

کتابخانه

درد دل طوفان

کریستین هانا
مترجم: مریم مهدوی



در دل طوفان

نویسنده: کریستین هانا

مترجمان: مریم مهدوی، الهام سادات یاسینی

انتشارات کتابستان معرفت



مقدمه

امید سکه‌ایه که همیشه همراهه؛ سکهٔ یه‌پنی^۱ که از کسی که خیلی برام عزیزه، گرفتمش. توی سفرم به اینجا، یه وقت‌هایی احساس می‌کردم این سکه و امیدی که با خودش داره، تنها چیزهایی‌ان که باعث می‌شن به مسیرم ادامه بدم.

من اومدم غرب... دنبال یه زندگی بهتر... ولی فقر و سختی و طمع، رؤیای آمریکایی من رو به کابوس تبدیل کرد. توی این سال‌ها خیلی چیزها از دست رفتن؛ شغل، خونه، غذا.

سرزمینی که دوستش داشتیم، به ما پشت کرد و همه‌مون رو به خاک سیاه نشوند؛ حتی پیرمردهای یه‌دنده‌ای رو که همیشه از آب‌وهوا حرف می‌زدن و فصل برکت گندم‌ها رو به هم تبریک می‌گفتن و تکیه کلامشون این بود: مرد واسه نون درآوردن باید بجنگه. مردها....

تا بوده حرف از مردها بوده. خیال می‌کنن آشپزی و نظافت و حاملگی و مراقبت از گل و گیاه کار کمیه. ولی ما زن‌های دشت بزرگ^۲ هم، پابه‌پای مردها، از صبح تا غروب کار می‌کردیم. این قدر توی مزارع گندم زحمت می‌کشیدیم که خشکی و گرما از پا درمون می‌آورد؛ همون جور که سرزمینی رو که دوستش داشتیم، از پا درآورد.

قسم می خورم بعضی وقت ها که چشم هام رو می بندم، می تونم هنوز مزه خاک رو توی دهنم حس کنم....

۱۹۳۱



وقتی به زمین آسیب می‌رسانیم، داریم به بچه‌هایمان آسیب می‌رسانیم.

وندل بری، کشاورز و شاعر

یک

السا وُلکات چندین سال را به تنهایی اجباری و با خواندن ماجراهای خیالی و تصورِ زندگی دیگران گذرانده بود. او در اتاقش تک‌وتنها بود و دوروبرش پر بود از رمان‌هایی که جای خالی دوستانش را پر می‌کردند. به‌ندرت، گاهی هم جرئت پیدا می‌کرد ماجرای خودش را توی ذهنش تصویر کند. خانواده‌اش مدام به او می‌گفتند در کودکی از بیماری‌ای جان سالم به در برده و پس از آن زندگی‌اش تغییر کرده و به آدمی ضعیف و منزوی تبدیل شده است. در روزهای خوب، السا این حرف را باور می‌کرد.

در روزهای بدی مثل امروز، می‌دانست که همیشه در جمع خانواده‌اش غریبه بوده است. آن‌ها همان اوایل دیده بودند که او با بقیه فرق دارد و متوجه این عیبش شده بودند.

دردی همراه با نارضایتی دائمی او را آزار می‌داد؛ حس گم کردن چیزی ناشناخته، بی‌اسم و رسم. السا این درد را با سکوت، با جلب توجه نکردن، با پذیرفتن اینکه دوست‌داشتنی است اما دوستش ندارند، تاب آورده بود. این درد آن قدر برایش عادی شده بود که به‌ندرت حسش می‌کرد. او می‌دانست آن‌طورها هم که می‌گویند، طردشدنش به خاطر بیماری‌اش نبوده.

ولی حالا که توی اتاق نشیمن، روی صندلی محبوبش نشسته بود، کتابِ روی پایش را بست و فکر کرد. کتاب عصر بی‌گناهی^۲ احساسی را در او بیدار کرده و عمیقاً

گذر زمان را به یادش آورده بود.

فردا تولدش بود.

بیست و پنج سالگی.

به چشم بیشتر افراد، دوره جوانی؛ دوره‌ای از عمر که مردها مشروب خانگی می‌خوردند و بی‌پروا رانندگی می‌کردند و به نوای رگ‌تایم^۴ گوش می‌سپردند و با زنانی که پیراهن‌های ریشه‌دار و دستمال سر پوشیده بودند می‌رقصیدند.

اما قضیه برای زن‌ها فرق داشت.

همین که زنی به بیست سالگی می‌رسید، امیدش رفته‌رفته رنگ ناامیدی به خود می‌گرفت. بیست و دو ساله که می‌شد، نگاه‌های تأسف برانگیز طولانی و پیچ‌پچه‌ها در شهر و در کلیسا شروع می‌شد. در بیست و پنج سالگی دیگر کار از کار گذشته بود و آن زن می‌شد پیردختر. مردم سر تکان می‌دادند و بابت فرصت‌های سوخته‌اش نچ‌نچی می‌کردند و صدایش می‌زدند «ترشیده». عموماً برایشان عجیب بود که چرا و چطور زنی کاملاً معمولی از خانواده‌ای خوب، بی‌شوهر مانده. ولی ماجرای السا را همه می‌دانستند. لابد فکر می‌کردند که آن‌طور بلندبلند جلوی او می‌گفتند: «طفلکی لاغره، عین‌هو نی‌قلیون. حتی یه ذره از خوشگلی خواهرهاش بهش نرسیده.»

خوشگلی. السا می‌دانست که مسئله اصلی همین است. او زن دل‌ربایی نبود. در بهترین حالت و با پوشیدن قشنگ‌ترین لباسش، شاید به چشم غریبه‌ها تا حدودی خوش قیافه می‌شد؛ ولی فقط در همین حد. او «زیادی» بود؛ زیادی بلند، زیادی لاغر، زیادی رنگ‌پریده، زیادی نامطمئن از خود.

السا در مراسم ازدواج هر دو خواهرش شرکت کرده بود. هیچ‌کدامشان از او نخواستہ بودند کنارشان در جایگاه عروس و داماد بایستد و او به آن‌ها حق داده بود. السا، با حدوداً یک‌وهشتاد متر قد، از دامادها بلندتر بود و عکس‌ها را خراب می‌کرد. عکس هم که برای خانواده و لکات از هرچیزی مهم‌تر بود و برای پدر و مادر السا مثل گنج.

لازم نبود حتماً نابغه باشی که مسیر زندگی السا و آینده‌اش را حدس بزنی. او همین جا در خانه پدری‌اش در راک‌رود^۵ می‌ماند و ماریا، خدمتکاری که همیشه کارهای خانه را سروسامان می‌داد، از او مراقبت می‌کرد. وقتی هم که ماریا بازنشسته می‌شد، السا تک‌وتنها از پدر و مادرش نگهداری می‌کرد و بعد از مرگ آن‌ها بی‌کس و کار می‌ماند.

و ثمره زندگی او چه بود؟ چه یادگاری‌ای از او در دنیا به جا می‌ماند؟ چه کسی او را به خاطر می‌آورد و چرا؟
السا چشم‌هایش را بست و اجازه داد رؤیای آشنای دیرینه‌اش یواش‌یواش در ذهنش نقش ببندد. خودش را تصور کرد که در جای دیگری زندگی می‌کند؛ در خانه خودش. می‌توانست صدای خنده بچه‌ها را بشنود؛ بچه‌های خودش.

زندگی واقعی، نه زنده‌مانی صرف. رؤیای او این بود: دنیایی که در آن، زندگی و تصمیم‌هایش تحت‌تأثیر تب روماتیسمی‌ای که در چهارده‌سالگی به آن مبتلا شده بود، قرار نگرفته بود؛ زندگی‌ای که در آن از قدرت ناشناخته‌اش پرده برمی‌داشت؛ جایی که بر اساس معیاری فراتر از قیافه‌اش درباره‌ او نظر می‌دادند.

در جلویی خانه با شدت باز شد و خانواده‌السا سروصداکنان وارد شدند. مثل همیشه، پشت‌سرهم به‌صف حرکت می‌کردند و هم‌زمان پیچ‌پیچ می‌کردند و می‌خندیدند. پدرش با آن جثه‌بزرگ و صورتی که از شدت مستی سرخ شده بود، جلوتر از همه داخل شد. دو خواهر کوچک‌تر زیبای او، شارلوت و سوزانا، مثل بال‌های قو از دو طرف پدر سروکله‌شان پیدا شد و آخر از همه، مادر ظریف‌اندامش، همان‌طور که داشت با دامادهای خوش‌قیافه‌اش صحبت می‌کرد، از در وارد شد.

پدر ایستاد و پرسید: «السا، چرا هنوز بیداری؟»

«می‌خواستم باهاتون حرف بزنم.»

مادر گفت: «الان؟ صورتت قرمز شده. تب داری؟»

«من چند ساله که دیگه تب نکرده‌م، مامان. تو که می‌دونی.» السا بلند شد، دست‌هایش را به هم فشرد و به خانواده‌اش نگاه کرد.

با خودش گفت همین حالا. باید کار را تمام می‌کرد. نباید دوباره خودش را می‌باخت.

اولش گفت: «بابا!» اما صدایش آهسته‌تر از آن بود که شنیده شود. دوباره تلاش کرد و صدایش را بالا برد: «بابا.» پدر به او نگاه کرد.

السا گفت: «فردا بیست و پنج سالم می‌شه.»

انگار مادرش از این یادآوری عصبانی شد. «می‌دونیم، السا.»

«بله، درست‌ه. فقط می‌خوام بگم من یه تصمیمی گرفته‌م.»

با این حرف، خانواده ساکت شدند.

«من... یه کالج توی شیکاگو هست که اونجا ادبیات درس می‌دن و خانم‌ها رو پذیرش می‌کنن. می‌خوام توی کلاس هاشون شرکت کنم.»

پدر گفت: «السنور، تو چه احتیاجی به درس خوندن داری؟ به خاطر مریضی ت حتی نتونستی مثل آدم دیپلم بگیری. چه فکر مسخره‌ای!»

سخت بود که تصویر ناکامی‌اش را در آینه چشم‌های بقیه ببیند و همان جا بایستد. به خاطر خودت بجنگ. شجاع باش.

«ولی، بابا، من یه زن عاقل و بالغم. از چهارده سالگی تا حالا دیگه مریض نشده‌م. گمونم دکتر... توی تشخیص عجله کرده. من دیگه خوب شده‌م. باور کنین. من

می‌تونم معلم یا نویسنده بشم...»

پدر گفت: «نویسنده؟ تو استعدادهای مخفی هم داشتی و ما خبر نداشتیم؟»

نگاه تحقیرآمیزی به السا کرد.

السا با صدای ضعیفی گفت: «نشدنی که نیست.»

پدر رو کرد به مادر السا و گفت: «خانم وُلکات، یه چیزی بهش بده آرومش کنه.»

«من عصبی نیستم، بابا.»

السا می دانست که قضیه تمام شده است. این نبردی نبود که بتواند در آن پیروز شود. می بایست بی سروصدا دور از چشم‌ها می ماند و هیچ جایی نمی رفت. «من خوبم. می رم بالا.»

از جمع رو گرداند. حالا که ماجرا تمام شده بود، هیچ کس به او نگاه نمی کرد. انگار از اتاق و کلاً از روی زمین محو شده بود.

با خود می گفت کاش هیچ وقت عصر بی گناهی را نمی خواند. این همه شور و شوقِ ابراز نشده به چه دردی می خورد؟ او هرگز عاشق نمی شد هرگز صاحب فرزند نمی شد.

همان طور که از پله‌ها بالا می رفت، از پایین صدای موسیقی شنید. خانواده داشتند به آهنگ گرامافونِ نوی خانه گوش می دادند. ایستاد.

برو پایین، پیشِ شون بشین.

درِ اتاقش را طوری محکم بست که صدای پایین به گوشش نرسد. آن پایین جایی برای او نبود.

در آینه بالای روشویی، تصویر خودش را دید. انگار دستی، با نامهربانی، صورت رنگ‌پریده‌اش را از سمت تیزی چانه‌اش گرفته بود و کشیده بود. درست در زمانه‌ای که موهای موج‌دار مد شده بود، موهای بور بلند او، شبیه کاکل ذرت، کم‌پشت و صاف و پریشان بود. مادرش اجازه نمی‌داد موهایش را مطابق مد روز کوتاه کند. می‌گفت کوتاه باشد، زشت‌تر می‌شود. همه چیز السا خنثی و بی‌رنگ‌ورو بود، به جز چشم‌های آبی‌اش.

السا چراغ کنار تختش را روشن کرد و یکی از باارزش‌ترین رمان‌هایش را از میز کوچک کنار تخت برداشت.

خاطرات زنی از لذت.^۴

السا خودش را توی رختخواب بالا کشید و در داستان جنجالی گم شد. دردی که از طریق کلمات به او منتقل می‌شد، تقریباً تحمل‌ناپذیر بود؛ درد جسمانی میل شدید.

کتاب را بست. بیشتر از زمان شروع، احساس منفوربودن و بی‌قراری و ناخشنودی می‌کرد.

اگر فوراً دست‌به‌کار نمی‌شد، آینده‌اش هم فرقی با امروزش نداشت. تا آخر عمر در خانه می‌ماند و روز و شب اسیر بیماریِ چندین سال پیش و نازیبایی

تغییرناپذیرش می‌شد، هرگز هیجانِ بودن در کنار مردی را نمی‌چشید، فرزندش را در آغوش نمی‌گرفت و صاحبِ خانه نمی‌شد.

آن شب، السا به درد هوس و حسرت مبتلا شده بود. صبح روز بعد متوجه شد باید برای عوض کردن زندگی‌اش کاری بکند.

اما چه کاری؟

همه زن‌ها که زیبا یا بانمک نبودند. دیگرانی هم در کودکی مبتلا به تب شده بودند و به زندگی ادامه می‌دادند و از آن لذت می‌بردند. قلب‌السایک بار هم از حرکت نایستاده بود و بهانه‌ای برای ترس جدی به دستش نداده بود. آن‌طور که او متوجه شده بود، تنها آسیب واردآمده به قلبش تشخیص غلط پزشکی بود. بدون هیچ آزمایش و مدرک قطعی‌ای، به او قبولانده بودند مشکلی دارد. چطور آن‌قدر مطمئن بودند؟ او هیچ‌وقت اجازه نداشت بدود، بازی کند یا برقصد. در چهارده‌سالگی مجبور شده بود ترک تحصیل کند و برای همین، با هیچ مردی آشنا نشده بود. او بیشتر عمرش را در اتاقش به خواندن ماجراهای خیالی، داستان‌پردازی و تمام کردن تحصیلاتش به صورت خودخوان گذرانده بود.

حتماً بیرون از اینجا فرصت‌هایی برای او بود؛ اما کجا می‌توانست دنبالشان بگردد؟ کتابخانه. کتاب‌ها جواب همه سؤالات را دارند.

السا تختش را مرتب کرد و جلوی روشویی ایستاد و موهای بور بلندش را که تا کمرش می‌رسید، شانه زد. فرق کج پهنی روی سرش باز کرد و موهایش را بافت. بعد پیراهن کرپ سرمه‌ای، جوراب‌های ابریشمی و کفش‌های پاشنه‌بلند مشکی‌اش را پوشید. کلاه کلوش و دستکش چرم و کیف دستی، ظاهرش را تکمیل کرد. از پله‌ها پایین رفت. خوشبختانه ساعات اولیه صبح بود و مادرش هنوز خواب بود. مادر دوست نداشت السا جایی آفتابی شود؛ به جز برای مراسم یکشنبه‌های

کلیسا که از مردم می‌خواست برای سلامت السا دعا کنند. السا فنجانی قهوه خورد و در آفتاب صبحگاه اواسط ماه مه، از خانه بیرون زد.

شهر دالهارت^۷ واقع در پنه‌ندل تگزاس^۸ جلوی پای او گسترده شد و زیر روشنایی آفتاب از خواب برخاست. این طرف و آن طرف پیاده‌روهای چوبی، درهای مغازه‌ها باز بود و تابلوهای «بسته است» را برگردانده بودند. خارج از شهر و زیر آسمان آبی بی‌کران، تا جایی که چشم کار می‌کرد، دشت بزرگ هموار قرار داشت؛ درست مثل دریایی از کشتزار سرسبز.

دالهارت مرکز شهرستان بود و دوره دوره شکوفایی اقتصادی. از وقتی راه‌آهن کانزاس به نیومکزیکو را از دالهارت عبور دادند، این شهر توسعه پیدا کرد. یک برج آب جدید در بالای خط افق دیده می‌شد. جنگ جهانی اول این زمین‌ها را به معدن طلای گندم و ذرت تبدیل کرده بود. «گندم برنده نبرد است!»^۹ هنوز هم این جمله موجب غرور و افتخار کشاورزان بود. آن‌ها وظیفه‌شان را انجام داده بودند.

تراکتور همگام با عصر جدید به میدان آمد تا زندگی را آسان‌تر کند و سال‌های پر نعمت، به خاطر بارش خوب و بهای بالای محصول، کشاورزان را واداشت تا زمین‌های بیشتری را شخم بزنند و گندم بیشتری بکارند. خشک‌سالی ۱۹۰۸ که مدت‌ها بود قدیمی‌ترها از آن صحبت می‌کردند، تقریباً از یادها رفت. باران سال‌ها به‌طور مداوم بارید و همه اهالی شهر را به نان‌ونوایی رسانید؛ بیش از همه پدرش را که از فروش ادوات کشاورزی سود بسیاری کرد.

صبح آن روز، کشاورزها بیرون غذاخوری جمع شده بودند تا درباره قیمت محصول صحبت کنند و مادرها داشتند بچه‌هایشان را به مدرسه می‌بردند. چند سالی

بیشتر نبود که اسب و درشکه در خیابان جایشان را به خودروهایی داده بودند که غرش کنان و بوق زنان و دودکنان، به سوی آینده طلایی و درخشان می‌راندند. دالهارت شهر کوچکی بود که به سرعت بزرگ می‌شد؛ شهر دورهمی‌ها و رقص‌های محلی^{۱۰} و مراسم صبح‌های یکشنبه. مردم سخت کوش و هم‌فکر، از خاک، زندگی خوبی خلق می‌کردند.

السا وارد پیاده‌روی چوبی کنار خیابان اصلی شد. تخته‌های چوبی زیر پایش طوری با هر قدم تکان می‌خوردند که حس می‌کرد دارد رویشان بالا و پایین می‌پرد. چند جعبه گل به دیوارهای بیرونی مغازه‌ها آویخته بودند و با این کار، به دیوار رنگ پاشیده بودند. مجمع زیباسازی شهر با دقت از گل‌ها مراقبت می‌کرد. السا از مؤسسه وام‌وپس‌انداز و نمایندگی جدید فورد گذشت. هنوز هم برایش عجیب بود که مردم می‌توانند به مغازه بروند، خودرویی انتخاب کنند و همان روز با ماشین به خانه برگردند.

درهای مغازه کنار دست السا باز شد و صاحب آن، آقای هرست، جاروبه دست بیرون آمد. آقای هرست پیراهنی پوشیده بود بدون کت و آستین‌هایش را بالا زده بود تا بازوهای فربه‌اش به چشم بیاید. بینی‌اش، مثل شیر آتش‌نشانی، گرد و گوشتی بود و نصف بیشتر صورت سرخس را پوشانده بود. او یکی از ثروتمندترین آدم‌های شهر و مالک تجارت‌خانه، غذاخوری، پیش‌خان بستنی‌فروشی و عطاری بود. آن‌ها هم جزو نسل سوم تگزاسی‌ها بودند و از این بابت به خود می‌بالیدند. پدر بزرگ دوست‌داشتنی السا، والتر، تا روزی که از دنیا رفت، خودش را رنجر تگزاس^{۱۱} می‌نامید.

آقای مغازه‌دار در حالی که چند تار موی باقی‌مانده روی سرش را از صورت سرخش کنار می‌زد، گفت: «سلام، خانم ولکات. به نظر روز خوبی می‌آد. می‌رین کتابخونه؟»

السا جواب داد: «بله. خب، کجا می‌خواستین برم؟!»

«ابریشم قرمز جدید آورده‌م. به خواهرهاتون خبر بدین. ارزش لباس قشنگی درمی‌آد.»

السا توقف کرد.

ابریشم قرمز.

تا حالا لباس ابریشمی قرمز نپوشیده بود. «می‌شه بهم نشونش بدین؟»

«بله. حتماً. می‌تونین خواهرهاتون رو باهاش غافل‌گیر کنین.»

آقای هرست با عجله او را به داخل مغازه هدایت کرد. السا هرجای مغازه را که نگاه می‌کرد، چشمش می‌خورد به رنگ‌ها: صندوق‌های پر از نخود و توت‌فرنگی، بسته‌های صابون اسطوخدوس که هر قالبش در دستمال کاغذی پیچیده شده بود، کیسه‌های آرد و شکر، شیشه‌های ترشی.

آقای هرست السا را از میان سرویس‌های ظروف چینی و نقره و رومیزی‌ها و پیش‌بندهای تاشده رنگارنگ عبور داد تا به چند طاقه پارچه رسید. دست کرد و از

میان آن‌ها یک قواره پارچه ابریشمی به رنگ قرمز یا قوتی بیرون کشید.

السا دستکش‌های چرمی‌اش را درآورد، آن‌ها را کناری گذاشت و دستش را به سمت پارچه دراز کرد. تابه‌حال چیزی به آن نرمی و لطافت را لمس نکرده بود. و امروز روز تولدش بود....

«با این رنگ‌پردازی شرکت شارلوت...»

السا گفت: «من همین رو می‌برم.» با کمی تأکید جسورانه روی «من». بله. حتماً همین طور بود؛ چون آقای هرست داشت عجیب‌غریب نگاهش می‌کرد. آقای هرست پارچه را محض احتیاط، در دو دور کاغذ قهوه‌ای پیچید و به او داد.

السا داشت از در مغازه بیرون می‌رفت که یک دستمال سر مهره‌دوزی شده پرزرق و برق نقره‌ای چشمش را گرفت. این دقیقاً همان چیزی بود که گُنْتِس اولِنسکای^{۱۲} عصر بی‌گناهی می‌پوشید.

السا پارچه ابریشمی قرمز پیچیده در کاغذ قهوه‌ای را محکم به سینه چسبانده بود و از کتابخانه به طرف خانه می‌رفت. در سیاه‌زمین به نقش‌ونگار خانه را باز کرد و به دنیای مادرش پا گذاشت: باغچه پرگل هرس شده با بوی گل یاس و رز. و در انتهای مسیری که دورش پرچین

کشیده بودند، خانه بزرگ و لکات‌ها قرار داشت که پدر بزرگش، درست بعد از جنگ داخلی آمریکا، برای زنی که دوستش می‌داشت، ساخته بود.

السا هنوز هم هر روز دل‌تنگ پدر بزرگش می‌شد. پدر بزرگش اهل هارت‌وپورت بود. مست می‌کرد و جروب‌حث راه می‌انداخت؛ ولی اگر چیزی را دوست می‌داشت، با جان و دل دوست می‌داشت. او سال‌ها عزادار مرگ همسرش ماند و به جز السا، تنها و لکاتی بود که عاشق خواندن بود و در اختلافات خانوادگی هم مدام طرف او را می‌گرفت. نگران مردن نباش، السا. نگران زندگی نکردن باش. شجاع باش.

از وقتی پدر بزرگ از دنیا رفته بود، هیچ‌کس چنین چیزی به او نگفته بود و السا همیشه دلش برای او تنگ می‌شد. داستان‌های پدر بزرگ از بلبشوی سال‌های اولیه در تگزاس و لاریدو و دالاس و آستین و دورترها، در دشت بزرگ، جزو بهترین خاطرات السا بودند.

اگر او بود، بدون شک به السا می‌گفت آن پارچه ابریشمی قرمز را بخرد.

مادر کلاهِش را عقب‌تر کشید و از پشت رزها نگاهی به او انداخت و گفت: «السا، کجا بودی؟»
«کتابخونه.»

«می‌داشتی بابات برسوندت. پیاده‌روی خسته‌ت می‌کنه.»

«من خوبم، مامان.»

راستش، انگار خانواده گاهی دلشان می‌خواست او مریض باشد.

السا بستهٔ پارچه را محکم‌تر در بغل گرفت.

«برو دراز بکش. هوا قراره حسایی گرم بشه. به ماریا بگو برات لیموناد درست کنه.» مادر برگشت به کار چیدن گل‌ها و انداختنشان توی سبد حصیری.

السا به‌طرف درِ ورودی ساختمان رفت و در قسمت سایه‌دارِ جلوی در ایستاد. روزی که قرار بود خیلی گرم باشد، همهٔ سایه‌ها محو شده بودند. در این بخش از ایالت، این به‌معنی چندین روز تاریکی در خانه بود. در را که پشت‌سرش بست، صدای ماریا را از آشپزخانه شنید که برای خودش آوازی اسپانیایی می‌خواند.

السا یواشکی وارد خانه شد و از پله‌ها به سمت اتاقش بالا رفت. در اتاق، کاغذ قهوه‌ایِ دورِ بسته را باز کرد و به پارچهٔ ابریشمی یا قوتیِ موج خیره شد. بی‌اختیار لمسش کرد. نرمی پارچه یک جورهایی آرامش کرد و او را به یاد روبانی انداخت که وقتی بچه بود، موقع مکیدن انگشتش آن را در دست می‌گرفت.

آیا می‌توانست از پس این کار، این بی‌احتیاطی دیوانه‌وار که به ذهنش خطور کرده بود، بریاید؟ کاری که از تغییر ظاهرش شروع می‌شد. شجاع باش.

السا دسته‌ای از موهای بلندش را که تا کمرش می‌رسید، گرفت و آن‌ها را تا چانه‌اش کوتاه کرد. کمی احساس دیوانگی به او دست داد؛ اما به چیدن موهایش ادامه داد تا وقتی که دوروبرش پر شد از تارهای بلند و بور و کم‌رنگ مو.

صدای ضربه به در چنان السا را ترساند که قیچی از دستش افتاد و با سروصدا روی میز آرایش سقوط کرد.
در باز شد. مادر داخل شد و موهای پریشان و کوتاه‌بلند او را دید و سر جایش میخ کوب شد. «چی کار کردی؟»
«می‌خواستم...»

«از خونه نمی‌ری بیرون تا موهاات دوباره بلند شه. مردم چی می‌گن!»

«خانم‌های جوون موهاشون رو مدل کوتاه می‌زنن، مامان.»

«خانم‌های جوون نجیب این کار رو نمی‌کنن، السینور. برات کلاه می‌آرم.»

السا گفت: «من فقط می‌خواستم خوشگل باشم.»

ترحم در چشم‌های مادر بیش از آن بود که السا بتواند تحمل کند.

تا مدت‌ها السا توی اتاقش پنهان می‌شد و می‌گفت حالش خوش نیست. در اصل، نمی‌توانست با موهایی که نامرتب کوتاه شده بود و نمی‌شد قایم‌شان کرد، با پدرش روبه‌رو شود. اول سعی کرد کتاب بخواند. کتاب‌ها همیشه مایه آرامش او بودند و فرصتی برای جسارت و شجاعت و زیبایی به او می‌دادند؛ البته فقط در تصوراتش.

اما آن پارچه ابریشمی آن قدر دم‌گوشش پیچ‌پیچ کرد، آن قدر صدایش زد تا بالاخره السا کتاب‌هایش را کنار گذاشت و شروع کرد به کشیدن الگوی لباس روی کاغذ و برش آن. تا این مرحله که پیش رفت، با خود فکر کرد احمقانه است که کار را ادامه ندهد. پس پارچه را برش زد و مشغول دوخت و دوز شد؛ فقط برای اینکه خودش را سرگرم کند.

همان طور که می‌دوخت، احساس خیلی خوبی به او دست داد: امید.

سرانجام در بعدازظهر روز شنبه، لباسی را که کامل دوخته بود، در دست گرفت و برانداز کرد. لباس خلاصه مد شهرهای بزرگ بود: یقه‌هفت مجلسی و کمر افتاده، دامن دستمالی؛ کامل و به‌طرز جسورانه‌ای مدرن؛ لباسی مخصوص زن‌هایی که تمام شب می‌رقصیدند و هیچ دغدغه‌ای توی این دنیا نداشتند. به آن‌ها می‌گفتند فلاپر:^{۱۳} زنان جوانی که به استقلال خود افتخار می‌کردند، مشروب می‌خوردند، سیگار می‌کشیدند و با لباس‌هایی که باعث جلوه بیشتر پاهایشان می‌شد،

می‌رقصیدند.

السا می‌بایست دست کم یک بار آن لباس را امتحان می‌کرد؛ حتی اگر هیچ‌وقت نمی‌توانست بیرون از این چهاردیواری آن را بپوشد. حمام کرد و جوراب‌های بلند ابریشمی‌اش را پوشید. بعد، موهای نم‌دارش را دور بیگودی پیچید و خداخدا کرد که کمی موج‌دار شود. موهایش که خشک شد، پاورچین‌پاورچین به اتاق مادرش رفت و مقداری لوازم آرایش از روی میزتوالت برداشت. از پایین، صدای گرامافون می‌آمد.

در پایان، موهایش را که کمی موج‌دار شده بود، برس زد و دستمال سر نقره‌ای پرزرق‌وبرق را روی پیشانی‌اش تنظیم کرد. لباس را از پایین پوشید. پیراهن روی تنش مانند ابر سبک بود. دامن دستمالی پیراهن پاها را کشیده‌اش را برجسته‌تر نشان می‌داد.

به طرف آینه خم شد و به چشمان آبی‌اش سرمه سیاه زد و خطی از پودر صورتی مات روی برجستگی گونه‌هایش کشید. رژ قرمز لب‌هایش را پُرتر نشان داد؛ درست همان طور که در مجله‌های مخصوص بانوان نوشته بود.

السا در آینه به خودش نگاه کرد و توی دلش گفت: وای، خدایا! خوشگل شده‌م.

بعد، بلند گفت: «تو می‌تونی. شجاع باش.»

همچنان که از اتاق خارج می‌شد و به طبقه پایین می‌رفت، به طرز غافل‌گیرکننده‌ای احساس اعتمادبه‌نفس کرد. تمام عمر به او گفته بودند جذاب نیست؛ اما

حالا....

اولین کسی که توجهش به او جلب شد، مادرش بود. ضربه‌ای که با دستش به پدر زد، آن قدر محکم بود که پدر سرش را از توی کتابِ کاهیِ مزرعه‌نامه^{۱۴} بلند کرد. اخم‌هایش را درهم کشید. «این چیه پوشیده؟»

السا در حالی که دستانش را مضطربانه درهم قفل کرده بود، گفت: «خودم... خودم دوختمش.»

پدر مزرعه‌نامه‌اش را محکم بست. «موهات. خدایا! و اون لباس هزاره‌ها. برگرد توی اتاقت و بیشتر از این آبروی خودت رو نبر.»

السا در انتظار کمک به سمت مادرش چرخید. «این جدیدترین مد...»

«نه واسه خانم‌های نجیب، السینور. زانوهات معلومه. اینجا که نیویورک نیست.»

پدر گفت: «برو. همین الان.»

السا اول اطاعت کرد. بعد با خود فکر کرد اطاعت معنی ندارد و ایستاد. بابابزرگ والت به او گفته بود تسلیم نشود.

السا سرش را بلند کرد. «امشب می‌رم بار که آهنگ گوش بدم.»

پدر بلند شد. «نمی‌ری! من نمی‌ذارم.»

السا به سمت در دوید. می‌ترسید اگر سرعتش را کم کند، مجبور شود بایستد. شتاب‌زده بیرون آمد و به دویدن ادامه داد بدون آنکه اهمیتی به صدازدن‌ها بدهد و

از دويدن بازنايستاد تا وقتى كه ديگر نفس هاى بريده بريده اش او را مجبور به توقف كرد.

در دالهارت، بار در جاى خلوتى بين ايستگاه قديم كرايه اسب (كه با آمدن خودروها تعطيل شده بود) و نانوايى قرار داشت. از آنجا كه متمم هجدهم^{۱۵} قانون اساسى آمريكا به تصويب رسيده و ممنوعيت ها آغاز شده بود، السا ديد كه زن ها و مردها پشت در چوبى بار غيبتشان مى زند و برخلاف نظر مادرش، خيلى از زن هاى جوان لباسى درست شبیه لباس السا به تن داشتند.

السا به طرف پله هاى چوبى منتهى به در بسته رفت و در زد. شكاف باريكى كه متوجهش نشده بود، آرام آرام باز شد و يك جفت چشم از لاي شكاف پيدا شد كه داشت چپ چپ نگاهش مى كرد. نوای جازمانند پيانو و دود سيگار از درز در بيرون مى آمد. صدايى آشنا گفت: «رمز.»

«رمز؟»

«خانم وُلکات، راه گم کرده؟»

السا از اينكه آرام به نظر مى رسيد، به خودش افتخار كرد. گفت: «نه، فرانك. خيلى دلم مى خواد بيايم تو و به آهنگ گوش بدم.»

«اگه راحت بدم، باباى پيرت سروصدا راه مى ندازه و مخفيگاهم رو لو مى ده. برو خونه. دختری مثل تو نبايد با اين سروشکل توى خيابون قدم بزنه؛ چون فقط مايه

دردسره.»

در بسته شد. السا هنوز می‌توانست صدای آهنگ «کیف نکنیم؟»^{۱۶} را از پشت در بسته بشنود. بوی دود سیگار در هوا باقی مانده بود.

السا لحظه‌ای سرگردان آنجا ایستاد. حتی نمی‌توانست داخل شود؟ چرا؟ بله. نوشیدن مشروب ممنوع و غیرقانونی بود؛ اما در شهر، همه در چنین جاهایی لبی تر می‌کردند و پلیس‌ها هم خودشان را به ندیدن می‌زدند.

او بی‌هدف در خیابان شروع به قدم‌زدن کرد و به سمت ساختمان بخشداری به راه افتاد.

همان وقت، چشمش افتاد به مردی که به طرف او می‌آمد.

مرد بلند و باریک بود و موهای مشکی پرپشتش، با روغن براقی که به آن زده بود، تا اندازه‌ای مهار شده بود. شلوار مشکی‌اش خاکی بود و به باسن کوچکش چسبیده بود. دکمه‌های پیراهن سفیدش را تا زیر گردن بسته بود و روی آن، ژاکتی به‌رنگ بژ به تن داشت که فقط گره کراوات چهارخانه‌اش از بالای آن معلوم بود. کلاه فرانسوی چرمی مرد با بی‌قیدی روی سرش جا خوش کرده بود.

همان طور که مرد به سمت السا می‌آمد، السا متوجه شد چقدر کم‌سن‌وسال است. مرد با پوست آفتاب‌سوخته و چشم‌های قهوه‌ای یا به‌قول رمان‌های عاشقانه‌ای که می‌خواند، چشم‌های اغواگر، احتمالاً بیشتر از هجده سال نداشت.

مرد ایستاد، لبخند زد و کلاهش را از سر برداشت. «سلام، خانم.»

«با م... منین؟»

«کس دیگه‌ای رو غیر از شما اینجا نمی‌بینم. من رافائلو مارتینلی هستم. شما اهل دالهارتین؟»

ایتالیایی بود. جل‌الخالق! پدرش اجازه نمی‌داد حتی به این بچه نگاه کند، چه برسد به اینکه بخواهد با او هم کلام شود.

«بله.»

«ولی من نه. من مال شهر خیلی بزرگ و شلوغ لونسام‌تری^{۱۷} ام؛ یه کم بالاتر از اینجا، توی مرز اکلاهما. این قدر کوچیکه که اگه پلک بزنین، روی نقشه گمش

می‌کنین. اسم شما چیه؟»

السا گفت: «السا وُلکات.»

مرد خندید. «شبيه اسم اون شرکت تجهیزات تراکتور؟ اِ، من بابات رو می‌شناسم. این بیرون تک‌وتنها با این لباس خوشگل چی کار می‌کنی، السا وُلکات؟»

فانی هیل^{۱۸} باش. شجاع باش. شاید این تنها فرصت السا بود. وقتی به خانه می‌رسید، احتمالاً پدرش او را زندانی می‌کرد. «فکر کنم من... تنهام.»

مردمک چشم‌های سیاه رافائلو گشاد شد. آب دهانش را به سرعت قورت داد و سیب گلویش بالا و پایین رفت.

برای السا هزار سال طول کشید تا مرد جواب بدهد.

«من هم تنهام.»

مرد دستش را به طرف او دراز کرد.

السا حیرت زده کمی خودش را عقب کشید.

آخرین باری که غریبه‌ای با او دست داده بود، کی بود؟

یه دست دادن ساده‌ست، السا. خنگ بازی درنیار.

مرد آن قدر خوش قیافه بود که السا در برابرش کمی احساس ناتوانی کرد. نکند او هم از جنس همان پسرهایی باشد که در مدرسه او را اذیت می‌کردند و دست می‌انداختند و پشت سرش راه می‌افتادند و صدایش می‌کردند السی ملوسی؟ برآمدگی‌های صورت مرد زیر تاریکی و نور ماه مشخص‌تر می‌نمود: گونه‌های برجسته، پیشانی صاف پهن، بینی صاف نوک‌تیز و لب‌های قلوه‌ای که ناخودآگاه السا را به فکر رمان‌های غیراخلاقی‌ای که می‌خواند، می‌انداخت.

«با من بیا، الس.»

با اسم جدیدی که رویش گذاشته بود، انگار او را به زن دیگری تبدیل کرده بود. با این میزان صمیمیت، السا احساس لرزشی در سرتاسر بدنش کرد.

مرد او را به کوچه بی‌نور خلوتی در آن سوی خیابان تاریک هدایت کرد. صدای آهنگ «توت، توت، توتسی، خدافضا!» از پنجره‌های بازِ بار به گوش می‌رسید.

با هم از ایستگاه بارگیری قطار گذشتند و از شهر خارج شدند و به سمت ماشین باریِ فورِدِ مدلِ تی رفتند که مخصوص مزرعه بود و حفاظ دو طرف واگن حمل بارش از جنس چوب.

السا گفت: «ماشین خوبیه.»

«سال پر محصولیه. از رانندگی توی شب خوش می‌آد؟»

«آره» و رفت بالا و روی صندلی کمک‌راننده نشست و مرد ماشین را روشن کرد. همچنان که به طرف شمال حرکت می‌کردند، اتاقک ماشین می‌لرزید.

در مسافتی کمتر از یک و نیم کیلومتر، دالهارت از آینه بغل ماشین پیدا بود و پیش رویشان هیچ چیز نبود؛ نه تپه‌ای، نه دره‌ای، نه درختی، نه رودخانه‌ای. فقط آسمان پرستاره بود و آن قدر بزرگ می‌نمود که انگار دنیا را قورت داده باشد.

رافائلو در جاده ناهموار پر دست‌انداز حرکت کرد و به سمت مزرعه بزرگ استیوارد پیچید. آنجا زمانی به خاطر وسعت انبار غله‌اش در روستا معروف بود؛ اما در خشک‌سالی اخیر به حال خود رها شده بود و سال‌ها بود در خانه کوچک پشت انبار غله را تخته کرده بودند.

رافائلو جلوی انبار خالی ترمز کرد و ماشین را خاموش کرد. بعد لحظه‌ای سر جایش نشست و به روبه‌رو خیره شد. سکوت بین آن‌ها را فقط نفس‌هایشان و صدای خودروی در حال خاموش شدن می‌شکست.

رافائلو چراغ‌های جلوی ماشین را خاموش و در را باز کرد و بعد پیاده شد و آمد تا در را برای السا هم باز کند.

السا او را تماشا می‌کرد که چطور دستش را دراز می‌کند و دست او را می‌گیرد و کمک می‌کند از ماشین پیاده شود.

رافائلو می‌توانست یک قدم عقب‌تر برود؛ اما نرفت و بوی ویسکیِ نفسش و بوی اسطوخدوسی که احتمالاً مادرش برای شستن یا اتوزدن پیراهنش استفاده کرده بود، به مشام السا رسید.

به السا لبخندی زد و السا هم امیدوارانه، در پاسخ خندید.

رافائلو یک جفت پتو روی کفِ چوبیِ قسمتِ حملِ بارِ ماشین پهن کرد و دوتایی روی آن نشستند.

هر دو کنار هم دراز کشیدند و به آسمانِ عظیم و پرستارهٔ شب خیره شدند.

السا پرسید: «چند سالتِه؟»

«هجده سال؛ ولی مادرم هنوز مثل بچه‌ها باهام رفتار می‌کنه. امشب یواشکی از دستش دررفتم که تونستم پیام اینجا. همه‌ش نگران اینه که مردم چی فکر

می‌کنن. خوش به حال تو.»

«خوش به حالم؟»

«می‌تونی شب‌ها تنهایی با این لباس قدم بزنی، بدون اینکه کسی باهات بیاد.»

«باید بگم بابام زیاد از این موضوع خوش حال نیست.»

«ولی تو تونستی از دستش دربری. تا حالا به این فکر کرده که ممکنه زندگی از اونی که ما اینجا می بینیم، بزرگ تر باشه، الس؟»

السا جواب داد: «آره.»

«منظورم اینه که... یه جایی باید باشه که هم سن و سال های ما مشروب می خورن و با موزیک جاز می رقصن و زن هاش توی جمع سیگار می کشن.» آهی کشید و ادامه داد: «اون وقت ما اینجا...»

السا گفت: «من موهام رو کوتاه کردم. بابام جواری واکنش نشون داد انگار کسی رو کشته م.»

«قدیمی ها همه شون همین ان. خونواده من با چندرغاز پول از سیسیلی اومدهن اینجا و داستان اومدنشون رو هی برام تعریف می کنن که نشون بدن چقدر خوش شانس بوده ن. انگار اومدن به این خراب شده، شانس محسوب می شه.»

«تو مردی، رافائلو. می تونی هر کاری بکنی، هر جایی بری.»

«صدام کن ریف. مامانم می گه این جواری بیشتر شبیه اسم های آمریکایی به نظر می آد؛ ولی اگه این قدر آمریکایی بودن براشون مهم بود، باید اسمم رو می داشتن جورج یا لینکلن.» آهی کشید و ادامه داد: «گفتن این حرف ها لاقل یه بار با صدای بلند خیلی خوبه. تو شنونده خوبی هستی، الس.»

«ممنون... ریف.»

ریف به طرف او چرخید. السا نگاه خیره او به صورتش را حس کرد و سعی کرد ریتم نفس کشیدنش تغییر نکند.

زن های نجیب مسلماً چنین کارهایی نمی کردند.

«می شه... ادامه بدم، السا؟»

«منظورت اینه که...»

«دوستت داشته باشم؟»

السا خواب چنین لحظه ای را می دید. برایش دعا کرده بود. با تکه هایی از کتاب ها جزئیات آن را در ذهنش پرداخته بود؛ اما حالا همه چیز پیش روی او بود، واقعی. مردی از او اجازه گرفته بود که دوستش داشته باشد.

السا نجواکنان گفت: «آره.»

«مطمئنی؟»

السا سر تکان داد.

السا در ماشین را بست و از پنجره باز به ریف نگاه کرد که خندید و دست بلند کرد و بعد رفت.

این خداحافظی چه معنی‌ای داشت؟ ممکن بود او دوباره بخواهد السا را ببیند؟
از قیافه‌ش معلوم بود که نمی‌خواد.

به‌علاوه، خانه ریف در لونسام‌تری بود و آنجا تقریباً پنجاه کیلومتر با دالهارت فاصله داشت. برای السا هم مهم نبود که دوباره او را در دالهارت ببیند.
او یک جوان کاتولیک ایتالیایی بود و برای خانواده‌ی السا، هیچ‌کدام این‌ها پذیرفتنی نبود.

السا در را باز کرد و به دنیای خوش‌بوی مادرش پا گذاشت. از این به بعد، با باز شدن گل‌های یاس در شب به یاد ریف می‌افتاد.
در ساختمان را باز کرد و وارد حال تاریک شد.

همین که در را بست، صداهاى خفیفی شنید و ایستاد. مهتاب از پنجره به داخل می‌ریخت. السا پدرش را دید که کنار گرامافون ایستاده است.
پدر به طرف او آمد و گفت: «تو کی هستی؟»

دستمال سر مهره‌دوزی شده نقره‌ای از روی سر السا لیز خورد و پایین آمد. السا دوباره مرتبش کرد و آن را سر جایش برگرداند و گفت: «د... دخترتون.»

«بله، متأسفانه. پدر من کلی مبارزه کرد تا تگزاس بشه جزو خاک آمریکا. رفت رنجر شد و توی لاریدو جنگید و تیر خورد و تا دم مرگ رفت. روی این زمین خون ما ریخته شده.»

«ب... بله. می‌دونم؛ ولی...»

السا زمانی دست پدرش را دید که دیگر برای جاخالی دادن دیر شده بود. پدر چنان سیلی‌ای به او زد که تعادلش را از دست داد و افتاد کف زمین.

السا به زحمت خودش را به گوشه‌ای کشید تا فرار کند. «بابا...»

«تو مایه ننگ مایی. از جلوی چشم‌هام دور شو.»

السا در حالی که تلوتلو می‌خورد، بلند شد، از پله‌ها دوید بالا و درِ اتاقش را محکم بست.

با دستانی لرزان چراغ کنار تختش را روشن کرد و لباس‌هایش را از تن درآورد.

لکه سرخی بالای سینه‌اش دید. (کار ریف بود؟) صورتش به همین زودی کبود شده بود.

با این حال اگر موقعیتش پیش می‌آمد، السا باز آن کار را تکرار می‌کرد و اجازه می‌داد پدرش او را کتک بزند، سرش داد بکشد، به او تهمت بزند یا از ارث محرومش کند.

او حالا چیزی می‌دانست که تا پیش از این، روحش هم از آن خبر نداشت و حتی به ذهنش هم خطور نمی‌کرد. او حاضر بود هر کاری بکند، هر رنجی را تحمل کند تا دوست داشته شود؛ حتی به اندازه یک شب.

صبح روز بعد، السا با آفتابی که از پنجره باز آتاقش می‌تابید، بیدار شد. پیراهن قرمز به در کمد آویزان بود. درد صورتش اتفاق شب پیش و درد به جامانده از عشق ریف را برایش زنده کرد. اولی را می‌خواست فراموش کند؛ دومی را می‌خواست به خاطر بسپارد.

روی تخت آهنی السا لحافی پهن بود که او خودش در شب‌های سرد زمستان، زیر تختش صندوقچهٔ امیدش را نگه می‌داشت؛ صندوقچه‌ای که پر شده بود از پارچه‌های گل‌دوزی‌شده و لباس خواب نرم و ظریف سفید و لحاف دونفره‌ای که در دوازده‌سالگی دوختن آن را شروع کرده بود، قبل از آنکه مشخص شود زیبانبودنش موقتی نیست و همیشه با او می‌ماند. زمانی که عادت ماهانهٔ السا شروع شد، مادرش کم‌کم از صحبت کردن دربارهٔ عروسی او دست کشید و دیگر روی تکه‌پارچه‌های توری، مهره‌دوزی نکرد و اگر هم کرد، فقط برای نصف لباس بود که آن‌هم لای چین خوردگی‌ها محو می‌شد.

کسی در زد.

السا نشست. «بفرمایین.»

مادر وارد شد. کفش‌های آخرین مدل روزش بی‌صدا روی فرش کهنه‌ای که بیشتر کفِ چوبیِ اتاق را پوشانده بود، حرکت کرد. مادرِ قدبلند و چهارشانه بود و رفتاری کاملاً منطقی داشت. یک عمر با آبرو زندگی کرده بود، رئیس کمیته‌های کلیسا بود، مجمع زیباسازی شهر را اداره می‌کرد و حتی به وقت عصبانیت، صدایش را بالا نمی‌برد. هیچ کس و هیچ چیز نمی‌توانست مینروا و لکات را آشفته کند و وقارش را به هم بریزد. خودش عقیده داشت این خصلت خانوادگی است و

از نیاکانش به او به ارث رسیده؛ همان‌ها که زمانی به تگزاس آمدند که هیچ سفیدپوست دیگری پا به آنجا نمی گذاشت؛ حتی برای اسب سواری شش‌روزه.

مادر لبه تخت نشست. موهای رنگ‌شده مشک‌اش که آن‌ها را پشت سر جمع کرده و بسته بود، ابهت و فراست او را بیشتر نشان می داد. دست دراز کرد و کبودی صورت نرم السا را نوازش کرد. «پدر من بدتر از این سرم آورد.»

«ولی...»

«ولی نداره، السینور.» به جلو خم شد، دسته‌ای از موهای کوتاه و بور السا را پشت گوشش برد و گفت: «گمونم امروز مردم شهر پشت سرت پچ‌پچ کنن. پچ‌پچ، اون هم پشت سریکی از دخترهای من.» آه عمیقی کشید و ادامه داد: «خودت رو توی دردسر انداختی؟»

«نه، مامان.»

«پس هنوز دختر خوب و نجیبی هستی؟»

السا سر تکان داد؛ چون نمی توانست با صدای بلند دروغ بگوید.

انگشت‌های مادر پایین آمد، چانه السا را با ملایمت گرفت و بالا آورد. همان طور که با دقت السا را برانداز می کرد، با اخم گفت: «لباس خوشگل آدم رو خوشگل نمی کنه، عزیزم.»

«من فقط می خواستم...»

«درباره‌ش حرف نمی‌زنیم و دیگه هیچ وقت این اتفاق تکرار نمی‌شه.»

مادر بلند شد و دامن کرپ یاسی‌اش را صاف کرد؛ گرچه هیچ چین و چروکی به آن نیفتاده بود و جرئت هم نداشت که بیفتد! فاصله بینشان بیشتر و دیوار بینشان محکم‌تر از قبل شد. «تو نمی‌تونی ازدواج کنی، السینور؛ حتی با اون همه پول و سابقه درخشان خانوادگی مون. هیچ مرد درست و حسابی و معروفی نمی‌خواد سایه یه زن زشت و بدون جذابیت مثل بختک بیفته روی زندگی‌ش و اگه مردی هم حاضر بشه با این عیبت کنار بیاد، مطمئناً از آبروی به بادرفته‌ت نمی‌گذره. یاد بگیر که از زندگی واقعی‌ت راضی باشی. اون کتاب‌های رمانتیک احمقانه رو هم بنداز دور.»

مادر، سرِ راه، پیراهن ابریشمی قرمز را با خودش برد.

تا سال‌ها بعد از جنگ جهانی اول، تب میهن‌پرستی در دالهارت داغ بود و این موضوع به همراه بارش باران و بالارفتن نرخ گندم، بهانه‌ای شد تا همه چهارم ژوئیه را جشن بگیرند. در شهر، ویتترین‌های مغازه‌ها پر بود از تبلیغات روز استقلال و هر بار زنگ‌های بالای درها با خوشی و سرور نواخته می‌شد و افراد به منظور خرید و ذخیره خوراکی‌ها و نوشیدنی‌های جشن، به مغازه‌ها وارد یا از آن‌ها خارج می‌شدند.

معمولاً السا برای جشن استقلال روزشماری می‌کرد؛ اما این چند هفته برای او به سختی گذشته بود. از آن شبی که با ریف آشنا شده بود، احساس می‌کرد بی‌قرار و ناراحت در قفسی زندانی است.

در خانه، کسی آن قدرها به او اهمیت نمی‌داد که متوجه این تغییر در او بشود. السا هم، به جای ابراز نارضایتی‌اش، همه چیز را توی دلش می‌ریخت و به زندگی ادامه می‌داد. این تنها کاری بود که بلد بود.

السا سعی می‌کرد سرش به کار خودش باشد و وانمود می‌کرد هیچ چیز عوض نشده. تا آنجا که می‌توانست، در اتاقش می‌ماند؛ حتی در گرمای طاقت‌فرسای تابستان. کتاب‌های نامبتذل و درست‌وحسابی‌ای از کتابخانه گرفته بود و آن‌ها را از اول تا آخر، از بای بسم‌الله تا تای تمت، می‌خواند. گاهی هم روی حوله‌های ظرف‌شویی و روبالشی گل‌دوزی می‌کرد. هنگام شام، به حرف‌های پدر و مادرش گوش می‌داد و هر جا لازم بود، با تکان سر، حرفشان را تأیید می‌کرد. موقع حضور

در کلیسا موهای کوتاه مایه خجالتش را زیر کلاه کلوش پنهان می کرد و بعد هم بهانه می آورد که کسالت دارد و زودتر از همه، تنها به خانه برمی گشت.

معدود وقت هایی که جرئت می کرد سر از کتاب مورد علاقه اش بلند کند و به پنجره خیره شود، در افق های دوردست جز برهوت بی پایان آینده یک پیردختر چیزی نمی دید.

قبول کن.

کبودی صورتش محو شده بود. هیچ کس، حتی خواهرهایش، درباره این موضوع چیزی به زبان نیاوردند. زندگی در خانه ولکات ها به حالت عادی برگشته بود. السا در ذهنش خود را بانوی شالوت^{۱۹} می دید؛ زنی که در قلعه ای زندانی و طلسم شده بود و نمی توانست اتاقش را ترک کند و تا ابد محکوم به تماشای تکاپوی زندگی بیرون از در بود. دیگران اگر هم متوجه سکوت ناگهانی او می شدند، نه درباره اش حرف می زدند، نه علتش را می پرسیدند. در واقع، اگر هم می پرسیدند، فرقی نداشت. او خیلی وقت بود که یاد گرفته بود همان طور که در جمع نشسته، از چشم ها و توجه ها دور بماند. السا شبیه آن دسته از حیواناتی بود که سازوکار دفاعی شان استتار در محیط و نامرئی شدن است. حرف نمی زد تا جلب توجه نکند و با این روش، با طردشدگی اش کنار می آمد و اگر به سکوت ادامه می داد، بقیه یادشان می رفت او آنجاست و به حال خود رهایش می کردند.

پدر پای پله ها داد زد: «السا! وقت رفتنه. معطلمون نکن.»

السا دستکش‌های چرمی‌اش را پوشید (حتی در چنین گرمای وحشتناکی این کار لازم بود) و کلاه حصیری‌اش را با سنجاق، روی سرش محکم کرد و به طبقهٔ پایین رفت.

اما در میانهٔ پله‌ها ایستاد و نتوانست قدم از قدم بردارد. اگر ریف هم به جشن آمده باشد، چه؟ جشن چهارم ژوئیه از معدود مناسبت‌هایی بود که همهٔ مردم کشور در آن شرکت می‌کردند. معمولاً در هر شهر، جشن جداگانه‌ای در سالن اجتماعات آن شهر برپا می‌شد؛ اما این‌یکی فرق داشت و مردم از کیلومترها دورتر به آنجا می‌آمدند تا در مراسم شرکت کنند.

پدر گفت: «بیا بریم. مادرت دوست نداره دیر کنه.»

السا به دنبال پدر و مادرش به سمت خودروی جدیدشان رفت: رودسترانِ ابوت^{۲۰} مدل تی به‌رنگ سبز تیره که فقط یک ردیف برای نشستن داشت. همگی سوار شدند و به زحمت خودشان را روی صندلی چرمی سنگین جا دادند. گرچه شهر کوچک بود و سالن مراسم هم نزدیک، یک‌عالمه غذا با خودشان داشتند و مادر هم نمی‌خواست پیاده به مهمانی برود که از خستگی مثل مُرده‌ها به نظر برسد.

گرنج‌هال^{۲۱} دالهارت با ردیف پرچم‌های پارچه‌ای در رنگ‌های قرمز و سفید و آبی تزیین شده بود. ده‌دوازده تا ماشین جلوی در پارک شده بود که بیشترشان متعلق به کشاورزانی بود که چند سال اخیر حسایی زحمت کشیده بودند و بانکدارانی که سرمایهٔ آن‌ها را تأمین می‌کردند. به‌لطف اقدامات زنان در مجمع

زیباسازی شهر، چمن‌های جلوی سالن سبز و شاداب بود و گل‌های زیادی کنار پله‌های منتهی به در ورودی به چشم می‌خورد. فضای باز محوطه پر بود از بچه‌هایی که بازی می‌کردند، می‌خندیدند و می‌دویدند. السا هیچ نوجوانی در آن جمع ندید. حتماً جایی همان دوروبر، گوشه خلوتی پیدا کرده بودند و بوسه‌های یواشکی ردوبدل می‌کردند.

پدر جایی کنار خیابان نگه داشت و ماشین را خاموش کرد.

السا صدای موسیقی شنید. سروصدای جشن از درهای باز به گوش می‌رسید: صدای گپ‌وگفت‌ها، سرفه‌ها، خنده‌ها. چند نفر با ویولن و بانجو و گیتار داشتند آهنگ «رُز دست‌دوم»^{۲۲} را می‌نواختند.

پدر در صندوق عقب را باز کرد و از غذاهایی که ماریا چندین روز وقت صرف تهیه آن‌ها کرده بود، رونمایی کرد. دستور غذاها خانوادگی بود و از اجدادشان که جزو اولین ساکنان تگزاس بودند، به آن‌ها رسیده بود. از کیک‌های چندلایه با شیرۀ قند و شیرینی تند زنجبیلی خاله پرتا گرفته تا کیک وارونه هلو و ژامبون محبوب بابابزرگ والت با عصاره گوشت و گریتز،^{۲۳} همه و همه جوری تهیه شده بود که یادآور اصالت و لکات‌ها در تاریخ تگزاس باشد.

السا با یک قدم فاصله به دنبال پدر و مادرش راه افتاد و فر هلندی‌ای را که هنوز گرم بود، به دست گرفت و به طرف سالن رفت. داخل سالن از ملافه‌های رنگی برای همه چیز، از دکوراسیون تا رومیزی، استفاده شده بود. کنار دیوار انتهای سالن چندین میز بزرگ گذاشته بودند که رویش پر

بود از غذاهایی مثل کباب‌ها و خورش‌های غلیظ و جاف‌تاده و سینی‌های مملو از لوبیاسبز پخته‌شده در چربی بیکن، سالاد مرغ، سالاد سیب‌زمینی، سوسیس، بیسکویت، نان، نان ذرت، کیک و پای از همه نوع. همه شهر عاشق جشن گرفتن بودند و زن‌ها در چشم‌وهم‌چشمی گوی سبقت را از یکدیگر می‌ربودند. روی میزها ژامبون دودی، سوسیس خرگوش، نان‌های گِره‌ای محلی تازه، تخم‌مرغ آب‌پز، پای میوه و بشقاب‌های پر از هات‌داگ هم دیده می‌شد. مادر به سمت میزی رفت که زنان مجمع زیباسازی شهر دور آن مشغول مرتب کردن غذاهای روی میز بودند.

السا خواهرانش را دید که کنار آن زن‌ها ایستاده بودند. سوزانا از پیراهن قرمز ابریشمی السا برای خودش بلوزی دوخته بود و به تن کرده بود. شارلوت هم روسری ابریشمی قرمزی دور گردنش داشت.

السا ایستاد. دیدن خواهرانش با آن لباس‌های قرمز ابریشمی ناراحتش می‌کرد.

پدر به جمع مردانی که کنار سِن بلندبلند با هم حرف می‌زدند، اضافه شد.

گرچه طبق قانون، سِرِو مشروب ممنوع بود، برای مهاجران قوی‌هیکل و سرسخت روسی، آلمانی، ایتالیایی، و ایرلندی، مقدار زیادی مشروب تدارک دیده بودند. این افراد دست‌خالی به آنجا آمده بودند و بدون پشتوانه زندگی‌شان را ساخته بودند، بدون آنکه از همدیگر یا از دولت که بودونبود دشت بزرگ برایش فرق چندانی نداشت، کمک و راهنمایی بگیرند. با اینکه ظاهراً کمی ژنده‌پوش به نظر می‌رسیدند، خیلی‌هایشان پول‌های هنگفتی در بانک پس‌انداز کرده بودند. وقتی

هر پیمانه گندم که چهل سنت هزینه کاشتش می شد، به قیمت یک دلار و سی سنت به فروش رفت، اهالی شهر در پوست خود نمی گنجیدند. هر کس که زمینی داشت، توانست خودش را بالا بکشد و ثروتی به هم بزند.

پدر صدایش را بالا برد تا همه از میان سروصدای موسیقی حرفش را بشنوند: «دالهارت داره پیشرفت می کنه. می خوام سال دیگه واسه خودمون سالن اپرا بسازم. چرا به خاطر هر کار کوچیک فرهنگی ای باید پا شیم بریم آماریلو؟»

آقای هرست در ادامه حرف های پدر گفت: «ما برق می خوایم. این از نون شب واجب تره.»

مادر که دید کار سامان دادن به میزها در غیاب او اصلاً طبق نظم و سلیقه او پیش نرفته، به چیدن غذاها ادامه داد. سوزانا و شارلوت با دوستان زیبا و خوش لباسشان که اغلب تازه مادر شده بودند، خوش و بش می کردند و می خندیدند.

السا ریف را دید که گوشه ای کنار میز غذا پیش بقیه خانواده های ایتالیایی ایستاده است. موهای سیاهش که در قسمت وسط بلند بود و در امتداد گوش ها کمی کوتاه تر می شد، به اصلاح نیاز داشت. برای براق تر شدن این موها از روغن استفاده شده بود؛ ولی معلوم بود که چندان در نظم و ترتیب دادن به موها مؤثر نبوده. ریف پیراهن سفیدی به تن داشت که قسمت آرنجش پاره بود با شلوار قهوه ای، بند شلوار قهوه ای چرمی و پاپیون چهارخانه. دختر مومشکی زیبایی هم بازویش را گرفته بود.

صورت ریف، در این شش هفته‌ای که السا او را ندیده بود، به سبب ساعت‌ها کار زیر آفتاب تیره‌تر شده بود. السا با خودش گفت این‌ور رو نگاه کن. ولی بعد گفت نه. نکن.

حتماً وانمود می‌کرد او را نمی‌شناسد یا بدتر، خودش را به ندیدن می‌زد.

پیش از آنکه السا خودش را مجبور به حرکت کند، صدای کفش‌های پاشنه‌بلندش را شنید که روی کف چوبی سالن به راه افتاده بودند. فر هلندی را روی میزی با رومیزی سفید گذاشت.

مادر گفت: «ای وای، السا! ژامبون وسط میز دسر؟ با خودت چه فکری کردی؟»

السا ظرف را برداشت و به سمت میز بغلی رفت. هر قدم او را به ریف نزدیک‌تر می‌کرد.

ظرف را خیلی بی‌سروصدا روی میز گذاشت.

ریف همان طور که اطراف را می‌پایید، چشمش به او افتاد. لبخند نزد. در عوض، با نگرانی نگاهش را دزدید و رو گرداند به سمت دختری که کنارش ایستاده بود.

السا هم بلافاصله نگاه از او برداشت. نمی‌توانست همان طور آنجا بماند. احساس خفگی می‌کرد و آخرین چیزی که در دنیا می‌خواست، این بود که تمام شب، ریف به او بی‌محلی کند.

السا رفت پیش مادرش و گفت: «مامان؟ مامان؟»

«مگه نمی بینی دارم با خانم تولیور صحبت می کنم؟»

«چرا، ببخشین. فقط...» نگاهش نکن! «حالم زیاد خوش نیست.»

مادر نیم نگاهی به دوستانش کرد و به او گفت: «احتمالاً از هیجان زیاده.»

السا گفت: «گمونم باید برم خونه.»

مادر سر تکان داد. «حتماً.»

السا همان طور که به طرف در باز سالن می رفت، مراقب بود با ریف چشم در چشم نشود. زوجی پشت سرش در سالن رقص داشتند می چرخیدند.

السا در را باز کرد و به بعدازظهر طلایی و گرم بیرون پا گذاشت. در محکم پشت سرش بسته شد و سروصدای ویولن و پای کوبی رقصنده ها کمتر شد.

از جلوی گاری های اسب داری که کشاورزان قشر پایین تر را به چنین مراسمی آورده بودند و از میان کلکسیون ماشین های پارک شده، راهش را کشید و رفت.

خیابان اصلی شهر خلوت و ساکت بود و غرق در درخششی موقتی که خیلی زود در تاریکی شب محو می شد. السا به طرف پیاده روی چوبی قدم برداشت.

«الس؟»

السا ایستاد و خیلی آرام چرخید.

ریف که معذب و ناراحت به نظر می رسید، گفت: «شرمندهم، الس.»

«متوجه نشدم.»

«باید دو کلوم حرف می‌زدی یا حداقل دست تکیه می‌دادی.»

«آها.»

رِیف نزدیک‌تر شد؛ آن قدر نزدیک که السا می‌توانست گرمی نفس‌هایش و عطر گندم را حس کند.

«می‌فهمم، رِیف. دختر دوست‌داشتنی‌ایه.»

«جیا کُموستو.^{۲۴} قبل از اینکه بتونیم با هم خلوت کنیم و حرف بزنیم، خونواده‌هامون خودشون بریدن و دوختن.» رِیف جلوتر آمد. السا گرمی نفس‌های او را روی گونه‌اش حس می‌کرد.

رِیف با دست‌پاچگی گفت: «خوابت رو دیدم.»

«وا... واقعاً؟»

رِیف با کمی خجالت سر تکان داد.

نگاه‌هایش... صدایش... السا احساس می‌کرد لبه پرتگاهی ایستاده که اگر بیفتد، استخوان‌هایش خرد و خمیر خواهد شد. به چشم‌های رِیف که مثل شب، سیاه و پراحساس و کمی غمگین بود، نگاه کرد. نمی‌توانست بفهمد او از چه چیزی ناراحت است.

رِیف گفت: «امشب باید ببینمت؛ آخر شب، انبار قدیمی استیوارد.»

السا با همان لباس‌های بیرون روی تخت دراز کشید.

نمی‌توانست برود. دستش رو می‌شد. کبودی صورتش رفته بود؛ اما نشانه‌اش زیر پوست صورت باقی مانده بود. زن‌های خوب و نجیب کاری را که ریف از او خواسته بود، نمی‌کردند.

صدای پدر و مادرش را شنید که به خانه برگشتند، از پله‌ها بالا آمدند و در اتاقشان درانتهای حال را باز و بسته کردند.

ساعت کنار تختش زمان ۹:۴۰ دقیقه را نشان می‌داد.

السا در سکوت خانه چند نفس سطحی کشید.

منتظر بود.

نباید برود.

صد بار هم که این جمله را توی ذهنش تکرار می‌کرد، فایده‌ای نداشت؛ چون حتی یک بار، حتی یک لحظه تردید نکرده بود که این نصیحت را پشت گوش بیندازد.

ساعت یازده و نیم از تختش بلند شد. هوای اتاق هنوز به طرز خفه کننده‌ای گرم بود؛ اما پنجره، دروازهٔ کودکی‌هایش به شهر ماجراجویی، رو به آسمان شب دشت بزرگ باز می‌شد. چند بار تابه‌حال پای این پنجره ایستاده بود و آرزوهایش را روانهٔ جهان‌های ناشناخته کرده بود؟

پنجره را باز کرد و از گل‌نردهٔ فلزی آویزان شد. به نظر می‌آمد دارد به سوی آسمان پرستاره می‌خزد و بالا می‌رود.

وقتی روی انبوه چمن‌ها افتاد، مکث کرد و با دل‌شوره منتظر شد که پیدایش کنند؛ ولی چراغ هیچ اتاقی روشن نشد. چهار دست‌وپا به گوشهٔ خانه رفت و دو چرخه‌های قدیمی خواهرانش را پیدا کرد. سوار یکی‌شان شد و تا انتهای خیابان اصلی و بیرون از شهر رکاب زد.

دنیا در شب، بزرگ و سوت‌و‌کور و غمگین می‌شد و نور ستاره‌های چشمک‌زن، مثل سنجاق‌های سفیدی، تن این دنیای تاریک را سوراخ‌سوراخ می‌کرد. مردم محلی هم به این تاریکی خو کرده بودند. بیرون از شهر هیچ خانه‌ای نبود و تا کیلومترها چیزی جز تاریکی دیده نمی‌شد.

السا خود را به انبار قدیمی رساند. پیاده شد و دو چرخه‌اش را در چمنزار کنار جاده پارک کرد.

خبری از ریف نبود.

معلوم بود که نمی‌آید.

السا می‌توانست همهٔ حرف‌های ریف را موبه‌مو به خاطر بیاورد و حتی حالت چهره‌اش را موقع حرف‌زدن، خنده‌اش را که از یک طرف لبش شروع می‌شد و کم‌کم

کل صورتش را می پوشاند، جای زخمی به شکل ویرگول کنار صورتش و یکی از دندان های جلویی اش که موقع حرف زدن کمی مشخص می شد.

خوابت رو دیدم.

امشب باید ببینمت.

جوابش را داده بود یا همان طور ساکت مانده بود؟ یادش نمی آمد.

اما حالا آنجا بود؛ تک و تنها جلوی انبار متروک.

چقدر احمق بود.

اگر می فهمیدند، پوستش را می کردند.

السا جلو رفت. سنگ های کوچک جاده زیر پاشنه کفش های آکسفوردش صدا می داد. ساختمان انبار جلوی چشمش نمایان شد. آجرهای نمای بام یک درمیان افتاده و روی زمین ریخته بودند. فقط نوک بام پیدا بود که انگار به قلاب ماه آویزان بود.

السا، انگار که سردش باشد، خودش را بغل کرد؛ ولی در اصل به طرز آزاردهنده ای گرمش بود.

چقدر وقت آنجا ایستاده بود؟ به اندازه ای که تا حد مرگ عصبانی باشد. داشت ناامید می شد که صدای ماشین به گوشش خورد. برگشت و یک جفت چراغ روشن

در انتهای جاده دید.

آن قدر جا خورده بود که نمی توانست از جایش تکان بخورد.

ماشین به حدی سرعت گرفته بود که در اثر بی احتیاطی، سنگ ریزه ها محکم از زیر تایر دررفتند. صدای بوق بلند شد.

حتماً راننده جفت پا پریده بود روی پدال ترمز؛ چون ماشین به چپ و راست منحرف شد و ایستاد و گرد و خاک بلند کرد.

ریف با عجله پیاده شد. با نیش باز خندید و گفت: «الس!» و یک دسته گل بنفش و صورتی به السا نشان داد.

«ت... تو برام گل خریدی؟»

ریف دستش را برد توی ماشین و یک بطری بیرون آورد.

السا نمی دانست در برابر هر کدام از این هدیه ها چطور واکنش نشان دهد.

ریف گل ها را به السا تقدیم کرد. السا به چشم های ریف نگاهی انداخت و توی دلش گفت خودش! برای این چشم ها حاضر بود هر بهایی بپردازد.

ریف آهسته زمزمه کرد: «می خوامت، الس.»

السا تا عقب ماشین به دنبال ریف حرکت کرد.

پتوها از قبل پهن شده بود. السا کمی آن ها را با دست صاف کرد و دراز کشید. باریکه نوری به اندازه نخ از داس ماه می تابید.

رِیف هم کنار او دراز کشید.

السا وجود او را کنار خود حس می کرد و صدای نفس هایش را می شنید.

رِیف پرسید: «بهم فکر می کردی؟»

«آره.»

«من هم همین طور. منظورم اینه که من هم به تو فکر می کردم.»

السا صورت رِیف را لمس کرد و آن قدر به نرمی ته ریشش را نوازش کرد که به نظرش آمد رِیف اصلاً متوجه نشده.

رِیف گفت: «دلم برات تنگ می شه، الس.»

السا فوری دستش را عقب کشید. «کجا می خوای بری؟»

رِیف بطری نوشیدنی را باز کرد و جرعه زیادی از آن را سر کشید. بعد بطری را داد دست السا. «خونواده می خوان بفرستم کالج.» بعد به سمت او چرخید و

دستش را تکیه گاه سرش کرد و محو السا شد که جرعه ای از محتوی بطری را سرمی کشید و از شدت تندی، دستش را روی دهانش می گذاشت.

رِیف کمی دیگر از محتوی بطری نوشید. «مامانم می خواد من مدرک کالج بگیرم که بشم یه آمریکایی واقعی یا یه همچین چیزی.»

السا مشتاقانه تکرار کرد: «کالج.»

«آره. مسخره‌ست. نه؟ من یادگرفتنِ کتابی رو نمی‌خوام. می‌خوام برم میدون تایمز و پل بروکلین و هالیوود رو ببینم: یادگرفتنِ عملی، دیدن دنیا.» جرعه‌ای دیگر نوشید. «آرزوی تو چیه، الس؟»

السا از این سؤال شگفت‌زده شد و لحظه‌ای طول کشید تا جواب بدهد. «فکر کنم بچه‌دار شدن، شاید هم صاحبِ خونه شدن.»

رِیف پوزخند زد. «هه! اینکه قبول نیست. زن آرزو کنه بچه‌دار بشه، مثل اینکه که دونه آرزو کنه سبز بشه. دیگه چی؟»

«اگه بگم، می‌خندی.»

«نمی‌خندم. قول می‌دم.»

السا با صدای آهسته‌ای که تقریباً شنیده نمی‌شد، گفت: «می‌خوام شجاع باشم.»

«از چی می‌ترسی؟»

السا گفت: «از همه‌چی. پدربزرگم رنجر تگزاس بود. همیشه بهم می‌گفت بلند شو و بجنگ. ولی برای چی؟ نمی‌دونم. حالا که تعریف کردم، به نظرم احمقانه می‌آد.»

السا نگاه خیره رِیف روی خودش را احساس کرد و آرزو کرد شب با صورتش مهربان باشد.

رِیف دسته‌ای از موهای السا را پشت گوشش برد و گفت: «تو شبیه هیچ کدوم از دخترهایی که می‌شناسم، نیستی.»
«کی می‌ری؟»

«ماه اوت. تا اون موقع وقت هست. اگه بخوای، باز هم همدیگه رو می‌بینیم.»

السا لبخند زد. «آره.»

السا هرچه را که می‌خواست، از رِیف می‌گرفت و بابتش هر توانی را می‌پذیرفت؛ حتی اگر توانش رفتن به جهنم می‌بود. بودن کنار رِیف از او زن زیبایی می‌ساخت؛ زیباتر از تمام این بیست و پنج سال.

چهار

در اواسط ماه اوت، تک‌وتوک گل‌های گلدان‌های آویز و گلدان‌های پشت پنجره در قسمت مرکزی شهر دالهارت خشک شدند و از ریخت افتادند. کمتر مغازه‌داری در این گرما حال و حوصله هرس کردن و آبیاری گل‌ها را داشت و گل‌ها هم در این حالت، زیاد عمر نمی‌کردند. آقای هرست با بی‌میلی برای السا که در راه کتابخانه از جلوی مغازه او می‌گذشت، دست تکان داد.

همین که السا در حیاط را باز کرد، بوی شیرین و تهوع‌آور باغچه به مشامش خورد. دستش را جلوی دهانش گرفت؛ اما نتوانست مانع به‌هم‌خوردنِ حالش شود و روی رزهای آمریکایی محبوب مادرش بالا آورد.

با اینکه چیزی توی معده‌اش نمانده بود، تا مدتی طولانی به عق‌زدن ادامه داد. عاقبت، دهانش را پاک کرد و در حالی که می‌لرزید، بلند شد و ایستاد. صدای خش‌خشی شنید.

مادر کلاه آفتاب‌گیر حصیری و پیش‌بندی روی لباس نخی‌اش پوشیده بود و وسط باغچه زانو زده بود. با دیدن السا، قیچی باغبانی را کنار گذاشت و بلند شد. جیب‌های پیش‌بندش پر از قلمه بودند. چطور خارهایشان اذیتش نمی‌کرد؟

مادر که از تعجب صدایش بالا رفته بود، گفت: «السا، مگه تو چند روز پیش مریض نشدی؟»

«خوبم.»

مادر همان طور که یکی یکی انگشت هایش را از دستکش درمی آورد، به طرف السا آمد.

پشت دستش را روی پیشانی السا گذاشت. «تب نداری.»

«خوبم. یه کم معده‌م به هم ریخته.»

السا صبر کرد تا مادرش صحبت کند. معلوم بود دارد به چیزی فکر می کند؛ چون اخم کرده بود؛ کاری که سعی می کرد هیچ وقت انجام ندهد. یکی از جملات معروفش این بود که یه خانم محترم احساساتش رو بروز نمی ده. هر وقت السا از تنهایی گریه می کرد یا التماس می کرد اجازه بدهند به مراسم رقص برود، این جمله را از دهان او می شنید.

مادر السا را برانداز کرد. «نکنه...»

«نکنه چی؟»

«نکنه بی حیثیتمون کرده؟»

«چی؟»

«تا حالا با هیچ مردی بوده؟»

البته که مادر می‌توانست راز السا را حدس بزند. تابه‌حال، در هر کتابی که السا خوانده بود، رابطهٔ مادر دختری عاشقانه توصیف شده بود. حتی اگر مادر عشقش به او را همیشه بروز نمی‌داد (محبت هم یکی دیگر از چیزهایی بود که یک خانم محترم باید مخفی می‌کرد)، السا می‌دانست که چقدر هر دو به هم وابسته‌اند.

او متوجه ترس غریزی مادرش شد. دو دست مادر را در دستان خود گرفت و گفت: «می‌خواستم بهت بگم. آره. نمی‌دونستم تک‌وتنها با این احساساتی که گیجم کرده، چی کار کنم. اون...»

مادر دستش را پس کشید.

السا صدای غرغر در را شنید که در سکوتِ بینشان، بازو بسته شد.

«ای بابا، خانم‌ها، توی این آفتاب داغ چرا این بیرون وایسادین؟ الان فقط یه استکان چایی می‌چسبه.»

مادر گفت: «دخترت حامله‌ست.»

«شارلوت؟ بالاخره وقتش رسید. خیال می‌کردم...»

مادر پرید وسط حرفش و گفت: «نه، السینور.»

السا گفت: «من؟ حامله؟»

امکان نداشت. او و ریف فقط چند بار با هم بودند. رابطه‌شان هم جوری نبود که به بچه‌دار شدن بینجامد.

ولی مگر او چقدر از این چیزها سر درمی‌آورد؟ هیچ مادری تا قبل از ازدواج دخترش درباره‌ی این چیزها با او حرف نمی‌زد و السا هم که ازدواج نکرده بود. مادرش هیچ وقت از عشق و بچه‌داری برایش نگفته بود؛ چون به نظرش السا قرار نبود هیچ کدام را تجربه کند. هرآنچه السا از رابطه و زادوولد می‌دانست، محدود می‌شد به رمان‌ها و مطمئناً این دانسته‌ها خیلی کلی و ناقص بود.

پدر گفت: «السا؟»

مادر به زحمت توانست بگوید: «آره.»

پدر بازوی السا را گرفت و او را نزدیک خودش کشید. «کی بی حیثیت کرده؟»

«نه، بابا...»

«همین الان بگو کی بوده، وگرنه خدا شاهد درِ تک‌تک خونه‌ها رو می‌زنم و از همه‌ی مردهای شهر می‌پرسم با دخترم بوده‌ن یا نه.»

السا تصور کرد که پدرش او را درست مثل هِستِر پَرین،^{۲۵} خانه‌به‌خانه دنبال خود می‌کشد و از مردهایی مثل آقای هرست یا آقای مک‌لِنی می‌پرسد شما دخترم رو بی حیثیت کردین؟

دیر یا زود، او و پدرش شهر را ترک می کردند و راهی مزرعه ها می شدند.

پدر همین کار را می کرد. السا می دانست که او این کار را می کند. وقتی پدر قصد انجام کاری را می کرد، هیچ چیز جلودارش نبود. السا گفت: «من از اینجا می رم. همین الان می رم. می رم و کسی هم باهام نمی آد.»

مادر گفت: «این کار... می دونی که... گناه محسوب می شه. هیچ مردی...»

السا چرخید تا رودرروی مادرش قرار بگیرد. «من رو نمی خواد؟ از اولش هم قرار نبود کسی من رو بخواد. خودتون تموم عمرم در گوشم خوندین. کاری کردین که باورم بشه زشتم و کسی من رو دوست نداره؛ ولی اشتباه می کردین. ریف من رو می خواست. اون...»

پدر در حالی که صدایش از خشم و نفرت گرفته بود، گفت: «مارتینلی. مردک ایتالیایی آمریکایی. باباش امسال ازم ماشین خرمن کوب خرید. خدایا... اگه مردم بفهمن...» السا را رها و از خود دور کرد و گفت: «برو توی اتاقت. باید فکر کنم.»

السا تلوتلو می خورد. می خواست حرفی بزند؛ ولی مگر با حرف زدن چیزی درست می شد؟ از پله های ایوان بالا رفت و وارد خانه شد.

ماریا در راهروی آشپزخانه ایستاده بود و یک شمعدان نقره و پارچه گردگیری در دست داشت. «دوشیزه و لکات، حالتون خوبه؟»

«نه، ماریا. خوب نیستم.»

السا به اتاقش رفت. اشک‌هایش داشت سرازیر می‌شد؛ ولی آرامش و تسکین را از خود دریغ می‌کرد.

دست کشید به شکم صاف و تقریباً تورفته‌اش. نمی‌توانست تصور کند موجودی دارد درون او مخفیانه رشد می‌کند. زن‌ها خوب این چیزها را می‌فهمیدند.

یک ساعت، دو ساعت گذشت. پدر و مادرش درباره‌ی چه حرف می‌زدند؟ با او چه می‌کردند؟ کتکش می‌زدند، زندانی‌اش می‌کردند یا به پلیس زنگ می‌زدند و جرم ساختگی او را گزارش می‌دادند؟

قدم زد. نشست. دوباره قدم زد. خورشید را پشت پنجره دید که رفته‌رفته داشت غروب می‌کرد.

حتماً او را از خانه بیرون می‌انداختند و او، بیچاره و بی‌حیثیت، آواره‌ی دشت بزرگ می‌شد تا زمانی که موقع زایمانش می‌رسید. بعد به‌تنهایی فرزندش را در گِل و خاک به دنیا می‌آورد و در همین حین، جسمش تاب نمی‌آورد و سرِ زایمان تلف می‌شد.

نوزادش هم همین‌طور.

بسه دیگه. پدر و مادرش با او این کار را نمی‌کردند. نمی‌توانستند. آن‌ها او را دوست داشتند.

بالاخره درِ اتاق باز شد. مادر در چارچوب در ایستاده بود و به‌طرز نامعمولی، ناراحت و آزرده‌خاطر به نظر می‌رسید. «وسایلت رو جمع کن، السا.»

«کجا قراره برم؟ همون جا که گِرترو دِ رِنکی رفت؟ اون هم بعد از ماجرای رسوایی‌ش با تئودور، چند ماه غیبتش زد. بعد برگشت خونه و هیچ‌کس یه کلمه هم

درباره‌ش حرف نزد.»

«وسایلت رو جمع کن.»

السا کنار تختش زانو زد و چمدانش را از زیر تخت بیرون کشید. آخرین باری که از آن استفاده کرده بود، یازده سال پیش بود؛ زمانی که می‌خواست به بیمارستان آماریلو برود.

لباس‌هایش را از کمد بیرون کشید و بدون آنکه فکر کند یا لباس‌ها را تا کرده و منظم بچیند، آن‌ها را در چمدانش چپاند. به قفسهٔ مالا مال از کتابش نگاه کرد. کوهی از کتاب‌های طبقهٔ بالایی در پای قفسه روی زمین ریخته بود. کتاب‌های بیشتری روی میز کنار تختش بودند که صدایش می‌زدند و خواهش می‌کردند آن‌ها را بردارد. انتخاب بین آن‌ها مثل انتخاب بین آب و هوا بود.

مادر گفت: «وقت ندارم تموم روز معطل تو بمونم.»

السا جادوگر شهر آژ، عقل و احساس، جین ایر و بلندی‌های بادگیر را برداشت؛ ولی عصر بی‌گناهی را که تقریباً آغازکنندهٔ همهٔ این ماجراها بود، برنداشت. چهار کتاب را در چمدان جا داد و آن را بست.

مادر گفت: «کتاب مقدس رو هم که برنداشتی! خیلی خب. بیا. بیا بریم.»

السا به دنبال مادرش به حیاط رفت. آن‌ها از باغچه گذشتند و به پدر رسیدند که کنار رودسترش ایستاده بود.

مادر گفت: «بر نمی‌گردد پیش ما مگه اینکه باهاش ازدواج کنه، اوژن.»

السا توقف کرد. «باهاش ازدواج کنم؟» آن‌همه سرنوشت دردناک برای خودش تصور کرده بود؛ ولی دیگر اصلاً خبری از آن کابوس‌ها نبود. «شوخی می‌کنی؟ اون هجده سال بیشتر نداره.»

مادر از شدت انزجار آه کشید.

پدر در سمتِ کمک‌راننده را باز کرد و بی‌صبرانه منتظر ماند که السا سوار شود. همین که السا نشست، پدر در را محکم بست. روی صندلی راننده نشست و ماشین را روشن کرد.

«من رو ببر ایستگاه قطار.»

پدر چراغ جلوی ماشین را روشن کرد. «می‌ترسی اون مردک ایتالیایی نخوادت؟ دیگه دیر شده، خانم. نه خیر. گم‌و‌گورشدن به این راحتی‌ها نیست. باید تاوان گناهی رو که کردی، پس بدی.»

چند کیلومتر دورتر از داله‌ه‌ارت، هیچ چیزی دیده نمی‌شد، جز نور زرد چراغ‌های ماشین. هر دقیقه‌ای که می‌گذشت و هر کیلومتری که جلوتر می‌رفتند، ترس السا

بیشتر می‌شد؛ تا حدی که احساس کرد قلبش دارد متلاشی می‌شود.

لونسام‌تری شهر خیلی کوچکی بود در مرز اکلاهما. با سرعت سی کیلومتر در ساعت، خیلی زود به آنجا می‌رسیدند.

دو کیلومتر دیگر که رفتند، نور چراغ‌های ماشین روی صندوق پستی‌ای افتاد که بر آن نوشته شده بود: «مارتینلی». پدر به جاده‌ی خاکی درازی پیچید که درختان صنوبر با نظم و در یک راستا در دو طرف آن کاشته شده بودند. مارتینلی‌ها تقریباً هر درختی را که در این برهوت بی‌گیاه پیدا کرده بودند، دورش سیم خاردار کشیده بودند.

ماشین وارد حیاط باصفا و تروتمیزی شد و جلوی ساختمان ساده‌ی سفیدی با ایوان سرپوشیده که پنجره‌های زیرشیروانی‌اش رو به جاده باز می‌شد، ایستاد. پدر بوق زد. بلند. یک بار، دو بار، سه بار.

مردی که تبری را به‌راحتی روی شانه‌اش گذاشته بود، از انبار بیرون آمد. وقتی وارد محدوده‌ی روشنایی چراغ‌های ماشین شد، السا مردی را دید با شلوار جین وصله‌دار و پیراهنی که آستینش را بالا زده بود.

زنی از خانه بیرون آمد و کنار مرد ایستاد. ظریف بود و موهای سیاهش را بافته و دور سر چرخانده بود. پیراهن پیچازی سبزی به تن داشت که روی آن، پیش‌بند چین‌دار سفیدی بسته بود. او هم مثل ریف زیبا بود. هر دو صورتی خوش‌تراش، گونه‌هایی برجسته، لب‌هایی پر و پوستی زیتونی داشتند.

پدر از ماشین پیاده شد. بعد دور زد و در سمتِ کمک‌راننده را باز کرد و السا را از ماشین بیرون کشید. مرد کشاورز گفت: «اوژن، من که قسط‌های ماشین خرمن کوب رو به موقع می‌دم. این طور نیست؟» پدر بی‌اعتنا به مرد داد زد: «ریف مارتینلی!»

السا آرزو می‌کرد زمین دهان باز کند و او را ببلعد. خوب می‌دانست آن مرد و زن با دیدن او چه فکری درباره‌اش می‌کنند: دختری ترشیده، لاغر مثل چوب کبریت با قدی به بلندیِ مردها و موی کوتاه ناصاف و چانه‌ای تیز و باریک و صورتی زشت. از شدت دل‌شوره، لب‌های باریکش پاره و خونی شده بود؛ از بس آن‌ها را جویده بود. چمدان کوچکی که در دست راستش بود، گواهی می‌داد تقریباً هیچ چیزی ندارد.

سروکلهٔ ریف از توی ایوان پیدا شد.

آقای مارتینلی گفت: «چه کاری از دستمون برمی‌آد برات بکنیم، اوژن؟»

«پسرت برای دخترم رسوایی به بار آورد، تونی. دخترم حامله‌ست.»

السا دید قیافهٔ خانم مارتینلی با شنیدن این حرف تغییر کرد و مهربانیِ چشم‌هایش جایش را به شک و تردید داد؛ نگاهی حسابگرانه و قضاوتگر که یا السا را دروغ‌گو می‌پنداشت یا او را به هرزگی محکوم می‌کرد یا هر دو.

پیردختی که پسر جوانی را فریب داده و خود را بی‌آبرو کرده. این تصویری بود که مردم شهر در آن لحظه از السا داشتند. السا با ارادهٔ محکمش خود را سرپا نگه داشت و به صداهای درون ذهنش مجال هیاهو نداد.

شرم.

السا پیش از این گمان می کرد این احساس را می شناسد. حتی معتقد بود جزئی از روند عادی زندگی است؛ اما حالا داشت متوجه تفاوتش می شد. در جمع خانواده، به خاطر ظاهر نازیبا و ازدواج نکردنش شرم زده بود. اجازه داده بود شرم بخشی از وجودش باشد، با تاروپود ذهن و جسمش در هم بیامیزد و مثل نخ تسبیح، تکه های وجود او را به هم وصل کند؛ ولی در آن نوع از شرم، این امید وجود داشت که بقیه روزی این تصویر را کنار بزنند و خواهر یا دخترشان را همان طور ببینند که او می شناخت. شاخه گلی که منتظر آفتاب بود تا روی گل برگ هایش بتابد، ناامید از شکفتن، بسته شد.

این شرم متفاوت بود. او با دست خودش گورش را کنده بود و از آن بدتر، زندگی آن مرد بیچاره را خراب کرده بود. ریف از پله ها پایین آمد و کنار پدر و مادرش ایستاد.

خانواده مارتینلی در روشنایی چراغ های ماشین ایستاده بودند و با نگاهی که فقط می شد آن را حاکی از ترس و انزجار دانست، به او خیره شده بودند. پدر گفت: «پسرت از دختر من سوءاستفاده کرده.»

آقای مارتینلی چهره در هم کشید و گفت: «از کجا می دونی...»

السا آرام گفت: «بابا، نه. خواهش می کنم...»

ریف جلو آمد و گفت: «الس، حالت خوبه؟»

السا با همان اندک محبتی که نصیبش شده بود، می خواست بزند زیر گریه.

خانم مارتینلی گفت: «امکان نداره. اون با جیا گُمپوستو نامزد کرده.»

السا خطاب به ریف گفت: «نامزد؟»

صورت ریف سرخ شد. «هفته پیش.»

السا به سختی آب دهانش را قورت داد و جوری که انگار خبر معمولی ای شنیده باشد، سر تکان داد و گفت: «اصلاً به ذهنم نرسیده بود که تو... می دونی؟ منظورم اینه که متوجه شدم. من می رم. این مشکل خودمه.»

و یک قدم عقب تر رفت.

پدر گفت: «نه خیر، خانم. نمی شه.» بعد رو کرد به آقای مارتینلی: «وُلکات ها خونواده آبروداری ان و توی دالهارت، همه بهشون احترام می ذارن. توقع دارم پسرت کار درست رو انجام بده.» پدر برای بار آخر نگاهی از سر بیزاری به السا انداخت و گفت: «به هر حال دیگه نمی خوام چشمم بهت بیفته، السینور. تو دختر من نیستی.»

با گفتن این حرف، سریع به سمت رودسترش که هنوز روشن بود، رفت و گاز داد و دور شد.

السا چمدان به دست همان جا ایستاده بود.

آقای مارتینلی نگاهی به پسرش انداخت و گفت: «رافائلو، راسته؟»

ریف از جواب دادن طفره می‌رفت. نمی‌توانست در چشم‌های پدرش نگاه کند. «آره.»

خانم مارتینلی گفت: «یا مریم مقدس!» و بعد تند و بی‌وقفه چیزهایی به‌زبان ایتالیایی زمزمه کرد. السا از حرف‌های او چیزی جز عصبانیت نمی‌فهمید. خانم

مارتینلی با دست به پسِ سرِ ریف زد که صدای محکمی داد و بعد شروع به دادوبیداد کرد: «بفرستش بره، آنتونیو. پوتانا.^{۲۶}»

آقای مارتینلی همسرش را از آن‌ها دور کرد.

وقتی تنها شدند، السا گفت: «معذرت می‌خوام، ریف.» خیلی خجالت‌زده بود. صدای فریادهای خانم مارتینلی را می‌شنید که می‌گفت: «نه» و بعد: «پوتانا.»

لحظه‌ای بعد که آقای مارتینلی برگشت پیش السا، از زمانی که رفته بود، پیرتر به نظر می‌رسید. قیافهٔ زمختی داشت: خط ابرویی برجسته که رویش را انبوه موهای

قلم‌موم‌مانند ابرو پوشانده بودند، قوس ناصاف بینی که نشان می‌داد بیش از یک بار شکسته، چانهٔ گرد و پهن. یک سیل گاوچرانی مدل قدیم هم توی صورتش جا

خوش کرده بود که بیشتر لب بالایی‌اش را می‌پوشاند. تمام ویژگی‌های آب‌وهوایی پنه‌ندل تگزاس را می‌شد در پوستِ به‌شدت آفتاب‌سوخته‌اش دید.

چین‌وچروک‌ها مثل حلقه‌های تنهٔ درختان، روی پیشانی‌اش خط ایجاد کرده بودند. گفت: «من تونی‌ام» و بعد با سر به زنش که پانزده قدم دورتر از او ایستاده

بود، اشاره کرد. «زنم... رُز.»

السا سر تکان داد. می‌دانست که او یکی از چندین کشاورزی است که هر فصل از پدرش تجهیزات می‌خرد و بعد از برداشت محصول، پولش را می‌پردازد. آن‌ها قبلاً در چند دورهمی در شهر همدیگر را دیده بودند؛ اما نه زیاد. ولکات‌ها با کسانی مثل مارتینلی‌ها زیاد معاشرت نمی‌کردند.

آقای مارتینلی به پسرش نگاه کرد و ادامه داد: «ریف، این دختر خانم رو درست و حسابی معرفی کن.»
دختر خانم.

نگفت هرزه. نگفت بی‌حیا.

هیچ کس به السا نگفته بود دختر خانم. البته سنش هم بیشتر از این حرف‌ها بود.

ریف گفت: «بابا، ایشون السا ولکاته» و صدایش موقع گفتن آخرین کلمه دورگه شد.

خانم مارتینلی داد زد: «نه. نه. نه.» دست به کمر زد و ادامه داد: «اون سه روز دیگه می‌ره کالج، تونی. ما پول دادیم. از کجا می‌دونستیم این زن حامله‌ست؟ دروغه. بچه...»

آقای مارتینلی گفت: «همه چی رو عوض می‌کنه.» چیزهایی هم به ایتالیایی گفت که همسرش ساکت شد.

آقای مارتینلی خطاب به ریف گفت: «باهاش ازدواج کن.»

خانم مارتینلی بلندبلند به ایتالیایی فحش داد یا دست کم به نظر می‌رسید که فحش است. ریف در جواب پدرش سر تکان داد. او هم به اندازه‌السا ترسیده بود.

خانم مارتینلی گفت: «پس آینده‌ش چی می‌شه، تونی؟ امید و آرزو هامون براش چی می‌شه؟»
آقای مارتینلی بدون اینکه به او نگاه کند، گفت: «دیگه اون‌ها تموم شد، رز.»

السا همان طور ساکت ایستاده بود. وقتی ریف به او نگاه می‌کرد، انگار زمان کِش می‌آمد و کندتر می‌گذشت. سکوت بین آن دو را فقط قدقد مرغ‌های توی مرغ‌دانی و صدای گرازی که با تنبلی پوزه به گل می‌مالید، می‌شکست.

خانم مارتینلی که می‌شد نارضایتی را در چهره‌اش خواند، خیلی محکم گفت: «می‌برمش بهش جا بدم. شماها هم برین کارتون رو تموم کنین.»
آقای مارتینلی و ریف بی‌هیچ حرفی سرِ کارشان رفتند.

السا با خود فکر کرد برو. فرار کن. این چیزی بود که آن‌ها می‌خواستند. اگر همان موقع می‌رفت، این خانواده می‌توانست به حیاتش ادامه دهد.
ولی کجا می‌خواست برود؟

چطور زنده می‌ماند؟

دستش را روی شکم صافش گذاشت و فشار داد و به موجودی که آن داخل در حال بزرگ شدن بود، فکر کرد.
بچه.

چطور توانسته بود در میان تندباد شرم و پشیمانی، تنها چیزی را که مهم بود، فراموش کند؟
او داشت مادر می شد. مادر. کودکی که به دنیا می آمد، او را دوست می داشت؛ همان طور که او کودک را.
معجزه.

السا از خانم مارتینلی جدا شد و به طرف جاده حرکت کرد. صدای تک تک قدم هایش و صدای زمزمه درختان صنوبر در نسیم را می شنید.
«وایسا!»

السا ایستاد و به عقب نگاه کرد.

خانم مارتینلی درست پشت سر او ایستاده بود. دست هایش را مشت کرده بود و جدیتش از نارضایتی اش خبر می داد. آن قدر ریزه میزه بود که باد ملایمی می توانست او را زمین بزند و در عین حال، نیرویی از او ساطع می شد که توصیف شدنی نبود. «کجا می ری؟»
«به شما چه؟ یه جای دور.»

«با این وضعیت، خانواده ت تو رو قبول می کنن؟»

«فکر نکنم.»

«پس...»

السا گفت: «معذرت می‌خوام، نمی‌خواستم زندگی پسرتون رو خراب کنم یا امیدهاتون رو به باد بدم. من فقط... دیگه مهم نیست.»
السا احساس کرد از درون این زن کوتاه‌قد و ظریف و عجیب‌وغریب، زرافه‌ای سر برمی‌آورد.

«یعنی همین؟ همین جوری می‌ذاری می‌ری؟»

«مگه همین رو نمی‌خوانی؟»

خانم مارتینلی جلوتر آمد و با دقت سرتاپای السا را برانداز کرد. لحظاتی طولانی و آزاردهنده سپری شد. «چند سالت؟»
«بیست و پنج.»

خانم مارتینلی از شنیدن این حرف خوش حال به نظر نمی‌رسید. «قبول می‌کنی کاتولیک بشی؟»
کمی طول کشید تا السا بفهمد چه خبر است. آن‌ها داشتند مذاکره می‌کردند.
کاتولیک.

با این کار، پدر و مادرش را سرافکنده می‌کرد. خانواده‌اش او را طرد می‌کردند.

ولی این کاری بود که آن‌ها قبلاً کرده بودند. تو دختر من نیستی.

السا گفت: «بله.» فرزندش به آرامش ایمان نیاز داشت و مارتینلی‌ها همه کس و کارش بودند.

خانم مارتینلی خیلی خشک و جدی سر تکان داد و گفت: «خوبه. پس...»

السا پرسید: «این بچه رو به اندازه بچه‌ای که ممکن بود یه روزی جیا به دنیا بیاره، دوست دارین؟»

خانم مارتینلی متعجب به نظر می‌رسید.

«یا می‌خواین صداش کنین بچه پوتانا؟» السا نمی‌دانست این کلمه یعنی چه؛ ولی می‌توانست حدس بزند. «چون من می‌دونم بزرگ شدن توی خونه‌ای که عشق

و محبت از آدم دریغ می‌شه، چه حسی داره. نمی‌خوام با بچه‌م این کار رو بکنم.»

خانم مارتینلی سرانجام گفت: «مادر که شدی، حال الان من رو می‌فهمی. آرزوهایی که واسه بچه‌ت داری، خیلی... خیلی...» ساکت شد. اشک چشم‌هایش را پر

کرد و رو برگرداند و بعد ادامه داد: «نمی‌تونی تصور کنی از چه چیزهایی گذشتیم تا رافائلو از ما زندگی بهتری داشته باشه.»

السا متوجه دردی که به این زن تحمیل کرده بود، شد و بیشتر خجالت کشید. تنها کاری که می‌توانست بکند، این بود که دوباره معذرت‌خواهی نکند.

خانم مارتینلی سکوت را شکست و گفت: «این بچه رو دوست دارم. نوه اولمه...»

السا باقی حرف او را توی دلش واضح و بلند شنید: ولی تو رو نه. اما همان شنیدن کلمهٔ دوست دارم کافی بود که دل السا آرام بگیرد و عزم او را جزم کند. السا می‌توانست در میان این غریبه‌ها که او را نمی‌خواستند، زندگی کند. نامرئی بودن را پیش از این خیلی خوب آموخته بود. چیزی که حالا اهمیت داشت، بچه بود.

السا دست روی شکمش گذاشت و فکر کرد تو، تو، کوچولو، من تو رو دوست دارم و تو هم من رو دوست داری. دیگر هیچ چیز اهمیت نداشت.

من مادر می‌شم.

السا به خاطر این بچه حاضر شده بود با مردی که عاشق او نبود، ازدواج کند و به خانواده‌ای بپیوندد که او را نمی‌خواستند. از این به بعد، همهٔ تصمیم‌هایی که می‌گرفت، این‌طور بود.

برای خاطر فرزندش.

«وسایلم رو کجا بذارم؟»

پنج

خانم مارتینلی آن قدر تند راه می‌رفت که به‌سختی می‌شد به او رسید.

زن با جثه ریزش از پله‌ها بالا رفت و از جلوی مجموعه‌صندلی‌های ناهماهنگ ایوان گذشت و پرسید: «گشنه‌ته؟»

«نه، خانم.»

خانم مارتینلی در ساختمان را باز کرد و به داخل رفت. السا به‌دنبالش وارد خانه شد. در اتاق نشیمن، مبلمان چوبی و میز مشروب بیضی‌شکل خش‌داری قرار داشت. پارچه‌های سفید قلاب‌دوزی‌شده‌ای به پشتی‌صندلی‌ها آویزان بود و صلیب‌های بزرگی روی دو دیوار اتاق نشیمن نصب کرده بودند.

کاتولیک.

این کلمه واقعاً چه معنایی داشت؟ السا چه قولی داده بود؟

خانم مارتینلی از اتاق نشیمن گذشت. از راهروی تنگی پایین رفت و از درِ بازی که وان مسی و روشویی در آن قرار داشت، عبور کرد. توالتی آنجا دیده نمی‌شد.

این خانه لوله‌کشی آب نداشت؟

در انتهای راهرو، دری بود که خانم مارتینلی آن را فشار داد و باز کرد.

اتاق پسرش، که روی میز آن پر بود از تندیس‌های ورزشی.

تخت نامرتبی روبه‌روی پنجرهٔ بزرگ اتاق قرار داشت که پرده‌های کتان راه‌راه آبی جلایش آویزان بود. السا روی میز کنار تخت، عکس جیا کمپوستو را دید. چمدانی که بدون شک برای رفتن به کالج آماده شده بود، کنار تخت به چشم می‌خورد.

خانم مارتینلی عکس را برداشت و چمدان را به زیر تخت هل داد. «تا زمان ازدواج، تنها همین جا می‌مونی. ریف می‌تونه توی انبار بخوابه. شب‌های گرم دوست داره اونجا بمونه.» چراغی را روشن کرد و ادامه داد: «باید زودتر با پدرمایکل حرف بزنم. این قضیه نباید خیلی طول بکشه» و بعد اخم کرد و گفت: «باید با کمپوستوها هم صحبت کنم.»

السا گفت: «شاید بهتر باشه ریف این کار رو بکنه.»

خانم مارتینلی به او نگاه کرد. این زن ظریف‌اندام مجموعه‌ای از تضادها و تناقض‌ها بود. حرکاتش در چابکی و مرموزی به پرنده‌ها شبیه بود و شکننده به نظر می‌رسید؛ ولی قدرتی داشت که السا را تحت‌تأثیر قرار می‌داد. زنی سرسخت بود. السا به یاد ماجرای خانوادگی ریف افتاد که چطور تونی و رز با فقط چند دلار از سیسیلی به آمریکا آمدند، با هم این زمین را پیدا کردند و با آن زنده ماندند و سال‌ها در پناهگاهی موقت که خودشان در علفزار ساخته بودند، زندگی کردند. دوام‌آوردن در مزارع تگزاس فقط از عهدهٔ زن‌های سرسخت برمی‌آمد.

السا سری تکان داد و گفت: «به‌نظرم ریف تا این حد رو بهش بدهکاره.»

خانم مارتینلی گفت: «دست و روت رو بشور و وسایلت رو بذاریه گوشه‌ای. صبح می‌بینیمت. معمولاً همه چی توی نور آفتاب بهتر دیده می‌شه.»

السا گفت: «به جز من.»

خانم مارتینلی لحظاتی السا را برانداز کرد. معلوم بود که با خودش می‌گوید این دختر چقدر احمق است. سرانجام این لحظه عذاب‌آور تمام شد و او رفت و در را پشت سرش بست.

السا ناگهان احساس نفس‌تنگی کرد و بر لبه تخت نشست.

کسی آرام به در ضربه می‌زد.

السا گفت: «بفرمایین.»

ریف در را باز کرد و در چارچوب آن ایستاد. صورتش گرد و خاکی بود. کلاه بیسبالش را درآورد و آن را توی دستانش مچاله کرد.

سپس به آرامی در را پشت سرش بست. به طرف السا آمد و روی تخت نشست. سروصدای فنرهای تخت از زیاد شدن فشار واردآمده بر رویشان درآمد.

السا از بغل نگاه کرد و نیم‌رخ کامل او را دید. چقدر جذابه. گفت: «متأسفم.»

«به جهنم، الس. من که به هر حال نمی‌خواستم برم کالج» و لبخند کش‌داری زد. موهای سیاهش روی یک چشمش افتاد. «اینجا هم نمی‌خواستم بمونم؛ ولی...»

به هم نگاه کردند.

بالاخره ریف دست السا را در دست گرفت و گفت: «سعی می کنم شوهر خوبی باشم.»

السا می خواست محکم تر دست ریف را در دستش فشار دهد تا نشان دهد چقدر این حرف ها برای او ارزشمند است؛ اما جرئت نکرد. می ترسید اگر واقعاً دست او را بفشارد، دیگر نتواند ول کند. از این به بعد می بایست محتاط می بود و با او مثل گربه ای چموش رفتار می کرد. می بایست مراقب می بود که او هیچ وقت تندروی و زیاده خواهی نکند.

السا هیچ نگفت و همان لحظه، ریف دستش را رها کرد و او را تنها، نشسته بر تخت در اتاق به حال خود گذاشت.

صبح روز بعد، السا دیر از خواب بیدار شد. موهایش را از جلوی صورتش کنار زد. رد اشک روی گونه هایش مانده بود؛ این یعنی دیشب در خواب گریه کرده بود.

چه خوب! بهتر بود شبانه دور از چشم همه گریه کند. نمی خواست نقطه ضعفش را برای خانواده جدیدش آشکار کند.

السا به روشویی رفت و آب ولرم را روی صورتش پاشید. بعد مسواک زد و موهایش را شانه کرد.

دیشب که چمدانش را باز می کرد، متوجه شد چقدر لباس هایی که برداشته، برای زندگی در مزرعه نامناسب است. او دختری شهری بود؛ چه می دانست زندگی

کشاورزی چگونه است؟ لباس هایش همان لباس های مخصوص کلیسا بود: پیراهن های کرپ و جوراب های ابریشمی و کفش های پاشنه بلند.

او ساده‌ترین لباس روزش را به تن کرد: پیراهن مدادی با دکمه‌های مرواریدی و یقه توری. سپس جوراب پوشید و کفش‌های پاشنه‌دار مشکی دیروزش را به پا کرد.

خانه غرق در بوی بیکن و قهوه شده بود. شکمش قاروقور می‌کرد. یادش افتاد از دیروز ظهر چیزی نخورده. در آشپزخانه که کاغذدیواری زرد روشن و پرده‌های کتان راه‌راه و کف‌پوش مشمایی سفید داشت، هیچ‌کس نبود. ظرف‌های شسته و خشک‌شده روی پیش‌خان نشان می‌داد السا برای صبحانه خواب مانده است. اهالی این خانه صبح‌ها ساعت چند بیدار می‌شدند؟ تازه ساعت نه بود.

السا رفت بیرون و کشتزارهای مارتینلی را تماماً زیر نور آفتاب دید. چندین هکتار گندم درو شده از هر طرف روی زمین پراکنده شده بود و مزرعه در وسط دریایی از ساقه‌های خشک و بریده طلایی قرار داشت.

جاده خاکی‌ای که به مزرعه می‌رسید، همچون روبان گلی قهوه‌ای، در محاصره سیم‌های خاردار و درختان صنوبر بود. خود مزرعه شامل خانه، یک انبار چوبی بزرگ، اصطبل، محل‌هایی جداگانه برای نگهداری گاو و خوک و مرغ، چند ساختمان فرعی و یک آسیاب بادی می‌شد. پشت خانه باغی از درختان میوه و تاکستان و قسمتی محصور مخصوص کشت سبزیجات قرار داشت. خانم مارتینلی آنجا بود و خم شده و مشغول بود.

آقای مارتینلی از انبار بیرون آمد و به او نزدیک شد. گفت: «صبح به خیر. با من بیا.»

السا را از کنار زمین‌های گندم دروشده گذراند. دیدن آن گندم‌ها به‌نوعی احساس غم‌واندوه را به السا منتقل می‌کرد. چقدر آن‌ها را شبیه خودش می‌دید. نسیم ملایمی از روی کاه‌ها و بقایای برداشت محصول گذشت و صدای هیس‌مانندی ایجاد کرد.

آقای مارتینلی با لهجهٔ غلیظ ایتالیایی گفت: «تو دختر شهری.»

«دیگه نیستم.»

جواب خوبی بود. آقای مارتینلی خم شد. مشتی گل برداشت و گفت: «اگه گوش کنی، این زمین قصه‌ش رو برات می‌گه؛ قصهٔ خونوادهٔ ما رو؛ قصهٔ کاشت و داشت و برداشت رو. من از انگورِ قلمهٔ رزی که از سیسیلی با خودم آورده بودم اینجا، شراب درست کردم. اون شراب من رو یاد پدرم می‌ندازه. این زمین تک‌تک ما رو به هم وصل می‌کنه؛ همون طور که تا چند نسل رو به هم وصل کرده. حالا هم قراره تو رو به ما پیوند بزنه.»

«من هیچ‌وقت به چیزی و جایی متصل نبوده‌م.»

آقای مارتینلی نگاهی به او کرد و گفت: «دلت می‌خواد این وضع رو تغییر بدی؟»

السا محبت را از چشم‌های سیاه او خواند. انگار می‌دانست السا چقدر در زندگی‌اش ترسیده؛ ولی این فقط تصور السا بود. آقای مارتینلی چیزی از او نمی‌دانست جز اینکه پسرش را هم با خود به چاه رسوایی کشانده بود و حالا اینجا بود.

«شروع کردن همینه، السا. من و رُزالبا که از سیسیلی اومده بودیم، هیچ چی با خودمون نداشتیم جز هفده دلار و یه آرزو. اولش این جواری شروع کردیم؛ ولی با اون دارایی به این زندگی خوب نرسیدیم. اگه صاحب این زمین شدیم، به خاطر اینکه که بابتش زحمت کشیدیم؛ چون با همه سختی‌های زندگی، همین جا موندیم. این زمین چرخ زندگی ما رو چرخونده. اگه اجازه بدی، چرخ زندگی تو رو هم می‌چرخونه.»

السا هیچ وقت به زمین این طور نگاه نکرده بود؛ چیزی که بتواند آدم‌ها را به هم وصل کند و به آن‌ها حیات ببخشد. ایده ماندن در آنجا و داشتن زندگی خوب و مکانی که به آن تعلق داشته باشد، بیش از هر چیز دیگری او را وسوسه کرد.

او همه تلاشش را می‌کرد که یک مارتینلی تمام عیار شود تا توی داستان زندگی آن‌ها جا باز کند. شاید هم روزی این داستان را از آن خود می‌کرد و برای کودکی که در شکم داشت، به ارث می‌گذاشت. حاضر بود هر کاری بکند، هر کسی بشود تا مطمئن شود این خانواده فرزندش را از خودشان می‌دانند و بی‌قید و شرط دوستش دارند. بنابراین گفت: «چرا، آقای مارتینلی. می‌خوام متعلق به اینجا باشم.»

آقای مارتینلی لبخندی زد و گفت: «این استعداد رو توی وجودت می‌دیدم، السا.»

السا نگاهش را سمت او چرخاند. می‌خواست تشکر کند که خانم مارتینلی با سبزی سرسبز و شوهرش را صدا کرد و به طرف آن‌ها آمد. با دیدن السا ایستاد و گفت: «السا، چه خوب که بیدار شدی.»

«من... زیادی خوابیدم.»

خانم مارتینلی سر تکان داد و گفت: «دنبالم بیا.»

در آشپزخانه سبزی‌ها را از سبد برداشت و روی میز گذاشت: گوجه‌فرنگی‌های درشت قرمز، پیازهای زرد، سبزی، یک عالمه سیر. السا تابه‌حال آن همه سیر یکجا ندیده بود.

خانم مارتینلی همان طور که پیش‌بندش را می‌بست، از السا پرسید: «چی بلدی درست کنی؟»
«ق... قهوه.»

خانم مارتینلی دست نگه داشت. «آشپزی بلد نیستی؟ با این سن و سال؟»

«شرمنده‌م، خانم مارتینلی. نه. ولی...»

«تمیزکاری چطور؟»

«خب... مطمئنم که می‌تونم یاد بگیرم.»

خانم مارتینلی دست‌به‌سینه ایستاد و گفت: «چی بلدی؟»

«خیاطی، گل‌دوزی، رفو، خوندن.»

«چه خانمانه. مادونا میا.^{۲۷}» نگاهی به دوروبر آشپزخانه تمیز و مرتبش انداخت و ادامه داد: «پس بهت آشپزی یاد می‌دم. اول از آرانچینی^{۲۸} شروع می‌کنیم. من رو رز صدا کن.»

مراسم عروسی خیلی باعجله و بی‌سروصدا برگزار شد؛ بدون هیچ جشن اضافه‌ای قبل یا بعدش. ریف حلقه ساده‌ای به انگشت السا کرد و گفت: «بله» و همین در طول آن مراسم کوتاه به نظر می‌رسید از دردی جسمی رنج می‌برد.

شب عروسی هم، در تاریکی شب و سکوت دوروبرشان، پیمانی را که لفظاً بسته بودند، با بدن‌هایشان مهر و موم کردند.

در روزها و هفته‌ها و ماه‌های بعد، ریف و السا سعی می‌کردند زن و شوهر خوبی باشند.

اوایل، دست کم به نظر رز، السا نمی‌توانست هیچ کاری را درست انجام دهد. موقع خرد کردن گوجه‌ها دستش را می‌برید و هنگام درآوردن نان تازه از فر، دستش را می‌سوزاند. نمی‌توانست کدوی رسیده را از نارس تشخیص دهد و درست کردن گل‌کدوی شکم‌پر برایش عملاً کاری ناممکن بود. السا کاتولیک شده بود و به عشای ربانی به زبان لاتین گوش می‌داد، بدون آنکه یک کلمه از آن را هم متوجه شود؛ اما با شنیدن آن صدای زیبا آرامش عجیبی می‌گرفت. او دعاها را حفظ می‌کرد و تسبیحات را یاد می‌گرفت و همیشه یک نسخه از آن‌ها را در جیب پیش‌بندش نگه می‌داشت. السا حتی در آن اتاق کوچک و تاریک نشست و پیش

پدرمایکل به گناهانش اعتراف کرد و پدر برای آمرزشش دعا و او را بری از گناه اعلام کرد. در ابتدا هیچ کدام از این‌ها برایش معنی و مفهومی نداشت؛ اما رفته رفته عادت کرد و مثل نخوردن گوشت در روزهای جمعه یا روزهای مقدس مذهبی، آن‌ها را به عنوان بخشی از زندگی جدیدش پذیرفت.

السا، در کمال شگفتی خودش و مادرشوهرش، متوجه شد آدم بی خاصیت و ترسویی نیست. هر روز صبح قبل از شوهرش بیدار می شد و سروقت به آشپزخانه می رفت تا قهوه درست کند. یاد گرفت از موادی که در عمرش ندیده بود، مثل روغن زیتون، فتوچینی، آرانچینی و پانچتا،^{۲۹} غذاهایی درست کند و با لذت بخورد که تابه حال اسمشان را هم نشنیده بود. السا حتی یاد گرفته بود موقع کار روی زمین نامرئی شود؛ بیشتر از همه زحمت بکشد و هیچ شکایتی نکند.

احساس تعلق به طور غیرمنتظره‌ای داشت در وجودش ریشه می دواند. ساعت‌ها در باغ، روی گل و خاک زانو می زد و به تماشای جوانه زدن و سربرآوردن و سبز شدن دانه‌هایی که کاشته بود، می نشست. رویش هر دانه برای او مثل شروعی جدید بود؛ مثل وعده‌ای برای روزهای آتی. السا یاد گرفت انگورهای شرابی قرمز و رسیده را که میوه بومی شهر سیسیل بود، بچیند و از آن‌ها شراب درست کند. تونی قسم می خورد شراب‌های السا به خوبی شراب‌هایی است که پدرش درست می کرده. فهمید تماشای زمین‌هایی که تازه زیر کشت رفته، چقدر آرامش بخش است و چه امیدی را در دل زنده می کند.

السا درست «همین جا» ایستاده بر زمینی که رویش کار می کرد، گاهی به فرزندش فکر می کرد که قرار بود «اینجا» بزرگ شود، بدود و بازی کند و به قصه‌های زمین و انگور و گندم گوش بسپرد.

زمستان که رسید، برف آمد و خانواده مجبور شدند در خانه بمانند و روال جدیدی شروع شد. زن‌ها ساعت‌ها به نظافت، خیاطی، رفوگری و بافتنی مشغول می‌شدند و مردها به مراقبت از حیوانات و آماده کردن ادوات کشاورزی برای بهار پیش رو می‌پرداختند. شب‌های برفی، دور آتش جمع می‌شدند و السا برایشان بلندبلند داستان می‌خواند و تونی و یولن می‌زد. السا در این مدت متوجه چیزهایی درباره شوهرش شده بود؛ اینکه با صدای بلند خروپف می‌کند و در خواب بی‌قرار است و بیشتر وقت‌ها کابوس می‌بیند و نیمه‌شب با گریه و ترس ولرز از خواب می‌پرد.

ریف گاهی می‌گفت: «این زمین این قدر ساکت و آرومه که آدم رو عصبانی می‌کنه» و السا سعی می‌کرد منظورش را متوجه شود. اکثراً اجازه می‌داد ریف حرف بزند و صبر می‌کرد خودش برای درددل پیش قدم شود؛ که البته خیلی کم و در تاریکی این اتفاق می‌افتاد. السا می‌دانست که بزرگ شدن شکمش ریف را می‌ترساند. وقتی ریف با او حرف می‌زد، معمولاً بوی بدی می‌داد و با لبخندی بر لب، از زندگی خیالی‌شان در هالیوود یا نیویورک داستان می‌بافت. در حقیقت، السا هیچ وقت نفهمید به شوهر خوش‌قیافه ماجراجویش که یک جا بند نمی‌شد، چه باید بگوید؛ اما حرف زدن همیشه نقطه ضعف او بود و شجاعت این را نداشت که از احساسات واقعی‌اش با این مرد حرف بزند و بگوید این مزرعه به او قدرتی غیرمنتظره بخشیده و عشق به همسر و خانواده همسر، از او آدمی قوی و محکم ساخته است. در عوض، هر بار که به شیوه دردناکی طرد می‌شد یا او را نمی‌خواستند، همان کار همیشگی را می‌کرد: نامرئی می‌شد و حرف نمی‌زد و حتی شده با ناامیدی، صبر می‌کرد که شوهرش او و پیشرفت‌هایش را ببیند.

در ماه فوریه، باران بر دشت بزرگ بارید و دانه‌های کاشته‌شده در دل خاک را آبیاری کرد. در مارس، زمین به تکاپوی رویاندن افتاد و تا کیلومترها همه جا سبز شد. تونی عصرها گوشه‌ای از مزرعه می‌ایستاد و قد کشیدن گندم‌ها را تماشا می‌کرد.

در آن روزِ بخصوص که آسمان آبی و هوا آفتابی بود، السا همه پنجره‌های خانه را باز کرد. نسیم خنکی که با خود عطر زندگی داشت، به داخل سرازیر شد. او پای گاز ایستاده بود و داشت تکه‌های نان را در روغن زیتون خوش مزه وارداتی که طعم فندق داشت و از خواربارفروشی خریده بودندش، سرخ می‌کرد. عطر تند سیر در حال سرخ شدن در روغن داغ، آشپزخانه را پر کرده بود. آن‌ها این تکه‌های نان را با پنیر و جعفری تازه مخلوط می‌کردند و با هر چیزی، از سبزیجات گرفته تا پاستا، سرو می‌کردند.

روی میز پشت سرش کاسه‌ای سفالی پر از آرد، حاصل محصول فراوان سال گذشته، قرار داشت و قرار بود به خمیر نان تبدیل شود. گرامافون در اتاق نشیمن آهنگ «سانتا لوچا» را چنان بلند پخش می‌کرد که السا را وادار کرد با خواننده همراهی کند؛ هرچند نمی‌دانست آن کلمات چه معنایی دارند.

دردی عمیق، بدون آنکه خبر دهد، ناگهان در قسمت شکم شروع شد و السا را از پا انداخت. السا شکمش را گرفت و سعی کرد نیفتد و صبر کرد تا درد آرام‌تر شود. اما چند دقیقه بعد، درد دیگری بدتر از اولی از راه رسید. «رز!»

رز که یک عالمه لباس را روی دستش انداخته بود که ببرد و بشوید، با عجله خود را به داخل خانه رساند.

«این...» کیسه آب السا پاره شده بود و پاهای جورابپوش او و زمین را خیس کرده بود. دیدن این منظره السا را به وحشت انداخت. از چند ماه پیش احساس می کرد قوی تر شده؛ ولی حالا که درد بر او چیره شده بود، نمی توانست به چیزی فکر کند، به جز حرف های دکتری که خیلی وقت پیش به او گفته بود زیاد هیجان زده نشود و به قلبش فشار نیاورد.

اگر راست گفته باشد، چه؟ السا با وحشت سرش را بلند کرد. «من آماده نیستم، رز.»
رز رخت های چرک را زمین گذاشت و گفت: «هیچ کس تا حالا آماده این کار نبوده.»
السا به سختی نفس می کشید. درد دیگری سرتاسر شکمش را درنوردید.

رز گفت: «من رو نگاه کن» و صورت السا را در دستانش گرفت؛ هرچند برای این کار مجبور شد روی نوک پنجه بلند شود. «این طبیعی.» بعد دست السا را گرفت و او را به اتاقش برد؛ اما تخت خالی بود و همه ملافه ها و روبالشی ها روی زمین افتاده بود که برود برای شسته شدن.
رز لباس های السا را کند. السا از اینکه کسی او را در آن وضع، با شکم برآمده و اندام های بدریخت ببیند، خجالت می کشید؛ اما دردش آن قدر شدید بود که دیگر اهمیتی نمی داد.

درد انگار دندان داشت. او را گاز می گرفت و لحظه ای رهایش می کرد تا نفس بگیرد و بعد دوباره به گاز گرفتن ادامه می داد.

رز در حالی که کمک می کرد السا روی تخت دراز بکشد، گفت: «زود باش داد بزَن.»

السا زمان و مکان و همه چیز را فراموش کرد، جز درد. هر زمان که لازم بود، فریاد می کشید و در میان داد و فریادها، مثل سگ نفس نفس می زد.

رز گفت: «سرش رو می بینم. زود باش زور بزَن.»

السا زور زد و فریاد کشید و نفس زنان گفت: «قلبم... داره وامی سته.» باید از قبل به آن ها می گفت که مریض است و نباید بچه دار شود و ممکن است بمیرد. «اگه...»

«از این حرف ها نزن. شگون نداره، السا. زور بزَن.»

السا برای آخرین بار با ناامیدی زور زد. بعد نفس راحتی کشید و خسته روی بالش افتاد.

اتاق پر شد از صدای گریه نوزاد.

«یه دختر کوچولوی خوشگل بایه جفت ریه سالم.» رز بند ناف نوزاد را برید. سپس او را لای یکی از چندین پتویی پیچید که در آن زمستان بلند بافته بودند و او را به دست السا داد.

السا دخترش را در دست گرفت و با ترس و حیرت به او نگاه کرد. قلبش مالا مال از عشق شد و اضافه هایش از چشم هایش شُره کرد. تابه حال هیچ وقت چنین

احساسی را تجربه نکرده بود: ترکیبی سرمست کننده و روح بخش از شادی و ترس. «سلام، دختر کوچولو.»

نوزاد ساکت شد و به او نگاه کرد.

رز دست برد به سمت کیسهٔ مخمل کوچکی که مثل گردن بند به گردنش آویخته بود. درون کیسه یک سکهٔ یک پنی آمریکایی بود. رز سکه را بوسید و به السا نشان داد. پشت سکه نقش دو ساقهٔ گندم حکاکی شده بود. رو به السا کرد و گفت: «روزی که می خواستیم سوار کشتی بشیم که بیایم آمریکا، تونی این رو توی خیابون جلوی خونهٔ پدری من پیدا کرد. می بینی چه شانسی برامون آورد؟ این گندم سرنوشت ما رو معلوم کرد. با خودمون گفتیم این نشونه ست و درست بود. این سکه حالا قراره برای نسل دیگه ای شانس بیاره؛ برای نوهٔ خوشگلم.»

السا گفت: «به یاد پدر بزرگم که متولد لاریدو بود، می خوام اسمش رو بذارم لوریدا.»

رز این اسم ناآشنا را پیش خود تکرار کرد: «لو - ری - دا. قشنگه. خیلی آمریکایی به نظر می رسه» و بعد سکه را در دست السا گذاشت. «باور کن، السا، این دختر کوچولو جویری عاشقت می شه که از هیچ کس همچین عشق و محبتی رو ندیده... دیوونه ت می کنه و روح ت رو امتحان می کنه؛ گاهی هم همه ش با هم.»

السا در چشم های سیاه رز، پشت پرده اشک، انعکاس تمام و کمال احساسات خودش و فهم عمیق و معنوی او از مادری را می دید؛ احساسی که طی هزاره ها، بین زنان مشترک بود.

به جز آن، در چشم‌های این زن محبتی می‌دید که هیچ‌وقت در مادرش ندیده بود. رز با صدایی ناصاف گفت: «به خانواده خوش اومدی» و السا می‌دانست این جمله، هم خطاب به خودِ اوست، هم خطاب به لوریدا.

۱۹۳۴



من یک سوم ملت را بدخانمان و بدسواد و بدخوراک می بینم... . آزمون پیشرفت ما این نیست که ببینیم به ثروت ثروتمندان اضافه کرده ایم یا نه. باید دید آیا توانسته ایم به حد کافی به دارایی مستمندان اضافه کنیم.

فرانکلین روزولت

شش

هوا چنان گرم بود که هرازگاهی پرنده‌ای از آسمان سقوط می‌کرد و با صدای آهسته‌ای روی گل‌ولای متراکم می‌افتاد. مرغ و خروس‌ها با گردن‌های آویزان در انبوه گردو خاک روی زمین نشسته بودند. دو گاو باقی‌مانده که از شدت گرما توان حرکت نداشتند، کنار هم ایستاده بودند. نسیم بی‌رمقی از مزرعه می‌گذشت و بند خالی رخت را به بازی می‌گرفت.

جاده خاکی منتهی به مزرعه همچنان از دو طرف، بین تیرک‌هایی که سردستی ساخته شده بود و سیم‌های خاردار، محصور بود؛ ولی در خیلی از جاها تیرک‌ها افتاده بودند. از درختان دو طرف جاده اسکلت‌هایی مانده بود که به‌سختی زنده بودند. باد و خشک‌سالی این مزرعه را زیروزبر کرده و آنجا را زمین درختان کهور و خارهای غلتان کرده بود.

سال‌های قحطی به‌همراه ویرانی‌های اقتصادی ناشی از رکود بزرگ، دشت بزرگ را به زانو درآورده بود. مردم پنه‌ندل تگزاس گرفتار خشک‌سالی بودند؛ اما با سقوط وال‌استریت در سال ۱۹۲۹ و بیکارشدن دوازده‌میلیون نفر در سراسر آمریکا، روزنامه‌های بزرگ اهمیتی به خبر قحطی نمی‌دادند. نه دست‌کمکی از سوی دولت دراز می‌شد و نه اگر می‌شد، کشاورزان قبول می‌کردند. طبع بلندشان مانع کمک‌گرفتن از دولت می‌شد. آن‌ها فقط منتظر بودند باران ببارد و خاک را نرم کند و دانه‌ها را برویاند تا دوباره گندم و سایر غلات دست‌های طلایی‌شان را به‌سوی آسمان بلند کنند.

در سال ۱۹۳۱ از شدت بارش‌ها کم شد و در این سه سال آخر، تقریباً هیچ نبارید. کل بارش‌های سال ۱۹۳۴ تا آن روز کمتر از پنج اینچ بود که حتی به اندازه یک پارچ هم نمی‌شد، چه برسد به آبیاری هزاران خوشه گندم.

در یکی از روزهای اواخر ماه اوت که باز هم دمای هوا به‌طور بی‌سابقه‌ای بالا رفته بود، السا پشت آن گاری قدیمی نشسته بود و همچنان که دست‌هایش در دستکش جیر عرق کرده بودند و می‌خاریدند، افسار را می‌کشید. دیگر پولی برای گاز نمانده بود و ماشین باری‌شان هم، مثل تراکتور و دستگاه شخم‌زنی، در انبار خاک می‌خورد.

کلاه حصیری‌اش را که قبلاً سفید بود و حالا از شدت گرد و خاک به قهوه‌ای می‌زد، روی پیشانی آفتاب‌سوخته‌اش پایین کشیده و دستمال گل‌دار آبی‌ای دور گردنش بسته بود. چشم‌هایش به خاطر گرد و خاک نیمه‌باز بود و با نچ‌نچ، اسب را به خارج از مزرعه، به سمت جاده اصلی هدایت می‌کرد. صدای نفس‌زدن میلو و حتی تلق‌تلق سُم‌هایش در برخورد با گل‌ولای متراکم به گوش می‌رسید. پرنده‌ها روی سیم‌های تلفن، بین تیرها نشسته بودند.

هنوز ساعت سه بعدازظهر نشده بود که به لونسام‌تری رسید. شهر در گرما ساکت و خلوت بود. نه کسی برای خرید بیرون می‌آمد، نه زن‌ها جلوی ویترین مغازه‌ها مشغول گپ‌و‌گفت می‌شدند. آن روزها هم، مثل چمنزارهای سرسبز، به خاطره‌ها پیوسته بودند.

مغازه کلاه‌فروشی هم مثل عطاری و لیمونادفروشی و غذاخوری تعطیل بود و در و پنجره‌هایش تخته شده بود. تابلوی سینما ریالتو را با طنابی، بر سر در آن آویزان

کرده بودند. هفته‌ای یک بار در این سالن فیلمی نمایش داده می‌شد؛ ولی عده کمی توان خرید بلیت و دیدن فیلم را داشتند.

افرادی با لباس‌های مندرس و قاشق و لیوان فلزی در دست برای غذا جلوی کلیسای پروتستان صف کشیده بودند. بچه‌های کک‌مکی و آفتاب‌سوخته که مثل پدر و مادرهایشان از شدت گرسنگی تحلیل رفته بودند، ساکت بودند.

صنوبری که تنها درخت خیابان اصلی بود و نام شهر را هم از آن گرفته بودند، داشت خشک می‌شد. هر بار که السا به شهر می‌آمد، می‌دید که وضعیت درخت از قبل بدتر شده.

گاری همچنان جلو می‌رفت و چرخ‌هایش سروصدا می‌کردند. السا از جلوی اداره رفاه شهر که تعطیل بود (نیازها زیاد بود؛ ولی بودجه‌ای وجود نداشت) و زندان سرد و بی‌روحی که به خاطر وجود بی‌خانمان‌ها و ولگردها و آواره‌های ایستگاه قطار، شلوغ‌تر از همیشه می‌نمود، گذشت. مطب دکتر هنوز باز بود؛ ولی نانوائی را به سبب ورشکستگی بسته بودند. بیشتر ساختمان‌ها تک‌دهنه بودند و ساخته شده از چوب. در سال‌های پرباران، هر سال رنگشان را عوض می‌کردند؛ اما حالا کسی بهشان رسیدگی نمی‌کرد و رنگشان به خاکستری می‌زد.

السا گفت: «وایسا، میلو» و دهنه اسب را کشید. اسب و گاری با سروصدا متوقف شدند. حیوان زبان بسته سرش را تکان داد و از خستگی خرخر کرد. او هم از بیرون آمدن در این گرما متنفر بود.

السا به سالن سیلو^{۳۰} نگاه کرد؛ ساختمان بزرگ و مستطیل شکلی که عرضش نصف و طولش دو برابر بقیه ساختمان‌های خیابان اصلی بود و دو پنجره رو به خیابان داشت که یکی در دعوای پارسال بین دو مست شکسته بود و هیچ وقت تعمیرش نکرده بودند.

این سالن را در دهه ۱۸۸۰ برای گاوچران‌های گاوداری ایکس‌آی‌تی^{۳۱} واقع در مرز تگزاس و نیومکزیکو ساخته بودند. از تعطیلی آن گاوداری مدت‌ها می‌گذشت و گاوچران‌ها هم از آنجا رفته بودند؛ ولی سالن سیلو همچنان باقی مانده بود.

از چند ماه قبل که ممنوعیت خرید و فروش مشروبات الکلی لغو شده بود، مکان‌هایی مثل سیلو را برای کارهای تجاری باز کرده بودند؛ اما رکود اقتصادی روزبه‌روز تعداد مشتری‌های مشروب را کمتر می‌کرد.

السا اسب را به ستونی بست و جلوی پیراهن نخ‌نم‌دارش را صاف کرد. آن لباس را خودش از گونی‌های کهنه آرد دوخته بود. آن روزها همه همین کار را می‌کردند. تولیدکنندگان گونی هم کم‌کم شروع کردند به زدن طرح‌های زیبا روی محصولاتشان. چاپ گل روی گونی کار کوچکی بود؛ ولی همین که باعث می‌شد زنان در آن دوران سخت احساس زیبایی کنند، کار بسیار باارزشی محسوب می‌شد. السا بار دیگر لباسش را برانداز کرد تا مطمئن شود دکمه‌هایش را تا زیر گلو بسته است؛ لباسی که زمانی کاملاً اندازه‌اش بود و حالا در قسمت باسن و بالاتنه برایش گشاد می‌نمود. حقیقت تلخ این بود که السا حالا زنی بود سی‌وهشت‌ساله با دو فرزند؛ ولی هنوز از رفتن به چنین جاهایی بدش می‌آمد. با اینکه سال‌ها بود پدر و مادرش را ندیده بود، پی برده بود که نارضایتی والدین مثل

ندایی بلند و ماندگار است که تصور هر کس از خودش را شکل می‌دهد.

السا ظاهر محکمی به خود گرفت و در را باز کرد. فضای داخلی آن سالن دراز و باریک هم، مثل خود شهر، بی‌روح و نامنظم بود. بوی مشروب تند و عرق مردان با هوای دودگرفته سالن در هم آمیخته بود. میز چوبیِ بار طی پنجاه سالی که میزبان مردان عرق‌خور بود، به شدت کهنه و ساییده شده بود و صندلی‌های رنگ‌ورورفته داغانی پشت میز قرار داشت که در میانه یک روز گرم تابستانی، اکثرشان خالی بود.

رِیف روی یکی از همین صندلی‌ها ولو شده بود. آرنجش روی میز بود و گیلّاس خالی جلویِش و سرش را به جلو خم کرده بود. موهای سیاهش مانع دیدن صورتش می‌شد. لباس کار زمخت کهنه و وصله‌داری به تنش بود با پیراهنی از گونی‌های ساده آرد به رنگ بژ و یک سیگار دست‌پیچ شده قهوه‌ای بین دو انگشت چرک‌آلودش می‌سوخت.

در انتهای سالن، پیرمردی خندید. «نگاه کن، رِیف. داروغه در شهر!» صدایش بریده‌بریده به گوش می‌رسید و دهانش تقریباً در انبوه ریش‌های خاکستری‌اش گم شده بود.

صاحب بار که پارچه کهنه و کثیفی را روی دوش انداخته بود، نگاهی کرد و گفت: «چطوری، السا؟ اومده بدهی هاش رو بدی؟»
بهتر از این نمی‌شد! پولی نمانده بود که بتواند با آن برای بچه‌ها کفش نو بخرد یا حتی یک جفت جوراب برای خودش تهیه کند؛ آن وقت شوهرش مشروب

نسیه‌ای می‌خورد.

السا در آن لباس گل‌وگشاد از جنس گونی و جوراب‌های نخی ضخیم و کفش‌هایی از چرم فرسوده که باعث می‌شد پاهای بزرگش بزرگ‌تر به نظر برسد، احساس زشت بودن می‌کرد.

آرام گفت: «رِیف؟» و از پشت به او نزدیک شد و دستش را از دستکش درآورد و روی شانه‌ی رِیف گذاشت، به امید اینکه بتواند او را که مثل کره‌اسبی چموش بود، آرام کند.

رِیف بریده‌بریده آهی کشید و گفت: «قرار بود یه پیک بزنم.»

حساب جمله‌هایی که رِیف با «قرار بود» شروع می‌کرد، از دست السا خارج شده بود. سال‌های اول ازدواجشان، رِیف در هر کاری خیلی تلاش می‌کرد. السا می‌دید که او تلاش می‌کند دوستش داشته باشد و خوش حال باشد؛ اما این روزها خشک‌سالی همه‌ی این‌ها را در او خشکانده بود؛ همچنان که زمین‌هایشان را. در چهار سال گذشته، رِیف دست از رؤیایافتن برداشته بود. سه سال پیش پسرشان از دنیا رفت؛ اما حتی آن واقعه به اندازه فقر و قحطی، رِیف را این‌طور از پا نینداخته بود. «بابات روت حساب کرده بود که امروز بعدازظهر بری توی کاشتن سیب‌زمینی‌های پاییزی بهش کمک کنی.»

«آره.»

السا گفت: «بچه‌ها به سیب زمینی احتیاج دارن.»

ریف سرش را به اندازه‌ای یک‌و‌ری کرد که بتواند السا را از میان غبار موهای سیاهش ببیند. «فکر می‌کنی نمی‌دونم؟»

السا توی دلش گفت فکر می‌کنم تو نشسته اینجا و داری یه ذره پولی رو هم که داریم، خرج زهرماری می‌کنی. من از کجا بدونم چی توی سرت هست؟ لوریدا کفش نو لازم داره؛ اما جرئت نکرد این‌ها را بلند بگوید.

«من بابای بد و شوهر بدتری‌ام، السا. چرا به پام موندی؟»

چون دوستت دارم.

نگاه ریف با آن چشمان سیاهش باز هم دل السا را شکست. السا شوهرش را به اندازه بچه‌هایشان، لوریدا و آنتونی، دوست داشت؛ به اندازه عشقی که به مارتینلی‌ها و مزرعه پیدا کرده بود. او ظرفیت بی‌انتهای وجودی‌اش برای عشق‌ورزیدن را کشف کرده بود. و پناه بر خدا، این عشق تزلزل‌ناپذیر و بدعاقبتش به ریف بیش از هر چیزی مرتباً السا را به سکوت وامی‌داشت و او خود را از صحنه کنار می‌کشید تا رقت‌انگیز به نظر نرسد. گاهی وقت‌ها، مخصوصاً شب‌ها که ریف اصلاً برای خواب نمی‌آمد، السا احساس می‌کرد لیاقتش بیش از این‌هاست و شاید اگر خودی نشان بدهد و بیشتر بخواهد، به مرادش می‌رسد. بعد یاد چیزهایی می‌افتاد که پدر و مادرش از او می‌گفتند؛ اینکه جذابیتی ندارد و زشت است و این خصلت همیشه با او خواهد ماند. و ساکت می‌شد.

«بیا، السا. من رو ببر خونه. من نمی‌تونم بقیهٔ روزتوی خاک و خل‌ها بچرخم و سیب‌زمینی بکارم که بارون نیاد و همه‌شون خشک شن.»

السا به او که داشت در سالن تلوتلو می‌خورد، کمک کرد راه برود و سوار گاری شود. بعد افسار را کشید و به گردهٔ اسبِ سرخ‌مو شلاق زد. میلو با خستگی خرخری کرد و مسیر سخت و دراز شهر را درپیش گرفت؛ مسیری که از گرنج‌ها^{۳۲} متروک می‌گذشت: محل گردهمایی دو باشگاه روتاری^{۳۳} و کیوانیز.

ریف به السا تکیه داد. به آرامی دستش را روی پای او گذاشت و خیلی آهسته از روی پشیمانی گفت: «من رو ببخش، السا.»

السا از ته دل گفت: «اشکالی نداره.» همین که ریف کنارش بود، برایش کافی بود و تا ابد او را می بخشید. هرچه محبت ریف به السا کمتر می شد، ترس السا از قطع کامل این رابطه شدت می گرفت. می ترسید او را، عشقِ دمدمی خام دخترانه اش را از دست بدهد.

تازگی ها آن ترس به حدی زیاد شده بود که نمی شد کنترلش کرد.

لوریدا دوازده سالش شده بود و زود عصبانی می شد. آن دوران که روزها مادرودختری باغبانی می کردند و شب ها کتاب می خواندند و درباره طبیعت هیث کلیف^{۳۴} و قدرت جین ایر حرف می زدند، سپری شده بود. لوریدا همیشه بابایی بود؛ اما طبق طبیعت کودکانه اش، هر دوی آن ها را قلباً دوست می داشت؛ دیگران را هم همین طور. لوریدا از شادترین بچه ها بود. همیشه می خندید و دست می زد و به دنبال توجه بود. تا سال ها، فقط وقتی می خوابید که السا کنارش روی تخت دراز می کشید و موهایش را نوازش می کرد.

اما دیگر آن روزها تمام شده بودند.

السا هر روز به خاطر از بین رفتن صمیمیت بینشان غصه می خورد. اول تلاش کرد از دیوار خشم غیرمنطقی و نوجوانانه لوریدا بالا برود و جواب او را با کلمات محبت آمیز بدهد؛ اما کم طاقتی های مداوم و روزافزون لوریدا در برخورد با او، از کار و زحمت هرروزه ملال آورتر بود. ناامنی های دوران کودکی برای السا زنده شده بود.

کار به جایی رسید که السا کم کم در برابر لوریدا عقب‌نشینی کرد؛ اول به این امید که نوسانات خلق و خوی او با بزرگ‌ترشدنش آرام شود و بعد، به خاطر اینکه گمان می‌کرد لوریدا بالاخره به همان عیبی که والدین السا در او دیده بودند، پی برده است.

السا از اینکه دخترش او را طرد کرده بود، عمیقاً خجالت‌زده بود و در این اندوه، به همان عادت همیشگی، یعنی نامرئی شدن، متوسل شد؛ ولی تمام مدت، منتظر بود و دعا می‌کرد که شوهر و دخترش روزی متوجه عشق زیاد او به خودشان بشوند و آن‌ها هم او را دوست داشته باشند. تا آن روز، السا جرئت نمی‌کرد تحت فشارشان بگذارد یا از آن‌ها انتظار زیادی داشته باشد؛ چون ممکن بود این کار تاوان سنگینی داشته باشد.

فقط در صورتی می‌توانی بدون عشق زندگی کنی که هرگز طعمش را نچشیده باشی. این را وقتی ازدواج کرد و بعدتر، وقتی مادر شد، هنوز نمی‌دانست؛ اما حالا به آن پی برده بود.

در روز بازگشایی مدرسه‌ها، نیکول باسلیک، تنها معلم باقی‌مانده در شهر، گچ به دست پای تخته سیاه ایستاده بود و موهای بلوطی‌اش، به همان حالت طبیعی، هاله تیره‌ای دور صورت گر گرفته‌اش ساخته بود. از بس عرق کرده بود، تور یقه‌اش یک درجه تیره‌تر شده بود و لوریدا خوب می‌دانست خانم باسلیک می‌ترسد دستش را بالا بیاورد، مبادا لکه عرق زیر بغلش نمایان شود.

لوریدای دوازده ساله پشت میز نشسته و به جلو خم شده بود و به درس آن روز که چرت و پرت‌هایی دربارهٔ رکود بزرگ و خشک‌سالی و غیره بود، گوش نمی‌داد. تا آنجا که او به خاطر داشت، همیشه در دوران سختی به سر می‌بردند. البته در سال‌های اولیهٔ زندگی‌اش که درست به یاد نمی‌آورد و چیزهای کمی از آن می‌دانست، باران می‌بارید و فصل‌ها عوض می‌شد و زمین آب می‌خورد. تمام خاطرهٔ لوریدا از سال‌های پرباران، منحصر بود به تصویر گندم‌های طلایی پدر بزرگش که زیر آسمان بزرگ آبی می‌رقصیدند، صدای خش‌خش برگ‌ها در باد و تصویر تراکتورهایی که بیست و چهار ساعته از این سمت به آن سمت می‌رفتند و زمین‌ها را شخم می‌زدند و زیرورو می‌کردند.

سال‌های بدبختی دقیقاً از کی شروع شده بود؟ تعیین دقیق تاریخش مشکل بود؛ چون گزینه‌های زیادی وجود داشت. بعضی‌ها می‌گفتند از زمان سقوط بازار سهام در سال ۱۹۲۹؛ اما نظر مردم آن دوروبر این نبود. لوریدا آن زمان هفت سال داشت و چیزهایی یادش بود. مردم جلوی مؤسسهٔ وام‌وپس‌انداز صف کشیده بودند. پدر بزرگ از قیمت بد گندم شاکی بود. مادر بزرگ شمع روشن می‌کرد و تسبیح به دست دعا می‌کرد.

سقوط وال استریت واقعهٔ بدی بود؛ ولی عواقبش بیشتر گریبان‌گیر شهرهایی شد که لوریدا هیچ‌وقت آن‌ها را از نزدیک ندیده بود. سال ۱۹۲۹، سال پربارانی بود و این یعنی سالی پر محصول که برای مارتینلی‌ها خوب بود.

با اینکه به خاطر رکود، قیمت‌ها پایین آمده بود، پدر بزرگ همچنان با تراکتور زمین را شخم می‌زد و گندم می‌کاشت. او حتی خودروی فوردِ مدل ای‌ای خرید که

کامیونی بود مخصوص کارهای کشاورزی. پدر بیشتر می‌خندید و برایش داستان‌هایی از سرزمین‌های دور می‌گفت و مادر آواز می‌خواند.

سال ۱۹۳۰، آخرین سال پرباران بود که لوریدا هشت‌ساله می‌شد. روز تولدش را به یاد داشت: یک روز زیبای بهاری، هدیه‌ها، ترامیسوی مادر بزرگ با شمع‌هایی که از کاکائوهای روی ترامیسو سر برآورده بود. صمیمی‌ترین دوستش، استلا، اجازه گرفته بود که برای اولین بار، شب را در خانه آن‌ها بماند. پدر بهشان یاد داد چارلستون برق‌سند و پدر بزرگ با ویولن، آن‌ها را همراهی کرد.

بعد باران برای آخرین بار به نر می‌بارید. خشک‌سالی.

این روزها زمین‌های سبز خاطرات دور و خیال‌های دوران کودکی‌اش بودند. حالا نگاه‌های بزرگ‌ترها هم مثل زمین، خشک و بی‌روح شده بود. پدر بزرگ ساعت‌ها در زمین‌های خشک و بی‌محصولش می‌ایستاد. با دستان پینه‌بسته‌اش زمین تشنه را می‌کند و تماشا می‌کرد که چطور خاک از لای انگشتانش به زمین می‌ریزد. برای انگورهای در حال پژمرده شدنش هم غصه می‌خورد و برای هر کسی که یک جفت گوش داشت، تعریف می‌کرد که اولین قلمه‌های درخت تاک را خودش از ایتالیا آورده و تا می‌توانسته، جیب‌هایش را از آن پر کرده است. همه جای خانه شده بود محراب دعای مادر بزرگ. تعداد صلیب‌های روی دیوار را دو برابر کرده بود و همه را مجبور می‌کرد هر یکشنبه برای باریدن باران دعا کنند. گاهی تمام مردم شهر در ساختمان مدرسه دور هم جمع می‌شدند و برای آمدن باران دعا می‌خواندند. پروتستان‌ها، باپتیست‌ها، ایرلندی‌ها و کاتولیک‌های ایتالیایی، همه از هر دینی به شیوه خودشان به خدا برای فرستادن نَمی آب التماس می‌کردند.

مکزیکی‌ها هم برای خودشان کلیسای جداگانه‌ای داشتند که صدها سال قدمت داشت. همه مدام از قحطی حرف می‌زدند و روزهای خوب گذشته را یادآوری می‌کردند، به جز مادرش.

لوریدا آه عمیقی کشید.

چرا مادرش هیچ ویژگی جذابی نداشت؟ اگر هم داشت، برمی‌گشت به همان دورانی که لوریدا از خاطر برده بود. بعضی وقت‌ها که روی تختش دراز می‌کشید تا خوابش ببرَد، چیزهای محوی به خاطرش می‌آمد از صدای خنده مادرش، نوازش‌هایش، حتی صدای آهسته‌اش که قبل از بوسه شب به‌خیر به او می‌گفت شجاع باش.

گرچه به‌مرور زمان، به نظر می‌رسید همه این‌ها ساختگی و دروغین است. لوریدا یادش نمی‌آمد آخرین بار مادرش کی به چیزی خندیده است. مادر فقط کار می‌کرد.

کار و کار و کار؛ جوری که انگار تنها راه نجاتشان همین باشد.

لوریدا فراموش کرده بود عصبانیتش از نامرئی شدن مادرش، دقیقاً از کی شروع شده است. هیچ اسم دیگری جز نامرئی شدن نمی‌شد رویش گذاشت. او صبح‌ها قبل از طلوع خورشید بیدار می‌شد و کار می‌کرد؛ روزاروز، ساعت به ساعت. و مرتب توصیه می‌کرد که غذا را دور نریزند و لباس‌هایشان را کثیف نکنند و آب را هدر

ندهند.

لوریدا نمی‌توانست بفهمد پدر خوش‌قیافه و جذاب و بامزه‌اش چگونه عاشق مادرش شده. لوریدا یک بار به او گفته بود انگار مادر از خندیدن می‌ترسد و پدر جواب داده بود: «نه، لولو»^{۳۵}؛ که با آن شیوهٔ یک‌وری کردن سرش و خنده‌اش، یعنی نمی‌خواهد دربارهٔ این موضوع صحبت کند. او هیچ‌وقت از زنش گلایه‌ای نداشت؛ ولی لوریدا می‌دانست که پدر ته دلش چه احساسی دارد و برای همین هم او را تحسین می‌کرد. این ماجرا ثابت کرده بود این پدر و دختر چقدر به هم شبیه‌اند و آن‌ها را به هم نزدیک کرده بود.

همه می‌گفتند آن‌ها مثل سیبی هستند که از وسط نصف شده باشد.

لوریدا هم مثل پدرش شاهد سخت‌شدن زندگی در مزرعه‌های پنه‌ندل تگزاس بود و قصد نداشت در آینده یکی مثل مادرش بشود. نمی‌خواست تا آخر عمر در مزرعه در حال نابودی زندگی کند و زیر آفتاب خرماپزان، پژمرده و چروکیده شود. نمی‌خواست همهٔ دعا‌هایش را صرف باریدن باران کند. نه. امکان نداشت.

می‌خواست دنیا را بگردد و از ماجراجویی‌هایش بنویسد. قرار بود روزی مثل نلی بلای،^{۳۶} معروف شود.

روزی.

لوریدا به تماشای خزیدن یک موش صحرایی قهوه‌ای از قرنیز دیوار زیر پنجره نشست. موش به میز معلم رسید و از جوهری که روی زمین ریخته بود، خورد. سرش

را که بلند کرد، دماغش آبی شده بود.

لوریدا با آرنج به پهلوی استلا دورو^{۳۷} زد که روی نیمکت بغلی نشسته بود.

استلا با چشمانی که از شدت گرما قرمز شده بود، به او نگاه کرد.

لوریدا موش را نشان داد.

استلا خندید.

زنگ خورد و موش به گوشه‌ای خزید و توی سوراخش گم شد.

لوریدا از جا بلند شد. لباسش که از جنس گونی‌های آرد بود، از شدت عرق به بدنش چسبیده بود. چنگ زد کیفش را برداشت و به دنبال استلا به راه افتاد. آن دو معمولاً عادت داشتند در راه خانه یکریز از پسرهای کتاب‌ها یا جاهایی که می‌خواستند ببینند یا فیلم‌هایی که در سینما ریالتو اکران می‌شد، حرف بزنند؛ اما امروز هوا آن قدر گرم بود که حال و حوصله حرف زدن نداشتند.

آنتونی، برادر کوچک لوریدا، مثل همیشه اولین کسی بود که رسید دم در خانه. او هفت سالش بود و مثل کره‌اسبی چموش، مدام می‌دوید و حرکت می‌کرد و روی زمین بند نمی‌شد. انرژی و حرارت آنت بیش از بقیه بچه‌ها بود و شور و اشتیاقی وصف‌ناپذیر داشت. شلوار پیش‌بندی‌اش رنگ‌ورورفته و وصله‌دار بود و کمی برایش

کوتاه شده بود و قوزک پاهای لاغرش از لبه شلوار کهنه بیرون می‌زد. کفشش هم در قسمت پنجه سوراخ شده بود.

صورت کک و مک دار استخوانی اش را آفتاب سوزانده بود و به رنگ چرم زین درآورده بود و روی لپ‌هایش لکه‌های قرمز به جا گذاشته بود. موهای سیاه کثیفش زیر کلاه بیسبال پنهان بود. او که دید پدر و مادرش سوار بر گاری از راه می‌رسند، با خوش حالی برایشان دست تکان داد و شروع به دویدن کرد. آنتونی در عمرش چیزی به جز خشک‌سالی ندیده و نشناخته بود؛ بنابراین مثل باقی پسر بچه‌ها می‌خندید و بازی می‌کرد و خوش بود. سوفیا، خواهر کوچک استلا، دوست داشت با او همراه و هم‌بازی شود.

استلا گفت: «چه جوریه که مامانت همیشه حتی توی این هوای گرم، شق‌ورق و صاف می‌شینه و از تک‌وتا نمی‌افته؟» استلا تنها شاگرد کلاس بود که کفش‌هایش نو بود و لباسش از جنس کتان مرغوب. اوضاع خانوادهٔ دورو چندان بد نبود؛ ولی پدر بزرگ لوریدا می‌گفت بانک‌ها هم همگی به مشکل خورده‌اند.

«هرچی هم هوا گرم باشه، اون هیچ‌وقت غر نمی‌زنه.»

«مامان من هم زیاد اهل حرف زدن نیست؛ ولی امان از خواهرم! از وقتی شوهر کرده، عین پیرزن‌ها همه‌ش داره بابت کارهای خونه نق می‌زنه.»

لوریدا گفت: «من دلم نمی‌خواد ازدواج کنم. من و بابام می‌خوایم یه روز با هم بریم هالیوود.»

«مامانت هیچ چی نمی‌گه؟»

لوریدا شانه بالا انداخت. خدا می‌داند چه چیزی مادرش را ناراحت می‌کرد و اصلاً مگر اهمیتی داشت؟

استلا و سوفیا به چپ پیچیدند و به سمت خانه‌شان در آن طرف خیابان رفتند.
آنت به سمت گاری دوید.

گفت: «سلام، مامان. سلام، بابا» و خندید و معلوم شد یکی دیگر از دندان‌های شیری‌اش افتاده.
پدر گفت: «چطوری، پسر؟ پیر بالا.»

«می‌خوای نشونت بدم امروز توی کلاس چی کشیدم؟ خانم باسلیک می‌گه...»

پدر گفت: «بیا سوار شو، آنتونی. آفتاب که غروب کرد و این گرمای لعنتی که تموم شد و رفتیم خونه، نقاشی‌ت رو می‌بینم.»
ذوق و شوق آنت پرید و دماغ شد.

لوریدا متنفر بود از اینکه پدرش را آن‌طور ناراحت و خسته ببیند. خشک‌سالی چشمه اشتیاق و سرزندگی او را هم خشک کرده بود. او و لوریدا ستاره‌های روشنی بودند که باید می‌درخشیدند. خودِ پدر همیشه این را می‌گفت. لوریدا با مهربانی نگاهش کرد و گفت: «فردا می‌آی بریم سینما، بابا؟ فیلم مارکر کوچک^{۳۸} رو دوباره پخش می‌کنن.»

مادر گفت: «پولش رو نداریم، لوریدا. تو هم بیا سوار شو کنار داداشت بشین.»

«پس...»

مادر گفت: «سوار شو، لوریدا.»

لوریدا کیفش را پرت کرد پشت گاری و سوار شد. او و آنت کنار هم روی پتوی کهنهٔ خاکی ای که پشت گاری پهن بود، نشستند.

مادر افسار را کشید و گاری حرکت کرد.

لوریدا که با حرکت گاری تکان تکان می خورد، به زمین خشک خیره شد. هوا بوی خاک و گرما می داد. آن ها از کنار لاشهٔ فاسد شدهٔ گوساله ای گذشتند که دنده هایش بیرون زده و شاخ هایش از خاک سر برآورده بود و مگس ها دورش ویزویز می کردند. کلاغی آمد و روی لاشه نشست و قارقاری کرد که اعلام کند این طعمه متعلق به اوست و شروع کرد به نوک زدن به استخوان ها. یک فوردمدل تی با درهای باز کنار لاشه رها شده بود و تایرهایش تا نیمه در خاک خشک فرو رفته بود.

سمت چپشان مزرعهٔ کوچک بی درختی بود که در محاصرهٔ بیابان بی آب و علف قرار داشت. دو تابلوی «حراج» و «ملک توقیف شده» را جلوی در مزرعه نصب کرده بودند.

در حیاط ملک، ماشین قراضه ای به چشم می خورد که تا خرخره پر از آدم و خرت و پرت بود و تعدادی سطل، تابهٔ چدنی و یک صندوق چوبی پر از شیشه های دردار و گونی های گندم را هم با طناب به پشت ماشین بسته بودند. ماشین که بیشتر به اسکلت ماشین شبیه بود، روشن شد و دود سیاهی از آن به هوا رفت و صدای

تلق و تلق طرف‌ها بلند شد؛ چون به هرکجای ماشین که جا داشت، تابه و قابلمه‌ای بسته بودند. دو بچه روی تخته‌رکاب ماشین ایستاده بودند و زنی با چهره‌ای غمگین و موهای بی‌حالت بلند، بچه‌به‌بغل، روی صندلی کنار راننده نشسته بود.

آقای ویل بانتینگ کشاورز کنار درِ سمتِ راننده ایستاده بود. او لباس سرهمی و پیراهنی با تنها یک آستین به تن داشت و کلاه گاوچرانیِ درب‌وداغانش را تا جلوی صورتِ خاکی‌اش پایین کشیده بود.

مادر گاری را نگه داشت و همان‌طور که کلاهش را عقب می‌کشید، گفت: «ای وای.»
ویل توتونش را کنار پایش روی زمین تف کرد و گفت: «آهای، ریف، السا.» بعد، از ماشین تا خرخره پُرش فاصله گرفت و آرام به سمت گاری آمد. وقتی رسید، ایستاد و بدون آنکه حرفی بزند، دست در جیبش کرد.

پدر پرسید: «کجا می‌رین؟»

ویل گفت: «گاو مون زاییده. یادته که پسر، کالسون، همین تابستون مُرد؟» برگشت و نیم‌نگاهی به زنش کرد و ادامه داد: «حالا یکی دیگه تو راه داریم. من دیگه تحمل ندارم. داریم می‌ریم.»

لوریدا گوش‌هایش تیز شد. داشتند می‌رفتند؟

مادر چهره درهم کشید و گفت: «ولی زمینتون...»

«بانک توقیفش کرد. نتوانستیم قسط‌ها مون رو بدیم.»

پدر پرسید: «کجا می‌خواین برین؟»

ویل از جیب عقب شلوارش بروشور تاخورده‌ای درآورد و گفت: «کالیفرنیا؛ به قول مردم، شهر شیر و عسل. عسلش بمونه برای خودشون. من کارش رو می‌خوام.»

پدر بروشور را از ویل گرفت و پرسید: «از کجا می‌دونی مردم راست می‌گن؟» روی بروشور نوشته شده بود کار برای همه! سرزمین فرصت‌ها! به غرب، به کالیفرنیا
بیایید!

«نمی‌دونم.»

مادر گفت: «همین جوری که نمی‌شه بری.»

«دیگه دیر شده. صبر خونواده ما تموم شده. از طرف من، از برویچه‌ها خدافضلی کن.»

ویل به ماشین خاک و خلی‌اش برگشت و پشت فرمان نشست و در آهنی ماشین با صدا بسته شد.

مادر نچ‌نچی کرد و افسار را گرفت و میلو دوباره به زحمت راه افتاد. لوریدا ماشین قراضه را دید که در گرد و خاک گم شد و ناگهان نتوانست به چیز دیگری جز
«رفتن» فکر کند. آن‌ها هم می‌توانستند به یکی از جاهایی بروند که او و پدر درباره‌اش حرف می‌زدند؛ مثلاً سان فرانسیسکو یا هالیوود یا نیویورک.

پدر گفت: «گلن و مری لین مونجر هم هفته پیش خیلی سریع و بی خدافظی با اون پکارد^{۳۹} عتیقه شون رفتن کالیفرنیا.»

خیلی طول کشید تا مادر در جواب بگوید: «اون خبری رو که دیدیم، یادت رفته؟ صف نان در شیکاگو؟ اونجا مردم یا توی آلونک زندگی می کنن یا توی سنترال پارک کارتن خواب شدهن. اینجا حداقل شیر و تخم مرغ گیرمون می آد.»

پدر آهی کشید. لوریدا سوز و حسرتِ برخاسته از آن آه را حس کرد. مادر قبول نمی کرد. پدر بروشور را کف گاری انداخت و گفت: «آره. همین جوری پروندم. اهل و عیال من هیچ وقت هیچ جا نمی رن.»

مادر تأیید کرد و گفت: «هیچ وقت.»

آن شب، لوریدا بعد از شام روی تاب در ایوان نشست. رفتن.

خورشید داشت آرام آرام از روی مزرعه اطراف او کنار می رفت و شب زمین یکدست خشک و خالی را می بلعید. یکی از گاوها از تشنگی ماغ می کشید. خیلی زود پدر بزرگ در تاریکی شب یکی یکی سطل ها را از آب چاه پر می کرد و به حیوانات آب می داد. مادر بزرگ و مادر هم مشغول آبیاری باغ می شدند.

صدای ناله زنجیرِ تاب، در سکوت، بلند به نظر می‌رسید. لوریدا صدای زنگِ تلفن مشترک را از داخل خانه شنید. این روزها تماس‌های تلفنی هیچ سرگرم‌کننده نبود و همه از خشک‌سالی حرف می‌زدند.

به جز پدرش. او مثل بقیه کشاورزها و مغازه‌دارها نبود. مردهای دیگر، مثل پدر بزرگ، انگار جانشان بسته به زمین و آب و هوا و محصول بود.

وقتی لوریدا کوچک بود و باران زیاد می‌بارید، همان زمان که گندم‌ها بلند و طلایی می‌شدند، بابا بزرگ تونی همیشه می‌خندید و آخر هفته‌ها ویسکی می‌خورد و در جشن‌های محلی ویولن می‌زد. او عادت داشت دست لوریدا را بگیرد و برای قدم‌زدن به میان گندم‌های نجواکننده در باد ببرد و بگوید اگر گوش شنوایی داشته باشد، گندم‌ها قصه‌هایشان را برای او تعریف می‌کنند. گاهی هم با دستان بزرگ و پینه‌بسته‌اش یک مشت خاک برمی‌داشت و جوری که انگار الماس گران‌بهایی باشد، نشانش می‌داد و می‌گفت: «این یه روز مال تو می‌شه و بعد به بچه‌هات می‌رسه و بعدتر به بچه‌های بچه‌هات.» او می‌گفت «زمین»، به همان لحنی که پدر مایکل می‌گفت «خدا».

و مادر بزرگ و مادر؟ آن‌ها مثل همه زن‌های کشاورز در لونسام‌تری بودند. تا جان داشتند کار می‌کردند، به ندرت می‌خندیدند و خیلی کم حرف می‌زدند. وقتی هم که حرف می‌زدند، چیز جذاب و جالبی از دهانشان بیرون نمی‌آمد.

پدر تنها کسی بود که درباره ایده‌ها و سلیقه‌ها و آرزوها صحبت می‌کرد. او از سفر و ماجراجویی می‌گفت و از همه انواع زندگی‌هایی که می‌شد تجربه کرد. پدر مدام

به لوریدا می‌گفت بیرون از این مزرعه، دنیای بزرگی هست.

لوریدا صدای در را از پشت سر شنید. بوی گوجه‌آب‌پز و پانچتای سرخ‌شده و سیرپخته در فضا پیچید.

پدر به ایوان آمد و در را آرام پشت سرش بست. بعد سیگاری روشن کرد و کنار لوریدا روی تاب نشست. لوریدا بوی مشروب را از نفس‌های پدر حس می‌کرد. قرار بود در همه چیز صرفه جویی کنند؛ ولی پدر دست از نوشیدن مشروب نکشیده بود. می‌گفت تنها چیزی است که سر عقل می‌آوردش. او دوست داشت بعد از شام تکه‌ای هلوی کنسرو شده توی مشروبش بیندازد.

لوریدا به او تکیه داد. همان طور که تاب حرکت می‌کرد، پدر دستش را دور لوریدا حلقه کرد و او را به خود چسباند. «صدات در نمی‌آد، لوریدا. دختر من این جووری نبود.»

مزرعه اطراف آن‌ها به دنیای تاریکی پر از صداها تبدیل شده بود: صدای آسیاب بادی که آب گران‌بها را از چاه می‌کشید، صدای مرغ و خروس‌ها که خودشان را می‌خارانند و صدای گرازهایی که پوزه به گل و خاک می‌کشیدند.

لوریدا گفت: «قحطی...» به جای خشک‌سالی، کلمه‌ای را انتخاب کرد که مردم آن دوروبر به کار می‌بردند. قحطی. بعد ساکت شد و سعی کرد با احتیاط کلماتش را انتخاب کند. «...زمین رو نابود می‌کنه.»

پدر سیگارش را تا آخر کشید و ته‌سیگارش را فرو کرد توی گلدان پر از گل‌های پژمرده کنارش و گفت: «آره.»

لوریدا آن بروشور را از جیبش درآورد و با احتیاط باز کرد.

کالیفرنیا، سرزمین شیر و عسل.

«خانم باسلیک می‌گه توی کالیفرنیا کار هست. پول توی خیابون ریخته. استلا می‌گه عموش یه کارت‌پستال فرستاده و گفته توی اورِگن کار زیاده.»

«گمون نکنم پول توی خیابون ریخته باشه، لوریدا. رکود توی شهرهای بزرگ بدتره. توی آخرین خبری که خوندم، نوشته بود بالای سی میلیون نفر از کار بیکار شده‌ن. ولگردهایی رو که سوار قطارها می‌شن، ندیدی؟ یه اردوگاه هست توی اُکلاهما به اسم هوورویل^{۴۰} که اشک آدم رو درمی‌آره. اونجا خونواده‌ها توی کارتن‌های سیب زندگی می‌کنن. زمستون که بیاد، روی نیمکت‌های پارک‌ها از سرما تلف می‌شن.»

«توی کالیفرنیا کسی از سرما تلف نمی‌شه. تو می‌تونی اونجا کار پیدا کنی؛ مثلاً توی راه‌آهن.»

پدر آه کشید و لوریدا متوجه شد که او همراه این آه دارد فکر می‌کند. این نشان قدرت همدلی و هم‌فکری لوریدا با پدرش بود. «پدرمادرم و مامانت عمراً اینجا رو ول نمی‌کنن.»

«ولی...»

پدر گفت: «بارون بالاخره می‌آد!» ولی لحن صدایش غمناک بود. انگار خودش هم به‌نوعی نمی‌خواست باران آن‌ها را نجات بدهد.
«مجبوری کشاورز بمونی؟»

پدر سر برگرداند. لوریدا ابروهای کلفت سیاه او را دید که در هم رفت. «من کشاورز به دنیا اومدم.»
«خودت همیشه بهم می‌گی اینجا آمریکاست. آدم می‌تونه هر چیزی که می‌خواد، بشه.»

«آره خب. من چند سال پیش انتخاب بدی کردم و... خب... گاهی زندگی خودش مسیر رو برای آدم انتخاب می‌کنه» و بعد تا مدتی طولانی سکوت کرد.
«چه انتخاب بدی؟»

پدر به او نگاه نمی‌کرد. بدنش آنجا کنار لوریدا بود؛ ولی ذهنش جای دیگری می‌گذشت.

لوریدا گفت: «دلم نمی‌خواد اینجا خشک بشم و بمیرم.»

دست‌آخر پدر گفت: «بارون می‌باره.»

هفت

یک روز گرم دیگر؛ آن‌هم در حالی که هنوز ساعت ده صبح نشده بود. ماه سپتامبر تابه‌حال یک روز هم به خودش استراحت نداده بود و یکریز گرما پخش می‌کرد. السا روی کف‌پوش آشپزخانه زانو زده بود و سخت مشغول ساییدن بود. خیلی وقت بود که از خواب بیدار شده بود؛ چون خنکای نسبی سحر و غروب بهترین زمان برای کارهای خانه بود.

صدای خش‌خش توجهمش را جلب کرد. سر که برگرداند، رطیلی دید به‌اندازه‌ی سیب که داشت از مخفیگاهش در گوشه‌ی آشپزخانه بیرون می‌آمد. السا بلند شد و با زمین‌شوی به دنبال رطیل رفت تا از آشپزخانه بیرونش کند. در این هوای داغ، بیرون‌انداختن عنکبوت از کشتنش با کفش ظالمانه‌تر بود. السا نه آن قدرها نیرو و توان داشت که روی عنکبوت پا بکوبد، نه اینکه بخواهد برایش غصه بخورد. او تازگی‌ها با انجام هر کاری که برایش نان‌و‌آب نداشت، مشکل داشت.

رمز بقا در این هوای گرم و خشک ذخیره‌ی همه‌چیز بود: از آب و نان گرفته تا احساسات. این آخری از همه مشکل‌تر بود. او می‌دانست ریف و لوریدا چقدر ناراضی‌اند. هر دوشان مثل ریگ زیر دندان، بدقلق شده بودند و دردسرشان بیشتر از بقیه بود. البته هیچ‌کس در این خانه خوش‌حال و راضی نبود. مگر می‌شد خوش‌حال بود؟ ولی تونی و رز و السا از آن آدم‌هایی بودند که سختی‌های زندگی برایشان غیرمنتظره نبود و باور داشتند با ماندن کنار هم می‌توان نجات پیدا کرد. خانواده‌ی شوهرش سال‌ها کار کرده بودند؛ پدرشوهر در راه‌آهن و مادرشوهر در کارخانه‌ی پوشاک تا سرمایه‌ای جور کنند و

زمینی بخرند. اولین سرپناهشان خانه‌ای بود از پوشال که خودشان ساخته بودند. مطمئناً وقتی از کشتی پیاده شده بودند و به آمریکا پا گذاشته بودند، اسم‌هایشان آنتونی و رزابل بوده؛ ولی کار سخت و کشاورزی، آن‌ها را به تونی و رز آمریکایی تبدیل کرده بود. این هویت آمریکایی چیزی بود که حاضر بودند برای حفظش از تشنگی و گرسنگی بمیرند و السا هم با اینکه کشاورز زاده نبود، یکی از آن‌ها شده بود.

در این سیزده سال، یاد گرفته بود این زمین و این مزرعه را بیش از آنچه تصور می‌کرد، دوست بدارد. در سال‌های پرباران، بهار برای او موسم شادی بود؛ چون شاهد سبز شدن باغش بود و پاییز فصل غرور بود؛ چون دوست داشت به زیرزمین برود و شیشه‌های پر از سبزیجات و میوه‌هایی چون گوجه‌فرنگی‌های خوش‌رنگ و هلوهای براق و سیب‌هایی را که عطر دارچین داشت، در قفسه‌ها بچیند و حلقه‌های پانچتای ادویه‌زده تهیه‌شده از گوشت خوک و ژامبون خشک‌شده را از قلاب آویزان کند و به تماشای جعبه‌های پر از سیب‌زمینی و پیاز و سیر باغ خودشان بنشیند.

مارتینلی‌ها با آغوش باز السا را پذیرفته بودند و او این مهربانی غیرمنتظره را با ارادت عمیق و عشق زیاد به آن‌ها و سبک زندگی‌شان پاسخ می‌داد؛ اما هرچقدر السا با خانواده یکی شده بود، ریف روز به روز بیشتر فاصله گرفته بود. او سال‌ها بود که از این وضع ناراضی بود. اما حالا لوریدا داشت راه پدرش را در پیش می‌گرفت و البته که این کار را می‌کرد. محال بود کسی محو جذابیت ریف نشود و در تله‌آرزوهای محالش نیفتد. لبخند او کل اتاق را روشن می‌کرد. لوریدا وقتی بچه بود و شخصیتش مثل موم شکل‌پذیر بود و می‌شد رویش اثر گذاشت، به‌طور مرتب از رؤیاهای پدرش تغذیه می‌کرد و حالا نارضایتی را هم از او یاد گرفته بود. السا

می دانست ریف با لوریدا درددل می کند و از چیزهایی که نمی تواند به همسر و والدینش بگوید، پیش لوریدا شکایت می کند. لوریدا از زمان اولین نفس هایش بزرگ ترین جا در قلب ریف را از آن خود کرده بود.

السا به کار ساییدن کف آشپزخانه برگشت. بعد نوبت به کف سابی هشت اتاق خانه رسید و گردگیری قسمت های چوبی و طاقچه های لب پنجره. کارش که تمام شد، فرش ها را جمع کرد و آن ها را بیرون برد و آویزان کرد. بعد با چوب به جان گردو خاک فرش ها افتاد.

باد به پیراهنش موج می انداخت و آن را به هم می ریخت. عرق از سر و صورت السا جاری بود. دست از کار کشید و یک دستش را سایه بان صورتش کرد. آن دورها مه زرد تیره ای آسمان را تزیین کرده بود.

السا کلاه آفتابی اش را عقب کشید و به افق زرد تب دار خیره شد.

طوفان گردو خاک. گوش مالی جدید دشت بزرگ.

رنگ آسمان عوض شد و به قهوه ای مایل به قرمز گرایید.

بادی بلند شد و از سمت جنوب به مزرعه هجوم آورد.

بوته های علف شور به صورت السا خورد و صورتش را زخمی کرد. یک بوته خار غلتان قل خورد و رد شد. تخته ای از بالای قفس مرغ و خروس ها پرواز کرد و به

دیوار خانه برخورد کرد و شکست.

ریف و تونی به دو از انبار بیرون آمدند.

السا دستمال گردنش را روی دهان و بینی اش بست.

گاوها با عصبانیت ماع ماع کردند و همدیگر را هل دادند و به طوفان پشت کردند. الکتریسیته ساکن باعث شده بود دمشان سیخ شود. دسته‌ای پرنده، جیغ کشان و سرو صداکنان، با تمام قدرت بال زدند و از بالای سرشان گذشتند.

کلاه گاوچرانی ریف را باد از سرش برداشت و به طرف سیم‌های خاردار برد؛ اما عاقبت، کلاه به میخی گیر کرد. ریف داد زد: «برو تو. حیوون‌ها با من.»
«بچه‌ها!»

«خانم باسلیک خودش بلده چی کار کنه. برو تو.»

بچه‌هایش... بیرون از اینجا.

باد داشت زوزه می کشید و همه چیز را به هم می کوبید و آن‌ها را به کناری پرت می کرد. السا خم شد و به سختی در برابر باد و گرد و خاک مقاومت کرد تا به داخل برود.

از پله‌های ناصف ایوانِ شنی بالا رفت و دستگیره فلزی در را گرفت. جریان الکتریسیته ساکن سرتاپایش را فراگرفت. لحظه‌ای گیج و سرگردان آنجا افتاد. به سرفه افتاده بود و سعی می‌کرد نفس بکشد.

در باز شد.

رزا او را به داخل کشید. صدای زوزه باد از همه جای خانه به گوش می‌رسید.

السا و رزا از پنجره‌ای به سوی پنجره دیگر می‌رفتند و با روزنامه و پارچه، شیشه‌ها و طاقچه‌ها را می‌پوشاندند. خاک از سقف می‌بارید و از شکاف پنجره‌ها و دیوارها تو می‌آمد. شمع‌های محراب کوچک خاموش شد. صدها هزارپا از دیوار به کف زمین ریختند و سرگردان، دنبال جایی برای پنهان شدن گشتند.

موج باد آن قدر محکم به خانه برخورد کرد که نزدیک بود سقف شکافته شود.

و صدا.

صدایی شبیه لوکوموتیوی که با سرعت به آن‌ها نزدیک می‌شد. خانه جوری می‌لرزید که انگار راه نفش بسته شده. غول باد خشمگین بود و نعره می‌زد.

در باز شد و ریف و تونی تلوتلوخوران وارد شدند. تونی در را محکم بست و پشت در را انداخت. صلیب روی زمین افتاد.

السا به دیوار لرزان تکیه داد.

می‌توانست صدای گرفته مادرشوهرش را بشنود که نفس‌نفس زنان دعا می‌خواند.
کنارش رفت و دست او را گرفت.

ریف هم به جمعشان اضافه شد. می‌دانست که هر دو به یک چیز فکر می‌کنند؛ به اینکه نکند بچه‌ها در این هوا توی حیاط مشغول بازی بوده باشند. طوفان ناگهانی آمده بود. این روزها که درختان و گیاهان و محصولات یکی‌یکی از بین می‌رفتند، هیچ سد محکمی روی زمین در برابر باد وجود نداشت. چنین بادی ممکن بود تمام مزارع را زیر خاک مدفون کند یا دست‌کم این‌طور به نظر می‌رسید.

ریف همان‌طور که از میان گردو خاک راهش را باز می‌کرد، گفت: «اون‌ها حالشون خوبه.»
السا داد زد تا صدایش از میان صدای طوفان شنید شود: «از کجا می‌دونی؟»
ریف جز سکوت و ناامیدی توی چشم‌هایش جواب دیگری نداشت.

لوریدا کف زمین لرزان مدرسه نشسته بود و برادرش به او چسبیده بود. هر دو مثل راهزن‌ها دستمال‌هایی دور دهان و بینی‌شان بسته بودند. آنت سعی می‌کرد شجاع باشد؛ ولی هر بار که تندباد محکم به ساختمان می‌خورد و شیشه‌ها صدا می‌دادند، به خود می‌لرزید.

گردو خاک از سقف پایین می‌ریخت. لوریدا احساس می‌کرد روی موها و شانه‌هایش پر از خاک است. باد خودش را به دیوارهای چوبی می‌کوبید و مثل آدم‌ها با صدای بلند ناله می‌کرد.

در موج اول طوفان، خانم باسلیک همه‌شان را به کلاس آورد و گفت کنار هم در گوشه‌ای دور از پنجره‌ها بنشینند. اول سعی کرد برایشان داستانی بخواند؛ اما هیچ کس نمی‌توانست تمرکز کند یا حتی صدای او را بشنود؛ برای همین، منصرف شد و کتاب را بست.

سال قبل دست کم ده بار از این طوفان‌ها آمده بود. یک بار در بهار، باد دوازده ساعت کامل وزید و با خودش گردو خاک آورد. این مدت آن قدر طولانی بود که مجبور شدند توی همان خاک‌ها غذا بپزند و بخورند و به کارهای روزمره‌شان ادامه دهند.

مادر و مادر بزرگ می‌گفتند باید دعا کنیم.

دعا.

انگار که روشن کردن شمع و زانوزدن می‌توانست این غائله را ختم کند. معلوم بود که اگر خدا دارد اهالی دشت بزرگ را می‌بیند، حتماً می‌خواهد آن‌ها یا بمیرند یا از آنجا بروند.

بالاخره طوفان خوابید و سکوت مدرسه را فرا گرفت. بچه‌ها، ترسیده و حیرت‌زده و خاکی، همان طور روی زمین نشسته بودند.

خانم باسلیک آرام از زمین بلند شد و یک‌عالمه خاک از روی دامانش به زمین ریخت. دور جایی که نشسته بود، با خاک خط‌کشی شده بود و مثل طرحی روی زمین مانده بود. به طرف در رفت و آن را باز کرد تا آسمان آبی زیبا را به بچه‌ها نشان دهد. لوریدا دید که خانم باسلیک با خیال راحت نفس عمیقی کشید. موقع بیرون دادن نفس، سرفه‌اش گرفت. با صدایی گرفته گفت: «خیلی خب، بچه‌ها، تموم شد.»

آنت به لوریدا نگاه کرد. صورت کک‌مکی‌اش که فقط نیمی از آن از بالای دستمال دور دهان و بینی‌اش پیدا بود، به رنگ خاک درآمد بود. چشم‌هایش را که مالید، درست شبیه راکون شد. اشک، مثل مهره‌های گلی، بی‌امان از مژه‌هایش آویزان می‌شد و فرومی‌ریخت.

لوریدا دستمال دور دهانش را پایین کشید و گفت: «کوتاه بیا، آنت.» صدایش نازک و دورگه شده بود.

لوریدا و استلا و آنت کیف‌ها و ظرف‌های خالی ناهارشان را پیدا کردند و از مدرسه بیرون زدند. سوفیا با سری آویزان پشت سرشان می‌آمد. از مدرسه که خارج شدند، لوریدا محکم دست آنت را گرفت.

شهر در آرامش بعد از طوفان فرورفته بود. چراغ‌های کاربیدی هلالی خیابان که چهار سال پیش وقتی نصب شدند باعث غرور و افتخار مردم شهر بودند، روشن شده بود تا مردم و ماشین‌ها و حیوانات در طوفان احساس ناامنی نکنند.

آن‌ها از جاده اصلی گذشتند. پیاده‌رو پر از خارهای غلتان شده بود. پنجره مغازه‌ها را به خاطر رکود و طوفان تخته کرده بودند.

به ایستگاه قطار که نزدیک شدند، استلا آهسته گفت: «اوضاع داره بد می‌شه، لولو.» انگار می‌ترسید صدایش آن‌همه راه تا خانه‌شان برود و به گوش پدر و مادرش برسد.

لوریدا جوابی نداشت. در خانهٔ مارتینلی‌ها سال‌ها بود که اوضاع بد بود. به استلا نگاه کرد که قوز کرده بود و راه می‌رفت؛ جوری که انگار این کارش او را از همهٔ سختی‌های آینده حفظ می‌کند. استلا از روی تل تازه‌ای از خاک که وسط خیابان درست شده بود، رد شد و به سمت خانه‌شان پیچید. سوفیا هم دنبالش رفت.

لوریدا و آنت به مسیرشان ادامه دادند. انگار آن دو آخرین بازمانده‌های دنیا بودند.

از چند تابلوی «برای فروش» نصب‌شده روی تیرک حصارها عبور کردند و بعد از آن، دیگر هیچ چیز نبود؛ نه خانه‌ای، نه حصاری، نه جانوری، نه آسیایی. تا جایی که چشم کار می‌کرد، خاک بود که روی تپه‌ها و تل‌ها را پوشانده بود. شن زیادی پای تیرهای تلفن جمع شده بود. یکی از تیرها افتاده بود. لوریدا زودتر از آنت صدای سُم‌های حیوانی را شنید که به‌کندی و آهستگی حرکت می‌کرد.

آنت فریاد زد: «مامان!»

لوریدا نگاهی انداخت.

مادر داشت با گاری به طرفشان می آمد. تقلا می کرد و می خواست میلو تندتر و تندتر برود؛ ولی حیوان زبان بسته هم مثل بقیه خسته و تشنه بود. آنت دستش را از دست لوریدا جدا کرد و دوید.

مادر اسب را نگه داشت و از گاری پیاده شد و به طرف آن ها دوید. صورتش و موهای کم رنگ و بورش کاملاً خاکی شده بود. پایین تنه لباسش پاره پاره بود و پیش بندش شل و ول و آویزان.

مادر آنت را در آغوش کشید. او را بلند کرد و چرخید. گویی گمان کرده بود هیچ وقت نمی تواند دوباره او را ببیند و بعد صورت خاکی آنت را غرق بوسه کرد. لوریدا آن بوسه ها را به یاد داشت. در سال های پرباران، مادر بوی صابون اسطوخدوس و پودر تالک می داد.

اما مدت‌ها بود که دیگر خبری از این بوهای خوب نبود. لوریدا یادش نمی‌آمد آخرین بار کی به مادرش اجازه داده او را ببوسد. او از گرفتارشدن در تلهٔ عشق بدش می‌آمد. دلش می‌خواست کسی به او بگوید می‌تواند پرواز کند و اوج بگیرد، می‌تواند هر کاره‌ای بشود و هر جا که می‌خواهد برود. او همان چیزهایی را می‌خواست که پدرش. روزی لوریدا سیگاری می‌شد و به کلوپ جاز می‌رفت و برای خودش شغلی دست‌وپا می‌کرد و «مدرن» می‌شد.

نظر مادرش دربارهٔ جایگاه زن برای لوریدا ناراحت‌کننده و تحمل‌ناپذیر بود.

مادر به آنت کمک کرد جلوی گاری بنشیند. بعد در مقابل لوریدا ایستاد و موهای او را با نوازش به پشت گوش برد و گفت: «خوبی؟» لوریدا جای نوازشش را هنوز حس می‌کرد.

لوریدا گفت: «آره. عالی.» متوجه بلندی و وضوح صدایش شد. می‌دانست حالا وقت آن نیست که از دست مادرش عصبانی باشد؛ چون بدی آب‌وهوا که تقصیر او نبود؛ ولی لوریدا نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد. او از دنیا عصبانی بود و این تقریباً یعنی بیش از همه، از مادرش خشمگین بود.

«انگار آنت گریه کرده.»

«ترسیده بود.»

«خدا رو شکر که خواهر بزرگش پیشش بوده.»

مادر چطور می‌توانست در چنین موقعیتی بخندد؟ چقدر آزاردهنده بود.

لوریدا گفت: «می‌دونستی دندون‌ها ت رنگ خاک شده؟»

مادر با حیرت خنده‌اش را خورد.

لوریدا باز هم توی ذوق مادرش زده بود.

ناگهان احساس کرد گریه‌اش گرفته. قبل از اینکه مادر متوجه احساسات او شود، به سمت پشت گاری به راه افتاد.

مادر گفت: «می‌تونی همین جلو پیش ما بشینی.»

«منظره‌ی جایی که بودیم، بهتر از منظره‌ی جایی که داریم می‌ریم، نیست. جفتش یه جوهره.»

مادر ناخودآگاه حرف او را اصلاح کرد: «نیست.»

لوریدا گفت: «آخ، آره. درس خوندن خیلی مهمه و فرق می‌کنه.»

همان طور که به طرف خانه می‌رفتند، لوریدا به زمین صافِ صاف خیره شده بود.

همه‌ی درخت‌های جاده‌ی منتهی به خانه‌شان خشک شده بودند. سال‌های گرم و خشک آن‌ها را به کُنده‌های قهوه‌ای متمایل به خاکستری بدل کرده بود.

برگ‌هایشان به کاغذرنگی‌های ترد و سیاهی تبدیل شده بود که باد آن‌ها را جارو می‌کرد و می‌برد. فقط سه درخت هنوز سرپا بودند. خاک تیره پای همه‌ی

تیرک‌های حصار جمع شده بود. در زمین‌ها هیچ گیاهی سبز نمی‌شد و ثمر نمی‌داد. هیچ‌جا اثری از گیاه سبز نبود. تنها گیاه زنده‌ای که آن اطراف یافت می‌شد، علف شور (خار غلتان) و یوکا بود. لاشهٔ فاسدشدهٔ جانوری که انگار خرگوش بود، روی تلی از خاک افتاده بود و کلاغ‌ها داشتند تکه‌تکه‌اش می‌کردند.

مادر گاری را تا حیاط راند و ایستاد. میلو به زمین سفت زیر پایش سُم می‌کوفت. مادر گفت: «لوریدا، تو میلو رو ببر. من می‌رم لیموهای ذخیره‌شده رو می‌آرم که لیموناد درست کنم.»

لوریدا از گاری پایین پرید و گفت: «باشه» و افسار را گرفت و اسب و گاری را به انبار برد.

میلوی زبان بسته آن‌قدر آهسته راه می‌آمد که لوریدا بی‌اختیار دلش برای این حیوان سرخ‌مو که زمانی بهترین دوست زندگی‌اش بود، سوخت. «خیلی خب، پسر، همه‌مون دردمون یکیه.»

بعد به دهنهٔ نرم و مخملی او دست کشید و یاد روزی افتاد که پدرش به او سوارکاری یاد داد. آن روز آسمان صاف و آبی بود و چشم‌انداز دوروبرشان دریای طلایی گندم‌ها بود. او می‌ترسید و از بالا رفتن از زین بزرگ اسب وحشت داشت.

پدر کمک کرد بالا برود و آهسته در گوشش گفت: «نگران نباش» و برگشت کنار مادر که به اندازهٔ لوریدا نگران بود.

لوریدا یک بار هم نیفتاد. پدر سر شام گفت او خیلی طبیعی رفتار کرده و بهترین زن سوارکار کوچکی است که تا به حال دیده.

لوریدا که از این تعریف خیلی خوشش آمده بود، سعی کرد واقعاً همان طور باشد که پدر می گفت. بعد از آن، تا سال ها، او و میلو شدند دوستانی که از هم جدا نمی شدند. لوریدا در هر فرصتی مشق هایش را به اصطبل می بُرد و می نوشت و با میلو با هم از هویج هایی که لوریدا از باغچه آورده بود، می خوردند.

لوریدا آرام ضربه ای به کنار سر میلو زد و گفت: «دلم برات تنگ شده بود، پسر.»

کره اسب خرخری کرد و مخاط مرطوب و خاکی اش روی دست لوریدا پاشید. «آیی.»

لوریدا در دولنگه انبار را باز کرد؛ انباری که مایه غرور و شادی پدر بزرگش بود و راهروی مرکزی وسیعی داشت که تراکتور و ماشین باری را آنجا پارک می کردند. در دو طرف انبار، دو اصطبل بود که هر دو به آغل راه داشت. اصطبل مال اسب ها بود و آغل مال گاوها. اتاق زیرشیروانی که زمانی پر از بسته های سبز و خوش بوی یونجه بود، خیلی زود خالی شد. همه می دانستند آنجا مخفیگاه محبوب پدر است. او دوست داشت آن بالا، توی اتاق زیرشیروانی بنشیند و سیگار بکشد و مشروب خانگی بخورد و خیال های بزرگ در سرش پیوراند؛ کاری که این روزها بیشتر و بیشتر به سراغش می رفت.

همین که لوریدا افسار را از اسب جدا کرد، بوی لاستیک و فلز به همراه رایحه مطبوع یونجه خشک و کود به مشامش رسید. در اصطبل کناری در انتهای انبار، اسب دیگرشان، برونو، به آرامی خرخر می کرد و بینی اش را به در اصطبل می زد.

لوریدا در حالی که افسار لزج دور دهن اسب را شل تر می کرد، گفت: «براتون آب می آرم، پسرها.» بعد میلو را به اصطبلش که به آغل راه داشت، برگرداند.

همین که در اصطبل را بست و چفتش را انداخت، صدایی شنید.
چه بود؟

لوریدا از انبار بیرون آمد و به اطراف نگاه کرد.

باز هم صدا را شنید. شیهه غرش بود؛ ولی صدای رعد و برق نبود. ابری در آسمان نبود.

زمین زیر پاهایش لرزید و صدای بلند شکستن و متلاشی شدن بلند شد.

شکافی به شکل زیگزاگ بزرگ روی زمین باز شده بود.

بوم.

گرد و خاک از شکاف ایجاد شده به هوا فوران کرد. خاک‌های روی زمین به ته گودال جدید سقوط کردند. دهانه‌های شکاف از هم بازتر شد و قسمتی از سیم‌های خاردار، درون آن افتاد. ترک‌های جدید، مثل شاخه‌های درخت، از شکاف بزرگ منشعب شدند.

زمین به صورت زیگزاگ و به اندازه پانزده متر در حیاط دهان باز کرده بود. ریشه‌های خشک شده، مثل دست‌های استخوانی مردگان، از کناره‌های در حال ریزش خاک سر برآورده بودند.

لوریدا با وحشت به این منظره نگاه کرد. تا به آن روز داستان‌هایی از فرونشست زمین به علت خشکی شنیده بود؛ ولی گمان می‌کرد این‌ها همه افسانه است. این یعنی فقط حیوانات و آدم‌ها نبودند که گرفتار خشک‌سالی شده بودند. زمین هم داشت جان می‌داد.

لوریدا و پدرش در کنج مورد علاقه‌شان، روی سکوهای زیر پره‌های عظیم آسیاب بادی، کنار هم نشسته بودند. کمی پیش از تاریک شدن هوا، وقتی آسمان به سرخی گرایید، لوریدا توانست ته ته دنیایی را که می‌شناخت، ببیند و تصور کند پشت این دنیا چه چیزهایی هست.

لوریدا گفت: «می‌خوام اقیانوس رو ببینم.» این یک جور بازی بین خودشان بود که دنیایی را که روزی قرار بود ببینند، تصور کنند. لوریدا به خاطر نداشتن این بازی از کی شروع شد. فقط می‌دانست این روزها که غم جدیدی به غم‌های پدر اضافه شده، انجام این بازی خیلی مهم است یا دست کم این طور به نظر می‌رسد. شاید هم این غم همیشه روی دل پدر سنگینی می‌کرده و لوریدا تازه به سنی رسیده که متوجهش شده است.

«می‌بینی ش، لولو.»

معمولاً می‌گفت: «می‌بینیمش.»

پدر خم شد و ساعدش را روی پایش گذاشت. موج سرکشی از موهای ضخیم و سیاهش روی پیشانی پهنش ریخت. موهایش تا کناره‌های سر بیشتر نمی‌آمد؛ اما

مادر وقت نداشت مرتبشان کند و لبه‌های ناصاف و کوتاه‌وبلند موها همان طور مانده بود.

لوریدا گفت: «تو هم می‌خواستی پل بروکلین رو ببینی. یادته؟» فکر کردن به ناراحتی پدر، او را می‌ترساند. این اواخر فرصت نکرده بود با پدرش وقت بگذراند و او کسی بود که لوریدا بیش از هرچیزی در این جهان دوستش می‌داشت؛ پدری که باعث می‌شد او فکر کند دختری خاص با آینده‌ای بزرگ است. پدر به او رؤیایپردازی یاد داده بود. او دقیقاً نقطهٔ مقابل مادر اخمو و پرکاری بود که فقط بلد بود خرچمالی کند و به کارهای روزانه برسد و هیچ سرگرمی‌ای نداشته باشد. همه می‌گفتند او و پدرش به هم شبیه‌اند. هر دو موهای ضخیم سیاه داشتند و صورتی ظریف و لب‌هایی برجسته. تنها چیزی که لوریدا از مادرش به ارث برده بود، چشم‌های آبی‌اش بود؛ ولی حتی با چشم‌های آبی مادر هم دنیا را به‌شیوهٔ پدر می‌دید.

«معلومه، لولو. مگه می‌شه یادم بره؟ تو و من یه روز دنیا رو می‌گردیم. می‌ریم بالای ساختمانِ اِمپایِرِ اسْتِیت^{۴۱} یا پیش‌نمایش یه فیلم رو از بولوار هالیوود تماشا می‌کنیم. لعنتی، حتی می‌تونیم...»

«ریف!»

مادر داخل ساختمان آسیاب ایستاده بود و داشت نگاهشان می‌کرد. با آن دستمال سر قهوه‌ای و پیراهن از جنس گونی و جوراب‌های شل‌وول، هم‌سن‌وسال مادر بزرگ شده بود. مثل همیشه، شق‌ورق ایستاده بود و حالتی سرسخت و بی‌رحم به خود گرفته بود: شانه‌ها عقب، کمر صاف، چانه بالا. تارهای نازک و ابریشمی

و کم‌رنگ و بورش که مثل کاکل ذرت می‌نمود، از زیر دستمال سر بیرون زده بود.

پدر گفت: «ا، السا، پیدامون کردی؟» و لبخندی شیطنت‌آمیز زد.

مادر گفت: «پدرت می‌خواد تا آب خنکه، به حیوون‌ها آب بده و کمک لازم داره. من هم دختری رو می‌شناسم که یه عالمه کار داره و باید تمومشون کنه.»

پدر با شانه‌اش ضربه آرامی به شانه لوریدا زد و بعد، از آسیاب پایین آمد. تخته‌ها زیر قدم‌هایش صدا می‌دادند و می‌لغزیدند. چند قدم آخر را هم برداشت و رودرروی مادر ایستاد.

لوریدا پشت سر پدر راه افتاد؛ اما نتوانست خود را به او برساند. وقتی رسید پایین، پدر به سمت انبار به راه افتاده بود.

لوریدا به مادرش گفت: «چرا نمی‌ذاری بقیه خوش باشن و تفریح کنن؟»

«من دوست دارم تو و بابات خوش بگذرونین، لوریدا؛ ولی کار زیاده و من هم توی شستن لباس‌ها به کمکت احتیاج دارم.»

لوریدا گفت: «خیلی بدی.»

مادر گفت: «من بد نیستم، لوریدا.»

لوریدا متوجه لحن آزرده مادرش شد؛ ولی اهمیتی نداد. او خشمی مهارنشده در وجودش داشت که همیشه آماده بود سرریز شود. «برات مهم نیست که بابا

ناراحتی؟»

«زندگی سخته، لوریدا. تو باید از اون سرسخت‌تر باشی؛ وگرنه شکست می‌ده؛ مثل کاری که با بابات کرده.»

«زندگی نمی‌تونه بابای من رو ناراحت کنه.»

«ا، جدی؟ پس با اون همه تجربه‌ای که داری، بگو ببینم چی بابات رو ناراحت می‌کنه؟»

لوریدا گفت: «تو.»

هشت

دما در سایه چهل درجه بود و چاه داشت خشک می شد. آب را می بایست با احتیاط در مخزنی نگهداری می کردند و با سطل به خانه می آوردند. شب ها هرچقدر می توانستند به حیوانات آب می دادند.

سبزیجاتی که السا و رز با آن همه عشق و علاقه کاشته بودند، از بین رفته بود. دیروز همه گیاهان در باد و گرد و خاک و آفتاب بی امان، یا از ریشه کنده شدند یا پلاسیدند و پژمردند.

السا صدای پای رز را شنید که داشت سمت او می آمد.

السا گفت: «آب دادن فایده ای نداره.»

«آره.»

السا دل شکستگی مادرشوهرش را از صدایش تشخیص داد. دلش می خواست می توانست حرفی بزند که او را آرام کند.

رز گفت: «امروز بدجوری ساکتی.»

السا برای اینکه بحثی را که نمی خواست شروع شود ببندد، گفت: «نه که همیشه خیلی حرف می زنم!»

رز با شانه به بازوی السا زد و گفت: «بگو ببینم چته؟ البته به جز چیزهایی که همه مون می دونیم.»

«لوریدا همیشه ازم عصبانیه. به خدا حتی قبل از اینکه حرف بزنم، بدون اینکه بدونه چی می خوام بگم، به حرف هام واکنش تند نشون می ده.»

«به خاطر سن و سالشه.»

«به نظرم بیشتر از این حرف هاست.»

رز به برهوت اطرافش خیره شد و گفت: «پسر خنگم داره ذهن لوریدا رو با خیال پردازی پر می کنه.»

«اون ناراحته.»

رز بی صبرانه گفت: «هه، کی نیست؟ ببین داره چه بلایی سرمون می آد.»

السا آرام گفت: «پدر و مادرم، خونواده م...» خیلی کم پیش می آمد السا درباره شان حرف بزند. این درد عمیق تر از آن بود که در کلام بگنجد؛ مخصوصاً وقتی می دانست حرف زدن چیزی را تغییر نمی دهد. اظهار نظرهای اخیر لوریدا درباره السا همه دل شکستگی های جوانی اش را برایش زنده کرده بود. السا به خاطر می آورد که زمانی لوریدا را پیچیده در قنداقی صورتی، به خانه پدر و مادرش برد به این امید که بعد از ازدواجش، دوباره او را در جمع خود بپذیرند. او هفته ها به دوختن لباس صورتی قشنگی برای نوزادش مشغول بود و آن را با نوارهای توری تزیین کرده و کلاهی به همان رنگ هم بافته بود. سرانجام خودروی باری مارتینلی ها را قرض گرفت و تنها رهسپار دالهارت شد و جلوی در پستی خانه ایستاد. همه چیز را با جزئیات یادش بود: عبور از حیاط، عطر گل های رز، شکوفه ها و

گل‌ها، آسمان صاف آبی، زنبورهایی که دور گل‌های رز و زوز می‌کردند.

هم احساس غرور می‌کرد و هم دل‌شوره داشت. در آن وقت، زنی بود با نوزاد دختر زیبایی که حتی غریبه‌ها را به تعریف و تمجید وامی‌داشت.

در زد. صدای کفش‌های پاشنه‌بلند روی کف چوبی خانه می‌آمد. مادر با لباس‌های مخصوص رفتن به کلیسا و آن گوشواره‌هایش در را باز کرد. پدر کت و شلوار قهوه‌ای به تن داشت.

السا با لب‌خندی لرزان و چشم‌هایی که بی‌اختیار خیس شده بود، گفت: «نگاه کنین. دخترم، لوریدا.»

مادر گردن کشید و با دقت به صورت کوچک و زیبای لوریدا نگاه کرد.

«بین، اوژن، چقدر پوستش تیره‌ست. این سند آبروریزی ت رو بردار از اینجا برو، السینور.»

در محکم بسته شد.

السا با خودش عهد بست دیگر هیچ‌وقت نبیندشان و با آن‌ها حرف نزند. با این حال، جای خالی‌شان موجب دردی التیام‌ناپذیر شده بود. واضح است که آدم

نمی‌تواند دست از دوست داشتن بعضی‌ها بکشد یا نیازش به دوست داشته‌شدن از طرف آن‌ها را سرکوب کند؛ حتی اگر منطقش چیز دیگری بگوید.

رز به او نگاه کرد و گفت: «خب؟»

«اون‌ها من رو دوست نداشتن. هیچ‌وقت نفهمیدم چرا؛ ولی حالا که لوریدا این‌قدر عصبانیه، شاید من رو همون جووری می‌بینه که اون‌ها می‌دیدن. از نظر خونواده‌م هم هیچ‌کدوم از کارهای من درست نبود.»

«یادته روزی که لوریدا به دنیا اومد، چی بهت گفتم؟»

السا لبخند کم‌رنگی زد. «که این دخترکوچولو جووری عاشقم می‌شه که از هیچ‌کس همچین عشق و محبتی ندیده‌م... دیوونه‌م می‌کنه و روحم رو امتحان می‌کنه؟»

«اوهوم و حالا می‌بینی چقدر درست گفته بودم؟»

«نه کامل. اون واقعاً دلم رو می‌شکنه.»

«آره. من هم مایهٔ عذاب مامانِ بیچاره‌م بودم. عشق درست اولِ زندگیِ اون و آخرِ زندگیِ تو سروکله‌ش پیدا می‌شه. این جبر خداست. دلت اون‌قدر شکسته که عشق و محبت ارزش برنیاد؟»

«معلومه که نه.»

رز جووری شانه بالا انداخت انگار می‌خواست بگوید مادری همینه دیگه. گفت: «پس همین جووری ادامه می‌دی. مگه راه دیگه‌ای هم داری؟»

«نه. فقط... دردناکه.»

رزمدتی سکوت کرد و در نهایت گفت: «آره.»

آن دورها در مزرعه، تونی و ریف سخت مشغول کاشتن گندم زمستانی در خاکی بودند که سطحش مثل آرد نرم و عمقش سفت و خشک بود. سه سال بود که گندم می کاشتند و دعا می کردند باران بیاید و چیز خیلی کمی عایدشان می شد و گندمی سبز نمی شد.

رز گفت: «این فصل اوضاع بهتر می شه.»

«هنوز شیر و تخم مرغ برای فروش داریم.» مهم همین دل خوشی های کوچک بود. السا و رز خوش بینی مخصوص خودشان را با هم ترکیب کردند و امیدی مشترک ساختند که قوی تر و ماندگارتر بود.

رز دستش را دور کمر السا حلقه کرد و السا به قامت ظریف او تکیه کرد. از لحظه تولد لوریدا و تمام سال های بعد از آن، رز هر جا که لازم بود، برای السا مادری کرده بود. حتی اگر درباره عشق بینشان سخنی به میان نمی آوردند یا احساساتشان را در گپ و گفت های طولانی و صمیمانه ابراز نمی کردند، این رابطه همچنان محکم و پابرجا بود. آن ها در سکوتی که مختص زنان کم حرف بود، زندگی هایشان را به هم وصله می زدند. روزها پشت هم در کنار یکدیگر کار می کردند و دعا می خواندند و کانون خانواده در حال بزرگ شدنشان را در سختی های زندگی در مزرعه گرم نگه می داشتند. وقتی السا سومین فرزندش، پسرش را که حتی یک بار نفس نکشید، از دست داد، رز بود که السا را بغل کرد و اجازه داد گریه کند و به او گفت: «اختیار عمر بعضی ها دست ما نیست. خدا بدون پرسیدن نظر ما کار خودش رو می کنه.» رز که برای اولین بار از فرزندان از دست رفته اش حرف زده بود، به السا نشان داد که غم و اندوه، مثل کارهای روزمره، روز به روز و به تدریج

قابل تحمل خواهد شد.

السا گفت: «برم به حیوون‌ها آب بدم.»

رز سر تکان داد و گفت: «من هم برم ببینم چه کاری پیدا می‌شه بکنم.»

السا سطل فلزی را از کنار ایوان برداشت و خاک‌های داخلش را خالی کرد. موقع تلمبه‌زدن، دستکش پوشید تا دست‌هایش را از گرمای سوزان فلز حفظ کند و به اندازه یک سطل، آب کشید.

سطل را با احتیاط حمل کرد تا حتی یک قطره‌اش هدر نرود. آب سطل با هر تکان، شلپ‌شلوپ صدا می‌کرد. به نزدیکی انبار که رسید، صدایی شنید شبیه صدای کشیدن اره روی سطح فلزی.

پا سست کرد و گوش داد و باز همان صدا را شنید.

سطل را زمین گذاشت. به گوشه انبار رفت و ریف را دید که لب گودال جدید ایستاده، به دسته چنگکی تکیه داده، کلاش را روی صورت گرفته‌اش کشیده. و گریه می‌کند.

السا رفت کنار او و ساکت ایستاد. کلمات چیزهایی بودند که السا هیچ وقت نتوانسته بود با آن‌ها احساسش را بیان کند؛ دست کم در برابر ریف. همیشه می‌ترسید

حرف اشتباهی بزند و به جای اینکه به شوهرش نزدیک شود، او را از خود دور کند. ریف شبیه لوریدا بود؛ پر از خلق و خویهای متغیر و احساسات تند و آنی و چون السا نه می توانست این احساسات را رام کند و نه می توانست بفهمدشان، از آنها می ترسید.

ریف گفت: «نمی دونم چقدر دیگه می تونم این وضع رو تحمل کنم.»

«همین روزها بارون می آد. حالا می بینی.»

ریف چشم هایش را با پشت دست پاک کرد و گفت: «چه جوری از پا نمی افتی؟»

السا نمی دانست چه جوابی بدهد. آنها پدر و مادر بودند. به خاطر بچه هایشان می بایست قوی می ماندند. شاید هم او منظور دیگری داشت. «چون بچه ها احتیاج دارن که از پا نیفتیم.»

ریف آه کشید و السا متوجه شد جواب درستی نداده.

سپتامبر آن سال، گرما روزه روزه و هفته به هفته در سرتاسر دشت بزرگ بیداد کرد و هر چه را که در طول تابستان باقی مانده بود، سوزاند.

السا در اصل، یا کم می خوابید یا اصلاً نمی خوابید؛ چون مرتب کابوس بچه های لاغر و گندم های در حال پژمردن می دید. حیوانات مزرعه که دو اسب و دو گاو

بودند، پوست‌واستخوان شده بودند و چیزی که زنده نگهشان می‌داشت، علف‌های شور خاردار بود که همه‌جا سبز می‌شد. اندک یونجه‌ای که برداشت کرده بودند، تقریباً تمام شده بود. حیوانات هر چند ساعت، از حرکت باز می‌ایستادند. انگار می‌ترسیدند با هر قدمی که برمی‌دارند، جانشان گرفته شود. در گرم‌ترین ساعت روز که دما به بالای چهل‌وشش درجه می‌رسید، چشم‌هایشان بی‌فروغ می‌شد و نمی‌توانستند درست به نقطه‌ای نگاه کنند. خانواده هر زمان که می‌توانستند برایشان چند سطل آب به آغل می‌بردند؛ ولی این مقدار برای حیوانات خیلی کم بود. هر قطره آبی که از چاه بیرون می‌آمد، می‌بایست با احتیاط ذخیره می‌شد. مرغ و خروس‌ها به‌ندرت حرکت می‌کردند و رمق نداشتند. آن‌ها مثل تپه‌هایی از پر، در خاک‌ها دراز می‌کشیدند و حتی اگر کسی اذیتشان می‌کرد، به خودشان زحمت سروصدا کردن نمی‌دادند. مرغ‌ها هنوز تخم می‌گذاشتند و هر تخم‌مرغ به اندازه طلا با ارزش بود؛ گرچه السا همیشه هر کدام را که برمی‌داشت، می‌ترسید آخری باشد.

آن روز هم مثل بیشتر صبح‌ها، زودتر از بانگ خروس بیدار شد. در رختخواب دراز کشید و سعی کرد به باغ در حال ازدست‌رفتن یا زمین خشکیده‌شان یا زمستانی که در راه بود، فکر نکند. آفتاب که از پنجره آمد تو، السا نشست و فصلی از جین ایر را خواند و اجازه داد کلمات آشنا او را تسکین دهند. بعد کتاب را به کناری گذاشت و طوری که ریف را بیدار نکند، از جا بلند شد. لباس روزانه‌اش را که پوشید، لحظه‌ای به شوهرش که غرق خواب بود، نگاه کرد. او دیشب تا دیروقت در انبار بود و وقتی برای خوابیدن آمد، بوی ویسکی می‌داد.

السا هم مثل ریف بی قرار بود؛ ولی هیچ کدامشان برای تسلی خاطر به دیگری رو نمی انداخت. به گمان السا، آن ها نمی دانستند چطور این کار را بکنند و هیچ وقت یاد نگرفته بودند همدیگر را تسکین بدهند. شاید هم وقتی زندگی آن همه دردناک شود، هیچ جا نمی شود تسکین یافت.

السا فقط می دانست آن کنترل اندکی هم که روی ریف داشت، دارد کم و کمتر می شود. در چند هفته گذشته، متوجه شده بود ریف به دفعات از او رو برمی گرداند. از زمان تندبادی که زمین ها را خراب و کارشان را سه برابر کرده بود؟ یا از وقتی ریف با پدرش گندم زمستانی کاشته بودند؟

ریف تا دیروقت بیدار می ماند و روزنامه را طوری می خواند که انگار داستانی هیجان انگیز است. بعد به پنجره زل می زد و نقشه ها را برانداز می کرد. سرانجام وقتی به رختخواب می آمد، پشتش را به السا می کرد و چنان به خواب عمیقی فرومی رفت که السا گاهی ترس برش می داشت نکند او مُرده.

السا اتاق را ترک کرد و به راهرو رفت. جلوی اتاق هر کدام از بچه ها توقف کرد و نگاهی به آن ها انداخت. چهره های آرامشان هنگام خواب قلب او را می فشرد. چنین وقت هایی، یاد بچگی های لوریدا می افتاد که شاد بود، همیشه می خندید و دستش را باز می کرد تا بغلش کنند؛ همان روزها که السا در چشم لوریدا محبوب ترین آدم دنیا بود.

السا به آشپزخانه رفت. عطر قهوه و نان در حال پختن همه جا پراکنده شده بود. پدرشوهر و مادرشوهرش هم مثل او کم خواب شده بودند. آن ها هم به این امید و اعتقاد اثبات نشده چنگ زده بودند که شاید کار بیشتر نجاتشان دهد.

السا برای خودش یک فنجان قهوه سنگین ریخت. به سرعت آن را خورد و فنجان را شست و سپس کفش‌های پاشنه‌بلند قهوه‌ای‌اش را که تقریباً پاره شده بودند، پوشید و کلاه آفتابی‌اش را بر سر گذاشت.

بیرون از ساختمان، چپ‌چپ به خورشید نگاهی انداخت و دست‌های دستکش‌پوشش را سایه‌بان چشم‌هایش کرد. تونی، از قبل، از خنکی نسبی هوای صبح استفاده کرده و مشغول کار شده بود. کارش این بود که یونجه‌ها را که چیزی هم از آن‌ها باقی نمانده بود، زودتر داخل ظرف بریزد؛ چون می‌ترسید گرمای بعدازظهر اسب‌ها را از پا درآورد. هر دو اسب این روزها آهسته‌تر از قبل حرکت می‌کردند. بعضی وقت‌ها ناله‌هایشان از شدت گرسنگی السا را به گریه می‌انداخت.

السا برای پدرشوهرش دست تکان داد و پدرشوهرش هم برای او. بندهای کلاش را که بست، کمی ایستاد و بعد سطلی آب به آشپزخانه برد تا لباس‌ها را بشوید. دیگر دلیلی برای آبیاری باغ و باغچه باقی نمانده بود. با بردن آب به آشپزخانه، بازوانش درد گرفت و عرق از سر و رویش جاری شد. در نهایت، به باغچه کوچک خودش سری زد. او درست زیر پنجره آشپزخانه و در قسمت باریکی زیر سایه صبحگاه، باغچه کوچکی درست کرده بود؛ آن قدر کوچک که نمی‌شد چیز باارزشی در آن به ثمر رساند. بنابراین السا چند دانه گل در آن کاشت. او فقط به دنبال پاشیدن کمی رنگ سبز به خانه بود؛ حتی در حد خیلی کم.

السا روی خاک نرم زانو زد و سنگ‌هایی را که به شکل نیم‌دایره دور باغچه‌اش چیده بود، منظم کرد. با وزش آخرین باد، تعدادی از سنگ‌ها جابه‌جا شده بود. در

وسط باغچه، گل ستاره‌ای عزیزش قرار داشت با ساقهٔ بلند قهوه‌ای و برگ‌های سبزِ خیره‌کننده که همچنان سرپا بود.

السا همان طور که چند قطره از آب گران‌بها را روی خاک می‌ریخت و تیره‌تر شدن خاک را تماشا می‌کرد، گفت: «اگه بتونی این موج گرما رو هم بگذرونی، هوا خیلی زود خنک‌تر می‌شه. می‌دونم که می‌خوای گل بدی.»

«بازداری با دوست‌هات حرف می‌زنی؟»

السا عقب‌گرد کرد و روی پاشنه نشست و به پشت سرش نگاه کرد. نور آفتاب لحظه‌ای مانع دیدش شد.

رِیف در هاله‌ای از نور زرد آفتاب ایستاده بود. این روزها کمتر به خودش زحمت می‌داد صورتش را بتراشد؛ برای همین، نیمه پایین صورتش را موهای زبر و ضخیم و سیاه پوشانده بودند.

رِیف کنار السا زانو زد و دستش را روی شانه او گذاشت. السا رطوبت کف دست او و لرزش خفیف دست‌هایش از مستی دیشب را حس می‌کرد. ناگزیر، کمی به رِیف تکیه کرد تا او احساس قدرت و مالکیت کند.

رِیف گفت: «ببخش که موقع اومدن به اتاق بیدارت کردم.»

السا برگشت. لبه کلاه‌هایشان به هم برخورد کرد و صدا داد. «اشکالی نداره.»

«نمی‌دونم چه جوری می‌تونی همه این‌ها رو تحمل کنی.»

«همه این‌ها؟»

«زندگی مون، جون کندن واسه یه لقمه نون، گشنه‌موندن، لاغری بچه‌هامون.»

«ما وضعمون این روزها از خیلی‌ها بهتره.»

«چقدر تو قانعی، السا.»

«یه جوری می‌گی انگار قانع بودن چیز بدیه.»

«تو زن خوبی هستی.»

این را هم جویری گفت که انگار چیز بدی بود. السا نمی‌دانست چطور جواب دهد. همان طور در سکوت و سردرگمی غرق شده بود که ریف، خسته و آرام، بلند شد و ایستاد.

السا روبه‌رویش ایستاد و صورتش را بالا گرفت. می‌دانست که در نظر ریف، او زنی است قدبلند و زشت با صورتی پوسته‌پوسته و آفتاب‌سوخته و دهانی بزرگ و چشم‌هایی که انگار هرچه خدا به آن رنگ پاشیده بود، باز رنگ نگرفته بود.

ریف گفت: «باید برم به کارم برسم. به همین زودی این قدر هوا گرم شده که نفسم بالا نمی‌آد.»

ریف دور و دورتر شد و السا خیره به رفتنِ او، با خود گفت به عقب نگاه کن. بخند؛ اما این اتفاق نیفتاد. سرانجام السا دست از انتظار برداشت و رفت که لباس‌ها را بشوید.

مراسم روز مهاجران پیشگام آمریکا در سال ۱۹۰۵ و در زمانی برگزار شد که لونسام‌تری دشت وسیعی بود پوشیده از چمن سبزآبی بوفالو؛ همان زمان که گاوداری ایکس‌آی‌تی هزار گاوچران را تازه استخدام کرده بود.

روستانشین‌ها با خواندن بروشورهایی که در آن وعده داده شده بود می‌توانند گندم دیمی و کلم‌هایی به‌اندازهٔ گهوارهٔ بچه بکارند، به اینجا آمده بودند. صددرصد.

لوریدا مطمئن بود این جشن را مردها برای خودشان گرفته‌اند.

مادر بدون درزدن وارد اتاق لوریدا شد و گفت: «خوشگل شدی.» لوریدا از این واردشدن بی‌هنگام عصبانی شد؛ ولی سعی کرد از روی عصبانیت دربارهٔ حریم شخصی سخنرانی نکند.

مادر پشت‌سر او قرار گرفت. لحظه‌ای تصویر صورت‌هایشان در کنار هم در آینهٔ بالای روشویی لوریدا افتاد. سفیدی پوست مادر در کنار پوست سبزهٔ لوریدا و موهای صاف و مشکی او بیشتر به چشم می‌آمد. چرا صورت مادر در آفتاب برنزه نمی‌شد و فقط کمی می‌سوخت و پوست می‌انداخت؟ حتی کار خاصی هم با موهایش نمی‌کرد و فقط آن‌ها را می‌بافت و دور سر می‌چرخاند. مادر استلا همیشه آرایش می‌کرد و موهایش را فر می‌داد و می‌بست؛ حتی در این روزهای سخت.

مادر حتی سعی نمی‌کرد زیبا به نظر برسد. لباسش، همان پیراهن راحتی گل‌دار دوخته‌شده از گونی آرد که دکمه‌هایش را تا زیر گلو می‌بست، دست‌کم یک سایز بزرگ بود و او را لاغرتر و بلندتر نشان می‌داد.

«معذرت می‌خوام که نتونستم برات لباس نو بدوزم یا حداقل برات جوراب نو بخرم. باشه برای سال دیگه که بارون اومد.»

لوریدا نمی‌توانست درک کند چطور مادرش می‌تواند هنوز هم این حرف‌ها را بزند. خودش را عقب کشید و جای نوازش مادر روی موهای کوتاهش را صاف کرد و چتری‌هایش را به هم ریخت و گفت: «بابا کجاست؟»

«داره اسب رو به گاری می‌بنده.»

لوریدا چرخید. «استلا می‌تونه فرداشب بیاد اینجا؟»

مادر گفت: «بله که می‌تونه؛ ولی صبحش باید همه کارهات رو تموم کنی.»

لوریدا از خوش حالی پرید توی بغل مادر؛ ولی مادر با فشار دادن لوریدا توی بغلش و ول نکردنش، ذوق او را کور کرد. سریع خودش را از بغل مادر جدا کرد.

مادر ناراحت به نظر می‌رسید. گفت: «برو پایین به مامان بزرگت کمک کن غذاها رو بسته‌بندی کنه.»

لوریدا از اتاق پرید بیرون و با عجله به آشپزخانه رفت. مادر بزرگ مشغول بسته‌بندی سوپ مینسترون^{۴۲} بود. یک بشقاب از کانولی‌های^{۴۳} مادر بزرگ که داخلش پر بود از پنیر شیرین ریکوتا^{۴۴} روی میز، انتظار او را می‌کشید. هم سوپ مینسترون و هم شیرینی کانولی از چیزهایی بود که فقط خانواده‌های ایتالیایی می‌خوردند.

لوریدا روی سینی دسرها را با دستمال آشپزخانه پوشاند و آن را با خود به گاری برد. از پشت گاری رفت بالا و کنار پدر نشست. پدر دستش را دور لوریدا حلقه کرد و

او را به خود چسباند. مادر بزرگ و پدر بزرگ جلو نشستند. مادر آخرین کسی بود که پشت گاری سوار شد.

آنت خودش را به مادر چسبانده بود و یکریز حرف می زد. هر چه به شهر نزدیک تر می شدند، از هیجان، صدایش بلندتر می شد. لوریدا متوجه شد که پدر برخلاف همیشه ساکت است.

لونسام تری در افق پدیدار شد؛ شهری کوچک در دشتی هموار که هیچ چیز دیگری دوروبرش نبود.

فقط یک برج آب در برابر آسمان آبی بی ابر قد علم کرده بود.

زمانی، میهن پرستی در شهر اوج گرفته بود. لوریدا به خاطر می آورد که چطور پیرمرد ها در هر مراسم عمومی ای، مدام از جنگ جهانی اول حرف می زدند؛ از اینکه چه کسی جنگید، چه کسی مُرد و چه کسی گندم کاشت تا شکم سربازان را سیر کند. آن زمان، روز مهاجران پیشگام آمریکا بین کشاورزان روزی افتخارآمیز بود و آن ها به پاس زحماتشان، در این روز جشنی به پا می کردند. «زنده باد ملت آمریکا!» مردم مغازه های خیابان اصلی را با پارچه های قرمز و سفید و آبی تزیین می کردند و پرچم های آمریکا را در گلدان ها فرومی کردند و روی پنجره ها شعارهای میهن پرستانه می نوشتند. مرد ها دور هم جمع می شدند و بساط می گساری و دود به راه می انداختند و پیروزی در جنگ و تبدیل مرتع به زمین کشاورزی را به هم تبریک می گفتند و در حالی که همه زحمت تدارک جشن با خانم ها بود، مرد ها مشروب خانگی می نوشیدند و ویولن و گیتار می نواختند.

شاید هم این چیزی بود که لوریدا می‌دید. یک هفته مانده به جشن، مادر و مادر بزرگ بیشتر از همیشه پخت‌وپز می‌کردند. آن‌ها ماکارونی خانگی بیشتری درست می‌کردند، رخت‌های بیشتری می‌شستند و مجبور بودند لباس‌های پاره یا در حال پاره‌شدن را بدوزند و رفو کنند. مهم نبود چقدر اوضاع بد است و چقدر پول کم دارند. مادر می‌خواست بچه‌هایش لباس موقر و مناسبی به تن داشته باشند.

آن روز خبری از تزئین نبود. لوریدا متوجه شد آن قدر هوا گرم است که کسی حال این کارها را ندارد. اگر هم کسی می‌خواست کاری بکند، بالاخره زنی پیدا می‌شد که بگوید حوصله داری‌ها! از گل و پرچم در گلدان و شعارهای میهن‌پرستانه هم خبری نبود. در عوض، لوریدا دوره‌گردهایی را دید که اطراف ایستگاه راه‌آهن جمع شده بودند و جیب‌های خالی عقبِ شلوارشان بیرون زده بود. به این جیب‌های برگشته که نماد فقر و رکود بود، می‌گفتند پرچم هوور.^{۴۵} به کفش‌های سوراخ‌دار هم می‌گفتند کفش هوور. همه می‌دانستند مقصر این رکود کیست؛ ولی کسی بلد نبود اوضاع را سامان دهد.

از پایین‌دست خیابان اصلی، صدای تق‌تق می‌آمد. فقط دو خودرو آنجا پارک بود که هر دو متعلق به بانکدارها بود که این روزها بهشان می‌گفتند تبه‌کار؛ چون دسترنج کشاورزان بر روی زمین‌هایشان را بالا کشیده بودند و بعد از ورشکستگی، پول‌هایی را که مردم به‌امانت نزدشان گذاشته بودند، به آن‌ها پس نمی‌دادند. مادر بزرگ اسب و گاری را جلوی مدرسه نگه داشت.

لوریدا از درهای بازِ مدرسه صدای موزیک و پای کوبی شنید. از گاری پایین پرید و با عجله به داخل رفت.

داخل مدرسه، جشن در حال برگزاری بود. یک گروه موسیقی درجه‌چندم داشت در گوشه‌ای اجرا می‌کرد و چند زوج هم مشغول چرخیدن بودند.

سمت راست، میز غذاها بود که خوراکی‌های زیادی رویش نبود؛ ولی بعد از چند سال خشک‌سالی، لوریدا دیگر متوجه شده بود که زنان برای این مراسم دل‌شوره دارند و خیلی زحمت می‌کشند.

«لوریدا!»

لوریدا استلا را دید که به طرف او می‌آمد. طبق معمول، استلا و خواهر کوچکش، سوفیا، تنها دخترانی در آن جمع بودند که لباس‌های قشنگی به تن داشتند.

لوریدا کمی حسودی‌اش شد؛ ولی این حس زود از بین رفت. استلا بهترین دوستش بود. لباس چه اهمیتی داشت؟

لوریدا و استلا طبق عادت همیشگی‌شان کنار هم ایستادند و دست یکدیگر را گرفتند و سرهایشان را به هم نزدیک کردند.

لوریدا طوری که نشان دهد همه چیز را می‌داند، گفت: «بگو چه خبر، گل شیپوری؟»

استلا جواب داد: «من که کار دارم. تو نمی‌دونی؟»^{۴۶}

پدر و مادر استلا پشت سر دخترها ایستادند و مشغول صحبت با مارتینلی‌ها شدند.

لوریدا صدای آقای دورو را شنید که می‌گفت: «یه نامه دیگه از برادرزنم به دستم رسیده. می‌گه توی راه‌آهن اورگن کار پیدا می‌شه. بهش فکر کنین، تونی، ریف.»

اون‌ها مثل زن‌ها هیچ نظر خاصی ندارن.

و جواب پدر بزرگ این بود: «هر کی بره، من سرزنشش نمی‌کنم، رالف؛ ولی ما جایی نمی‌ریم. این زمین...» دوباره. زمین.

لوریدا استلا را از جمع بزرگ‌ترها دور کرد.

آن‌ت که ماسک گاز به صورتش زده و شبیه حشرات شده بود، پشت سرشان دوید. به لوریدا برخورد کرد و خندید و دوباره با دست‌های باز شروع به دویدن کرد. انگار داشت پرواز می‌کرد.

«صلیب‌سرخ‌یه جعبهٔ بزرگ ماسک گاز به بانک اهدا کرده که بدیم به بچه‌ها موقع طوفان بزنن. مامانم امشب بین بچه‌ها پخش شون می‌کنه.»

لوریدا سر تکان داد و گفت: «ماسک گاز؟ عجب!»

«بابام می‌گه وضع داره بدتر می‌شه.»

لوریدا گفت: «ما که نیومده‌یم از ماسک گاز حرف بزنیم. ناسلامتی اومده‌یم جشن.» بعد دست استلا را گرفت و گفت: «مامانم گفته می‌تونن امشب بیای خونه‌مون

بمونی. من چند تا مجله از کتابخونه گرفتم. یه عکس از کلارک گیپِل توشه که اگه ببینی، غش می‌کنی.»

استلا خودش را عقب کشید و نگاهش را دزدید.

«چی شده؟»

استلا گفت: «بانک قراره بسته شه.»

«وای.»

«عموم، جیمی، همون که توی اورگنِ پورتلنده، برای بابام نامه فرستاده. می‌گه راه‌آهن نیرو استخدام می‌کنه و اونجا از طوفان و گردو خاک خبری نیست.»
لوریدا یک قدم به عقب رفت. دلش نمی‌خواست جمله بعدی را بشنود.

«ما داریم می‌ریم.»

لوریدا به پنجرهٔ اتاقش تکیه داد و از شدت ناامیدی جیغ کشید. زیر پنجره، مرغ و خروس‌ها، در جواب، قدقد کردند. «برین گم شین، پرنده‌های احمق. نمی‌بینین خودمون داریم اینجا می‌میریم؟»

استلا داشت می‌رفت.

بهترین و تنها دوست لوریدا در لونسام‌تری داشت می‌رفت.

انگار اتاق داشت تنگ‌تر و کوچک‌تر می‌شد و او نمی‌توانست نفس بکشد. از پله‌ها رفت پایین. خانه هنوز سرپا بود. هیچ بادی با ترک‌ها و شکاف‌ها ورنمی‌رفت. هیچ تیروخته‌ای در حال فروریختن نبود.

لوریدا به راحتی در دل تاریکی حرکت می‌کرد. در چند ماه اخیر، از آنجا که پول تلفن مشترک را نداشتند، آن را قطع کرده بودند و دیگر ارتباطشان با دنیای بیرون قطع شده بود. در اصلی ساختمان را پیدا کرد و رفت بیرون. ماه می درخشید و سقف انبار را با نور نقره‌فامش لعاب می‌داد.

بوی خاک آفتاب‌خورده و کود مرغ و... دود سیگار به مشام لوریدا رسید. به دنبال منشأ بو در اطراف خانه قدم زد.

زیر آسیاب بادی، نور قرمز نوک سیگاری را دید که بالا می‌رفت و پایین می‌آمد. بابا. پس او هم خوابش نبرده بود.

همان طور که به او نزدیک می شد، چشم های قرمز و رگه های اشک روی گونه هایش را دید. پدر تک و تنها توی تاریکی زده بود بیرون و داشت سیگار می کشید و گریه می کرد. «بابا؟»

«ا، دخترم، مچم رو گرفتی.»

سعی می کرد جدی نباشد؛ ولی معلوم بود که دارد تظاهر می کند و این، حس بدتری به لوریدا می داد. اگر لوریدا می خواست به کسی اعتماد کند و حقیقت را به او بگوید، آن شخص کسی نبود جز پدرش؛ ولی حالا حس بدی داشت که می دید او دارد گریه می کند.

«شنیدی خانواده دورو دارن می رن؟»

«متأسفم، لولو.»

لوریدا گفت: «از شنیدن متأسفم دیگه خسته شده‌م. ما هم می‌تونیم بریم؛ مثل خانواده دورو و مانژر و مال.^{۴۷} بیا بریم.»

«امشب توی جشن همه شون داشتن از رفتن حرف می‌زدن. بیشتر مردم مثل پدر بزرگ و مادر بزرگت ان؛ ترجیح می‌دن بمیرن، ولی از اینجا نرن.»

«خبر دارن که ممکنه واقعاً همین جا بمیریم؟»

«باور کن خبر دارن. امشب پدر بزرگت می‌گفت: 'من رو همین جا خاک کنین، بچه‌ها. من هیچ جا نمی‌رم.'» بعد دود سیگارش را بیرون داد و گفت: «می‌گن این

کار رو به خاطر آینده ما می کنن. انگار سقف خواسته های ما همین یه مشت خاکه.»

«شاید بتونیم قانعشون کنیم که از اینجا بریم.»

پدر خندید. «احتمالش همون قدره که میلو بال دربیاره و پرواز کنه!»

«نمی شه بدون اون ها بریم؟ خیلی ها دارن می رن. خودت همیشه می گی اینجا آمریکاست و هر چیزی امکان داره. می تونیم بریم کالیفرنیا یا مثلاً تو بری توی راه آهن اورگن کار پیدا کنی.»

لوریدا صدای پایی شنید. چند لحظه بعد، سروکله مادر پیدا شد با آن پیراهن پاره پوره کهنه و چکمه های کار و موهای نازکی که هر دسته اش به یک سمت متمایل بود.

مادر نفس راحتی کشید. انگار خیال کرده بود پدر فرار کرده و رفته. گفت: «ریف.» او به طرز رقت انگیزی مدام پدر را می پایید. در واقع، همه شان را می پایید. رفتارش بیشتر شبیه پلیس ها بود تا مادرها و همه چیز را به شوخی می گرفت. «بیدار که شدم دلم برات تنگ شد. فکر کردم...»

پدر گفت: «اینجا بودم.»

لبخند مادر هم مثل بقیه چیزهایش، کم رنگ و بی رمق بود. «بیاین بریم تو. با هر دوتونم. دیروقته.»

پدر گفت: «باشه، الس.»

لوریدا از ظاهر درمانده پدرش و از اینکه خشم و شوق و هیجان درونی او در مواجهه با مادر سرد می‌شد، متنفر بود. مادر با آن چهره همیشه غمگین و رنجورش داشت رمق زندگی را از همه‌شان می‌گرفت. «همه‌ش تقصیر توئه.»

مادر گفت: «من الان برای چی مقصرم، لوریدا؟ آب و هوا؟ رکود؟»

پدر لوریدا را نوازش کرد و سر تکان داد. نکن.

مادر چند لحظه منتظر جواب لوریدا ماند. بعد برگشت و راه خانه را درپیش گرفت.

پدر به دنبالش رفت.

لوریدا خطاب به پدرش گفت: «می‌تونیم از اینجا بریم. هیچ چی غیرممکن نیست» و پدر به راهش ادامه داد؛ انگار چیزی نشنیده باشد.

صبح روز بعد، السا قبل از طلوع خورشید بیدار شد و دید جای ریف در بستر خالی است. او باز هم در انبار خوابیده بود. به‌تازگی آنجا را به ماندن در کنار السا ترجیح می‌داد. السا آهی کشید و لباس پوشید و از اتاق بیرون زد.

رز در تاریکی آشپزخانه پشت سینک ظرف‌شویی ایستاده و دست‌هایش را تا آرنج فروبرده بود در آبی که از چاه کشیده و در سینک ریخته بود. کاسهٔ بزرگ ترک‌خورده‌ای را روی حولهٔ کنار دستش روی پیش‌خان گذاشته بود که خشک شود؛ همان حوله‌ای که السا با دست خودش، شبانه و زیر نور شمع، با رنگ‌های موردعلاقهٔ ریف رویش گل‌دوزی کرده بود. آن زمان گمان می‌کرد ساختن خانه‌ای کامل و بی‌نقص باعث خوشبختی در ازدواج می‌شود: ملافه‌های تمیزی که بوی اسطوخدوس می‌داد، روبالشی‌های گل‌دوزی‌شده، شال‌های دست‌باف. السا ساعت‌ها وقت صرف کرده بود و با دل‌وجان سوزن زده بود تا حرف‌هایی را که نمی‌توانست مستقیم بزند، با نخ و سوزن بیان کند.

قوری قهوه روی اجاق هیزمی قرار داشت و عطر آرامش‌بخشی را در فضا می‌پراکند. یک سینی پَنله^{۴۸} نخود چهارگوش روی میز و یک قاشق غذاخوری روغن‌زیتون توی تابهٔ چدنی روی اجاق بود. مخلوط جو دوسر و شیر هم در ظرفی دیگر، داشت می‌جوشید و قل‌قل می‌کرد.

السا گفت: «صبح به‌خیر.» بعد کفگیری از کشو درآورد و دو پنله را توی روغن داغ گذاشت تا سرخ شود. این غذا نوعی میان‌وعده بود که با چند قطره از آب لیموهای باارزش باقی‌مانده‌شان سرو و مثل ساندویچ خورده می‌شد.

رز با ملایمت گفت: «خسته به نظر می‌آی.»

«ریف خوب نمی‌خوابه.»

«اگه شب‌ها از مشروب خوردن توی انبار دست برداره، شاید خوب شه.»

السا برای خودش یک فنجان قهوه ریخت و به دیوارِ با طرح گل‌های صدپرتکیه داد. چشمش خورد به گوشه‌ای از آشپزخانه که کفپوشش چین خورده و بالا آمده بود. بعد متوجه پنله‌های توی تابه شد که سرخ و قهوه‌ای شده بودند و رفت که آن‌ها را برگرداند.

رز کنار السا ایستاد و کفگیر را از دستش گرفت.

السا دستگاه کره‌گیر را برداشت و آن را از هم باز کرد. قطعات دستگاه لازم بود در آب جوش شسته شود و بعد، با همان ترتیب دقیق به هم وصل شود تا برای استفاده بعدی آماده باشد. و چه کاری بهتر از این برای مشغول کردن فکر؟

هزارپایی از مخفیگاهش بیرون خزید و تالاب روی پیش‌خان افتاد. السا دو چاقو برداشت و هزارپا را تکه‌تکه کرد. هم‌زیستی با هزارپاها و عنکبوت‌ها و بقیه حشرات این روزها عادی شده بود. هر موجود زنده‌ای در دشت بزرگ، به خاطر طوفان گرد و خاک، به دنبال پناهگاهی می‌گشت.

دو زن در سکوت کنار هم کار کردند تا خورشید طلوع کرد و بچه‌ها با چشم‌های خواب‌آلود از اتاق‌هایشان بیرون آمدند.

رز گفت: «صبحونه اون‌ها با من. می‌خوای تو قهوه ریف رو براش ببری؟»

السا تیزبینی مادرشوهرش را تحسین کرد و با لبخندی گفت: «ممنون.» بعد فنجان قهوه ریخت و رفت بیرون.

خورشید گلولهٔ زرد درخشانی بود در آسمان آبی. السا به جای اینکه به خرابی‌های اخیر، تیرک‌های شکستهٔ حصار، آسیاب بادی آسیب‌دیده و تپه‌های بزرگ گل‌و خاک نگاه کند، به خبرهای خوب فکر کرد. اگر کمی دست می‌جنباند، می‌توانست امروز لباس‌های کثیف را بشوید و همه‌چیز را سفید و تمیز کند. پهن کردن ملافه‌های تمیز روی بند، روحیه‌اش را بهتر و حال‌وهوایش را عوض می‌کرد. شاید با انجام همین کار ساده احساس می‌کرد برای بهتر شدن زندگی خانواده‌اش قدمی برداشته؛ حتی اگر کسی متوجه نمی‌شد.

تونی رفته بود بالای آسیاب و مشغول تعمیر پره‌ها بود. طنین صدای کوبیدن چکش در بیابان بی‌انتهای می‌پیچید. ریف رفته بود جایی که السا اصلاً انتظارش را نداشت؛ یعنی آرامگاه خانوادگی‌شان. آرامگاه قطعه زمین کوچکی بود که دورش را نرده‌های چوبی شکم‌داده و کج‌ومعوجی کشیده بودند. پیش‌تر، آنجا باغچهٔ زیبایی بود و پیچک‌های صورتی دور نرده‌های چوبی سفیدش پیچ‌وتاب خورده و بالا آمده بودند و چمن سبزآبی بوفالو زمینش را فرش کرده بود. السا هر یکشنبه به آنجا می‌رفت و یک ساعتی می‌ماند؛ چه هنگام باران، چه گرما و چه برف؛ اما مدت‌ها بود به آنجا سر نزده بود. طبق معمول، سنگ قبرها او را به یاد پسر از دست‌رفته‌اش می‌انداخت؛ به یاد آرزوهایی که برای او در زمان بارداری در سر می‌پروراند و دردی که با گذشت زمان آرام‌تر شده بود، اما هرگز التیام نیافته بود.

السا بی‌صدا در چوبی آرامگاه را که به لولای شکسته‌ای آویزان بود، باز کرد. چند تا از نرده‌های سفید روی زمین افتاده بودند. تعدادی‌شان شکسته بودند و

تعدادی دیگر را باد وحشی از زمین کنده بود.

چهار سنگ یادبود از دل خاک‌ها سر برآورده بود: سه تایش مال دخترهای تونی و رز بود و یکی مال لورنزو.

ریف جلوی قبر پسرشان زانو زده بود. لورنزو والتر مارتینلی، تولد: ۱۹۳۱، مرگ: ۱۹۳۱.

السا کنار ریف زانو زد و دستش را روی شانه‌های او گذاشت.

ریف به طرف او برگشت. هیچ‌وقت حتی زمانی که پسر تازه به دنیا آمده‌شان را به خاک می‌سپردند، السا چنین درد و غمی را در چشم‌های شوهرش ندیده بود. ریف فقط بیست و هشت سالش بود که فرزند کوچکش را که یک بار هم نفس نکشیده بود، در دست گرفت و برای مرگش گریه کرد. تا آنجا که السا می‌دانست، ریف دیگر هیچ‌وقت به آرامگاه نیامده بود و جلوی این قبر زانو نزده بود.

السا که کلمات در دهانش درست نمی‌چرخید و با خودش کلنجار می‌رفت، گفت: «من هم دلم برایش تنگ شده.»

«أرلاف پیر این هفته آخرین گوساله‌ش رو هم کُشت. حیوون زبون بسته توی شکمش هیچ چی نبود، جزیه مِشت خاک و خل.»

السا گفت: «اوهوم» و متعجب از عوض شدن موضوع بحث، اخم کرد.

«آنت ازم می‌پرسید چرا همه‌ش دل درد داره. چطوری بهش بگم این زمین داره ما رو به کشتن می‌ده؟» ریف بلند شد و دست السا را هم گرفت تا بلند شود. «بیا

«بریم.»

«بریم؟»

«بریم غرب. بریم کالیفرنیا. مردم هر روز دارن از اینجا می‌رن. می‌گن اونجا توی راه آهن کار هست. اصلاً شاید بتونم توی طرح جدید روزولت شرکت کنم و بشم جزو نیروهای حفاظت از محیط‌زیست.»^{۴۹}

«پول بنزین نداریم.»

«خب، پیاده می‌ریم. با قطار می‌ریم. با ماشین بقیه می‌ریم. بالاخره یه جوری خودمون رو می‌رسونیم. بچه‌هامون سرسختان.»
السا دستش را از دست ریف جدا کرد. قدمی به عقب برداشت و گفت: «سرسختان؟ اون‌ها کفش اندازه پاشون ندارن. ما پول نداریم. غذا نداریم. مگه عکس‌های هوورویل رو ندیدی؟ آنتونی هفت سالشه. مگه چقدر می‌تونه پیاده راه بیاد؟ توقع داری این بچه پیره و سوار قطار در حال حرکت بشه؟»
ریف مُصرانه جواب داد: «کالیفرنیا فرق داره. اونجا کار هست.»

«خودت هم می‌دونی که پدرمادرت هیچ‌جا نمی‌آه.»

ریف با لحنی پرسشگرانه و نامطمئن گفت: «نمی‌تونیم بدون اون‌ها بریم؟» السا می‌توانست خجالت‌زدگی او را از گفتن این جمله حس کند.

«بدون اون‌ها بریم؟»

رِیف با کلافگی دستی به موهایش کشید و نگاهی به مزرعهٔ خشک گندم و آرامگاه کرد. «قحطی و این باد لعنتی اون‌ها رو می‌کُشه؛ ما رو هم همین طور. من دیگه تحملش رو ندارم. دیگه نمی‌تونم ادامه بدم.»

«رِیف... امیدوارم جدی نگفته باشی.»

این زمین میراث او بود؛ آینده‌شان، آیندهٔ فرزندانشان. قرار بود بچه‌ها روی همین زمین بزرگ شوند، داستان‌هایش را بشنوند، بفهمند کی هستند و از کجا ریشه گرفته‌اند، طعم غرور پس از یک روزِ کاریِ خوب را بچشند، به جایی «تعلق» داشته باشند. رِیف نمی‌دانست درد بی‌تعلقی و بی‌هویتی چقدر طاقت‌فرساست؛ ولی السا می‌دانست و هرگز نمی‌خواست بچه‌هایش متحمل چنین رنجی شوند. اینجا «وطنشان» بود. رِیف می‌بایست متوجه می‌شد که دوران سختی روزی تمام می‌شود. تا آن روز، زمین این سختی را تحمل می‌کند؛ خانواده هم همین طور. رِیف چه فکری کرده بود که می‌گفت از اینجا بروند و تونی و رز را تنها بگذارند؟ این حرف خلاف وجدان بود و ارزش لحظه‌ای فکر کردن هم نداشت. «وقتی بارون بیاد...»

رِیف گفت: «خدایا! من از این جمله متنفرم.» اوقاتش تلخ‌تر از چیزی بود که السا تصور می‌کرد.

السا در چشم‌های شوهرش تقلا و ناامیدی و خشم می‌دید.

دلش می خواست دست دراز کند و او را دلداری دهد؛ اما جرئت نکرد. جمله «دوستت دارم» به زبان نیامده، در گلویش خشک شد. «فکر کنم...»
«می دونم چه فکری می کنی.»

و رفت و پشت سرش را هم نگاه نکرد.

برو. این زمین را رها کن و دست خالی از اینجا برو.

یعنی در اصل... با پای پیاده برو. ساعت ها از شب گذشته بود و السا هنوز داشت به رفتن فکر می کرد.

نمی توانست تصور کند که به دسته بیکارها و ولگردها و بی خانمان ها و مهاجران می پیوندد و راهی غرب می شود. شنیده بود سوارشدن به آن قطارها خطرناک است و ممکن است به قطع دست و پا و نصف شدن بدن زیر چرخ های عظیم آهنی بینجامد. در این مسیر، آدم های خطرناک هم کم نبودند؛ افراد شروری که وجدانشان را مثل خانواده شان، رها کرده بودند و افتاده بودند به جان و مال مردم. السا زن بادل و جرئتی نبود.

ولی...

شوهرش را دوست داشت و با او پیمان عشق و شرافت و اطاعت بسته بود. طبیعی بود که ندای درونش به او حکم دهد: «باهاش برو.»

می بایست به او می گفت حاضر است به کالیفرنیا بیاید؟ یا دست کم درباره اش با هم حرف می زدند؟ شاید اگر تا بهار صبر می کردند، باران می بارید و گندم ها سبز

می شدند و پول بنزینشان جور می شد.

و خدا می دانست که چقدر ریف و لوریدا از زندگی در اینجا ناراحت اند.

شاید هم بهتر بود همگی بروند و وقتی قحطی به پایان رسید، برگردند.

چرا نکنند؟

این زمین منتظرشان می ماند.

دست کم السا می توانست درباره این موضوع با ریف حرف بزند و به او نشان دهد که چه همسر همراهی است و آن ها پشتیبان هم اند و اگر این خواسته واقعی ریف

است، السا هم به این کار تن می دهد و از زمینی که عاشقانه دوستش دارد، از تنها خانه عمرش، دل می کند.

به خاطر ریف.

السا شالی به دور لباس خواب نازکش انداخت. چکمه های پلاستیکی جلوی در را پوشید و رفت بیرون.

ریف کجا بود؟ کنار آسیاب بادی، تنها، با ناامیدی و اندوه دست و پنجه نرم می کرد؟ یا سوار گاری شده بود و به سیلو رفته بود تا پشت پیش خان بنشیند و ویسکی

بنوشد؟

ساعت تقریباً نه شب بود و مزرعه در سکوت.

تنها روشنایی خانه در آن ساعت، متعلق به اتاق لوریدا بود. لوریدا روی تخت دراز کشیده بود و کتاب می خواند؛ درست همان کاری که السا در آن سن می کرد. السا به حیاط رفت. با عجله و بی صدا از کنار مرغ و خروس ها گذشت. آن ها بین خواب و بیداری تکانی به خودشان دادند و سروصدایی کردند. صدای موسیقی از اتاق پدر و مادر ریف می آمد. تونی داشت ویولن می زد. السا می دانست که در این دوران سخت، تونی با نواختن ویولن با رز حرف می زند، گذشته و آینده شان را به او یادآوری می کند و به او می گوید: «دوستت دارم.»

السا ریف را در تاریکی، کنار اصطبل دید. سایه او زیر نور ماه درست شبیه شکاف عمودی سیاهی بود کنار سرایشی تاریک منتهی به اصطبل. نوک نارنجی سیگار روشنش در تاریکی مشخص بود.

السا متوجه شد ریف صدای قدم‌های او را شنیده است.

ریف از اصطبل فاصله گرفت. ته سوخته سیگارش را روی زمین ریخت و قسمت نسوخته آن را در جیب پیراهنش گذاشت. نوای آهنگ عاشقانه تونی در گوش‌شان پیچید.

السا جلوی ریف ایستاد. با کوچک‌ترین حرکتی می‌توانست دستش را روی شانه ریف بگذارد. می‌دانست که بعد از چنین روز گرم و طولانی‌ای، لباس کارآبی رنگ‌ورورفته تن ریف گرم‌تر از همیشه است. آن قدر لباس‌های شوهرش را شسته و دوخته بود و لبه‌دوزی و تا کرده بود که با لمس کردنشان می‌توانست حدس بزند کدام یکی است.

آن قدر به ریف نزدیک شده بود که گرمای بدن او و بوی ویسکی و سیگار نفس‌هایش را حس می‌کرد و چنان از او دور بود که انگار اقیانوسی میانشان فاصله انداخته بود.

ریف دست السا را گرفت.

«اولین شب آشنایی مون، جلوی انبار استیوارد رو یادته؟»

السا با تردید سر تکان داد. آن‌ها هیچ‌وقت درباره آن شب حرفی نمی‌زدند.

«تو گفتی می‌خواهی شجاع باشی. من هم فقط... می‌خواستم برم به جای دیگه.»

السا به چشم‌های پراز درد ریف نگاه کرد و دلش سوخت. «ریف...»

ریف آهسته گفت: «پس من رو فراموش نکن.»

این عاشقانه‌ترین حرفی بود که ریف تا به حال به السا زده بود و قلبش را پراز امید کرده بود. السا زمزمه کرد: «هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم.»

آهنگ تونی متوقف شد و سکوت سنگینی همه‌جا را فراگرفت. فقط هرازگاهی صدای حشرات به گوش می‌رسید و دوباره سکوت. کره‌اسب‌ها با بی‌قراری در اصطبل به این طرف و آن طرف می‌رفتند و پوزه‌هایشان را به حصار می‌زدند تا گرسنگی‌شان را به آن‌ها یادآوری کنند.

شب سایه سیاهش را روی آن‌ها انداخته بود. ستاره‌ها آسمان باشکوه را روشن کرده بودند. شاید هم آن‌ها ستاره نبودند؛ جهان‌های دیگری بودند بالای سر آن‌ها. فضا زیبا و عاشقانه بود. انگار روی زمین چیزی نبود به جز ریف و السا و صداهاى شب.

السا دنبال کلمات مناسبی می‌گشت که بتواند با شوهرش سر صحبت را باز کند. «داری به کالیفرنیا فکر می‌کنی؟»

«آره. آنت نمی‌تونه با اون کفش‌های داغونش یک‌ونیم کیلومتر راه بره. ما هم هر جا بریم، باید با نداری و بدبختی سر کنیم. حق با تو بود. نمی‌تونیم بریم.»

«شاید توی بهار...»

رِیف نگذاشت حرف السا تمام شود. زیرلب گفت: «برو بخواب. من هم می‌آم.»

السا احساس کرد رِیف دارد او را از سرِ خود باز می‌کند. گفت: «رِیف، گمونم باید با هم حرف بزنیم...»

رِیف گفت: «اخم نکن، الس. زود می‌آم. بعدش با هم حرف می‌زنیم. باید اول به حیوون‌ها آب بدم.»

السا می‌خواست بپرد وسط حرف رِیف و او را وادار کند به حرفش گوش بدهد؛ ولی جسارتش را نداشت. او همیشه ته دلش از این رشته باریک و سستِ رابطه‌شان می‌ترسید و برای همین، نتوانست شانسش را امتحان کند.

ولی امشب حتماً با او حرف می‌زد، اشتباهاتش را اصلاح می‌کرد و دل رِیف را به دست می‌آورد.

او این کار را می‌کرد. خیلی جدی درباره رفتنشان با رِیف صحبت می‌کرد و مهم‌تر از آن، به حرف‌های رِیف گوش می‌داد.

السا قدم‌زنان به اتاقشان برگشت و بعد، هرچه پارچه کهنه و روزنامه به قاب و درزهای پنجره چسبانده بودند، کند.

از پشت پنجره سایه آسیاب بادی زیر نور ماه شبیه گلی بود که به‌سوی آسمان جواهرنشان سر بلند کرده بود.

رِیف آنجا بود، تکیه‌زده به دیوار. سایه‌اش با سایه آسیاب یکی شده بود و داشت سیگار می‌کشید.

السا به رختخواب رفت و خودش را لای ملافه پیچید و منتظر ماند شوهرش بیاید.

و بعد السا متوجه شد صبح شده و بوی قهوه در مشامش پیچید. عطر تلخ و تند قهوه او را از کرختی رختخواب جدا کرد. با انگشت، موهایش را شانه و مرتب کرد و لباس پوشید و سعی کرد از دست ریف که دیشب باز هم برای خوابیدن نیامده بود، ناراحت نباشد.

دوباره موهایش را بافت و پشت سرش جمع کرد و پیچید و بعد با سنجاق، آن را سر جایش محکم کرد. رویش را هم با دستمال سر پوشاند. بی سروصدا به بچه‌ها سر زد و نگاهشان کرد؛ طوری که بیدار نشوند و بتوانند صبح شنبه کمی بیشتر بخوابند. بعد راهی آشپزخانه شد و قابلمه‌ی پراز آب را دید که دیشب از پختن سیب‌زمینی باقی مانده بود و قرار بود با آن نان درست کنند.

برای صبحانه چیزی جز برشتوک گندم نداشتند؛ برای همین، دست به کار شد. شکر خدا گاوی داشتند که هنوز شیر می‌داد. لوریدا زودتر از آنت از تخت کوچکش که بالای تخت آنت بود، پایین پرید. موهای کوتاه سیاهش به هم پیچیده بود و مثل لانه‌ی پرنده‌ها شده بود. روی گونه‌هایش ردی از آفتاب سوختگی به چشم می‌خورد. با خوش حالی گفت: «به‌به! برشتوک گندم» و رفت طرف یخدان و ظرف چینی زردی را که کمی خامه تهبش مانده بود، بیرون آورد و آن را روی میز گذاشت. از قبل، روی میز پارچه‌ای کشیده بودند و بشقاب‌ها و کاسه‌های شسته‌شده را سروته روی آن گذاشته بودند تا گرد و خاکی نشود. لوریدا سه کاسه برداشت و آن‌ها را برگرداند.

آنت هم بيدار شد و آمد روی صندلی کنار خواهرش نشست و غرغرکنان گفت: «من پن کیک می خوام.»

السا گفت: «یه کم شربت ذرت برات می ریزم روی برشتوک.»

و برشتوک ها را در کاسه ها ریخت. کمی خامه و شربت ذرت به هر کدام اضافه کرد و دو لیوان شیر سرد روی آن ها ریخت.

همان طور که بچه ها در سکوت صبحانه می خوردند، السا رفت تا به انبار سر بزند. باد و ریگ روانِ شب قبل باز هم منظرهٔ مزرعه را تغییر داده بود و خیلی از شکاف ها و چاله ها را پر کرده بود.

از آغل خوک ها که می گذشت، متوجه شد تنها خوک باقی مانده شان، بی حال، زانوهایش را روی زمین سفت گذاشته و دستگاه بذریاش تکاسبه شان که دیگر از آن استفاده نمی شد، تا نیمه در خاک فرو رفته است. بیشتر که چشم چرخاند، رز را در باغ دید که روی زمین ترک خورده دنبال سیب می گشت.

دو گاو درون آغل با سرهای پایین کنار هم ایستاده بودند و به طرز دل خراشی ماع ماع می کردند. دنده هایشان بیرون زده و شکمشان به کمر چسبیده و روی پوستشان پر از زخم و تاول بود. السا ناخودآگاه یاد چند سال پیش افتاد که گاو کوچک تر، یعنی بلا، به دنیا آمد. مادرش سرِ زارفته بود و برای همین، السا تا مدت ها با شیشه به او شیر می خوراند. رز به السا یاد داده بود چطور گوسالهٔ ضعیف و لرزان را بگیرد و به او غذا بدهد. هنوز هم گاهی وقت ها بلا، مثل سگ و گربه، توی حیاط، دنبال سر السا راه می افتاد.

السا به پهلوی تورفته گاو ضربه آرامی زد و گفت: «سلام، بلا.»

بلا سر چرخاند و ماغ سوزناکی کشید. چشم‌های درشت قهوه‌ای‌اش را خاک کور کرده بود.

السا سطل را از تیرک حصار برداشت و گفت: «آره، می‌دونم.»

بعد، بلا را به خنک‌ترین قسمت انبار آورد و او را به ستون وسط بست و چهارپایه مخصوص دوشیدن شیر را آماده کرد. پی‌اختیار چشمش افتاد به انبار علوفه که حالا تقریباً خالی بود. مطمئن بود ریف دیشب دوباره همین جا خوابیده است.

السا عاشق دوشیدن شیر بود. یادگرفتنش خیلی زمان بُرد. صدها بار رز به‌نشانه ناامیدی برای او سر تکان داده بود؛ اما السا کم‌کم ماهر شد و حالا دوشیدن شیر یکی از کارهای مورد علاقه‌اش بود. او وقت‌گذراندن با بلا را دوست داشت. با بوی شیر تازه مست می‌شد و عاشق شنیدن پیچیدن صدای اولین قطره‌های شیر درون سطل فلزی خالی بود. مراحل بعدی کار را هم دوست داشت: بردن سطل شیر گرم و تازه به خانه، ریختنش در دستگاه جداکننده، چرخاندن دستگاه با دست، جداکردن خامه زرد از شیر، نگهداری شیر برای مصرف خانواده و استفاده از شیر کم‌چربی برای تغذیه حیوانات.

السا به آرامی به پستان متورم گاو دست کشید.

صدای نعره گاو از درد بلند شد.

السا گفت: «معذرت می‌خوام، بلا» و دوباره خیلی آرام شروع به دوشیدن کرد.

باریکه‌ای شیر قهوه‌ای که بوی خوبی نداشت، درون سطل ریخت. انگار روزبه‌روز فرایند دوشیدن گاو و رسیدن به شیر سفید قابل خوردن بیشتر طول می‌کشید. همیشه قطره‌های اول آلوده بود؛ گویا زمان فحلی گاو رسیده بود. السا شیر قهوه‌ای را دور ریخت و سطل را تمیز کرد و دوباره امتحان کرد. با اینکه ناله‌های بلا او را ناراحت می‌کرد و رسیدن به شیر خالص خیلی طول می‌کشید، هیچ‌وقت ناامید نمی‌شد.

از کنار اصطبل اسب‌ها که گذشت، میلو و برونو را دید که به‌سختی خرخر می‌کردند و از گرسنگی، در چوبی را گاز می‌گرفتند و سعی می‌کردند آن را بخورند. السا در انبار را پشت سرش بست. صدای تیراندازی شنید. باز چه خبر بود؟

سربرگرداند و پدرشوهرش را در آغل خوک‌ها دید که تفنگش را پایین آورد و آخرین خوکشان تلوتلو خورد و روی زمین افتاد. السا زیر لب زمزمه کرد: «خدا رو شکر.» گوشت برای غذای بچه‌ها.

تونی جسد خوک را روی چرخ‌دستی انداخت و به‌سمت انبار رفت تا آن را آویزان و سلاخی کند. السا برای تونی دست تکان داد.

نسیم ملایمی وزید و خار غلتانی آهسته از کنار السا رد شد. چشم‌های السا آن را تا پرچین دنبال کرد؛ جایی که علف‌های شور سرسختانه از دل خاک بیرون می‌آمدند و باد و قحطی هم حریفشان نمی‌شد. وقتی چیزی برای خوردن پیدا نمی‌شد، همین علف‌های شور خوراک گاوها و اسب‌ها می‌شدند.

السا شیر را به خانه برد و دوباره از محوطهٔ پر از خاکِ بین انبار و پرچین گذشت و آمد سروقت علف‌های شور. باد چنان دستانمال سرش را می‌کشید که انگار می‌خواست مانع رفتنش شود.

علف‌های شور تودهٔ درهم‌پیچیده‌ای از خار و ساقه بودند که رنگشان به سبزی نمی‌زد. زمخت و سفت و سخت بودند با خارهایی به‌تیزی سنجاق. السا دستکش‌هایش را از جیب پیش‌بندش درآورد و پوشید. دست برد سمت انتهای تیغ‌دار ساقهٔ سبز خار. آن را از جا کند و توی دامن پیش‌بندش انداخت. کمی از آن را مزه‌مزه کرد.

بد نبود. می‌شد آن را با روغن‌زیتون و مشروب و سیر و سبزیجات پخت. طعمش تقریباً شبیه کنگرفرنگی بود. تونی کنگرفرنگی دوست داشت. شاید هم بهترین کار درست کردن ترشی با این خارها بود.

فردا همه را وامی‌داشت این علف‌های شور را بکنند و راهی برای خوردنشان پیدا می‌کرد. تا ظهر، یک‌عالمه علف شور کند و تا جا داشت، توی دامن پیش‌بندش ریخت و به خانه برگشت. تونی و بچه‌ها دور میز نشسته بودند و منتظر چاشت نیمروز بودند.

آنت روی صندلی‌اش چرخید و با ذوق و شوق گفت: «من چند تا انگور پیدا کرده‌م.»

السا موهای خوابیده روی سرش را نوازش کرد و گفت: «یه پسری اینجا داریم که قراره امشب بره حموم.»
«حتماً باید برم؟»

السا خندید و گفت: «بوت تا اینجا می‌آد. آره.»

تونی کلاهش را برداشت و نشست. خط سفید میان ابرویش معلوم شد. کل استکان چای را در دو جرعه سر کشید و بعد با پشت دست، دهانش را پاک کرد.
رز به آشپزخانه آمد و برای شوهرش کمی شراب قرمز ریخت.

تونی افتاد به جان بشقاب آرانچینی جلویش. آرانچینی غذای محبوب خانوادگی‌شان بود: گلوله‌های برنجی پر شده با پنیر خامه‌ای که با مقدار زیادی سس گوجه‌فرنگی با طعم پانچتا و سیر سرو می‌شد.

السا دسته‌های خار را در کاسه‌ای گذاشت و آن را کنار سینک قرار داد.

رز همان طور که دستش را با جلوی پیش بندش پاک می‌کرد، پرسید: «اون چیه؟»

«علف شور. گفتم شاید بتونم یه راهی واسه خوردنش پیدا کنم. مزه شون شبیه کنگر فرنگیه.»

رز آهی کشید و گفت: «بین کارمون به کجا کشیده. ایتالیایی باشی و از غذای اسب‌ها بخوری؟ مادونا میا.»

السا نگاهی به دوروبر انداخت و پرسید: «ریف کجاست؟ باید باهاش حرف بزنم.»

آنت گفت: «من هم خیلی دنبالش گشتم. از صبح تا حالا ندیدمش.»

السا به ایوان رفت و زنگ چاشت نیمروز را زد و خیره به مزرعه، منتظر ماند.

اسب‌ها و گاری که همین جا بودند. پس امکان نداشت به شهر رفته باشد.

شاید توی اتاقشان بود.

السا برگشت داخل و به اتاقشان سر زد. آفتاب دیوارهای سفید و بی‌رنگ اتاق را طلایی کرده بود. پرترهٔ بزرگ مسیح روی دیوار به او نگاه می‌کرد.

اتاق خالی بود. هیچ چیز آنجا نبود به جز تخت‌خواب و کتوهای مشترک او و شوهرش و روشویی‌ای با آینهٔ بیضی‌شکل که تصویر السا را نشان می‌داد. همه چیز سر

جای خودش بود به غیر از....

روی زمین ردی مانده بود از چیزی که از زیر تخت بیرون کشیده شده باشد.

السا تشک و ملافه‌ها را بالا زد و زیر تخت را نگاه کرد. چمدانش آنجا بود؛ همان چمدانی که با خود به اینجا آورده بود و جعبه‌ای پر از لباس بچه که السا برای روز

مبادا کنار گذاشته بود.

ولی جای چیزی آنجا خالی بود. چه چیزی؟

السا زانو زد تا بهتر زیر تخت را ببیند. جای چه چیزی خالی بود؟

چمدان ریف؛ همان چمدانی که سال‌ها قبل به قصد رفتن به کالج بسته بود؛ همان چمدانی که وقتی پدر السا او را به اینجا آورد، ریف بازش کرد.

السا دوروبر را نگاه کرد. کلاه و لباس‌های ریف به چوب‌لباسی پشت در آویزان نبود.

آرام بلند شد و به سراغ کتوها رفت. کشوی اولی را کشید.

کشوی وسایل ریف.

تنها چیزی که آنجا بود، یک لباس کتان آبی بود.

السا باورش نمی شد که ریف نیمه شب بدون آنکه خبر بدهد، رفته است.

سیزده سال با هم زندگی کرده بودند و شب ها سر بریک بالین گذاشته بودند و بچه هایشان را بزرگ کرده بودند. السا می دانست که ریف هیچ وقت عاشق او نبود؛ اما تا این حد؟

از اتاق بیرون آمد و به خانواده، خانواده اش، خانواده شان، نگاهی انداخت که دور میز نشسته بودند و حرف می زدند. آنت دوباره داشت ماجرای پیدا کردن انگورها را تعریف می کرد.

رز نگاهی به السا کرد. ابروهایش را در هم کشید و گفت: «السا؟»

السا می خواست بدون آنکه دست و دلش بلرزد، تمام این ماجرای هولناک را به رز بگوید؛ اما تا وقتی مطمئن نمی شد، نمی بایست حرفی می زد. شاید ریف به شهر رفته بود تا... به کاری رسیدگی کند.

با همه وسایل و متعلقاتش!

السا گفت: «من... یه کار واجب دارم» و تردید را از چشم های رز خواند.

دوان دوان از خانه بیرون زد و دوچرخه لوریدا را برداشت و سوار شد. به سختی از میان لایه‌های ضخیم خاک که جاده خاکی جلوی مزرعه را پوشانده بودند، رکاب می‌زد و جلو می‌رفت. بارها سر راهش به شاخ و برگ درختانی خورد که با آخرین طوفان گرد و خاک از ریشه درآمده بودند و مجبور شد راهش را کج کند. کنار صندوق پستی که رسید، ایستاد و داخلش را واریسی کرد. هیچ چیزی توی صندوق نبود.

در مسیرش به شهر، حتی یک خودرو یا گاری را ندید که در این گرمای هوا به جاده زده باشد. پرنده‌ها بالای سیم‌های تلفن جمع شده بودند و بلندبلند توی گوشش صدا می‌کردند. چند گاو و اسب آزادانه پرسه می‌زدند و با صدای دل‌خراشی از گرسنگی و تشنگی ناله می‌کردند. مزرعه‌دارانی که دیگر نمی‌توانستند این حیوانات زبان بسته را نگه دارند یا دلشان نیامده بود ذبحشان کنند، آن‌ها را همان طور به امان خدا رها کرده بودند.

تا به لونسام‌تری برسد، موهایش که آن‌ها را با سنجاق طوری روی سرش محکم کرده بود که توی صورتش نریزد، باز شد و دستمال سرش خیس عرق شد. در خیابان اصلی شهر توقف کرد. خار غلتانی از کنارش رد شد و ساق لخت پاهایش را خراشید. لونسام‌تری به شهر مردگان تبدیل شده بود. در و پنجره مغازه‌ها تخته شده بود. هیچ چیز سبزی به چشم نمی‌خورد. تک درخت صنوبر وسط میدان نیمه‌جان بود و خیابان پر بود از تابلوها و دروخته‌های شکسته و کَنده شده به دست باد.

السا به سمت ایستگاه قطار رفت و از دوچرخه پیاده شد.

شاید ریف هنوز آنجا بود.

ایستگاه سالنی بود پر از نیمکت‌های خالی با زمین کثیف و آب‌خوری‌ای مخصوص سفیدها.

السا به طرف پیش‌خان فروش بلیت رفت. پشت پیش‌خان کوچک طاق‌دار، مردی با پیراهن سفید خاکی و محافظ آرنج مشکی نشسته بود.

«سلام، آقای مک‌الوین.»^{۵۰}

مرد پاسخ داد: «سلام، خانم مارتینلی.»

«این چند روز شوهرم نیومده اینجا؟ ازتون بلیت نخریده؟»

مرد به کاغذهای روی میزش نگاهی انداخت.

«خواهش می‌کنم، آقا. مجبورم نکنین ازتون حرف بکشم. تا همین جاش هم کلی آبروم رفته و خوار و خفیف شده‌م. نمی‌بینین؟»

«هیچ پولی همراهش نداشت.»

«نگفت کجا می‌ره؟»

«ازم نخواین که بگم.»

«بگین.»

مرد آه کشید و به السا نگاه کرد. «گفت هر جایی به جز اینجا.»

«واقعاً این رو گفت؟»

«نمی‌دونم گفتنش کمکی می‌کنه یا نه؛ ولی نزدیک بود بزنه زیر گریه.»

مرد پاکت مچاله‌شده و لکه‌داری درآورد و آن را روی سطح فلزی پیش خان بلیت‌فروشی به سمت السا هل داد. «گفت این رو بدم بهتون.»

«می‌دونسته که می‌آم اینجا؟»

«این کاریه که همه زن‌ها می‌کنن.»

السا نفس عمیقی کشید. «پس اگه پول نداشته، شاید...»

«همون کاری رو کرد که بقیه می‌کنن.»

«بقیه؟»

«همه مملکت دارن یکی‌یکی خونواده‌هاشون رو به آمون خدا ول می‌کنن و می‌رن و از زن و بچه و قوم و خویش‌هاشون دل می‌کنن. تا حالا همچین چیزی بی سابقه

بوده. توی سیمِران،^{۵۱} یه نفر کل خونواده‌ش رو کشته و خودش زده به چاک.»

«بدون پول کجا می‌رن؟»

«می‌رن غرب، خانم. بیشترشون می‌پرن سوار اولین قطار می‌شن و می‌رن غرب.»

«شاید ریف برگرده.»

مرد آه کشید و گفت: «تا حالا ندیده‌م هیچ‌کدوم برگردن.»

السا جلوی ایستگاه ایستاده بود. خیلی آرام، انگار که ماده‌ای سوختنی باشد، نامهٔ ریف را باز کرد. کاغذ مچاله و پراز خاک بود و رویش جابه‌جا لکه‌های نم‌دار به چشم می‌خورد. شاید جای اشک‌هایش بود.

السا،

من رو ببخش. می‌دونم که این کلمات دردی رو دوا نمی‌کنه؛ ولی از هیچ‌چی نگفتن بهتره.

تنها چیزی که می‌دونم، اینه که اینجا دارم می‌میرم. اگه یه روز دیگه توی مزرعه بمونم، ممکنه کاری دست خودم بدم و یه گلوله توی مغزم خالی کنم. من آدم ضعیفی‌ام. تو قوی‌ای. من هیچ‌وقت نتونستم مثل تو عاشق این زمین و این زندگی بشم.

به پدرمادرم و بچه‌ها بگو که دوستشون دارم. من نباشم، زندگی همه‌تون بهتر می‌شه. خواهش می‌کنم دنبالم نگردین. نمی‌خوام کسی پیدام کنه. خودم هم

نمی‌دونم کجا دارم می‌رم.

۲

السا حتی نتوانست گریه کند.

دل شکستگی از مدت‌ها پیش، مثل رنگ موها یا گودی جزئی کمرش، بخشی از وجود او شده بود. گاهی عینکی بود که با آن دنیا را می‌دید و گاهی چشم‌بندی که جلوی دیدش را می‌گرفت؛ ولی در نهایت، همیشه با او بود. السا می‌دانست که مسبب همه این اتفاقات، به نوعی، خودِ اوست. گرچه تمام تلاش‌هایش برای یافتن عیب بزرگش به بن‌بست خورده بود، پدر و مادرش آن نقص را در او دیده بودند، مخصوصاً پدرش. خواهرهای کوچک‌ترش که از او زیباتر بودند، هم به آن کمبود پی برده بودند. لوریدا هم متوجه عیب بزرگ مادرش شده بود.

همه، از جمله خودِ السا، تصور می‌کردند او باید بی‌سروصدا و بی‌توقع زندگی کند و تمام عمر در خدمت آدم‌های پرشروشور و سرزنده دوروبرش باشد؛ خدمتکار بی‌جیره و مواجب و پرستار دل‌سوزی که وظیفه‌اش روشن‌نگه داشتن اجاق خانه است.

و بعد، با ریف آشنا شد.

شوهر خوش‌قیافه و جذاب و دمدمی مزاجش.

السا داد زد: «سرت رو بالا بگیر.»

می‌بایست به فکر دو بچه‌اش می‌بود؛ دو بچه کوچکی که بعد از بی‌وفایی پدرشان، نیاز به دلداری داشتند. بچه‌هایی که قرار بود با علم به اینکه پدرشان در چنین برهه زمانی حساسی رهایشان کرده، بزرگ شوند. بچه‌هایی که مثل السا، بنا بود با دل شکستگی خو کنند.

السا تا به خانه برسد، حس ماشینی را داشت که آرام‌آرام دارد پیچ‌ومهره‌اش از هم باز می‌شود و از کار می‌افتد. خانواده در خانه منتظرش بودند. هرکس خود را با کاری سرگرم کرده بود. رزو لوریدا در آشپزخانه پاستا درست می‌کردند و آنت و تونی در اتاق نشیمن مشغول روغن مالی افسار چرمی بودند. زندگی بچه‌ها از امروز دیگر مثل قبل نخواهد بود. دیدگاهشان به همه چیز عوض خواهد شد؛ بیش از همه نگاهشان به خودشان، به ماندگاری عشق و به حقیقت خانواده. آن‌ها تا ابد به یاد خواهند داشت که پدر آن‌قدرها مادر یا حتی خود آن‌ها را دوست نداشته که در روزهای سخت کنارشان بماند. مادرهای خوب این جور وقت‌ها چه می‌کنند؟ باید تمام این حقیقت تلخ و زشت را به آن‌ها گفت؟ یا دروغ راه بهتری است؟

اگر السا به بچه‌ها دروغ می‌گفت تا به خاطر خودخواهی ریف آسیب نبینند و از او متنفر نشوند، مدت‌ها طول می‌کشید تا حقیقت را بفهمند. شاید هم هیچ‌وقت نمی‌فهمیدند.

السا از کنار تونی و آنت که در اتاق نشیمن نشسته بودند، گذشت و به آشپزخانه رفت. دخترش آنجا داشت خمیر پاستا را روی میز پوشیده از آرد ورز می‌داد. السا شانه‌های نحیف لوریدا را فشرد. تنها کاری که به جای بغل کردن لوریدا به ذهنش رسید، همین بود. حقیقت این بود که در آن لحظه، تحمل نداشت یکی دیگر هم او را پس بزند.

لوریدا خودش را عقب کشید و گفت: «بابا کجاست؟»

آنت از اتاق نشیمن در ادامه حرف‌های خواهرش گفت: «راست می‌گه. بابا کجاست؟ با بابابزرگ یه سرتیر پیدا کردیم. می‌خوام نشونش بدم.»
رزپای اجاق بود و داشت در قابلمه پر از آب، نمک می‌ریخت. نگاهش که به السا افتاد، شعله اجاق را خاموش کرد.
لوریدا پرسید: «گریه کردی؟»

السا به زحمت لبخندی زد و گفت: «به خاطر گرد و خاکه. بچه‌ها، می‌شه برین بیرون سیب‌زمینی پیدا کنین؟ باید با مامان بزرگ و بابابزرگ صحبت کنم.»
لوریدا نالید: «الان؟ من از این کار متنفرم.»

السا گفت: «همین الان. داداشت رو هم با خودت ببر.»

لوریدا در حالی که خمیر را کنار می گذاشت، رو به آنت گفت: «بیا بریم، آنت. بریم دنبال نخودسیاه.»

آنت زیرزیرکی خنده ای کرد و گفت: «من خوشم می آید دنبال نخودسیاه بگردم.»

«پس بگرد.»

بچه ها از خانه بیرون زدند و در را پشت سرشان بستند.

رز خیره به السا نگاه کرد و گفت: «داری من رو می ترسونی.»

السا یک راست به اتاق نشیمن رفت و بطری ویسکی تونی را برداشت و کمی از آن برای خودش ریخت.

مشروب به حدی تلخ و گزنده بود که باز هم کمی از آن را ریخت و خورد.

رز زیر لب گفت: «مادونا میا. این همه سال ندیده بودم حتی یه بار لب به مشروب بزنی. اون وقت حالا دوتا دوتا می خوری؟»

بعد رفت پشت سر السا و دستش را روی شانه های او گذاشت.

تونی افسار چرمی را کناری گذاشت. از جا بلند شد و گفت: «السا، چی شده؟»

«موضوع مربوط به ریفه.»

ابروهای رز در هم رفت. «ریف؟»

السا گفت: «رفته.»

تونی گفت: «رفته؟ کجا؟»

السا خسته و بی حوصله جواب داد: «رفته.»

تونی گفت: «باز رفته به اون مشروب فروشی بی صاحب شده؟ چقدر بهش گفتم...»

السا بدون اینکه صبر کند، گفت: «نه. از لونسام تری رفته. با قطار؛ یعنی این جووری بهم گفته.»

رز با چشمانی گرد شده از تعجب گفت: «رفته؟ نه. اون همچین کاری نمی کنه. می دونم که از این وضعیت راضی نیست؛ ولی...»

تونی گفت: «پناه بر خدا، رز، ما همه مون از این وضع ناراحتیم. از زمین و آسمون گرد و خاک می باره. درخت ها یکی یکی می افتن و می میرن. حیوون ها دارن تلف می شن. کی خوش حال و راضیه؟»

السا گفت: «می خواست بره کالیفرنیا. من قبول نکردم. اشتباه کردم. می خواستم درباره اش باهش حرف بزنم؛ ولی...» و نامه را از جیبش درآورد و به آن ها داد.

رز با دستانی لرزان نامه را گرفت و خواند. لب هایش حرکت می کرد؛ اما صدایی از او شنیده نمی شد. نامه را که تا آخر خواند، سر بلند کرد و چشم هایش پر از اشک شد.

تونی نامه را مچاله کرد و گفت: «پدرسوخته! این هم از پسر عزیز دردونه ما.»

رز با چهره‌ای غمگین گفت: «اون برمی‌گرده.»

هر سه فقط به هم نگاه می‌کردند. جای خالی ریف سخت احساس می‌شد و سکوت فضا را سنگین کرده بود.

در خانه باز شد. لوریدا و آنت با دست و صورت کثیف و گلی و سه تا سیب‌زمینی برگشتند.

لوریدا گفت: «هیچ فایده‌ای نداشت.» بعد ناگهان ایستاد و ادامه داد: «چی شده؟ کی مُرده؟»

السا گیلان مشروب را زمین گذاشت و گفت: «باهاتون حرف دارم.»

رز دست روی دهانش گذاشت. السا متوجه شد. گفتن این حرف‌ها به بچه‌ها ممکن بود زندگی‌شان را زیرورو کند.

رز محکم السا را در آغوش کشید و بعد رها کرد.

السا رو کرد به سمت بچه‌ها.

با دیدن چهره‌هایشان، شک‌و‌تردید را کنار گذاشت. چقدر لوریدا و آنت شبیه پدرشان بودند! السا به طرفشان رفت و آن‌ها را با هم در آغوش کشید. آنت با

خوش‌حالی دستانش را دور گردن مادر حلقه کرد؛ اما لوریدا داشت تقلا می‌کرد که از آغوش مادرش بیرون بیاید.

عاقبت لب به شکایت باز کرد که: «خفه‌م کردی.»

السا لوریدا را ول کرد.

آنت پرسید: «بابا کجاست؟»

السا موهای پسرک را از روی صورت کک‌مکی‌اش کنار زد و گفت: «دنبالم بیاین.» بعد هر سه به ایوان رفتند و روی تاب نشستند. السا آنت را روی پاهایش نشاند تا جا برای همه‌شان باشد.

لوریدا که دیگر طاقتش طاق شده بود، گفت: «باز چی شده؟»

السا نفس عمیقی کشید و آن را بیرون داد و گذاشت تاب حرکت کند. آرزو می‌کرد پدر بزرگش آنجا بود و به او می‌گفت شجاع باش و کمی کمکش می‌کرد. «پدرتون رفته...»

لوریدا بی‌صبرانه پرسید: «جدی؟ کجا رفته؟»

و سرانجام، لحظه‌گیر کردنِ سرِ دوراهی دروغ یا حقیقت.

بیرون از شهر کار پیدا کرده که زندگی‌مون رو نجات بده. گفتنش راحت بود؛ ولی بعد از چند ماه که نه خبری از او می‌شد، نه پولی برایشان می‌فرستاد و نه خودش برمی‌گشت، چطور می‌توانست حرفش را ثابت کند؟ اما دست‌کم با این دروغ، بچه‌ها شب را با گریه صبح نمی‌کردند.

گریه‌ها می‌ماند برای خودش.

لوریدا با تحکم پرسید: «مامان؟ بابا کجا رفته؟»

السا گفت: «نمی‌دونم. ولمون کرده.»

لوریدا از تاب پایین پرید. «وایسا بینم. چی گفتی؟ منظورت اینه که...»

السا گفت: «اون رفته، لولو. ظاهراً سوار قطار شده و رفته.»

لوریدا فریاد زد: «به من نگو لولو. فقط اون می‌تونه من رو به این اسم صدا کنه!»

السا آن قدر احساس ضعف و درماندگی می‌کرد که ترسید جلوی بچه‌ها اشکش فروبریزد. گفت: «معذرت می‌خوام.»

لوریدا گفت: «اون تو رو ول کرده.»

«آره.»

لوریدا گفت: «ازت متنفرم!» و از پله‌های ایوان پایین دوید و در گوشه‌ای از خانه ناپدید شد.
آنت سر برگرداند تا السا را ببیند. سردرگمی‌اش دل‌السا را به درد می‌آورد. «کی برمی‌گرده؟»
«گمون نکنم هیچ وقت برگرده، آنت.»
«ولی... ما بهش احتیاج داریم.»

«می‌دونم، عزیزم. ناراحت‌کننده‌ست» و سرش را نوازش کرد و موهایش را از صورتش کنار زد.
السا متوجه چشم‌های پر از اشک آنت شد و بغض گلویش را فشرده؛ ولی نخواست جلوی پسرش گریه کند.
«من بابام رو می‌خوام. من بابام رو می‌خوام...»
السا سر آنت را به سینه‌اش چسباند و اجازه داد گریه کند. «می‌دونم، عزیزم. می‌دونم...»
چیز دیگری به ذهنش نرسید که بگوید.

لوریدا از آسیاب بادی بالا رفت و زیر تیغه‌های عظیم‌الجثه آسیاب، روی سکو نشست و زانوهایش را صاف کرد. سکوی چوبی، زیر آفتاب، حسایی گرم شده بود.
پدر چطور توانسته بود چنین کاری بکند؟ چطور توانسته بود خانواده‌اش را در مزرعه بدون آب و غذا رها کند و برود؟ چطور توانسته بود... «من» را ترک کند؟

درد چنان وجودش را فراگرفته بود که اگر به آن فکر می کرد، راه نفسش بسته می شد.
فریاد زد: «برگرد.»

آسمان آبی و آفتابی دشت بزرگ ناله ضعیفش را بلعید و او را با احساس ناتوانی و حقارت و بی کسی تنها گذاشت.
پدر چطور توانسته بود برود و او را تنها بگذارد، در حالی که می دانست لوریدا چقدر دلش می خواهد از اینجا برود؟ او شبیه پدرش بود، نه شبیه مادر و مادر بزرگ و پدر بزرگش. لوریدا نمی خواست کشاورز باشد. دوست داشت دنیای بزرگ بیرون از مزرعه را ببیند و نویسنده شود و آثار بزرگی خلق کند. می خواست از تگزاس برود.

صدایی از درون آسیاب برخاست. چه عالی! الان سروکله مادر پیدا می شد و با آن قیافه ترحم برانگیز، سعی می کرد او را دلداری دهد. در آن لحظه، مادرش آخرین کسی بود که لوریدا می خواست ببیند.

لوریدا اشک هایش را پاک کرد و گفت: «برو پی کارت. همه ش تقصیر توئه.»

مادر آه کشید. رنگ پریده و شکننده به نظر می رسید؛ ولی خیلی مسخره بود. مادر همیشه شکننده بود؛ درست مثل ریشه درخت یوکا.

مادر از سکو بالا آمد و کنار لوریدا نشست؛ دقیقاً همان جا که پدر همیشه می نشست. لوریدا از این کارش عصبانی شد و گفت: «جای تو اینجا نیست. اینجا جای...»

بغض نگذاشت حرفش را ادامه دهد.

مادر دستش را روی زانوی لوریدا گذاشت و گفت: «عزیزم...»

لوریدا خودش را پس کشید و گفت: «نه. نه. نمی‌خوام از این دروغ‌ها بشنوم که همه‌چی درست می‌شه و فلان. دیگه هیچ‌چی مثل قبل نمی‌شه. تو اون رو فراری دادی.»

مادر گفت: «من بابات رو دوست دارم، لوریدا» و این جمله را چنان آهسته گفت که لوریدا به‌زحمت آن را شنید. اشک‌های مادرش را دید و در دل گفت من گریه‌کردنت رو تماشا نمی‌کنم.

«اون هیچ‌وقت من رو ول نمی‌کرد.» انگار با این جمله، تکه‌ای از قلبش هم کنده شد. لوریدا از بالای آسیاب پایین آمد و دوید. اشک جلوی چشمش را تار کرده بود. به خانه برگشت و پدر بزرگ و مادر بزرگش را دید که دست در دست هم، روی کاناپه نشسته بودند. قیافه‌هایشان مثل مصیبت‌زدگان بازمانده از گردباد بود.

مادر بزرگ گفت: «لوریدا، برگرد...»

لوریدا خودش را به اتاقش رساند و آنت را روی تختش دید که مثل کلاف کوچکی، در خود مچاله شده و شستش را می‌مکد.

تماشای گریه‌ او بغض لوریدا را هم شکست. قطره‌های داغ اشک از پلک‌هایش فرومی‌چکید.

آنت گفت: «ما رو ول کرده؟ واقعاً؟»

«ما رو نه؛ اون رو ول کرده. حتماً یه جایی منتظر ماست.»

آنت بلند شد و نشست. «مثل سفرهای ماجراجویانه؟»

لوریدا اشک‌هایش را پاک کرد و با خودش فکر کرد دقیقاً. «آره، مثل سفرهای ماجراجویانه.»

السا تک‌وتنها روی سکو نشسته بود و هرچه نگاه می‌کرد، چشمش چیزی نمی‌دید. حال و حوصله نداشت از سکو پایین بیاید، برود خانه و توی رختخوابش بخزد.

بنابراین همان جا ماند و نشست به مرور تک‌تک اشتباهاتش که او را به این لحظه رسانده بودند و فکر کرد بعد از این، چه بر سر زندگی‌اش خواهد آمد.

باد داشت موهایش را نوازش می‌کرد؛ اما السا میان انبوه دردهایش گم شده بود و متوجه نمی‌شد.

باید برم دنبال لوریدا.

ولی هنوز توانایی رویارویی با خشم و دل‌شکستگی دخترش را نداشت.

کاش پیشنهاد ریف برای رفتن به غرب را قبول کرده بود. اگر خیلی ساده گفته بود «باشه، ریف، می‌ریم»، حالا همه‌چیز جور دیگری بود. ریف نمی‌رفت و

می‌توانستند رز و تونی را راضی کنند که با آن‌ها به غرب بیایند.

در این وضعیت هم نمی‌توانست چنین دروغی را باور کند. السا و ریف چطور می‌توانستند بدون آن دو بروند؟ بدون ماشین و پول چگونه می‌خواستند راهی غرب شوند؟

باد دستمال سرش را باز کرد.

السا دید که چطور باد آن را با خود می‌برد. سکوی زیرپایش لرزید. پره‌های آسیاب غرغری کردند و چرخیدند. طوفان داره می‌آد.

السا از سکوی لرزان پایین پرید. همین که پایش به زمین رسید، تندباد زوزه‌کشان خاک روی زمین را بلند کرد و چرخاند و به اطراف پاشید. ریگ‌هایی به‌اندازه خرده‌شیشه به صورت السا برخورد کرد.

رزا از خانه بیرون دوید و با صدای بلند به السا گفت: «طوفان! سرعتش زیاده!»

السا خودش را به او رساند و پرسید: «بچه‌ها کجان؟»

«داخل‌ان.»

هر دو دست هم را گرفتند و دوان دوان خود را به خانه رساندند و در را پشت سرشان بستند. دیوارهای خانه داشت می لرزید. از سقف خاک می بارید. موج باد محکم به خانه برخورد کرد و سروصداهایی بلند شد.

رز کهنه پارچه و روزنامه بیشتری داخل درز پنجره ها چپاند.

السا داد زد: «بچه ها!»

آنت دوان دوان و با ترس و لرز به اتاق نشیمن آمد و گفت: «مامان!» و خودش را توی بغل او پرت کرد.

السا محکم بغلش کرد و گفت: «ماسک گازت رو بزن.»

آنت با گریه گفت: «نمی خوام. اون رو بزنم، دیگه نمی تونم نفس بکشم.»

«بزن، آنتونی. بعد هم برو زیر میز آشپزخونه بشین. خواهرت کجاست؟»

«ها؟»

«برو لوریدا رو بیار. بهش بگو ماسکش رو بزنه.»

«آخه نمی تونم.»

«نمی تونی؟ چرا؟»

آنت با درماندگی گفت: «قول داده‌م نگم.»

السا زانو زد تا هم‌قد آنت شود و به چشم‌های پسرش نگاه کرد. از در و دیوار خاک رویشان می‌ریخت. «آنتونی، خواهرت کجاست؟»

«فرار کرده.»

«چی؟»

آنت با غصه سر تکان داد. «بهش گفتم فکر مسخره‌ایه.»

السا به طرف اتاق لوریدا دوید و با عجله در را باز کرد.

لوریدا نبود.

در میان خاک و خل‌ها، چشمش به چیز سفیدی خورد.

یادداشتی روی میز بود.

دارم می‌رم پیداش کنم.

السا بی‌درنگ پایین رفت و با جیغ و داد به رز و تونی گفت: «لوریدا فرار کرده. با ماشین می‌رم دنبالش. هنوز بنزین توی باکش هست؟»

تونی مضطرب جواب داد: «یه کم؛ ولی نمی‌شه باهاش جایی رفت.»

«مجبورم.»

السا سوئیچ ماشین را که مدت‌ها بود کسی از آن استفاده نکرده بود، از سطل توی آشپزخانه برداشت و به دل گردباد خانمان‌برانداز زد. دستمال گردنش را دور

دهان و بینی‌اش بست و با چشمان نیمه‌باز به راه افتاد تا خاک به چشمش نرود.

باد به دست و پایش می‌پیچید. الکتریسیته ساکن موهای سرش را سیخ کرده بود. پشت پرچین‌ها که دیگر باد چیزی ازشان باقی نگذاشته بود، شعله‌های آبی از سیم‌های خاردار بلند می‌شد.

السا در میان طوفان به تقلا برای پیدا کردن راه ادامه داد و طنابی را که بین خانه و انبار کشیده بودند، دنبال کرد.

طناب ضخیم را گرفت و به‌سختی خود را به انبار رساند و در را با فشار باز کرد. باد به داخل انبار هجوم آورد و چوب‌ها را شکست و اسب‌ها را به وحشت انداخت.

برونو از میان تخته‌های شکسته در اصطبل بیرون آمد و وسط انبار ایستاد. پره‌های بینی‌اش از ترس می‌لرزید. رو به السا شیهه‌ای کشید و رفت وسط طوفان.

السا روکش برزنتی ماشین را پس زد. باد روکش را از چنگ او بیرون کشید و مثل بادبانی افراشته، در انبار کاه به پرواز درآورد. میلو در اصطبل از وحشت شیهه کشید.

السا خودش را به صندلی ماشین رساند و به هر زحمتی بود، سوئیچ را چرخاند. ماشین با اکراه روشن شد. لطفاً بنزین تموم نکن تا پیداش کنم.

ماشین از انبار بیرون آمد و در طوفان به پیش رفت. السا محکم فرمان را گرفته بود تا باد ماشین را درون گودال نیندازد. با حرکت ماشین، صدای برخورد زنجیر

ماشین به زمین به گوشش رسید. برای جلوگیری از برق‌گرفتگی، زنجیری به محور چرخ‌های خودرو بسته بودند که روی زمین کشیده می‌شد و الکتریسیته را به

زمین منتقل می‌کرد.

پیش روی السا، خاک با باد جابه‌جا می‌شد و جلوی نور چراغ‌های خودرو را می‌گرفت. السا از جاده‌خاکی که رد شد، با خود فکر کرد از کدوم راه برم؟ شهر.

امکان نداشت لوریدا از راه دوم رفته باشد. از آنجا تا مرز اکلاهما چندین کیلومتر فاصله بود و هیچ چیزی در این مسیر به چشم نمی‌خورد.

السا فرمان را چرخاند. حالا هم جهت باد حرکت می‌کرد و باد او را به جلو می‌راند. به جلو خم شد تا پیش رویش را بهتر ببیند. نمی‌توانست بیش از پانزده کیلومتر در ساعت حرکت کند.

در شهر، چراغ‌های خیابان را به‌خاطر طوفان روشن کرده بودند و در و پنجره‌ها را با تیرو تخته پوشانده بودند. گردوغبار و شن و ماسه به‌همراه خارهای غلتان در طول خیابان حرکت می‌کرد.

السا لوریدا را جلوی در بسته ایستگاه قطار دید که در خود مچاله شده بود و سعی می‌کرد چمدانش را محکم نگه دارد تا باد آن را نبرد.

السا ماشین را نگه داشت و بیرون دوید. هاله کم‌رنگی از نور چراغ‌های خیابان، مثل شعله کوچکی، دل تاریکی را می‌شکافت.

السا داد زد: «لوریدا!» صدای گرفته و نازکش انگار از ته چاه درمی‌آمد.

«مامان!»

السا رودرروی باد ایستاد. باد لباسش را پاره کرد و صورتش را خراشید و جلوی دیدگانش را گرفت؛ ولی تلوتلوخوران از پله‌های ایستگاه بالا رفت و لوریدا را بغل کرد و محکم در آغوش فشرد. تا لحظاتی، انگار نه طوفانی در کار بود، نه بادی به دامنشان چنگ می‌زد و نه شن و ماسه‌ای به سر و صورتشان می‌خورد. خدایا، شکرت.

لوریدا گفت: «باید بریم توی ایستگاه.»

«در بسته‌ست.»

پنجره‌ای کنارشان شکست. السا لوریدا را رها کرد و دست روی بریدگی شیشه‌های باقی‌مانده پایین پنجره گذاشت تا خودش را بالا بکشد و به داخل برود. هنگام بالارفتن، تیزی شیشه در پوستش را حس می‌کرد.

همین که وارد ایستگاه شد، در جلو را باز کرد و لوریدا را به داخل کشاند و بعد، در را محکم بست.

سروصدای عجیبی در ساختمان ایستگاه به گوش رسید. یکی دیگر از پنجره‌ها شکست. السا به طرف شیر آب رفت. مشتش را پر از آب ولرم کرد و برگشت پیش لوریدا. لوریدا با ولع از آب خورد.

السا کنار دخترش نقش زمین شد. چشم‌هایش آن قدر می‌سوخت که نمی‌توانست درست چیزی ببیند.
«متأسفم، لوریدا.»

لوریدا گفت: «می‌خواست بره غرب. نه؟»
دیوارهای ایستگاه صدایی کرد و لرزید. انگار قیامت شده بود.
«آره.»

«چرا پیشنهادش رو قبول نکردی؟»

السا از ته دل آه کشید. «برادرت کفش نداشت. پول بنزین نداشتیم. پول برای هیچ‌چی نداشتیم. پدر بزرگ و مادر بزرگت هم نمی‌تونن جایی برن. هرچی فکر کردم، دیدم نمی‌تونیم بریم.»

«من او مدم اینجا، نمی‌دونستم بعدش باید کجا برم. اون نمی‌خواست من بدونم کجا می‌ره.»
«می‌فهمم.»

السا آرام دستی به پشت دخترش زد و او را نوازش کرد.
لوریدا جا خالی داد و خودش را کنار کشید.

السا دستش را عقب برد و نشست. می دانست که برای ترمیم قلب شکسته لوریدا کاری از دستش برنمی آید. ریف آن ها را رها کرده بود. پا روی مسئولیت هایش در برابر بچه ها گذاشته و رفته بود و هنوز لوریدا السا را مقصر می دانست.

آن شب، وقتی باد آرام گرفت، السا با لوریدا به مزرعه برگشت. گویی نیروی تازه ای گرفته بود که سرپا بماند و شکم بچه ها را سیر کند و آن ها را بخواباند، بدون اینکه پیش چشمشان گریه کند. این، موفقیت بزرگی برای او محسوب می شد. تا چند ساعت بعد از رفتن ریف، غم رز به خشم تبدیل شد و در قالب کلمات نامفهوم ایتالیایی فوران کرد. ناراحتی لوریدا موقع خوردن عصرانه به سکوت تبدیل شد و سردرگمی آنت قلب همه را به درد آورد. تونی هم به هیچ کس نگاه نمی کرد و در عالم خودش بود.

السا هم تا وقتی بالاخره به اتاقش پناه ببرد، تا مدتی طولانی، نه با کسی حرف می زد و نه جواب سؤالی را می داد. اندوه رفتن ریف رفته رفته در درونش بزرگ تر می شد و فضای بیشتری را اشغال می کرد.

بیرون دیگر باد نمی آمد. نیروهای طبیعت دست از حمله به دیوارها برداشته بودند. فقط سکوت حکم فرما بود. گاه گاهی صدای زوزه گرگی یا حرکت حشره ای روی زمین، سکوت را می شکست.

السا به سمت کشوهای پایین پنجره رفت. کشوی ریف را کشید تا به تنها پیراهنی که باقی گذاشته بود، نگاه کند. از ریف چیزی برای السا نمانده بود جز همین پیراهن.

آن را برداشت. پیراهن کتان آبی رنگ ورورفته‌ای بود با دکمه‌های برنجی که کریسمس چند سال پیش، خودش برایش دوخته بود. هنوز رد قرمز مایل به قهوه‌ای خورش، وقتی سوزن در انگشتش فرورفت، روی سرآستین لباس به چشم می‌خورد.

پیراهن را مثل روسری دور گردنش پیچید و بی‌هدف و بی‌آنکه جایی برود، شروع به قدم‌زدن در دل شب پرستاره کرد. شاید دیگر هیچ‌وقت نمی‌توانست از حرکت بازبایستد. شاید هرگز این لباس را از خود جدا نمی‌کرد تا وقتی پیر می‌شد و بچه‌های کوی و برزن از زن دیوانه‌ای می‌گفتند که پیراهنی دور گردنش می‌اندازد و می‌گویند یادش نمی‌آید این پیراهن مال چه کسی است و از کی آن را دارد.

به صندوق پست که نزدیک شد، جنازه اسبشان، برونو را دید در میان شاخه‌های خشکیده درختانی که باد آن‌ها را انداخته بود. دهان اسب بیچاره باز مانده و پر از خاک بود. فردا می‌بایست زمین خشک و سخت را می‌کنند و دفنش می‌کردند. باز هم کار طاقت‌فرسا، باز هم خدا حافظی.

السا آه کشید و به خانه برگشت و به رختخواب رفت. احساس می‌کرد تخت برای او به‌تنهایی بزرگ است؛ حتی اگر دست‌ها و پاهایش را از هم باز کند. مثل جنازه‌ای که غسل داده شده و آماده تدفین است، دستانش را روی سینه‌اش گذاشت و به سقف پر از خاک زل زد.

همه آن سال‌ها، همه آن دعاها، همه امیدهایش به اینکه بالاخره روزی شوهرش به او رو خواهد کرد و او را همان طور که هست دوست خواهد داشت، همه از بین رفته بود.

آن همه مدت، پدر و مادرش راست می‌گفتند.

یازده

لوریدا می‌دانست اصلاً تقصیر مادرش نیست که پدر آن‌ها را ترک کرده است یا دست کم همه تقصیرها گردن او نیست. او بعد از بی‌خوابی در شبی طولانی، به این حقیقت تلخ و غم‌انگیزی برد.

پدر همه‌شان را رها کرده و رفته بود. به این جنبه از واقعیت که نگاه می‌کرد، دیگر نمی‌توانست خودش را گول بزند و موضوع را انکار کند. پدر او را با رؤیاهای رنگارنگ مشغول کرده و گفته بود دوستش دارد؛ ولی در نهایت، او را ول کرده و راه خودش را رفته بود.

لوریدا برای اولین بار در زندگی‌اش احساس ناامیدی کرد.

صبح روز بعد که از پنجره اتاقش آسمان آبی را دید، همان لباس خاکی و کثیف دیروزش را که با آن فرار کرده بود، پوشید و حتی به خود زحمت نداد مسواک بزند و موهایش را شانه کند. این کارها چه فایده‌ای داشت؟ او که قرار نبود تا ابد از این مزرعه خارج شود و اگر هم می‌شد، چه اهمیتی داشت سرووضعش چطور باشد؟

مادر بزرگ در آشپزخانه مشغول جوشاندن برشتوک خامه‌ای برای صبحانه بود. قیافه‌اش... در هم بود. کلمه بهتری نمی‌شد برایش به کار برد. مرتب با زبان ایتالیایی با خودش حرف می‌زد؛ زبانی که هیچ‌وقت به نوه‌هایش یاد نداده بود؛ چون می‌خواست آن‌ها هویتی آمریکایی داشته باشند.

آنت لخلخ کنان وارد آشپزخانه شد و سر راهش، لگدی حواله توده گردو خاک روی زمین کرد. لوریدا برایش صندلی‌ای بیرون کشید تا پشت میز پر از کاسه‌های

سروته که رویشان را یک عالمه خاک پوشانده بود، بنشیند.

لوریدا کاسه‌ها را برگرداند و خاک رویشان را پاک کرد و بعد کنار برادرش نشست. آنت قوز کرده بود و کوچک‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. او برشتوک را خشک و خالی خورد. انگار افزودن کره و خامه هم طعم آن را برایش خوشایند نمی‌کرد.

پدربزرگ با لباس سرهمی وصله‌دار و کهنه‌اش به آشپزخانه آمد. دستی به موهای خاکی آنت کشید و گفت: «قهوه‌ت چه بوی خوبی داره، رز.»

آنت زد زیر گریه و تک‌سرفه‌های خشک کرد. لوریدا دست او را گرفت. خودش هم گریه‌اش گرفته بود.

پدربزرگ به مادر بزرگ که چهره‌ای ناراحت و گرفته داشت، گفت: «چطور دلش اومد این‌ها رو بذاره بره؟»

مادر بزرگ گفت: «هیس، ساکت! حرف زدن چه فایده‌ای داره؟»

پدربزرگ نفس سنگینش را آزاد کرد و به سرفه افتاد. دستش را روی سینه‌اش فشار داد. انگار گرد و خاک دیروز آنجا جمع شده بود.

مادر بزرگ رفت سراغ جارو و خاک‌انداز. لوریدا ناله بلندی سر داد. تمام روز را قرار بود به تکاندن فرش‌ها، زدودن خاک‌های روی طاقچه، شستن همه ظروف توی

کمد‌ها و قفسه‌ها و برگرداندنشان سر جایشان بگذرانند؛ کاری که باز چند روز دیگر تکرار می‌شد.

کسی در زد.

لوریدا از صندلی پایین پرید و فریاد زد: «بابا!»

و به سمت در دوید و به سرعت آن را باز کرد.

مرد ژنده‌پوشی با صورتی آلوده جلوی در ایستاده بود.

کلاه ایرلندی کهنه‌اش را از سر برداشت و آن را در دست‌های کثیفش مچاله کرد.

«گرسنه» بود؛ مثل همهٔ ولگردهایی که سر راهشان به «آنجا»، به اینجا می‌آمدند.

پدر همین را می‌خواست؟ که تنها و گرسنه، در خانه‌های غریبه‌ها را بزنند و طلب غذا کند؟ «این» از ماندن بهتر بود؟

مادربزرگ آمد و کنار لوریدا ایستاد.

«گشنه‌مه، خانم. اگه یه کم غذا مذا بهم بدین، ممنونتون می‌شم.» لباس مرد دوره‌گرد چنان پر از لکه‌های عرق و گردو خاک بود که نمی‌شد رنگ واقعی‌اش را

تشخیص داد. شاید آبی بود یا خاکستری. شلوارش هم از نوع پیش‌بندی بود با کمربندی که آن را محکم دور کمرش بسته بود. «اگه کاری باشه، خوش حال

می‌شم در خدمت باشم.»

پدربزرگ گفت: «برشتوک داریم. ایوون هم تمیزکاری می‌خواد.»

دیگر عادت کرده بودند که دوره‌گردها موقع غذا خوردن سربرسند و درِ ازای انجام کاری، تکه‌نانی بگیرند. در این دوران سخت، مردم هر کاری از دستشان

برمی آمد، برای افراد کم بضاعت و بی بضاعت می کردند. بیشترِ دوره گردها، پس از انجام یکی دو کار سخت، از آنجا می رفتند. یکی از همین افراد نشانه ای روی درِ انبار حک کرده بود و پیغامی برای بقیه آواره ها گذاشته بود که احتمالاً معنایش می شد «بچه ها، بیاین اینجا».

پدربزرگ شروع به پرس و جو از مرد ولگرد کرد. «اهل کجایی، پسر؟»

«آرکانزاس، جناب.»

«چند سالتَه؟»

«بیست و دو سال، جناب.»

«چند وقته آواره خیابون هایی؟»

«خیلی وقته؛ این قدر که دیگه یادم نمی آد از اول کجا بودم.»

پدربزرگ پرسید: «چی می شه که مردها تصمیم می گیرن همه چی رو ول کنن برن؟ تو می دونی؟»

همه چشم به دهان مرد ولگرد دوخته بودند که انگار داشت برای جواب دادن با خودش کلنجار می رفت. «خب، جناب، گمونم وقتی زندگی واسه آدم ها

غیر قابل تحمل می شه، می زنه به سرشون و می رن.»

مادر بزرگ با تندی پرسید: «پس تکلیف خونواده شون چی می شه؟ براشون مهم نیست چی به سر زن و بچه شون می آد؟»

مرد ولگرد جواب داد: «گمونم اگه براشون مهم بود، ولشون نمی کردن.»

لوریدا گفت: «این جووری نیست.»

مادر بزرگ گفت: «برم برات برشتوک بیارم. حرف زدن دردی رو دوا نمی کنه.»

آنت آستین لوریدا را گرفته بود و می کشید و می گفت: «لوریدا، ماما یه چیزی ش شده.»

لوریدا موهای درهم برهمش را از جلوی چشمانش کنار زد و به جارو تکیه داد. آن قدر جارو زده بود که عرق از سر و رویش جاری بود. «منظورت چیه؟»

«بیدار نمی شه.»

«چقدر تو خنگی! مگه ماما بزرگ نگفت بذاریم ماما بخوابه؟»

آنت شانه بالا انداخت و گفت: «می دونستم باور نمی کنی.»

«خیلی خب.»

لوریدا به دنبال آنت به اتاق پدر و مادرشان رفت. آنجا همیشه از تمیزی برق می زد؛ اما حالا همه جا، حتی روی تخت، پر از گرد و خاک بود. چه یادآوری تلخی! در

نبود پدر، مادر حتی به خود زحمت نداده بود قبل از خواب اتاق را جارو کند؛ آن هم مادری که همیشه به نظافت حساس بود. «مامان؟»

مادر روی تخت دونفره دراز کشیده بود. خودش را تا آنجا که توانسته بود، به راست چرخانده بود تا سمت چپش کاملاً خالی باشد. دستمال سر کثیفی به سر داشت و لباس خوابش چنان کهنه و نازک بود که رنگ پوستش از زیر بعضی از قسمت‌های لباس مشخص می‌شد. لباس کارآیی پدر دور گردنش تاب خورده و رنگش مثل گچ سفید شده و استخوان‌های گونه‌اش بیرون زده بود.

مادر همیشه چهره‌ای رنگ‌پریده و سفید داشت؛ حتی زیر آفتاب تابستان که پوسته‌پوسته و آفتاب‌سوخته می‌شد؛ اما این بار... .
لوریدا آرام شانه مادر را تکان داد. «مامان، پا شو.»

جوابی نشنید.

لوریدا خطاب به آنت گفت: «برو مامان بزرگ رو صدا کن. داره بلا رو می‌دوشه.»

و این بار محکم‌تر بازوی مادر را تکان داد. «مامان، پا شو. شوخی ت اصلاً خنده‌دار نیست.»

لوریدا به زنی که همیشه در نگاهش جدی و رام‌نشدنی و سرکش بود، نگاه کرد. انگار تازه ظرافت و لاغری و سفیدی مادر به چشمش آمده بود. حالا که پیراهن پدر را مثل روسری دور گردنش پیچیده بود و دراز به دراز افتاده بود، چقدر نحیف و شکننده به نظر می‌آمد.

«پا شو، مامان. بسه دیگه.»

مادر بزرگ با سطلی خالی در دست به اتاق آمد و پرسید: «چی شده؟» آنت درست پشت سرش ایستاده بود.

«مامان بیدار نمی‌شه.»

مادر بزرگ سطل را کناری گذاشت و حوله‌ای را که از گونی سیمان درست شده بود، از روی پارچ چینی ترک‌خورده کنار پاتختی برداشت. غباری بلند شد و نرمه‌خاک‌ها روی زمین ریخت. مادر بزرگ پارچه کهنه‌ای را در پارچ آب فروبرد و آن را در لگنی چلانده تا آب اضافی‌اش را بگیرد و پارچه را روی پیشانی مادر گذاشت. بعد گفت: «تب که نداره. السا؟»

مادر جواب نداد.

مادر بزرگ صندلی‌ای کنار تخت گذاشت و نشست. تا مدتی طولانی، هیچ حرفی نمی‌زد و فقط همان جا نشسته بود. سرانجام آهی کشید و گفت: «اون ما رو هم ول کرد و رفت، السا. فقط تو نیستی که به این درد گرفتاری. به همه ما گفت دوستمون داره؛ ولی به آمون خدا رهامون کرد. هیچ وقت بابت این کار

نمی بخشمش.»

لوریدا گفت: «این جوری نگوا!»

مادربزرگ گفت: «هیس! زنی که دلش بشکنه، ممکنه از پا دربیاد. تو دیگه بدترش نکن.»

«تقصیر خودشه. باید قبول می کرد بره کالیفرنیا.»

«این حرف رو می زنی، چون خیلی درباره مردها و دوست داشتن می دونی و تجربه داری! ممنون از هوش و استعدادی که به خرج می دی، لوریدا. خوب مادرت رو دلداری می دی.»

مادربزرگ دوباره پارچه را در آب خنک فروبرد و روی پیشانی مادر گذاشت. «می دونم الان چقدر برات دردناکه، السا. آدم نمی تونه به میل و اراده خودش دست از دوست داشتن کسی بکشه؛ حتی اگه طرف دلش رو شکسته باشه. می دونم که دلت نمی خواد بیدار شی. خدا می دونه که با این اوضاع زندگی مون، هیچ کس سرزنشت نمی کنه؛ ولی دختری بهت احتیاج داره؛ مخصوصاً الان. اون هم مثل پدرش احمقه. نگران آنت هم هستم.» مادربزرگ سرش را نزدیک تر آورد و در گوش مادر زمزمه کرد: «اولین باری رو که لوریدا رو توی بغل گرفتی و هر دو تامون گریه کردیم، یادته؟ یادته پسرت می خندید و دست از شیر خوردن نمی کشید؟ بچه هات، السا. لوریدا رو... آنتونی رو به یاد بیار...»

مادر ناگهان بلند شد و چنان نفس عمیق و صداداری کشید که انگار توی آب بوده و داشته خفه می‌شده. مادر بزرگ او را محکم نگه داشت و در آغوش گرفت. لوریدا تابه‌حال چنان گریه‌ای ندیده بود. با خودش فکر کرد نکند مادر زیر فشار گریه بلایی سرش بیاید! وقتی سرانجام حق‌هقش آرام شد و توانست نفس بکشد، لوریدا چیزی جز «ویرانی» در چهره‌اش ندید. با کلمه دیگری نمی‌شد آن حال مادر را توصیف کرد.

مادر بزرگ گفت: «لوریدا، آنت، لطفاً ما رو تنها بذارین.»

لوریدا پرسید: «چه‌ش بود؟»

«آرزوهای بزرگ بدی‌هایی هم داره. اگه بابات عقل‌رَس شده بود، به جای اینکه کلّه‌ت رو با خواب و خیال پر کنه، این رو یادت می‌داد.»
«آرزو؟ چه ربطی به آرزو داره؟»

السا گفت: «لوریدا کوچیک‌تر از اونه که این‌ها رو متوجه بشه.»

لوریدا متنفر بود از اینکه بگویند برای فهمیدن چیزی یا انجام کاری کوچک است. «نه‌خیر. آرزو چیز خوبیّه. عالیّه. من هم عاشقشم.»
مادر بزرگ با بی‌حوصلگی دستش را به‌نشانه نفی تکان داد و گفت: «آرزو مثل رعد و برق و طوفانه. یه‌هو می‌آد و یه‌هو هم می‌ره. آدم رو تا آسمون‌ها می‌بره؛ درست؛ ولی بعدش با سر می‌کوبونه زمین. چیزی که تو رو نجات می‌ده و ازت محافظت می‌کنه، همین زمین‌هاست. بابات این رو هیچ‌وقت یاد نگرفت. تو از بابای خودخواه و احمق‌تر باش، عزیزکم. با کسی ازدواج کن که اهل کار مزرعه باشه، آدم درست و قابل‌اعتمادی باشه، کسی که بتونی بهش تکیه کنی.»

باز هم ازدواج، پاسخ مادر بزرگ به تقریباً همه پرسش‌ها. انگار که ازدواج خوب شرط زندگی خوب باشد. «چطوره یه دونه سگ بگیرم؟ حداقل از زندگی‌ای که خوابش رو برام دیدین، هیجان انگیزتره.»

«پسرم لوسِ کرده، لوریدا، که گذاشته اون همه کتاب عاشقونه بخونی. این کتاب‌ها زندگی‌ت رو خراب می‌کنه.»
«کتاب خوندن؟ فکر نکنم.»

مادر بزرگ در را نشان داد و گفت «برو بیرون، همین حالا.»
لوریدا گفت: «خودم هم دلم نمی‌خواد اینجا بمونم. بیا بریم، آنت.»
مادر بزرگ گفت: «خوبه. امروز نوبت شستن لباس‌هاست. برو آب بیار.»
کاش لوریدا پنج دقیقه پیش از اتاق رفته بود.

السا گفت: «اون هیچ‌وقت عاشق من نبود. چرا؟»
رز به سرعت نزدیک‌تر رفت تا با دستان زمخت و قرمز شده از کار زیادش، دستان السا را بگیرد. «آخ، عزیزکم... می‌دونی که من سه تا دختر از دست داده‌م. سه تا. دو تا شون هیچ‌وقت توی این دنیا نفس نکشیدن؛ ولی یکی شون چرا. ما هیچ‌وقت درباره‌شون با هم حرف نزده بودیم.» رز نفس عمیقی کشید و آن را بیرون داد.

«سر هر کدوم خیلی کوتاه به خودم اجازه سوگواری دادم. من به تقدیر خدا ایمان داشتم. می رفتم کلیسا و شمع روشن می کردم و دعا می خوندم. هیچ وقت توی زندگی م به اندازه زمانی که رافائلو رو باردار بودم، نترسیدم. اون توی شکمم خیلی ورجه و ورجه می کرد. به چیزی جز سلامتیش فکر نمی کردم و همین امید باعث ترسم شده بود. اگه یه گربه سیاه می دیدم، می زدم زیر گریه. اگه روغن زیتون می ریخت روی زمین، فوری برای رفع بدشگونی پناه می بردم به کلیسا. توی اون مدت، نه یه دونه جوراب بافتم، نه ملافه دوختم، نه لباس مخصوص تعمید. انگار حضورش رو توی ذهنم تصور می کردم. این قدر که اون برام واقعی بود، دخترهام نبودن. وقتی پسر سالم و خوشگل و عزیزم به دنیا اومد، فهمیدم خدا همه گناهام رو که بابتش دخترهام رو ازم گرفته بود، بخشیده. خیلی دوستش داشتم. نمی تونستم... تنبیهش کنم. نمی تونستم روی حرفش حرف بزنم. تونی می گفت دارم لوسش می کنم؛ ولی من پیش خودم فکر می کردم مگه چه اشکالی داره. اون ستاره دنباله دار من بود و نورش کورم کرده بود. من... خیلی آرزوها براش داشتم. می خواستم طعم عشق و موفقیت رو بچشه و آمریکایی بشه.»

«تا اینکه سروکله من پیدا شد.»

رز لحظه ای سکوت کرد و ادامه داد: «ثانیه به ثانیه اون روز رو یادمه. ساکش رو بسته بود که بره کالج. کالج. یه مارتینلی. این قدر بهش افتخار می کردم که همه رو خبر کردم.»

«و بعد، نوبت من شد.»

«عین نی قلیون، لاغر بودی. یکی باید یه دستی به موهات می کشید. مثل خانم‌های جوونی بودی که بلد نیستن بخندن. فکر می کردم از پسرم خیلی بزرگ‌تری.»
«واقعاً هم همین طور بودم.»

«چند ماه طول کشید تا بفهمم تو، بیشتر از همه زن‌هایی که می‌شناسم، لایق دوست داشتن و وفاداری هستی. تو بهترین اتفاق زندگی پسرم بودی. اون خیلی احمق بود که تو رو از دست داد.»

«گفتن این حرف‌ها نشونه محبت توئه.»

رز آه کشید و گفت: «ولی تو نمی‌تونی باور کنی. متأسفانه پدرمادرت با کم‌محبتی‌هاشون همون کاری رو با تو کردن که من با محبت زیادم با رافائلو.»
«اون‌ها هم، مثل ریف، سعی کردن من رو دوست داشته باشن.»

رز گفت: «جداً؟»

«من زمان بچگی‌م همیشه مریض‌احوال بودم. توی نوجوونی تبی به سراغم اومد که ضعیفم کرد. به پدرمادرم گفته بودن من زیاد عمر نمی‌کنم و قلبم مشکل داره.»

«تو هم باور کردی.»

«معلومه.»

«السا، من از بچگی ت و بیماری ت و حرف ها و کارهای پدرمادرت خبر ندارم؛ ولی یه چیز رو خوب می دونم. تو جیگر شیر داری. هرکی غیر از این گفت، حرفش رو باور نکن. من می دونم. پسر می عقله.»

«آخرین حرفی که بهم زد، این بود: پس من رو فراموش نکن. فکر می کردم از اون حرف های عاشقانه ست.»
«احتمالاً این ماجرا تا مدت های طولانی قلب همه مون رو به درد بیاره؛ ولی لوریدا و آنت به تو احتیاج دارن. لوریدا باید بفهمه که این زمین نجاتش می ده، نه بابای احمقش.»

«می خوام اون رو بفرستم کالج، رز. می خوام شجاع و ماجراجو تربیت بشه.»
رز خندید و گفت: «دخترت؟ این رو باید برای آنت بخوای. لوریدا ازدواج می کنه. حالا می بینی.»
«نمی دونم واقعاً دلم می خواد ازدواج کنه یا نه، رز. من از آتیشی که به جونش افتاده، می ترسم. فقط... فقط خوشبختی و خوشحالی ش رو می خوام، حتی اگه به قیمت سوختن خودم توی این آتیش تموم شه. غصه می شه وقتی می بینم مثل پدرش ناراضی و ناراحته.»
رز نگاه محکم و اطمینان بخشی به او کرد و گفت: «درست وقتی باید اون ها رو مقصر بدونی، خودت رو مقصر می دونی و سرزنش می کنی. یادت بمونه، عزیزکم،

بدبختی موندگار نیست؛ ولی زمین و خونواده چرا.»

دوازده

در ماه نوامبر، با اولین طوفان زمستانی، یک لایه نازک برف تمیز و سپید و درخشان روی پره‌های آسیاب بادی و قفس مرغ و خروس‌ها و پوست گاوها و زمین نشست.

برف نشانه خوبی بود. برف یعنی آب و آب یعنی گندم و گندم یعنی غذا.

در آن روز کاملاً سرد زمستانی، السا پشت میز آشپزخانه ایستاده بود و با دستان سرخ و متورم و آبله‌دارش کوفته گوشت درست می‌کرد. در آن فصل، سرمازدگی بین همه اهل خانه و اهل شهر شایع شده بود. گلوها زخم می‌شد و می‌سوخت و چشم‌ها به خاطر گرد و خاک زیاد قرمز می‌شد و به خارش می‌افتاد.

السا کوفته‌های گوشت خوک با سیر را توی سینی فر چید و رویشان را با دستمالی پوشاند. بعد به اتاق نشیمن، پیش رز رفت که کنار بخاری نشسته و مشغول رفو کردن جوراب‌ها بود.

تونی وارد شد. برف چکمه‌هایش را تکاند و در را پشت سرش بست. دست‌هایش را که توی دستکش بودند، نزدیک دهانش برد و ها کرد. سیلی باد به گونه‌هایش آن‌ها را خشک و قرمز کرده بود و خرده‌ریزه‌های یخ و برف روی موهایش به چشم می‌خورد. گفت: «پمپ آسیاب بادی از کار افتاده. به خاطر سرماست» و به سمت بخاری آمد. کنار بخاری، بشکه کود خشک قرار داشت که منبع سوخت بخاری بود و چیزی به تمام شدنش نمانده بود. در این سال‌های خشک و طوفانی،

حیوانات دشت بزرگ یکی یکی از بین می رفتند و زمین بی درخت هم منبع سوختش را که کشاورزان فکر می کنند تمام نشدنی است، از دست می داد. تونی چند تکه کود خشک در آتش انداخت و گفت: «هنوز چند تا تخته توی آغل خوک ها داریم. بهتره برم بشکنمشون. امشب باید یه آتیش حسایی درست کنیم.»

السا گفت: «من می رم.»

کت و دستکش زمستانی اش را از چوب لباسی کنار در برداشت و پا به دنیای سرد بیرون گذاشت. خارهای غلتان یخ زده و براق از این طرف به آن طرف حیاط می رفتند و با هر بار چرخیدن، خار و یخ از آن ها می ریخت.

السا تبری را از جعبه چوبی بیرون کشید.

آن را با خود به آغل خالی از خوک برد. به تخته های باقی مانده چوب نگاهی کرد و یکی از آن ها را برداشت و در جای مخصوص گذاشت. تبر را بالا برد و روی تخته فرود آورد. شانه اش از شدت برخورد تبر لرزید و صدای شکستن چوب ها را شنید.

کمتر از نیم ساعت طول کشید تا همه تخته های آغل خوک ها را به هیزم تبدیل کند.

آسمان چنان کدر و خاکستری بود که روح را مکدر می کرد.

السا و آنت پشت گاری نشستند و خودشان را لای ملافه و پتو پیچیدند. لوریدا هم خودش را پتوپیچ کرد و در گوشه دیگری تنها نشست. لپ‌هایش از سرمای استخوان‌سوز هوا گل انداخته و ترک‌ترک شده بود. از وقتی ریف رفته بود، بیشتر وقت‌ها گوشه‌ای کز می‌کرد و با کسی حرف نمی‌زد. السا ترجیح می‌داد دخترش عصبانی باشد و هیاهو به پا کند تا افسرده باشد و سکوت کند. رز و تونی جلوی گاری نشستند و تونی افسار را به دست گرفت. همگی لباس‌های کهنه‌ای به تن داشتند که می‌شد گفت بهترین لباسشان برای مراسم یکشنبه‌ها محسوب می‌شد.

لونسام‌تری در روزهای آخر نوامبر در سکوت فرو رفته بود و به شهر مردگان می‌مانست. همه جا را برف پوشانده بود. کلیسای کاتولیک خلوت به نظر می‌رسید. ماه قبل، نیمی از سقف کلیسا فرو ریخته و مناره‌اش ترک برداشته بود. با وزش یک باد دیگر، چیزی از آن باقی نمی‌ماند. تونی گاری را جلوی کلیسا نگه داشت و اسب را به تیرک بست. بعد سطلی را زیر شیر تلمبه‌ای گرفت و آن را از آب پر کرد و جلوی میلو گذاشت. السا کلاه کلوش نمدی‌اش را روی موهای بافته‌اش کشید و بچه‌ها را به خود نزدیک‌تر کرد. همه‌شان از پله‌های کلیسا که زیر پا غرغر می‌کرد، بالا رفتند. تعدادی از پنجره‌های شکسته کلیسا را با تخته‌های چندلایه پوشانده بودند و برای همین، محراب تاریک می‌نمود.

در سال‌های پرباران هم تعداد کاتولیک‌های شهر زیاد نبود؛ چه رسد به زمان قحطی و تنگ‌دستی. هر یکشنبه از تعداد افرادی که به کلیسا می‌آمدند، کم می‌شد. کاتولیک‌های ایرلندی کلیسای جداگانه‌ای در دالهارت داشتند. مکزیکی‌ها هم در کلیسای خودشان که صدها سال قدمت داشت، عبادت می‌کردند؛ اما رفته‌رفته

از تعداد همهٔ کلیسا بروهای شهر کم می‌شد. هر روز کارت‌پستال‌ها و نامه‌هایی به صندوق‌های پستی اهالی دشت بزرگ می‌آمد و افرادی از کالیفرنیا و اورِگن و واشنگتن که شغلی برای خود دست‌وپا کرده بودند، خویشان خود را به مهاجرت به این شهرها تشویق می‌کردند.

السا صدای افرادی را که پشت سرشان وارد کلیسا می‌شدند شنید. برخلاف قدیم، دیگر نه زن‌ها دور هم جمع می‌شدند تا دربارهٔ دستور پخت غذاها حرف بزنند، نه مردها گعده تشکیل می‌دادند که از آب‌وهوا بگویند. بچه‌ها هم دیگر سروصدا نمی‌کردند. فقط صدای تک‌سرفه‌های خشک بود که با جیرجیر نیمکت‌های چوبی در هم می‌آمیخت.

پدرمایکل سر ساعت مقرر مقابل محراب ایستاد و به جمعیت اندک عبادت‌کنندگان نگاه کرد.

او هم به اندازهٔ السا و بقیه خسته به نظر می‌رسید. «خدا داره ما رو امتحان می‌کنه. بیاین دعا کنیم این برف نویددهندهٔ باران و محصول باشه.»
لوریدا غرولندکنان گفت: «خدا هیچ کمکی نمی‌کنه.»

رز با آرنجش سقلمه‌ای به او زد.

پدرمایکل از پشت عینک گرد کوچکش به لوریدا نگاه کرد و گفت: «امتحان شدن به معنی فراموش شدن نیست. بیاین دعا کنیم.»

السا سرش را خم کرد. در دلش گفت خدایا، کمکمان کن؛ ولی مطمئن نبود جمله‌اش حالت عبادت داشته باشد. بیشتر شبیه تقاضایی نومیدانه بود.

آن‌ها دعا کردند و سرود پرستش خواندند و باز هم دعا کردند و بعد برای مراسم عشای ربانی به صف شدند.

بعد از مراسم، افراد به دوستان و همسایه‌هایی که باقی مانده بودند، نگاه می‌کردند و در ذهنشان آن‌ها را می‌شمردند. هیچ‌کس زیاد با دیگری چشم‌درچشم نمی‌شد. همه به یاد غذاها و معاشرت‌های یکشنبه‌هایشان افتاده بودند.

بیرون از کلیسا، خانواده کاریو^{۵۲} کنار تلمبه آب ایستاده بودند.

آقای کاریو از جمع خانواده‌اش جدا شد و با قدم‌های بلند و چهره‌ای گرفته به سمت آن‌ها آمد. این روزها کسی تمایل نداشت چندان ابراز احساسات کند؛ چون همه می‌ترسیدند زیاده‌روی کنند و حوصله بقیه را سر ببرند.

آقای کاریو موهایش را از صورت سرخ و سرمازده‌اش کنار زد و گفت: «تونی.» او مردی مسن با هیکلی عضلانی بود که دماغی باریک و دندان مصنوعی داشت. پدر بزرگ کلاه از سر برداشت و برای دوستش دست تکان داد. «خونواده چیریلو^{۵۳} کجان؟»

آقای کاریو با لهجه غلیظ ایتالیایی گفت: «برای ری یه نامه اومد از طرف خواهرش از لس‌آنجلس. انگاری نونش توی روغنه. یه کار خوب پیدا کرده. آندرئا و بچه‌ها هم می‌خوان برن پیشش. می‌گن دیگه دلیلی نداره اینجا بمونیم.»

سکوتی برقرار شد.

آقای کاریو ادامه داد: «کاش ما هم رفته بودیم. الان دیگه پول بنزین نداریم. از پست خبر داری؟ کار پیدا نکرده؟»

تونی قاطعانه گفت: «نه.» هیچ کدام به کسی نگفته بودند ریف فرار کرده. تحمل حرف‌های دیگران درباره خیانت و ضعیف بودن او را نداشتند.

آقای کاریو گفت: «ای بابا، تو هم که انگار اینجا موندگار شده.»

تونی گفت: «من هیچ وقت زمینم رو ول نمی‌کنم.»

چهره آقای کاریو در هم رفت. «تو هنوز نفهمیده، تونی؟ این زمین دیگه ما رو نمی‌خواد. اوضاع از این هم بدتر می‌شه.»

تمام روزهای آن زمستان بیش از حد سرد و طولانی، السا فقط با این هدف از خواب بیدار می‌شد که شکم بچه‌هایش را سیر کند. روزبه‌روز امیدش به زنده ماندنشان کمتر می‌شد. او به تنهایی در تاریکی از خواب بیدار می‌شد، بدون آنکه چراغ یا شمع روشن کند. و خدا می‌داند که چقدر از نگاه کردن به خودش در آینه ناراحت می‌شد. لب‌هایش همیشه از شدت سرما ترک خورده بود. از بس دل‌شوره داشت، مدام آن‌ها را می‌جوید و برای همین، لب‌هایش متورم هم شده بود. نگرانی‌های او تمامی نداشت: بابت سرما، بابت گندم، بابت سلامت بچه‌هایش. بدتر از همه، از هفته پیش مدرسه‌ها را برای همیشه تعطیل کرده بودند؛ چون دما به منفی هفت درجه رسیده بود. از وقتی توزیع کود خشک را قطع کرده بودند، گرم کردن مدرسه خرج زیادی برمی‌داشت و کسی از عهده‌اش برنمی‌آمد. حالا

درس دادن به بچه‌ها هم به فهرست کارهای السا اضافه شده بود. برای زنی چون او که حتی مدرک دیپلم نداشت، آموزش بچه‌ها آزمونی سخت و دلهره‌آور به حساب می‌آمد؛ ولی السا این کار را با شور و حرارت انجام می‌داد. بزرگ‌ترین آرزویش برای بچه‌هایش این بود که درس بخوانند و به جاهای بهتر برسند.

تا شب هنگام، بعد از دعا کردن برای بچه‌ها، وقتی از خستگی بی‌حال روی تخت می‌افتاد، در تنهایی به ریف فکر می‌کرد. دل‌تنگش می‌شد و دلش برای او پر می‌کشید. به مهربانی‌های شوهرش فکر می‌کرد و دوست داشت بداند ریف، حتی اگر شده ذره‌ای، دلش برای او تنگ می‌شود یا نه. آخر، آن‌ها مدت نسبتاً زیادی کنار هم بودند و السا به این زودی‌ها نمی‌توانست مهر او را از دلش بیرون کند. با وجود آن‌همه درد و دل‌شکستگی و خشمی که ریف برایش به جا گذاشته بود، شب‌ها هنگام خواب، دل‌تنگ حضور ریف و صدای نفس‌هایش می‌شد؛ دل‌تنگ امید و آرزوهایش برای اینکه روزی ریف دوستش داشته باشد. السا با خود می‌اندیشید کاش گفته بودم باهات می‌آم کالیفرنیا و آن‌قدر به این موضوع فکر می‌کرد تا خواب به چشمانش می‌آمد و او را نجات می‌داد.

خدا را شکر که مزرعه و بچه‌ها بودند؛ و گرنه بعضی روزها به سرش می‌زد به سوراخی بخزد و گریه کند. شاید هم از آن زن‌هایی می‌شد که با پیژامه و دمپایی، تمام روز پشت پنجره به انتظار مردی می‌ایستند که رهایشان کرده. برای اولین بار در عمرش، درد جسمی خیانت را چشید و برای پنهان کردنش دست به هر کاری زد؛ از دویدن گرفته تا خوردن مشروب و مصرف تریاک.

اما با همه این کارها، السا «من» نشد و همچنان «ما» ماند. او کم‌کم داشت تکیه‌گاهی می‌شد برای دو فرزند زیبایش و خودش خبر نداشت.

در یکی از روزهای سرد اواخر دسامبر، السا دیروقت از خواب بیدار شد و هرچه داشت، به تن کرد و موهای کمپشتش را زیر دستمال سر قرمز و کلاه پشمی‌ای که رز به مناسبت کریسمس برایش بافته بود، پوشاند.

پیراهن ریف را مثل روسری دور گردنش بست و راهی آشپزخانه شد تا کمی برشتوک درست کند.

آن روز «بالاخره» قرار بود کمک‌های دولتی از راه برسد. این خبر بزرگ در شهر پخش شده بود. یکشنبه هفته قبل در کلیسا همه از این موضوع حرف می‌زدند. السا چکمه‌های زمستانی‌اش را پوشید و همین که پا به بیرون گذاشت، از سرما به خود لرزید. مشتی دانه برای مرغ و خروس‌ها ریخت و ظرف آبشان را واریسی کرد. آب کشیدن از چاه در زمستان کار بسیار سختی بود؛ چون آب مرتب یخ می‌بست. اما خدا را شکر، در چنین مواقعی، می‌توانستند برف جمع کنند و آب مورد نیاز خود و حیواناتشان را تأمین کنند. السا تونی را کنار خانه دید که داشت تخته‌هایی را که از دیوار انبار کنده بودند، می‌شکست تا بتوانند با آن‌ها گرم شوند.

همچنان که به داخل انبار می‌رفت، دستی برای تونی تکان داد. بعد به اصطبل رفت و افسار را به دهنه میلو بست.

حیوان زبان بسته از گرسنگی نگاه مغمومی به او انداخت. السا لحظه‌ای دست نگه داشت. «می‌دونم، پسر. وضع همه‌مون همینه.»

بعد اسب را به فضای باز، زیر آسمان روشن و آبی برد. تقریباً کار وصل کردن اسب به گاری تمام شده بود که تونی سر رسید.

گونه‌های تونی از سرما قرمز شده بود. از دهان و بینی‌اش بخار سفیدی بیرون می‌زد و از شدت لاغری، صورتش کوچک شده و چشم‌هایش گود رفته بود. او به دو

چیز ایمان راسخ داشت: خدا و زمین؛ و حالا هر دو ناامیدش کرده بودند و داشتند ذره ذره او را از پا درمی آوردند. تونی دقایق زیادی از روز را به تماشای زمین هایش می گذراند و برای ثمردادنشان دعا می کرد؛ زمین هایی که در آن ها گندم زمستانی کاشته بود و حالا لایه ای برف روی آن نشسته بود. السا گفت: «این جلسه مشکلاتمون رو حل می کنه.»

تونی جواب داد: «امیدوارم.»

فصل سرما برای لوریدا هم سخت می گذشت. او که از پدر و دوست صمیمی اش جدا شده بود، حالا می بایست با مدرسه هم خدا حافظی می کرد. کوچک تر شدن دنیای اطرافش او را بداخلاق و افسرده کرده بود.

السا صدای درِ مزرعه را شنید که با سرو صدا باز شد. صدای قدم ها از ایوان خانه به گوش می رسید. لوریدا و آنت هرچه لباس به درد بخور داشتند، پوشیده بودند و لخلخ کنان به طرف گاری می رفتند. رزپشت سرشان آمد و در دستش یک جعبه پر از چیزهایی بود که می خواستند در شهر بفروشند.

السا و بچه ها جعبه را پشت گاری گذاشتند و خودشان هم همان جا نشستند.

السا پتویی دور آنت پیچید و او را در آغوش گرفت. لوریدا ترجیح می داد از سرما یخ بزند تا برود و به آن ها بچسبد؛ بنابراین همان طور که می لرزید، رفت و در دورترین نقطه از آن ها نشست.

تونی افسار را کشید و میلو به راه افتاد. با تکان‌های گاری، صابون‌های توی جعبه جابه‌جا می‌شدند و صدا می‌کردند. السا دستش را روی جعبه تخم‌مرغ‌ها گذاشته بود که تکان نخورند و نشکنند. رو به لوریدا کرد و گفت: «می‌دونی لوریدا، اگه بیای پیش ما، گرم می‌شی. قول می‌دم یادم نره که عصبانی هستی.»

لوریدا که خودش را بغل کرده بود و دندان‌هایش از سرما به هم می‌خورد، گفت: «خیلی بامزه بود.»

السا گفت: «رنگت سیاه شده.»

«نه خیرم.»

آنت ریزر خندید و گفت: «ولی یه کم قرمز شده.»

لوریدا گفت: «به من نگاه نکنین.»

السا گفت: «آخه درست روبه‌رومون نشسته.»

لوریدا با تندی از آن‌ها رو برگرداند.

آنت غش غش خندید.

لوریدا لب‌گزید و بابی حوصلگی نگاه از او گرفت.

السا مشغول تماشای زمین‌ها شد.

گاری از کنار عمارت متروک مال^{۵۴} گذشت. طبق آخرین خبرها، تام و لوری به‌دنبال خانواده‌شان پیاده به کالیفرنیا رفته بودند. «پیاده». چقدر ناامید بوده‌اند. تام وکیل حقوقی بود. معلوم بود فقط کشاورزها نیستند که این روزها ورشکسته می‌شوند.

خیلی‌ها داشتند می‌رفتند.

بیا بریم کالیفرنیا.

السا فکرش را به چیز دیگری مشغول کرد؛ گرچه می‌دانست در تاریکی باز هم به سراغش می‌آید.

به شهر که رسیدند، تونی گاری را نگه داشت و میلو را به تیرک بست. السا جعبهٔ چوبی پر از تخم‌مرغ و کره و صابون را در دست گرفت. پشت ویتترین چند مغازه‌ای که همچنان باز بودند، کاغذهایی نصب شده بود که ورود هیو بنت،^{۵۵} دانشمندی از سپاه حفاظت از محیط‌زیست دولت روزولت را اعلام می‌کرد. دولت آمریکا برای برگرداندن آمریکایی‌ها به کار، نهادهای مختلفی تأسیس کرده بود و افراد را به کارهایی چون مستندسازی رکود همراه با عکس‌هایی از مشاغل طاقت‌فرسا و ساخت پل و جاده وامی‌داشت. سرانجام بنت آن‌همه راه از واشنگتن دی‌سی آمده بود تا به کشاورزان کمک کند.

درون فروشگاه، قفسه‌های خالی توجه السا را به خود جلب کرد. با این حال، مجموعهٔ وسوسه‌برانگیزی از رنگ‌ها و بوها در گوشه‌وکنار به چشم می‌خورد: قهوه، عطرهایی که سال‌ها بود به فروش نرفته بودند، یک جعبه سیب. در میان قفسه‌های خالی، تک‌وتوک چیزهایی مثل ظرف، الگوی لباس، کلاه آفتابی، کیسه‌های برنج و شکر، گوشت کنسروی و شیرخشک هم دیده می‌شد. طاقه‌های پارچه‌های راه‌راه و خال‌خالی و تورها و یراق‌ها و حلقه‌های پانچ در گوشه‌ای خاک می‌خوردند. این روزها تنها پارچه‌ای که برای لباس به کار می‌رفت، گونی‌های غلات بود.

السا رفت پشت پیش‌خان اصلی. آقای پاولوف با لبخندی غمگین آنجا ایستاده بود و پیراهن سفیدش نشان از روزهای خوب گذشته داشت. او زمانی یکی از ثروتمندترین مردان شهر بود و حالا این فروشگاه را به‌زور و با چنگ‌ودندان نگه داشته بود و همه از این موضوع باخبر بودند. بعد از آنکه بانک خانه‌اش را توقیف کرد، خانواده‌اش در طبقهٔ بالای همین فروشگاه ساکن شدند.

با دیدن آن‌ها گفت: «مارتینلی‌ها؟ برای جلسه اومده‌ین شهر؟»

السا جعبهٔ کالاهایشان را روی پیش‌خان گذاشت.

تونی گفت: «آره. تو چی؟»

«اومده‌م قدم بزنم و واقعاً امیدوارم دولت به این مردم کمک کنه. از دیدن ناامیدی و مهاجرت مردم متنفرم.»

تونی سر تکان داد. «ولی بیشترِ مردم همین جا موندهن.»

«کشاورزها جون سخت‌ان.»

«ما کلی زحمت کشیده‌یم و از جونمون مایه گذاشته‌یم تا این اوضاع رو به سلامت رد کنیم. قحطی تموم می‌شه.»

آقای پاولوف، با تکان سر، حرف تونی را تأیید کرد و نیم‌نگاهی به جعبه‌ای انداخت که السا روی پیش‌خان گذاشته بود. «مرغ‌هاتون هنوز تخم می‌ذارن؟ خوش به حالتون.»

رز گفت: «صابون‌های اسطوخدوس السا هم هست. خانمتون حتماً خوشش می‌آد.»

بچه‌ها آمدند و کنار السا ایستادند. السا ناخودآگاه به یاد روزهایی افتاد که لوریدا و آنت این‌طرف و آن‌طرف فروشگاه پرسه می‌زدند و التماس می‌کردند برایشان آب‌نبات بخرند.

آقای پاولوف عینک بی‌قابش را روی دماغش جابه‌جا کرد و گفت: «چی لازم دارین؟»

«قهوه، شکر، برنج، لوبیا، یه کم مایهٔ خمیر و یه قوطی روغن‌زیتون خوب، اگه دارین.»

آقای پاولوف توی ذهنش حساب‌کتاب کرد و با رضایت، سبد کنار دستش را که از طنابی آویزان بود، کشید. روی تکه‌ای کاغذ نوشت: شکر، قهوه، لوبیا، برنج. بعد

گفت: «روغن زیتون توی انبار نداریم. مایه خمیرمون هم تموم شده.» بعد کاغذ را داخل سبد انداخت و اهرم را کشید. سبد به طبقه بالای فروشگاه می‌رفت و زن و دخترهای آقای پاولوف سفارش‌ها را آماده می‌کردند.

چند دقیقه بعد، دختر قد کوتاه و چهارشانه‌ای از اتاق پشتی بیرون آمد و با خود یک کیسه شکر، مقداری قهوه، یک گونی برنج و یک گونی لوبیا آورد. آنت به شیشه آب‌نبات‌های رشته‌ای روی پیش‌خان چشم دوخته بود. السا دستی به سر او کشید.

آقای پاولوف گفت: «امروز آب‌نبات‌هامون جایزه داره. یکی بخر، دو تا ببر. اگه می‌خواین، این رو هم توی صورت حساب بنویسم.»
تونی گفت: «می‌دونی که من از صدقه خوشم نمی‌آد. در ضمن، نمی‌دونم کی می‌تونم پولش رو بهت بدم.»
آقای پاولوف گفت: «می‌دونم. مهمون من. دو تا ببر.»

همین مهربانی‌های آقای پاولوف بود که زندگی در این شهر را قابل تحمل کرده بود. السا گفت: «خیلی ممنون، آقای پاولوف.»
تونی جنس‌های خریداری‌شده را پشت گاری جا داد و رویشان را با پارچه برزنتی پوشاند. آن‌ها میلو و گاری را همان جا گذاشتند و در طول پیاده‌روی چوبی یخ‌بسته، به سمت مدرسه راه افتادند. چند اسب و گاری دیگر هم جلوی مدرسه بود و همه منتظر بودند.

تونی گفت: «خیلی‌ها نیومده‌ن.»

رز دست تونی را گرفت و گفت: «شنیده‌م برای اِمّت از طرف خانواده‌ش توی واشنگتن نامه اومده. می‌گن اونجا توی راه‌آهن کار هست.»

تونی گفت: «پشیمون می‌شن. این‌ها همه‌ش امید الکیه و به جایی نمی‌رسه. چندمیلیون آدم از کار بیکار شده‌ن. حتی اگه بریم پورتلند یا سیاتل، باز هم کار پیدا نمی‌شه. اون وقت ما می‌مونیم و غربت و بیکاری.»

السا دست آنت را گرفت. همه با هم از پله‌های ساختمان مدرسه بالا رفتند. درون مدرسه، نیمکت‌های بچه‌ها را گوشه‌ای کنار دیوار جمع کرده و پنجره‌های شکسته را با چند لایه تخته پوشانده بودند. یک ردیف صندلی رو به پرده‌نمایش قابل‌حملی چیده شده بود.

آنت با خوش‌حالی فریاد زد: «وای، پسر! فیلم!»

تونی خانواده را به ردیف عقب، کنار بقیه‌ی خانواده‌های ایتالیایی که هنوز در شهر مانده بودند، هدایت کرد.

چند گروه دیگر هم به جمع اضافه شدند. هیچ‌کس حرفی نمی‌زد. سرفه‌های مداوم چند پیرمرد و پیرزن سوغات طوفان شنی بود که پاییز آمد و زمین‌ها را ویران کرد.

ناگهان دربسته شد و چراغ‌ها خاموش شدند.

صدای خش خشی به گوش رسید و بعد، تصویری سیاه و سفید روی پرده سفید افتاد؛ صحنه‌ای از حمله گردباد به یک مزرعه. خارهای غلتان از مقابل خانه‌ای که با دروخته مهر و موم شده بود، می‌گذشتند.

در پایین تصویر نوشته شده بود: زمین و خانه سی درصد از کل کشاورزان دشت بزرگ توقیف شده است. تصویر بعدی بیمارستان صلیب سرخ را نشان می‌داد با تخت‌های پُر و پرستارهای خاکستری‌پوشی که به بیماران سالمند و کودکان در حال سرفه رسیدگی می‌کردند. پنومونی گردوغبار^{۵۶} عوارض وحشتناکی دارد.

در تصویر بعدی، کشاورزان در خیابان شیرها را روی زمین می‌ریختند و شیر بلافاصله جذب خاک خشک می‌شد. قیمت فروش شیر از هزینه تولید آن کمتر است. مردان و زنان و کودکان ژنده‌پوش نحیف با قیافه‌های شبیه مانده‌شان از جلوی پرده خاکستری رد می‌شدند. اردوگاه هوورویل با هزاران کارتن‌خواب و حلبی‌آبادنشین و آدم‌هایی که در صف سوپ ایستاده بودند...

فیلم تمام شد و چراغ‌ها دوباره روشن شدند. السا صدای چکمه‌های پاشنه‌داری را شنید که محکم و استوار، کف چوبی زمین را طی می‌کردند. او هم مثل بقیه سر برگرداند.

صدای گام‌ها متعلق به مردی بود که از همه اهالی شهر لباس شیک‌تری به تن داشت. جلو رفت و پرده نمایش فیلم را کنار زد. به سمت تخته‌سیاه رفت. تکه‌گچی برداشت و نوشت «شیوه‌های کشاورزی» و زیر کلماتش خط کشید.

بعد به سمت جمعیت چرخید. «من هیو بنتم. رئیس‌جمهور من رو مسئول سپاه حفاظت از محیط‌زیست کرده. ماه‌هاست دارم زمین‌های کشاورزی دشت بزرگ، اکلاهما، کانزاس، تگزاس رو بررسی می‌کنم. باید بگم تابستون امسال، اوضاع لونسام‌تری، مثل جاهایی که تا حالا دیدم، افتضاح بود. کی می‌دونه خشک‌سالی چقدر دیگه قراره طول بکشه. شنیده‌م فقط چند نفرتون امسال محصول کاشتین.»

یک نفر همچنان که سرفه می‌کرد، داد زد: «یه چیزی بگو که خودمون ندونیم!»

«رفیق، می‌دونی که امسال بارون نمی‌آد. من اومدم بگم اوضاع از این هم بدتره. اتفاقی که داره برای زمین‌های شما رخ می‌ده، یه فاجعه وحشتناک اکولوژیکه که شاید بدترین فاجعه در نوع خودش در کشور باشه. شما باید شیوه‌های کشاورزی‌تون رو تغییر بدین تا وضع از این بدتر نشه.»

تونی گفت: «یعنی می‌گی تقصیر ماست؟»

بنت گفت: «شما هم سهمی داشته‌ین. حدود چهارصدوپنجاه میلیون تن از خاک سطحی اکلاهما از بین رفته. واقعیت اینه که شما کشاورزها باید بدونین که در برابر این زمین و اوضاع پیش‌آمده مسئولین و اگه مراقب نباشین، این سرزمین بزرگ از بین می‌ره.»

خانواده گرینگتون بلند شدند و رفتند و در را محکم پشت سرشان به هم کوبیدند؛ خانواده رنکی هم همین طور.

تونی پرسید: «خب، باید چی کار کنیم؟»

«روش کشاورزی شماها داره این زمین رو نابود می کنه. شما علف هایی رو که باعث حفظ خاک سطحی می شدن، از ریشه کن دین. با شخم زدن تو مراتع رو نابود کردین. با رفتن بارون و اومدن باد، دیگه چیزی توی خاک باقی نمونه بود که جلوی باد رو بگیره. این یه فاجعه غیرطبیعیه که ما آدم ها باعث و بانی ش بودیم. خودمون هم باید حلش کنیم. باید پوشش گیاهی رو برگردونیم. باید از روش های حفاظت خاک استفاده کنیم.»

آقای کاریو گفت: «چیزی که ما رو به این حال و روز انداخته، یکی آب و هواست، یکی هم اون بانکدارهای لعنتی شاید وال استریت ان که بانک هاشون رو بستن و پول ما رو به جیب زدن و در رفتن.»

«دولت می خواد بهتون کمک مالی کنه که سال دیگه هیچ چی نکارین. برنامه ما حفاظتیه. باید یه بخش از این زمین رو استراحت بدین و فقط توش علف بکارین؛ ولی اگه فقط یکی دو نفر این کار رو بکنن، فایده ای نداره. همه تون باید به این برنامه عمل کنین. باید هوای تمام دشت بزرگ رو داشته باشین؛ نه فقط زمین های خودتون رو.»

آقای پاولوف با اوقات تلخی بلند شد و گفت: «این جوریه؟ یعنی می گین سال دیگه هیچ کس هیچ چی نکاره؟ فقط علف؟ چطوره همین یه ذره چیزی رو هم که

برامون باقی مونده، بسوزونین خیالتون راحت شه؟ کشاورزها به کمک احتیاج دارن.»

«دولت هوای کشاورزها رو داره. می‌دونه کسی به فکر شما نیست. براتون برنامه داره. توی مرحله اول، قراره دام‌هاتون رو از قرار هر رأس شونزده دلار بخره. اگه اون قدری پروار باشن که بشه باهاشون شکم گرسنه‌ها رو سیر کرد، ازشون استفاده می‌کنه. اگر هم مثل بقیه جاهایی که دیدم، به‌دردبخور نبودن، پولش رو بهتون می‌دیم و اون‌ها رو دفن می‌کنیم.»

تونی گفت: «همین؟ اون همه راه هلاک‌وهلاک اومدی اینجا که بهمون بگی این فاجعه تقصیر ماست و باید علف بکاریم که توش پولی نیست؛ اون هم توی زمین خشکی که هیچ‌چی توش سبز نمی‌شه و با این وضعیت قحطی که بذر گیر نمی‌آد. آره. تازه می‌گی این چند تا حیوونی رو هم که برامون مونده، می‌خوای به شونزده دلار مفت ازمون بگیری؟»

«این برنامه به نفع خودتونه. ما بهتون پول می‌دیم که هیچ‌چی نکارین. حتی شاید بانکدارها رو هم موظف کنن بدهی‌هاتون رو بهتون ببخشن.»

یک نفر از میان جمع بلند گفت: «ما صدقه نمی‌خوایم. کمک می‌خوایم. آب می‌خوایم. اگه زمین به دردمون نخوره، چه فایده‌ای داره که خونه رو نگه داریم؟»

«ما کشاورزیم. می‌خوایم گندم بکاریم. می‌خوایم روزی مون رو دریاریم.»

تونی صندلی‌اش را به عقب هل داد و بلند شد و گفت: «بسه. پا شین بریم.»

بقیه هم به دنبال مارتینلی‌ها بلند شدند که بروند. السا نیم‌نگاهی به پشت سر کرد و ناامیدی را در چهرهٔ بنت دید.

سیزده

السا زیر برف ایستاده بود. صداهاى جهان زیر دانه‌هاى رقصان برف ساکت می‌شد. چه لایهٔ سفید و درخشان و قشنگی! السا با تعجب پی برد هنوز هم زیبایی طبیعت او را به وجد می‌آورد. همین که خواست به زیرزمین برود، صدای نالهٔ ضعیفِ بلا را شنید. گاو بیچاره هم مثل آن‌ها گرسنه و تشنه بود. السا در حالی که از سرما می‌لرزید، به قفسه‌های خالی نگاه کرد. این قفسه‌ها می‌بایست پر از پیاز و سیب‌زمینی و شیشه‌های پر از میوه و سبزیجات می‌بود.

و حالا... خبری که کارشناس دولت داده بود.

السا به اولین گروه مهاجران به آمریکا فکر می‌کرد؛ به افرادی مثل تونی و رز، سرسخت و شکست‌ناپذیر؛ کسانی که با دست خالی و دل پر امید به این کشور پهناور ناشناخته آمده بودند و با کار سخت و پایداری و ارادهٔ قوی، زمین را رام خود کرده بودند.

اما گویا حساب و کتاب‌هایشان دربارهٔ زمین اشتباه بود یا بدتر از آن، با زمین بدرفتاری کرده بودند.

السا به کارهای معمولی که در این هفته در سرمای استخوان‌سوز گزنده انجام داده بود، فکر کرد و به شام شب که فقط یک تکه‌نان بود با کمی سیب‌زمینی ترد از فصل قبل و تکه‌ای ژامبون دودی. این مقدار غذا شکم هیچ کدامشان را سیر نمی‌کرد. بعد زمان خواب فرا می‌رسید و هر کس به اتاق سرد و تاریک خود پناه می‌برد و بدون آنکه سوخت و سرمایهٔ گران‌بها را صرف چیز تجملاتی‌ای چون چراغ کند، به درون رختخوابش می‌خزید و سعی می‌کرد بخوابد؛ آن‌هم چه رختخوابی که

هرچه ملافه‌هایش را عوض می‌کردند، باز انگار پر از خاک بود.

السا سه سیب‌زمینی چروکیده را از جعبه بیرون کشید. سعی کرد چشمش به سیب‌زمینی‌های باقی‌مانده نیفتد که بخواهد آن‌ها را بشمرد. بعد برگشت و دوباره زیر برف ایستاد.

«مامان؟»

السا چرخید.

لوریدا چند لباس بدقواره روی هم پوشیده بود و دو جفت جوراب ساق‌بلند به پا کرده بود که باعث می‌شد کفشش که برای پایش کوچک بود، بیشتر اذیتش کند. در چند ماه گذشته، موهایش را کوتاه نکرده بود و حالا موها تقریباً تا شانه‌اش می‌رسید و چتری‌های نامرتبش چشم‌ها و بینی‌اش را می‌پوشاند. لوریدا می‌گفت برایش مهم نیست ظاهرش چه شکلی است؛ چون دیگر هیچ دوستی ندارد.

با این حال، نمی‌شد زیبایی‌اش را انکار کرد. مدل بد موها و لباس‌های ارزان‌قیمت این زیبایی را کم‌رنگ نمی‌کرد. او پوست زیتونی و استخوان‌های ظریف و موهای مشکی جذابش را از پدر به ارث برده بود و چشمان آبی‌اش را از مادر. حتی می‌شد گفت چشم‌هایش پررنگ‌تر از چشمان الساست و به بنفش می‌زند. روزی می‌رسید که اگر مردها او را در خیابان شلوغی می‌دیدند، پاست می‌کردند.

گونه‌های لوریدا کمی سرخ شده بود و دانه‌های برف آب‌شده روی مژه‌های سیاه و لب‌های برجسته‌اش می‌درخشید. «می‌خوام باهات حرف بزنم.»
«بزن.»

لوریدا به ایوان آمد و روی تاب نشست.

السا هم کنارش نشست.

لوریدا گفت: «داشتم فکر می‌کردم.»

السا آهسته گفت: «وای، نه.»

«از وقتی بابا رفته، من باهات... می‌دونی؟ بد رفتار کرده‌م.»

السا از شنیدن این حرف متعجب شد. تنها چیزی که به ذهنش رسید بگوید، این بود: «می‌دونم چقدر اذیت شدی.»

«دیگه برنمی‌گرده؟»

دل‌السا لک می‌زد برای نوازش موهای دخترش؛ برای اینکه آن‌ها را از پیشانی لوریدا کنار بزند، مثل وقتی لوریدا کوچک‌تر بود و گویی بدنش زائده‌ای از بدن‌السا بود و او فکر می‌کرد بدون شک، قلب جسور لوریدا می‌تواند به قلب ضعیفش قوت ببخشد. «گمون نکنم. نه.»

«من این فکر رو توی سرش انداختم.»

«آخ، عزیزم، خودت رو مقصر ندون. اون آدم بالغی بود و کاری رو کرد که خودش می خواست.»

لوریدا مدتی طولانی سکوت کرد و بعد گفت: «اون آقاهه که از طرف دولت اومده بود، گفت زمین داره از بین می ره.»

«گمونم این نظر خودش بود.»

«ولی باورکردنش سخت نیست.»

«درسته.»

لوریدا گفت: «باید کار پیدا کنم، پول دربیارم... که کمک خرجتون باشم.»

«بهت افتخار می کنم، لوریدا؛ ولی نصف مملکت بیکارن. کار نیست. ما خوش شانسیم که توی مزرعه زندگی می کنیم و هنوز غذا داریم.»

لوریدا گفت: «ما خوش شانس نیستیم.»

«بهار که بارون بیاد...»

«باید از اینجا بریم.»

«لوریدا، عزیزم، من به خاطر تو هر کاری می کنم...»

«به جز رفتن.» لوریدا ناگهان از روی تاب بلند شد. «نمی ری. پیشنهادم رو قبول نمی کنی؛ همون جور که پیشنهاد بابا رو قبول نکردی.»

السا آه عمیقی کشید و بلند شد و گفت: «حرفی رو که باید جرئتش رو می‌داشتم که به پدرت بگم، به تو می‌گم: من این زمین رو دوست دارم. این خانواده رو دوست دارم. اینجا خونه ماست. دلم می‌خواد تو اینجا بزرگ بشی و بدونی که این زمین مال توئه. آینده توئه.»

«ولی این زمین داره نابود می‌شه، مامان. ما رو هم نابود می‌کنه.»

«از کجا معلوم که کالیفرنیا بهتر از اینجا باشه؟ لطفاً این شعارهای سرزمین شیر و عسل رو تکرار نکن. اون روز که خبرها رو دیدی. نصف جمعیت کشور دارن با بیکاری سر می‌کنن. سوپ‌هایی که برای بی‌خانمان‌ها درست می‌کنن، دیگه کفاف اون همه آدم رو نمی‌ده. اینجا حداقل یه لقمه نون و یه کم آب و یه سقف بالای سرمون داریم. من یه مادر مجردم و بعیده کسی توی راه‌آهن بهم کار بده. پدر بزرگ و مادر بزرگت هم...»

لوریدا گفت: «اون‌ها هیچ‌وقت حاضر نمی‌شن از اینجا دل بکنن.»

السا پیراهن ریف را از دور گردنش باز کرد. «می‌خوام این رو پیش خودت نگه داری. دیگه کهنه شده؛ ولی با عشق دوختمش.»

لوریدا طوری با احتیاط پیراهن ریف را از السا گرفت که گویی تاروپودش از خیال و رؤیاست. آن را دور گردنش پیچید و گفت: «هنوز می‌تونم بوی روغنی رو که به موهاش می‌زد، حس کنم.»

«آره.»

اشک در چشم‌های لوریدا حلقه زد.

السا گفت: «متأسفم، لوریدا.»

لوریدا از ته دل آهی کشید و به پیراهن دور گردنش دست کشید؛ انگار قدرتی جادویی داشته باشد. «بیشتر از این‌ها باید تأسف بخوریم. حالا می‌بینی.»

بالاخره زمستان بلند به پایان رسید.

در هفته اول ماه مارس، آفتاب روشن و درخشان، دلشان را به امید گرم کرد. روزهای صاف و آفتابی یکی پس از دیگری از راه می‌رسید.

آن روز، السا پشت میز آشپزخانه ایستاده بود و داشت پنیر خامه‌ای ریکوتا درست می‌کرد و هم‌زمان با ایمان قلبی در دل می‌گفت فقط یه ذره بارون. رهایی.

می‌توانست از آنجا تصویر متفاوتی را تجسم کند: بزرگ‌شدن گندم‌ها، مزرعه‌ای طلایی که تا افق زیر آسمان آبی گسترده شده بود.

رز همان طور که داشت دستمال سرش را با سنجاق، روی سرش محکم می‌کرد، به آشپزخانه آمد. «ریکوتا؟ امروز چه خبره؟»

«یه روز خاصه که دیگه تکرار نمی‌شه. قراره یه دختری سیزده سالش بشه. گفتم یه کم ریخت‌وپاش کنم. احساس می‌کنم می‌خواد بارون بیاد. تو احساس

نمی‌کنی؟»

رز سر تکان داد و موهایش را دوباره بالای سرش جمع کرد تا ببندد.

السا ظرف قهوه و فنجان‌ها را به اتاق نشیمن آورد و یکی‌یکی فنجان‌های خال‌دار رویی را با قهوهٔ خوش‌عطر پر کرد.

تونی کمی از قهوه‌اش را چشید و گفت: «وای، الس، تو نعمتی.»

السا لبخندی زد و گفت: «فقط یه کم قهوه درست کردم.»

تونی ویولنش را برداشت و شروع به نواختن کرد.

آن‌ت بالا پرید و گفت: «با من برقص، لولو.»

لوریدا با بی‌میلی شانه‌ای بالا انداخت. بعد ناگهان سر جایش پرید و دیوانه‌وار و کاملاً بدون هماهنگی با آهنگ، شروع کرد به رقص چارلستون. همه خندیدند.

السا به خاطر نداشت آخرین بار کی این خانه خنده بچه‌ها را به خودش دیده بود. این هم، مثل خوب شدن هوا، هدیه خدا بود. اوضاع بهتر شده بود و السا این را احساس می‌کرد. سال جدید، بهار نو.

خورشید می‌تابید، ولی نه آن قدر که بسوزاند و باران می‌بارید، ولی نه زیاد و گیاهان سبز کم‌کم جوانه می‌زدند. ساقه‌های طلایی گندم هم به سمت خورشید قد می‌کشیدند.

السا داشت می‌خندید که رز مقابلش ایستاد و گفت: «بیا با هم برقصیم.»

«من... تو عمرم نرقصیده‌م.»

«هیچ‌کدوم مون نرقصیدیم.» بعد دست چپش را پشت کمر السا گذاشت و دست راستش را گرفت و او را به سمت خود کشید.

رز گفت: «زمستون درازی بود.»

«نه به درازی تابستون.»

رز خندید. «آره. راست می‌گی.»

در کنار آن‌ها، آنت و لوریدا هم به چرخیدن و رقصیدن و خندیدن مشغول بودند.

السا از اینکه آن قدر راحت می‌تواند با مادرشوهرش برقصد و به سبکی پر روی پاهایش جابه‌جا شود، متعجب بود. هیچ وقت در آغوش ریف این احساس راحتی را نداشت. او خود را به نوای موسیقی سپرد و به حرکات موزون پرداخت.

«داری به پسرم فکر می‌کنی. متوجه ناراحتی ت هستم.»

«آره.»

رز گفت: «اگه برگرده، با بیل می‌افتم دنبالش. اون قدر احمق و بی‌عاطفه‌ست که لیاقت نداره بهش بگم پسرم.»

آنت گفت: «می‌شنوین؟»

تونی دست از نواختن ویولن برداشت.

السا صدای چک‌چک قطرات باران در برخورد با سقف را شنید.

آنت به سمت در دوید و آن را باز کرد.

همگی سراسیمه به ایوان رفتند. ابری خاکستری بالای سرشان بود و ابر دیگری داشت راهش را به سمت آن‌ها کج می‌کرد.

قطره‌های پرتلاؤ باران به آرامی روی زمین فرود می‌آمدند. نم‌نم روی سقف خانه می‌چکیدند و خاک خشک را ستاره‌باران می‌کردند. باران.

قطرات درشت آب پله‌های پوشیده از شن را شستند. باران ادامه داشت. صدای چک‌چک به شرشر بدل شد. رگبار گرفت.

همه خانواده با هم به حیاط رفتند و صورت‌هایشان را زیر قطرات خنک و دل‌پذیر شستند.

باران تن‌هایشان را خیس کرد و شست و زمین زیرپایشان را نرم و گل‌آلود کرد.

تونی گفت: «نجات پیدا کردیم، رُزالبَا.»

همان طور که آب از سر و صورتشان می‌چکید و قطره‌های سرد از کمرشان آرام‌آرام به پایین می‌خزید، السا بچه‌هایش را در آغوش گرفت و فشرد. «نجات پیدا کردیم.»

آن شب برای شام غذای مفصل‌تری درست کردند و فتوچینی خانگی و پانچتا با سس چرب و خامه‌ای خوردند. بعد از آن، تونی در اتاق نشیمن، همگام با صدای شرشر باران، ویولن زد و السا با کیک ریکوتا^{۵۷} از همه پذیرایی کرد. روی کیک، لایه‌ای مربای هلو ریخته بودند و شمعی وسط آن روشن بود.

رز از کیسهٔ مخملی آویخته به گردنش سکهٔ یک‌پنی‌ای را که بیش از سی سال با خود همراه داشت، درآورد. السا تک‌تک کلمات ماجرای آن سکه را که روایتی خانوادگی به حساب می‌آمد، از بر بود. تونی آن سکه را در خیابانی در سیسیلی پیدا کرده و برداشته و به رز نشان داده بود. آن‌ها آن سکه را نشانهٔ امید به آینده و طلسمی خانوادگی می‌دانستند.

صبح اولین روز سال جدید، این سکه بین همه می‌چرخید و تک‌تک اعضای خانواده لحظه‌ای آن را در دست می‌گرفتند و آرزویشان برای سال جدید را بلند می‌گفتند. در روزهای تولد و موقع کاشت هم این سکه بینشان دست‌به‌دست می‌شد. در پشت سکه نقش دو خوشهٔ زیبای گندم حکاکی شده بود که دور هم تاب می‌خوردند. تعجیبی نداشت که تونی معتقد بود این نقش سرنوشت خانوادهٔ مارتینلی را نشان می‌دهد.

رز سکه را به لوریدا داد که خیلی جدی به آن خیره شده بود. «آرزو کن، عزیزکم.»

لوریدا سکه را به مادر بزرگ برگرداند و گفت: «من دیگه بهش اعتقاد ندارم. اون خانوادهٔ ما رو دور هم جمع نکرد.»

چهرهٔ رز در هم رفت و لحظاتی طول کشید تا خودش را جمع‌وجور کند و لب‌بندیش را به لب بنشانند.

تونی دست از نواختن کشید.

لوریدا با چشمانی اشک‌آلود به السا نگاه کرد و گفت: «قول داده بود وقتی سیزده سالم بشه، بهم رانندگی یاد بده.»

السا که می‌توانست بفهمد دخترش چه دردی را تحمل می‌کند، گفت: «عزیزم... خودم بهت یاد می‌دم.»

لوریدا گفت: «ولی هیچ‌کی مثل اون نمی‌شه.»

چند لحظه سکوت عذاب‌دهنده و دردناکی حکم‌فرما شد. رز گفت: «دوباره بهش اعتقاد پیدا می‌کنی. حتی اگه قبولش نداشته باشی، سکه قدرت خودش رو داره.»

آنت گفت: «من به جاش آرزو می‌کنم. سکه رو بدین به من.»

حتی لوریدا از این حرف خنده‌اش گرفت و اشک‌هایش را پاک کرد.

تونی با ویولن آهنگ «تولدت مبارک» را نواخت و بقیه شروع به خواندن کردند.

فردای آن روز بارانی زیبا، السا صبح زود با دلی پرامید از خواب بیدار شد و بیرون رفت. نفس عمیقی کشید و بوی زمین خیس را استشمام کرد و در باغچه زانو زد تا به سبزی‌هایش نگاهی بیندازد. او، درست مثل وقتی که با بچه‌هایش حرف می‌زد، دست نوازش بر سر سبزی‌ها و گل‌ها می‌کشید و با صدایی ملایم آن‌ها را تشویق می‌کرد که سبز شوند. انگار زمین دوباره زنده شده بود. دیگر اثری از خشکی و تشنگی نبود. از هر سو جوانه‌های نازک و شکننده سر از خاک بیرون آورده بودند و آفتاب را جست‌وجو می‌کردند.

السا تونی را دید که کنار مزرعهٔ گندم زمستانی ایستاده است. از آنجا که آفتاب هنوز مهربان بود و هوا نه چندان گرم، تونی کلاه آفتابی بر سر نگذاشته بود. السا از کنار قفس مرغ و خروس‌ها گذشت و صدای قدقدشان را شنید. خروس پیر داشت کنار پرچین قدم می‌زد و سعی می‌کرد او را از جوجه‌ها دور کند. با وزیدن باد ملایمی، سروصدای آسیاب بادی بلند شد که آب را از چاه بالا می‌کشید.

السا پیش تونی آمد و کنار مزرعه ایستاد.

تونی با صدای خش‌داری گفت: «ببین.» سبز.

ردیف‌های گندم مستقیم تا افق ادامه داشت.

اینجا سرچشمهٔ امید مزرعه بود؛ به‌رنگ فردا؛ سبز و ظریف. اما تابش خورشید و بارش باران گندم‌ها را مثل خانوادهٔ مارتینلی و مثل خودِ زمین محکم و مقاوم می‌کرد و اینجا دریای مواجه می‌شد به‌رنگ طلایی که زنده نگهشان می‌داشت و به آن‌ها قوت قلب می‌داد.

دست‌کم غذای حیوانات فراهم می‌شد. پس از چهار سال خشک‌سالی، این خودش نعمتی بود.

السا تونی را با خدایش، زمین، تن‌ها گذاشت و به‌سمت خانه رفت. کنار باغچهٔ مخصوص کوچکش، زیر پنجرهٔ آشپزخانه زانو زد. گل ستاره‌ای جدیدی که کاشته

بود، سبز شده بود. السا گفت: «سلام. می‌دونستم برمی‌گردی.»

چهارده

اولین بار که این اتفاق افتاد، السا پیش خودش گفت چیزی نیست؛ بقیه هم همین طور. صبح زود با بی‌قراری از خواب بیدار شد. نتوانسته بود خوب بخوابد و نمی‌دانست چرا. از رختخواب بلند شد و آبی به صورتش زد و یک‌مرتبه متوجه شد تب دارد. موهایش را بافت و دستمال سرش را بست و به آشپزخانه رفت. رز پشت پنجره آشپزخانه ایستاده بود. السا می‌دانست که هر دو دارند به یک چیز فکر می‌کنند: چقدر زود هوا گرم شد. تازه ساعت هفت صبح بود. السا کنار رز ایستاد و گفت: «امروز قراره گرم باشه؟» رز گفت: «من همیشه روزهای گرم رو دوست دارم.» السا سر تکان داد. هر دو محو نور زرد خیره‌کننده خورشید شدند.

هشت روز پشت سرهم هوا سی‌وهشت درجه بود؛ آن‌هم در اواسط ماه مارس. خانواده دوباره به ذخیره انرژی، آب، غذا و نفت سفید رو آوردند. پنجره‌ها را پوشاندند و آب را به مقدار کم و حساب‌شده پای درخت‌های انگور و محصولات باغ و

در آبشخور حیوانات ریختند؛ اما این کار کافی نبود. گیاهان نورسته زیر شلاق بی‌رحم آفتاب پژمرده می‌شدند. روز چهارم، گندم‌ها از بین رفتند. در صدوشت هکتار زمین هیچ نشانه‌ای از سبزی دیده نمی‌شد. السا می‌دید که پدرشوهرش روزبه‌روز فرتوت‌تر و ضعیف‌تر می‌شود. او همچنان صبح زود از خواب برمی‌خاست و فنجانی قهوه تلخ سیاه می‌خورد و روزنامه می‌خواند. همین که در را باز می‌کرد و پایش به بیرون می‌رسید، شانه‌هایش خم می‌شد. او هر روز با دیدن منظره زمین‌هایش از نو ویران می‌شد. بعضی روزها، ساعت‌ها کنار زمین خشکیده گندم می‌ایستاد و فقط نگاه می‌کرد و بعد به خانه برمی‌گشت و آغشته به بوی عرق و ناامیدی، در اتاق نشیمن می‌نشست و سکوت اختیار می‌کرد. رز هر کاری از دستش برمی‌آمد، می‌کرد تا تونی روحیه‌اش را بازیابد؛ ولی دیگر برای هیچ کس روحیه و خوش‌بینی نمانده نبود.

با اینکه گندم از بین رفته و مزرعه خشک شده بود و تن‌ها زیر آفتاب داغ می‌سوخت، زندگی همچنان ادامه داشت. آن روز، السا و رز می‌بایست لباس‌ها را می‌شستند؛ آن‌هم در گرمای کورکننده و سردردآور. السا بدش نمی‌آمد بگذارد لباس بچه‌ها کثیف باشد و بگوید چه اهمیتی داره؟ این روزها همه کثیف بودند؛ ولی دیگران درباره مادری کردن او و درسی که به بچه‌هایش می‌داد، چه فکری می‌کردند؟ اگر تک‌وتوک همسایه‌های باقی‌مانده سرمی‌رسیدند و بچه‌ها را با لباس‌های کثیف می‌دیدند، چه؟ برای همین، وان‌ها را شست و آن‌ها را پر از آب کرد و ساعت‌ها عرق‌ریزان و خسته به شستن حوله‌ها و ملافه‌ها و لباس‌ها نشست. البته ابتدا هر کدام از آن‌ها را

می‌بایست می‌برد بیرون و گردو خاکشان را می‌تکاند. آب مخزن در این گرمای نابهنگام خشک شده بود و السا مجبور بود آب موردنیازش را از چاه بکشد و با سطل تا خانه حمل کند. خدا را شکر، لوریدا به خوبی این کار را بلد بود و این اواخر حال و حوصلهٔ غرزدن نداشت.

از ظهر گذشته و دما به حدود چهل درجه رسیده بود که کار السا به پایان رسید. ملافه‌های روی بند با وزش نسیم تکان می‌خوردند. السا دیگر نمی‌توانست سرش را بلند کند و بندبند استخوان‌هایش درد می‌کرد. و چه بد که همهٔ این زحمات‌ها بی‌فایده بود؛ چون خیلی زود گردو خاک از جایی بلند می‌شد یا فرو می‌ریخت یا بیرون می‌زد و روی همهٔ چیزهایی که تازه شسته بود، لایهٔ نازک قهوه‌ای بر جای می‌گذاشت.

السا به آشپزخانهٔ تاریک و دل‌گیر خانه رفت و با مخلوط آب سیب‌زمینی باقی‌مانده از شب قبل، یک سیب‌زمینی پخته، شکر، مخمر و آرد، دست‌به‌کار پخت نان شد. ساعت دو لوریدا به آشپزخانه آمد.

السا خمیر نان را با پارچه‌ای پوشاند و گفت: «چه خوب. به موقع اومدی. کمک کن لباس‌ها رو از روی بند جمع کنیم.»
لوریدا به دنبال السا به طرف حیاط به راه افتاد و گفت: «با کمال میل.»

در اولین روز بهار که باز هم گرم بود، مادر تصمیم گرفت صابون درست کند. صابون. لوریدا خسته‌تر از آن بود که شکایت کند و اگر هم می‌کرد، فایده‌ای نداشت.

مادر و مادر بزرگ زن‌های سرسختی بودند. اگر تصمیم به انجام کاری می‌گرفتند، دیگر هیچ چیز جلودارشان نبود.

لوریدا مادرش را تا انبار همراهی کرد.

آن دو با کمک هم دیگ سیاه بزرگی را در طول حیاط پر از خاک غلتانند و بساط صابون‌پزی به راه انداختند. مادر کنار دیگ سه‌پایه زانو زد و آتش روشن کرد. همین که آتش روشن شد و شعله‌ها زبانه کشید، مادر گفت: «برو از چاه آب بیار.»

لوریدا بی‌هیچ حرفی دو سطل برداشت و رفت. وقتی برگشت، مادر بزرگ کنار مادر داشت زبانه کشیدن آتش را تماشا می‌کرد.

مادر بزرگ گفت: «کاش همون موقع‌ها که اوضاع خوب بود، لوله‌کشی کرده بودیم.»

مادر جواب داد: «گذشته‌ها گذشته.»

مادر بزرگ گفت: «در عوض، زمین بیشتر و ماشین باری جدید و خرمن‌کوب خریدیم. همین‌ه که خدا عذابمون کرده. از بس نادونیم.»

لوریدا گفت: «به دری‌وری گفتن هاتون ادامه بدین. هرچقدر آب لازم باشه، خودم از پس آوردنش برمی‌آم.»

مادر بزرگ ضربه آرامی به پشت سر لوریدا زد و گفت: «بسه دیگه. برو.»

بالاخره دیگ از آب پر شد. لوریدا احساس می‌کرد گردن و زانوهایش درد می‌کند. از شدت گرما، سردرد هم به سراغش آمده بود. برای همین، دستمال دور گردنش را باز کرد تا گونه‌هایش را از عرق پاک کند.

آب که به جوش آمد، مادر بزرگ رنده‌های پیه خوک را در دیگ ریخت و بعد با احتیاط قلیاب را اضافه کرد. بخار سمی دیگ به سرعت در هوای گرم و مرطوب پخش شد. مادر سرفه‌ای کرد و دهان و بینی‌اش را پوشاند.

سردرد ناشی از گرما دید لوریدا را تار کرده بود. بدون پلک زدن، به سختی می‌توانست به آبی افق نگاه کند. پس در عوض، به مزرعه خشک سیب‌زمینی خیره شد. سکوی خالی آسیاب بادی او را به یاد پدرش انداخت و دل‌تنگش شد؛ اما خیلی زود بر احساسش غلبه کرد. او دیگر دل‌تنگ پدرش نمی‌شد. با خود فکر کرد خدا نجاتم داد یا شاید سعی کرد این‌طور فکر کند.

مادر پای دیگ ایستاده بود و با چوب نوک‌تیز بلندی، مخلوط قلیاب و پیه و آب را هم می‌زد تا قوام پیدا کند. درست کردن صابون برای فروش... انگار «صابون» نجاتشان می‌داد. انگار پول فروش صابون می‌توانست شکمشان را در زمستان سیر کند! مادر مایه صابون را در قالب‌های چوبی ریخت و مادر بزرگ سعی کرد با سنگ، آتش را خاموش کند. مادر گفت: «لوریدا، کمک کن این سینی‌ها رو ببریم زیرزمین.»

مادر بزرگ دستش را با جلوی پیش‌بندش پاک کرد و به طرف خانه به راه افتاد. لوریدا می‌دانست که تا دیگ سرد شد، باید آن را به انبار برگردانند. با این فکر، دلش خواست از ناراحتی جیغ بزند؛ ولی در عوض، سینی صابون‌های سرد نشده را

در دست گرفت و به دنبال مادر، به زیرزمین تاریک و نسبتاً سرد رفت.

قفسه‌های خالی.

در این سال‌ها که گندم به عمل نمی‌آمد و باغ هم محصول زیادی نمی‌داد، آن‌ها با ذخیرهٔ مواد غذایی سال‌های پرمحصول، زندگی‌شان را می‌گذرانند؛ اما دیگر خبری از آذوقهٔ ذخیره هم نبود.

لوریدا و مادر نگاهی با هم ردوبدل کردند؛ اما هیچ‌یک حرفی نزد. حرف‌زدن دربارهٔ نبود آذوقه هیچ سودی به حالشان نداشت.

لوریدا همراه مادر به فضای گرم حیاط برگشت. می‌خواست از مادرش یک لیوان آب بخواهد که صدای عجیبی شنید. ایستاد و گوش داد. «می‌شنوی؟» صدا از انبار می‌آمد.

مادر به طرف انبار رفت و در را با سروصدا باز کرد.

لوریدا هم به دنبالش رفت.

میلو به پهلوی زمین افتاده بود و در تقلا برای نفس کشیدن، خس‌خس می‌کرد. از سوراخ‌های بین‌اش مخاط آلوده به خاک بیرون می‌آمد و روی زمین می‌ریخت.

پدر بزرگ کنار اسب زانو زده بود و گردن خیسش را نوازش می کرد.

لوریدا پرسید: «چه ش شده؟»

پدر بزرگ گفت: «غش کرد. داشتم از اصطبل می آوردمش بیرون که بهش آب بدم.»

مادر گفت: «برگرد خونه، لوریدا.» بعد به طرف پدر بزرگ رفت. چهارپایه مخصوص دوشیدن شیر را برداشت و همان جا نشست و دستش را روی شانه او گذاشت.

«باید راحتش کنم، السا. داره زجر می کشه. حیوون بیچاره تا جون داشت، برامون کار کرد.»

لوریدا به میلو نگاه کرد و در دل گفت نه. میلو در خیلی از خاطرات خوب او حضور داشت.

یاد روزی افتاد که پدر سوار شدن بر پشت این اسب پیر را به او یاد داده بود. اون مراقبته، لولو. بهش اعتماد کن. نترس.

لوریدا به خاطر آورد که پدر او را روی زین اسب نشاند و مادر گفت زود نیست؟ و پدر با لبخند جواب داد برای لولوی من، نه. اون از پس همه چی برمی آد.

لوریدا اولین بار سوار میلو بود که توانست بر ترسش غلبه کند. من موفق شدم، بابا.

آن روز یکی از بهترین روزهای عمر لوریدا بود؛ روزی که در عرض چند ساعت توانست پشت اسب بنشیند و او را بدواند و کاری کند که پدر به او افتخار کند.

از آن روز به بعد، میلو تبدیل شد به بهترین دوست لوریدا در آن مزرعه بزرگ. او همیشه مثل توله سگ دنبال سر لوریدا می رفت و پوزه اش را به شانه او می مالید و با

ضربه های آرامش، از او درخواست هویج می کرد.

و حالا او از پا افتاده بود.

لوریدا که چشم‌هایش از اشک قرمز شده بود، گفت: «همین جوری نشین. یه کاری بکن. اون داره می‌میره.»

پدربزرگ گفت: «من توی همه چی درموندم.»

مادر جواب داد: «تو درموندی. زمین دستت رو بسته.»

«اون مرده که از طرف دولت اومده بود، می‌گفت تقصیر ماست که حرص و طمعمون زیاده و بد کشاورزی می‌کنیم. اگه من کشاورز بدی باشم، یعنی به هیچ جا نرسیده‌م، السا.»

میلو لرزید. خس خس کرد. ناامیدانه از درد ناله‌ای کرد و با دو پای جلوییش لگدی انداخت.

لوریدا با قدم‌های سنگین به طرف میز کار پدر بزرگ رفت و هفت تیر او را برداشت. خانِ هفت تیر را بررسی کرد و بعد، در آن را محکم بست و برگشت کنار میلو. میلو به سختی نفس می کشید و با تماس دست نواز شگر لوریدا خرخر می کرد.

لوریدا درد را در چشم‌های او دید. وقتی به گردن خیسش دست کشید، متوجه مخاطِ گل‌آلود در سوراخ‌های بینی‌اش شد. آرام زمزمه کرد: «دوستت دارم، پسر.» اشک جلوی دیدگانش را گرفته بود و نمی گذاشت صورت زیبای میلو را درست ببیند. «تو همه عمر و جونت رو برای ما گذاشتی. کاش بیشتر کنارت می‌موندم. من رو ببخش.»

پدر بزرگ گفت: «لوریدا، نه! نباید...»

لوریدا دهانه هفت تیر را روی سر اسب گذاشت و ماشه را کشید. گلوله با صدای بلندی شلیک شد.

خون روی صورت لوریدا شتک زد.

و بعد، سکوت.

اشک از گونه‌های لوریدا سرازیر شد. او به سرعت اشک‌هایش را پاک کرد. گریه کردن چه فایده‌ای داشت؟ گفت: «دولت بابتش بهمون شونزده دلار می‌ده. زنده و مرده‌ش براشون فرقی نداره.»

پدر بزرگ گفت: «شونزده دلار... برای میلوی عزیزمون.»

لوریدا می دانست بزرگ ترها به چه فکر می کنند. به آن ها شانزده دلار می رسید؛ ولی دیگر نه اسبی برای حمل و نقل داشتند، نه محصولی و نه غذایی.

«چقدر دیگه طول می کشه که همه مون این جوری از پا بیفتیم و نتونیم بلند شیم؟ چقدر؟»

بعد هفت تیر را انداخت و از انبار بیرون دوید. دلش می خواست بدود به سمت جاده خاکی جلوی مزرعه و از آنجا تا کالیفرنیا یک نفس بدود؛ اما قبل از اینکه حتی

پایش به خانه برسد، صدای وزش باد را شنید. طوفان گرد و خاک از سمت شمال داشت می تاخت و پیش می آمد.

با سرعت.

در طول آن هفته، باد هیولای پنجه کش فریادزنی شد که خانه را لرزاند و به پنجره ها زد و درها را کوبید. طوفان، روزها پشت هم، بی وقفه و با سرعتی بیش از

شصت کیلومتر در ساعت به طرز وحشتناکی به آن ها یورش می بُرد. مدام از سقف خاک بر سرشان می ریخت و با هر نفس کشیدن، وارد ریه هایشان می شد و آن ها را

به تف و سرفه وامی داشت. باد پرنده ها را هم به در و دیوار و تیرهای تلفن می کوبید. قطارها در مسیر متوقف شده بودند. موج شن و ماسه تمام دشت هموار را در بر

گرفته بود.

وقتی بیدار می‌شدند، دورتادورشان خطی از خاک روی ملافه‌ها به جا می‌ماند. شب‌ها به سوراخ‌های بینی‌شان وازلین می‌زدند و صورتشان را با دستمال می‌پوشاندند. بزرگ‌ترها اگر ناچار می‌شدند در دل طوفان بیرون بروند، دست در دست هم، طنابی را که از خانه تا انبار کشیده بودند، دنبال می‌کردند، در حالی که ذرات خاک در هوا جلوی دیدشان را می‌گرفت. مرغ و خروس‌ها به هول‌وهراس افتاده و وحشی شده بودند و خاک به درون ریه‌هایشان می‌فرستادند. بچه‌ها هم در خانه مانده بودند و ماسک گاز به صورت داشتند. آنت از ماسک‌زدن متنفر بود. می‌گفت وقتی می‌زند، سردرد می‌گیرد. گردو خاک هوا او را بیش از بقیه اذیت می‌کرد.

السا خیلی نگران او بود. شب‌ها کنارش می‌خوابید و روزها کنارش می‌نشست و تا آنجا که توان داشت، با صدای گرفته‌اش برای او داستان می‌خواند. داستان تنها چیزی بود که آنت را آرام می‌کرد.

پنج روز از طوفان گذشت. آنت توی تختش خوابیده و ملافه‌ای رویش کشیده بود و ماسکی هم روی صورتش بود و السا داشت کف اتاق را جارو می‌زد. خاک از شکاف‌های سقف چوبی تقریباً به همه جا نفوذ کرده بود.

صدای افتادن چیزی به گوش السا رسید که در میان صدای طوفان، گم شد.

کتاب تصویری آنت کف زمین افتاده بود.

السا جارو را کناری گذاشت و خود را به کنار تخت آنت رساند. «آنت، عزیزم...»

آنت سرفه شدیدی کرد و گفت: «مامان...» تا به حال سرفه‌هایش این قدر وخیم نشده بود. السا ترسید مبادا دنده‌های پسرش از شدت سرفه بشکند.

دستمال دور گردنش را باز کرد و ماسک را از صورت آنت برداشت. خاک گوشه چشم‌های پسرک جمع شده و جلوی سوراخ‌های بینی‌اش کبره بسته بود.

آنت به زحمت چشمانش را باز کرد و گفت: «مامان؟ تویی؟»

السا آنت را بلند کرد. در لیوانی آب ریخت و به دست او داد تا بخورد و گفت: «منم، عزیزم.» السا می‌دید که پسرش با چه مشقتی آب را از گلویش پایین می‌فرستد.

بدون ماسک هم خس‌خس‌های طولانی می‌کرد و برای نفس کشیدن دست‌وپا می‌زد.

باد خود را به پنجره می‌کوبید و صدای جیغش از شکاف بین چوب‌ها شنیده می‌شد.

«دلم درد می‌کنه.»

«می‌دونم، عزیزم.»

همه وجودشان پر از ذرات خاک بود: اشک، سوراخ‌های بینی، زبان، حلق و شکم‌هایشان؛ تا اینکه همگی به تهوع دچار شدند و دل‌درد رفته‌رفته ضعیفشان کرد.

ولی حال آنت از همه بدتر بود. سرفه‌های شدیدی می‌کرد و نمی‌توانست لب به غذا بزند. می‌گفت نور چشم‌هایش را اذیت می‌کند.

«بیشتر بخور. برات تربانتین^{۵۸} می‌زنم و حوله گرم می‌ذارم روی سینه‌ت.»

آنت مثل پرنده‌ای کوچک، ذره‌ای از آب خورد و دوباره روی تخت افتاد و خس‌خس‌هایش شروع شد.

السا کنارپسرش دراز کشید و او را بغل کرد و آرام در گوشش دعا خواند.

او همچنان روی تخت افتاده بود و حالتش همه را می‌ترساند.

السا کمی وازلین برداشت و به سوراخ‌های بینی زخمی و مسدودشده با خاکِ آنت مالید. بعد ماسک را روی صورتش کشید. آنت نگاهی به مادر انداخت و گریه کرد. مخلوط خاک و اشک در گوشه چشم‌های سرخش جمع شده بود.

«گریه نکن، عزیزم. طوفان زود زود تموم می‌شه و می‌بریمت پیش دکتر. اون حالت رو خوب می‌کنه.»

پسرک که صدای نفس‌هایش از پشت ماسک شنیده می‌شد، گفت: «با...شه.»

السا او را محکم در آغوش کشید و دعا کرد پسرش اشک‌هایش را نبیند.

نه روز گذشته بود و طوفان همچنان بی‌امان می‌وزید و خود را به در و دیوار می‌زد.

چشم‌السا باز هم به روی روز طوفانی دیگری گشوده شد. اول از همه به آنت نگاه کرد که کنارش خوابیده بود. در چهار روز گذشته، پسرک از شدت ضعف نتوانسته بود از جایش بلند شود. دیگر حتی با سربازهایش بازی نمی‌کرد و نمی‌گفت برایش داستان بخوانند. فقط با ماسک روی تخت دراز کشیده بود و

خس خس می کرد.

صدای نفس های سخت و به شماره افتاده آنت اولین چیزی بود که السا صبح ها وقت بیداری و شب ها وقت خواب و موقع بغل کردن او می شنید.

این بار هم با شنیدن آن صدا، فوراً به درگاه مریم مقدس دعا کرد و از جا برخاست. دستمال گردن زبر و چروکش را از روی دهان و بینی پایین کشید و همان طور که روی لایه ای از گرد و خاک که شب تا صبح کف زمین جمع شده بود راه می رفت و ردپایش به جا می ماند، به طرف روشویی رفت تا صورتش را بشوید.

طبق معمول این روزها، با دیدن تصویرش در آینه سر جایش میخ کوب شد.

السا غرولندکنان گفت: «وای خدایا.» صورتش شیه بیابان شده بود در تابستان: پوست ترک خورده قهوه ای با شیارهای چین و چروک در قسمت های مختلف. خاک لب و دندانش را هم قهوه ای کرده بود و گوشه چشمانش و روی مژه هایش جمع شده بود. السا صورتش را شست و خشک کرد و مسواک زد.

به اتاق نشیمن که رسید، چکمه هایش را دم در پوشید و ایستاد و به دستگیره در که تلق تلق صدا می داد، نگاه کرد. باد دیوارها را هم به لرزه انداخته بود. السا دستمال گردنش را دوباره روی دهان و بینی اش بالا کشید. دستکشش را پوشید و با همه توانش در را باز کرد.

باد او به عقب راند. السا به زحمت راهش را در دل باد باز کرد و با چشمانی نیمه باز، به موج ریگ روان پیش رویش چشم دوخت.

طنابی را که از خانه تا انبار کشیده بودند، پیدا کرد و آن را گرفت و خود را قدم به قدم جلو کشید و آرام آرام به پیش رفت تا سرانجام به انبار رسید. در انبار، افسار را به

دهنهٔ بلا زد و گاو بیچاره را تلوتلو خوران از آغلش بیرون کشید و به وسط انبار آورد. دیوارها سرو صدا می کردند و می لرزیدند و خاک از سقف فرو می ریخت.

السا چهارپایه را بیرون کشید و روی آن نشست و سطل را زیر گاو قرار داد. دستکش هایش را درآورد و آن ها را در جیب پیش بندش چپاند. بعد دستمال دور دهان و بینی اش را پایین آورد و دست برد به طرف پستان خشکیده و کبره بستهٔ گاو. انبار پر از سرو صدا بود. باد سوت زنان از شکاف ها و از بین الوار وارد می شد.

دست های السا آن قدر ترک ترک و زخمی بود که موقع دوشیدن، به اندازهٔ گاو احساس درد می کرد. بنابراین کمی دست نگه داشت. گاو داشت از درد ناله می کرد. السا گفت: «متأسفم، دختر. می دونم درد داری؛ ولی پسر من به شیرت احتیاج داره. اون ... مریضه.»

باریکه ای از شیر گل آلود و قهوه ای به درون سطل ریخت.

السا دوباره مُصرانه تلاش کرد و گفت: «زود باش، دختر.»

و سه باره و چند باره.

چیزی جز آب و گلِ آغشته به اندکی شیر از پستان گاو بیرون نیامد.

السا چشمان غبار آلودش را بست و پیشانی اش را به پهلوی بزرگ و تورفتهٔ بلا تکیه داد. بلا با دُمش آرام ضربه ای به او زد و گونهٔ السا سوزن سوزن شد.

نمی دانست چقدر وقت است که آنجا نشسته و بابت نبود شیر زانوی غم به بغل گرفته. به این فکر می کرد که بدون شیر و کره و پنیر، چطور شکم بچه ها را سیر

کند. از اینکه گاو زبان بسته تمام روز خاک می خورد و در خاک نفس می کشید و با این وضع، زیاد دوام نمی آورد، هم ناراحت بود. آن یکی گاو ماه ها بود دیگر شیر نمی داد و وضعش از بلا بدتر بود.

السا با درماندگی آهی کشید. دستکش هایش را پوشید و دستمالش را روی دهان و بینی کشید و بلا را به آغوش برگرداند. به خانه که برگشت، پیشانی اش خراشیده و زخمی شده بود و چشم هایش خوب نمی دید. این باد پوست ها را رنده می کرد!

«السا؟ خوبی؟»

تونی بود. آمد کنار السا و دستش را دور او حلقه کرد تا نیفتد.

السا دستمال را از روی دهانش پایین آورد تا حرف بزند. «دیگه شیر نداریم.»

سکوت تونی دردآور بود. «پس گاوها رو به دولت می فروشیم. هر رأس شونزده دلار بود. آره؟»

السا سعی کرد ذرات خاک را از چشمش بزداید. «هنوز صابون و یه کم تخم مرغ برای فروش داریم.»

«خدا رو شکر بابت همین معجزه های کوچیک.»

السا گفت: «آره» و به قفسه های خالی زیرزمین فکر کرد.

سکوت.

دیگر باد به پنجره‌ها نمی‌کوبید و باران خاک از سقف نمی‌بارید.

السا با احتیاط چشم‌هایش را باز کرد؛ کاری که در این مدت، همگی خوب بلد شده بودند. بعد، دستمال گل‌آلود روی دهان و بینی‌اش را پایین آورد و چشم‌هایش را از خاک پاک کرد. کمی طول کشید تا بتواند ذهنش را متمرکز کند. وقتی نشست، لایهٔ خاکی که رویش نشسته بود، به کف زمین ریخت.

همان اول، به سراغ آنت رفت. ماسک را از صورت کوچک و استخوانی او برداشت و بیدارش کرد و گفت: «آهای، پسر کوچولو، طوفان تموم شد.»

آنت چشمانش را باز کرد. السا دید که با چه سختی‌ای این کار را می‌کند. سپیدی چشمان آنت به سرخی غلیظ و پررنگی گراییده بود. «نمی‌تونم... نفس بکشم» و پلک‌های خاک‌آلودش، با آن رنگ‌های آبی، لرزید و بسته شد.

حالش داره بدتر می‌شه.

«آنت؟ عزیزم؟ نخواب. خب؟»

سعی کرد لب‌های پسرک را ترو حلقش را تمیز کند. «حالم... بده... مامان.»

السا موهای پریشان آنت را از پیشانی اش کنار زد و متوجه داغی او شد.
تب.

سابقه نداشت.

السا به شدت از تب می ترسید و این ترس یادگار کودکی اش بود؛ چیزی که او را به یاد بیماری خودش می انداخت.
السا دستمال روی پارچ کنار تخت را برداشت و درون کاسه ای سفالی آب ریخت. بعد پارچه ای را در آب ولرم خیساند، آب اضافی اش را گرفت و پارچه سرد و نم دار را روی پیشانی آنت گذاشت. از دو طرف صورت آنت، قطرات آب جاری شد.

السا کمی آب در لیوانی ریخت و به پسرک کمک کرد دو قرص آسپرین بخورد. «فرض کن لیموناد مامان بزرگه؛ ترش و شیرین.» بعد یک قاشق چای خوری از مخلوط شکر و تربانتین به او خوراند. این تنها دارویی بود که برای مقابله با تنفس خاک با وجود زدن ماسک بلد بودند.

آنت دارو را قورت داد و چشم هایش را بست و سرش را بیشتر در بالش فروبرد.

السا تازه می خواست نفس راحتی بکشد که ناگهان آنت بدنش را خم کرد، دچار تشنج شد، دستش را مشت کرد و چشم هایش سفید شد.

السا به عمرش آن همه احساس درماندگی و یأس نکرده بود. هیچ کاری از او برنمی آمد. نشسته بود و شاهد دست و پا زدن های پسرکش در نبرد با تشنج بود. هر

ثانیهٔ این نبرد هزار سال طول کشید.

سرانجام آنت آرام‌تر شد و السا او را محکم در آغوش گرفت؛ اما به حدی ترسان و لرزان بود که نمی‌توانست پسرک را آرام کند.

آنت با صدای گرفته‌ای گفت: «کمکم کن، مامان. داغم.»

او به کمک احتیاج داشت. همین حالا.

دیگر برای السا مهم نبود که پول ندارند. اگر لازم می‌شد، حاضر بود گدایی کند.

«کمکت می‌کنم، عزیزم.»

بعد آنت را با پتو و ملافه از جا بلند کرد و راه افتاد. سروصدای اهل خانه را انگار از خیلی دور می‌شنید؛ اما نمی‌توانست بایستد. دیگر هیچ چیز جز آنت برایش مهم نبود.

قبل از اینکه یادش بیاید دیگر اسبی ندارند، دوان‌دوان به ایوان آمد. حیوانی نبود که بتواند گاری را حرکت دهد. چشمش جز جاده‌خاکی لخت و متروکِ جلوی خانه را نمی‌دید.

باد زمین سخت و هموار را جابه‌جا صیقل داده بود و سیم‌های خاردار، مثل تارهای مو، از آن بیرون زده بودند. باد تکه‌هایی از سیم‌های خاردار را پاره کرده و با خود

برده بود. روی هر ساختمان، تکه‌ای از آن را می‌شد دید. چند خار غلتان به باقی‌ماندهٔ سیم‌های خاردار دور جاده گیر کرده بودند و رویشان را شن‌وماسه پوشانده بود.

السا چشمش خورد به فرغونی که به صورت عمودی تا نیمه در خاک فرو رفته بود.

السا می‌توانست پسرش را سه کیلومتر با آن فرغون تا شهر ببرد؟

حتماً می‌توانست. اگر لازم می‌شد، تا آخر دنیا او را می‌برد.

السا افتان و خیزان خود را به فرغون رساند و آنت را توی آن قرار داد و با احتیاط، سرش را روی پتو گذاشت. پاهای دراز و باریک آنت از لبهٔ فرغون آویزان بود.

آنت که نفسش در نمی‌آمد، به زحمت گفت: «ما... ماما؟ نور... اذیتم می‌کنه.»

السا گفت: «چشم‌هات رو ببند، عزیزم. بخواب. داریم می‌ریم پیش دکتر راینه‌هارت.»

بعد دسته‌های چوبی فرغون را گرفت و به سمت جاده‌خاکی حرکت کرد.

صدای رز را شنید که پشت سرش داد می‌زد: «السا!» اما گوش نداد و توقف نکرد. به هول‌وولا افتاده بود که برود و به پسرش کمک کند. می‌دانست کارش عاقلانه

نیست؛ حتی نهایت دیوانگی است؛ اما جز این، چه کاری از دستش برمی‌آمد؟

«السا! بذار کمکت کنیم.»

السا دیوانه‌وار به پیش می‌رفت. انگار فرغون در برابر او مقاومت می‌کرد. هر دست‌انداز و گودی‌ای در جاده‌خاکی حکم ضربه‌ای را داشت که به ستون فقراتش وارد می‌شد. سرانجام جاده‌خاکی را رد کرد و وارد جاده اصلی شد.

ویرانی، پشته‌های خاک، مدفون شدن کپرهای زیر توده‌های شن، افتادن پرچین‌ها....

السا به جاده اصلی پیچید و نفس نفس‌زنان به رفتن ادامه داد.

گرما طاقت از او گرفته بود. دانه‌های عرق جلوی دیدش را می‌گرفت و از سر و گردنش جاری می‌شد و قلقلکش می‌داد.

انگشت پایش به چیزی گیر کرد و تعادلش به هم خورد. کنترل فرغون از دست السا خارج شد و با صدا سرنگون شد. سرآنت به زمین خورده بود.

السا گفت: «معذرت می‌خوام، عزیزم.» گلویش چنان خشک شده بود که به زحمت صدای خودش را می‌شنید. به کف دست چپش نگاه کرد که خراشیده و خونین بود. خونش دسته‌های فرغون را قرمز کرده بود.

دوباره آنت را در فرغون گذاشت و همه زورش را زد تا به جلو حرکت کند؛ اما قبل از اینکه قدم از قدم بردارد، گرمای دستی را بر شانه‌هایش حس کرد.

تونی آنجا بود و رزو لوریدا این طرف و آن طرفش ایستاده بودند. «حالا اجازه می‌دی کمکت کنیم؟»

رز گفت: «همه کارها رو که نباید تنهایی بکنی.»

لوریدا گفت: «آره، مامان. اون همه داد زدیم. گر بودی؟»

اشک‌های السا بی اختیار سرازیر شد و خیلی آرام، فرغون را رها کرد.

تونی دسته‌های فرغون را گرفت و آن را بلند کرد و به راه افتاد. لوریدا به کمک او رفت و یکی از دسته‌ها را گرفت.

رز با ملایمت موهای خیس از عرق السا را از پیشانی خاک‌آلودش کنار زد و گفت: «با این حالت تقریباً یک کیلومتر رفتی.»
«من فقط...»

رز دست‌های السا را گرفت و بالا آورد و به کف دست‌های زخمی و خونینش نگاه کرد. «مادری.»

السا خودش را برای شنیدن سرزنش آماده کرد. اگر مادرش اینجا بود، بابت نپوشیدن دستکش، او را احمق خطاب می‌کرد.

رز آرام یکی از دست‌های خونین السا را بالا آورد و بوسه‌ای بر آن زد. «این دست زندگی رو برای پسر احمقم بهتر کرده بود.»

السا گفت: «ممنون.» این اولین بار در عمرش بود که کسی زخم او را می‌بوسید تا بهتر شود.
«بدو بیا. تونی اون قدرها که خیال می‌کنه جوون نیست. الان نوبت من می‌شه.»

لونسام‌تری به شهر ارواح بدل شده بود.
تونی فرغون را در خیابان اصلی به پیش می‌برد و ویتترین‌های تخته‌شده مغازه‌ها را یکی‌یکی پشت سر می‌گذاشت. فروشگاه خوراک دام که زمانی بروییایی داشت، حالا در دست صلیب‌سرخ بود و تبدیل به بیمارستان شده بود.
دیگر نشانی از آن تک‌درخت صنوبر دیده نمی‌شد. احتمالاً از بی‌آبی خشکیده بود و چوبش را به‌عنوان هیزم برده بودند.
به بیمارستان موقت که رسیدند، تونی آنت را که داشت می‌نالید و سرفه می‌کرد، روی دست گرفت.
فضای بیمارستان تنگ و تاریک بود. پنجره‌ها را با تخته پوشانده بودند که خاک و باد به درون نفوذ نکند. پرستارهای صلیب‌سرخ روپوش‌هایی به تن داشتند که معلوم بود زمانی سفید بوده، اما با گذشت زمان، چروکیده و خاکستری شده است. دکتری با عجله از این تخت به آن تخت می‌رفت و به‌سرعت به بیماران نگاهی می‌انداخت و بلندبلند به پرستارهای پشت‌سرش دستورهایی می‌داد.

تونی آنت را به اتاق برد. «یه بچه اینجا به کمک احتیاج داره.»

پرستاری به سمت آن‌ها آمد. او هم مثل بقیه همکاریانش، خسته و بی‌رمق به نظر می‌رسید. «چقدر حالش بده؟»
«خیلی.»

پرستار آه سنگینی کشید. «امروز صبح یه تخت خالی شد.»

همگی می‌دانستند که این یعنی گردو خاک یک نفر را کشته است.

پرستار نگاه غم‌آلودی به السا کرد و گفت: «اوضاع خرابه. بیاین.»

السا به دنبال تونی به اتاق پر از بیماران در حال سرفه و خس خس رفت.

آن‌ها آنت را دراز به دراز روی برانکاردی زیر پنجره سه‌متری خواباندند. با آنکه پنجره کاملاً تخته شده بود، طاقچه را با یک عالمه پارچه کهنه پوشانده بودند. سمت چپ، پیرمردی روی برانکارد دیگری خوابیده بود که برای هر دم و بازدم، تقریباً می‌مرد و زنده می‌شد. چشم‌هایش از زیر ماسک معلوم نبود.

السا کنار آنت زانو زد.

می‌توانست گرمای تن پسرش را حس کند. پیشانی آنت را نوازش کرد و گفت: «من اینجا، آنت. همه مون پیشتیم.»

لوریدا انتهای برانکارد نشست. «قراره چکرز^{۵۹} بازی کنیم. این دفعه می‌ذارم تو ببری.»

آنت سرفه شدیدتری کرد.

چند لحظه بعد، رز با دکتر برگشت. طوری به آستین دکتر چنگ زده بود که انگار مرگ و زندگی‌اش به او وابسته بود. مثل روز روشن بود که رز مرد بیچاره را کشان‌کشان به اینجا آورده است. آخر، او هم دست‌کمی از السا نداشت و شعله احساساتش همچنان از پس سال‌ها زبانه می‌کشید. السا نمی‌توانست تصور کند چطور رز این آتش را زیر باران خاک روشن نگه داشته است. دکتر خم شد تا دمای بدن آنت را اندازه بگیرد.

عدد روی تب‌سنج را خواند و بعد، آنت را معاینه کرد و آه کشید. «حتماً خودتون هم در جریانین که پسرتون حالش وخیمه. تبش بالاست و سیلیکوزیس^۴ حاد داره. پنومونی گردوغبار. ریزگردهای دشت بزرگ پر از سیلیسه که توی شش‌ها جمع می‌شه و کیسه‌های هوایی رو از بین می‌بره.»

«یعنی چی؟»

«خاک وارد بینی و دهنش شده و از اونجا به معده و ریه‌ها رفته و همه‌جای بدن رو آلوده کرده. احتمال دیگه‌ای وجود نداره. ولی کار خوبی کردین که آوردینش اینجا. بهترین جای شهر برای پناه‌گرفتن از شر طوفان همین جاست. قول می‌دم اینجا خوب ازش مراقبت کنیم.» بعد نگاهی به بیمارانش در حال ناله و سرفه و عرق‌کردن و مردن انداخت و ادامه داد: «سعی کنین نگران نباشین.»

السا آهسته پرسید: «داره می‌میره؟»

دکتر دستش را روی شانه‌السا گذاشت و آرام فشرد. «هنوز نه. فعلاً برین خونه. اجازه بدین من درمانش کنم.»

السا کنار برانکارد آنت زانو زد. صورتش را در انحناى گردن تبار پسرک پنهان کرد و عطرتن او را به مشام کشید و گفت: «من اینجام، پسرکم. دوستت دارم.» صدایش می‌لرزید.

رز آرام السا را بلند کرد. السا همه توانش را جمع کرده بود که ضجه نزنند و جیغ نکشد و جان ندهد. قوتی به جانش نمانده بود که برگردد و با نگاه غمگین رز روبه‌رو شود.

رز با صدای گرفته گفت: «یه مقدار گره برامون مونده. می‌تونیم براش یکی دو تا کلوچه درست کنیم و فردا با اسباب‌بازی‌ها و لباس‌هاش براش بیاریم.» «نمی‌تونم ولش کنم.»

دکتر نزدیک‌تر آمد و گفت: «اینجا همه یا نوزادن یا بچه یا پیر. هرکدوم یکی رو دارن که می‌خواد کنارشون باشه. ما جا برای همراه‌ها نداریم. برین خونه بخوابین. بسپرینش به ما؛ حداقل یه هفته، شاید هم دو هفته.»

لوریدا گفت: «برای ملاقات که می‌تونیم بیایم؟»

دکتر گفت: «بله. حتماً. هروقت بخوابین، می‌تونین تشریف بیارین. اینجا بچه‌های دیگه هم هستن که پسرتون می‌تونه وقتی حالش بهتر شد، باهاشون بازی کنه.»

السا گفت: «اگه...»

دکتر نگذاشت حرفش را ادامه دهد و گفت: «می‌دونم که می‌خواین همون سؤال بقیه رو بپرسین. جوابی که می‌تونم بهتون بدم، اینه که اگه می‌خواین زنده بمونه، از تگراس ببرینش. ببرینش جایی که بتونه نفس بکشه.»

رز دستش را دور کمر السا حلقه کرد تا او را سرپا نگه دارد. «بیا، السا. بیا بریم برای پسرمون یه چیزی درست کنیم. فردا می‌آیم براش می‌آریم.»

السا کنار مزرعه خشکیده گندم ایستاده بود. تا چشم کار می‌کرد، خاک خشک بود و تپه‌های شن. ساعت حدود چهار بود و هنوز خورشید پر قدرت می‌تابید. همه جا گرم و خشک. آسیاب بادی آهسته و با سرو صدا می‌چرخید و زور خودش را می‌زد.

دلش می‌خواست باور کند که به‌زودی باران می‌بارد و دانه‌ها از خاک سر برمی‌آورند و این زمین دوباره سبز می‌شود؛ اما دیگر امید دلش را قرص نمی‌کرد؛ مخصوصاً حالا که آنت روی تخت بیمارستان خوابیده بود و در تب می‌سوخت و خاک‌های جمع شده در ریه‌اش را با سرفه بیرون می‌فرستاد. پنومونی گردوغبار.

این اسمی بود که رویش گذاشته بودند؛ ولی در واقع چیزی نبود جز نتیجه فقر و محرومیت و اشتباهات بشری.

السا از پشت سر، صدای نزدیک شدن قدم‌های کسانی را شنید. صدای غریب راه رفتن روی شن‌ها مثل نجوای کسی بود که بعد از عصبانی شدن زمین، بترسد از اینکه آرامش او را به هم بزند.

تونی یک طرف السا ایستاد و رز طرف دیگرش.

السا گفت: «اون اینجا ذره ذره جون می‌ده.»

جان دادن.

نه فقط آنت که زمین و حیوانات و گیاهان و همه چیز داشتند جان می‌دادند. خورشید همه چیز را سوزانده بود و باد خاکسترشان را می‌پراکند. میلیون‌ها تن خاک حاصل خیز سطحی از بین رفته بود.

السا گفت: «باید از تگراس بریم.»

رز گفت: «آره.»

تونی گفت: «می‌تونیم گاوها رو بفروشیم به دولت. این جوری یه پولی دستمون می‌آد. برای دو تا گاو، سی و دو دلار بهمون می‌دن.»

السا از سرِ درد نفس عمیقی کشید و به زمین خشک و قهوه‌ای خیره شد. دوست نداشت بدون کار و احتمالاً پول، آواره شهر غریب شود. هیچ کدامشان دوست

نداشتند. اینجا خانه‌شان بود.

بالای سرشان، تیغه‌های آسیاب بادی سرو صداکنان می‌چرخیدند.

آن‌ها با هم به خانه برگشتند و از جای پاهایشان غباری به هوا بلند شد.

شانزده

پدر بزرگ آن شب سر شام گفت: «داشتم فکر می کردم فردا لوریدا رو با خودم ببرم شکار.»

مادر بزرگ که داشت نانش را به کمی روغن زیتون گران بها آغشته می کرد، گفت: «فکر خوبیه. قطب نما توی کشوی منه؛ همون کشوی بالایی.»

مادر گفت: «باید انبار رو حسابی تمیز کنیم. چادر قدیمی ریف که برای شکار با خودش می بُرد، یه جایی همون دوروبرهاست؛ بخاری هیزمی مخصوص پناهگاه هم همین طور.»

لوریدا حتی یک ثانیه دیگر هم نمی توانست تحمل کند. بزرگ ترها داشتند درباره موضوع مسخره ای وراجی می کردند. انگار یادشان رفته بود آنت بدون آن ها در آن بیمارستان کثیف و تاریک است. شاید هم فکر می کردند بچه تر از آن است که بخواهند حقیقت را به او بگویند. این گفت و گوهای احمقانه داشت حالش را به هم می زد. این وسط، فقط تمیزکاری انبار کم بود!

لوریدا ناگهان از جا بلند شد. صدای گوش خراشی از پایه های صندلی برخاست. لگدی به صندلی پراند تا آن را از سر راهش بردارد و به افتادنش روی زمین نگاه کرد. «اون داره می میره. نه؟»

مادر نگاهی به لوریدا انداخت. «نه، لوریدا. اون نمی میره.»

«دارین دروغ می‌گین. در ضمن، من ظرف‌ها رو نمی‌شورم» و بعد به سرعت و با عصبانیت از خانه بیرون زد و در را پشت سرش محکم بست.

آن بیرون، نه اسبی در اصطبل بود، نه خوکی در خوک‌دانی. تنها چیزی که برایشان باقی مانده بود چند مرغ و خروس لاغر و گرمازده و خسته و گرسنه بود که هروقت از کنارشان رد می‌شد، قدقدی می‌کردند و دو گاو که به‌زور روی پاهایشان بند بودند. همین روزها گاوها را به دولتی‌ها می‌فروختند و آغلشان خالی می‌شد.

لوریدا پرید بالای سکوی آسیاب بادی و زیر آسمان بی‌کران و پرستاره شب دشت بزرگ نشست. آن بالا که می‌نشست، احساس می‌کرد جزئی از افلاک است یا دست کم شاید زمانی این‌طور فکر می‌کرد. آنجا که بود، می‌توانست خودش را در لباس بالرین‌ها ببیند یا خواننده‌های اپرا یا ستارگان سینما یا خیلی چیزهای دیگر. رؤیاهایی که پدر، قبل از اینکه به دنبال آرزوهای خودش برود، برای او ساخته بود.

لوریدا زانوهایش را بغل کرد. می‌توانست خشک‌شدن مزرعه و دروغ‌گفتن بزرگ‌ترها را تحمل کند. حتی با این که پدر از پیش آن‌ها، از پیش او رفته بود، کنار می‌آمد؛ اما....

آنت، برادر کوچک‌لویش که موقع خوابیدن، مثل کرم، بدنش را حلقه می‌کرد و شستش را می‌مکید و مثل مرغابی، دست‌به‌کمر و با پاهای باز می‌دوید و شب‌ها به او می‌گفت: «برام قصه بگو» و به تک‌تک کلمه‌ها با دقت گوش می‌داد....

لوریدا آرام زمزمه کرد: «آنت.» انگار ذکر بگوید یا دعا بخواند. این اولین ذکر بود که بعد از سال‌ها بر لب می‌آورد.

آسیاب بادی تکان خورد. لوریدا مادرش را دید که از پله‌های چوبی لرزان بالا می‌آید.

مادر کنار او نشست و پاهایش را از سکو آویزان کرد.

«من بچه نیستم، مامان. می‌تونی راستش رو بهم بگی.»

مادر نفس عمیقی کشید و آن را بیرون داد. «داشتیم درباره‌ی چادر حرف می‌زدیم، چون... قراره همین که آنت خوب شد، از تگزاس بریم کالیفرنیا.»

لوریدا سر برگرداند. «چی؟»

«من با پدر بزرگ و مادر بزرگ حرف زده‌م. یه خرده پول داریم و ماشین هم سالمه. می‌تونیم باهاش تا غرب بریم. تونی هنوز قویه. شاید بتونه توی راه‌آهن کار پیدا

کنه. من هم امیدوارم بتونم لباس‌های مردم رو بشورم. شنیده‌م پاملا شرایر توی یه جواهرفروشی کار پیدا کرده. فکر کن. شوهرش، گری، هم زده توی کار پرورش

انگور.»

«آنت هم با ما می‌آد؟»

«معلومه که می‌آد. همین که حالش بهتر بشه، می‌ریم.»

«تا کالیفرنیا هزار و ششصد کیلومتر راهه. بنزین رو می‌دن دبه‌ای نوزده سنت. این اندازه پول داریم؟»

«تو این همه اطلاعات رو از کجا آورده؟»

«بعد از رفتن بابا، وقتی داشتم تاریخ تگزاس رو می خوندم، نقشهٔ کالیفرنیا رو نگاه کردم. فکر کردم...»

«فرار کنی بری بابات رو پیدا کنی؟»

«آره. متوجه شدم که خیلی احمقم؛ ولی دیگه نه تا اون حد. کالیفرنیا شهر بزرگیه و من حتی مطمئن نیستم که اون به غرب رفته باشه یا اونجا موندگار شده باشه.»

«درسته. ما هیچ کدوم از این ها رو نمی دونیم.»

لوریدا به مادرش تکیه داد و مادر دست هایش را دور او حلقه کرد.

رفتن. اولین بار بود که لوریدا واقعاً داشت به رفتن از خانه فکر می کرد.

مادر گفت: «دلم می خواست توی همین خاک و همین زمین بزرگ بشی. دوست داشتم اینجا بچه هات رو بزرگ کنی و پیر بشی و توی همین خاک آروم بگیری.»

می خواستم دوباره سبز شدن گندم ها رو ببینم.»

لوریدا که حالا کمی بیشتر حرف های مادر را می فهمید، گفت: «می دونم.» بخشی از وجود خودش هم همین ها را می خواست.

مادر گفت: «ولی دیگه راهی جز این نداریم.»

با گذشت یک هفته، بیشتر قفس مرغ و خروس‌ها هنوز زیر خاک بود؛ نصف انبار هم همین طور. گاوها را فروخته بودند و مزرعه، بعد از یازده روز طوفان گردوخاک، به دریایی با موج‌های قهوه‌ای تبدیل شده بود. خیلی چیزها بود که می‌بایست از زیر خاک بیرون کشیده می‌شد؛ مخصوصاً حالا که می‌خواستند از آنجا بروند. ماشینشان را که قسمت حمل بارش بزرگ و جادار بود و حفاظ چوبی داشت، پر از وسیله‌هایی کرده بودند که گمان می‌کردند در زندگی جدید لازم خواهند داشت: بخاری هیزمی کوچک، جعبه‌های پر از غذا و لوازم، صندوق‌های حامل ملافه و قابلمه و تابه، یک گالن نفت سفید، فانوس.

السا مثل بیابان‌گردها تپه‌های خاکی پشت آسیاب را بالا و پایین می‌کرد. سرانجام چند درخت یوکای خودرو پیدا کرد که ریشه‌های لیف‌مانندشان به خاطر باد و فرسایش، از خاک بیرون زده بود.

با ضربه‌ای این ریشه‌ها را جدا کرد و از دل زمین بیرون کشید و درون سطل فلزی انداخت.

به خانه که برگشت، لوریدا را دید که روی صندلی، پشت میز آشپزخانه کنار تونی نشسته و نقشه‌ای جلایشان باز است.

رز از آشپزخانه بیرون آمد و رو به السا گفت: «اون چیه؟» او دو مرغ را برای سفر بسته‌بندی کرده بود که به‌همراه آخرین ذخیره سبزیجات، یک ژامبون

خوابانده شده در شکر و مقداری علف شور کنسرو شده، توشهٔ راهشان تا کالیفرنیا بود.

«یوکاست. می‌تونیم بپزیمش و بخوریم.»

لوریدا چهره در هم کشید و گفت: «بازیه خوراکی جدید مسخرهٔ دیگه، مامان.»

از بیرون، خودرویی داشت به طرف خانه می‌آمد. همه به یکدیگر نگاه کردند.

آخرین بار که کسی به خانه‌شان آمده بود، کی بود؟

السا دستش را با تکه پارچه‌ای از گونی سیمان پاک کرد و به دنبال تونی از خانه بیرون آمد.

ماشین، همان طور که به چپ و راست حرکت می‌کرد تا گرفتار چاله‌ها و دست‌اندازهای شنی و توده‌های سیم خاردار نشود، به آن‌ها نزدیک می‌شد و از

چرخ‌هایش غبار زرد و قهوه‌ای به هوا برمی‌خاست.

تونی از ایوان عبور کرد و به سمت ماشین رفت.

السا دستش را سایه‌بان چشم‌هایش کرد تا آن‌ها را از اشعهٔ خورشید محافظت کند.

رزپیش او آمد. خیسی دست‌هایش را با جلوی پیش‌بندش گرفت و پرسید: «کیه؟»

ماشین وارد حیاط شد و جلوی پای تونی توقف کرد. گردوغبارها فرونشست و فوراً مدل وای^{۶۱} ساخت ۱۹۹۳ آشکار شد.

در ماشین به آرامی باز شد. مردی پیاده شد و صاف ایستاد. کت و شلوار سیاهی به تن داشت و شکم برآمده‌اش را پشت دکمه‌های کت مخفی کرده بود و کلاه لبه‌دار نوی مارک‌داری هم روی سرش خودنمایی می‌کرد. انبوه ریش‌های خاکستری، صورت گلگونش را قاب گرفته بود.

آقای جرالد بود؛ تنها بانکدار باقی‌مانده در شهر.

رز و السا از پله‌های خاکی پایین رفتند و کنار تونی ایستادند.

تونی اخم کرد و پرسید: «مورتون، بابت جلسه فردا اومده؟ شنیده‌م باز از طرف دولت دارن می‌آن اینجا.»

«آره. ولی من به خاطر اون اینجا نیومدم.» مورتون جرالد آهسته در ماشین را بست؛ طوری که انگار ماشین معشوقه حساس و ظریف اوست و کلاه از سر برداشت.

«خانم‌ها.» سپس کمی این‌پا و آن‌پا کرد و معذب نگاهی به تونی انداخت و گفت: «شاید بهتر باشه خانم‌ها اجازه بدن من و تو خصوصی با هم صحبت کنیم.»

رز با قاطعیت گفت: «ما جایی نمی‌ریم.»

تونی پرسید: «چه کاری ازم برمی‌آد، مورتون؟»

آقای جرالد گفت: «قسط اون شصت و پنج هکتار زمینی که خریده بودی، عقب افتاده.» دست کم ناراحتی او از این خبر تحسین برانگیز بود. «اگه می‌تونستم، موعد

پرداخت قسط رو تمديد می کردم؛ ولی... خب، هرچی شما کشاورزها بهتون سخت می گذره، به اون هایی که توی شهرهای بزرگ روی زمین ها سرمایه گذاری می کنن، هم سخت می گذره. تو تقريباً چهارصد دلار بهمون بدهکاری.»

تونی گفت: «اون خرمن کوب رو ببر. لعنت بهشون. تراکتور رو ببر.»

«این روزها هيچ کس به تجهيزات کشاورزی احتياج نداره، تونی. ولی اون آقایون مایه داری که از شرق اومدهن، صاحب های اصلی بانک رو می گم، اون ها هنوز فکر می کنن پول توی زمینه. اگه نتونی بدهی ت رو بدی، خونه و مزرعه ت رو مصادره می کنن.»

سکوت برقرار شد. فقط صدای وزش باد می آمد. گویی او هم از این وضعیت بیزار بود.

«هيچ پولی دستت نيست که بدی، تونی؟ يه چیزی که بتونم فعلاً ساکتشون کنم؟»

تونی وارفته و خجالت زده به نظر می رسید. گفت: «من بیشتر از حد لازم زمین دارم، مورتون. اون زمین هایی رو که ازت گرفته بودم، پس می دم.»

آقای جرالد برگه ای صورتی از جیب پیراهنش درآورد و نوشت: «به موجب این اخطاریه، در صورتی که تا تاریخ تعیین شده بدهی خود را به طور کامل پرداخت نکنید، شصت و پنج هکتار از اراضی شما رسماً مصادره و در حراج شانزدهم آوریل، به بالاترین مبلغ پیشنهادی فروخته خواهد شد.»

السا و تونی پیاده به شهر می‌رفتند. کفش‌های السا مرتباً در خاک‌های نرم فرومی‌رفت و تعادل او را به هم می‌ریخت. دو طرف جاده پر از خانه‌ها و مزرعه‌ها و ماشین‌هایی بود که زیر توده‌های خاک مدفون شده بودند. حتی بعضاً فقط نوک سقف شیروانی خانه‌ها بیرون از خاک به چشم می‌خورد. تیرهای تلفن افتاده بودند و صدای آواز هیچ پرنده‌ای به گوش نمی‌رسید.

در شهر انگار گرد مرگ پاشیده بودند. نه ماشینی در خیابان به چشم می‌خورد، نه صدای سم اسبی به گوش می‌رسید. در این طوفان یازده‌روزه، زنگ مدرسه از جا کنده شده بود و هنوز معلوم نبود کجا افتاده. بی‌شک زیر انبوه خاک‌ها بود و دوباره که باد می‌وزید و چهره شهر را عوض می‌کرد، از زیر خاک بیرون می‌آمد.

به بیمارستان موقت که رسیدند، السا ایستاد و به تونی گفت: «نیم ساعت دیگه برمی‌گردم.»

تونی سر تکان داد. کلاه کهنه خاکستری‌اش را تا روی چشم‌هایش پایین کشید و روانه مدرسه شد تا در جلسه شهر شرکت کند. از همین حالا شانه‌هایش فروافتاده بود. با بازگشت آن کارشناس دولتی، هیچ کس منتظر خبر خوشی نبود.

السا وارد بیمارستان کوچک و تاریک شد. کمی طول کشید تا چشمانش به فضای دل‌گیر و غبارآلود آنجا عادت کند. آدم‌ها مرتب سرفه می‌کردند و صدای گریه بچه‌ها بلند بود. پرستارهای خسته از تختی به تخت دیگر می‌دویدند.

السا از کنار چند بیمار که ماسک بر صورت داشتند، گذشت و بهشان لبخند زد. بیشترشان یا خیلی جوان بودند یا خیلی مسن. آنت روی تخت کوچک و باریکش نشسته بود و با قاشق و چنگال شمشیربازی می‌کرد. با چنگال به قاشق ضربه‌ای زد و گفت: «بگیر، رفیق. تو حریف سایه نمی‌شی!» صدایش هنوز گرفته بود و ماسکی محض احتیاط روی میز کوچک بغل تختش قرار داشت.

السا لبه تخت نشست و گفت: «سلام.» آنت خیلی بهتر به نظر می‌رسید. در ده روز گذشته، همیشه بی‌حال بود و حتی وقتی کسی به ملاقاتش می‌آمد، واکنش خاصی نشان نمی‌داد؛ اما بالاخره السا داشت همان آنت همیشگی را می‌دید. اون برگشته. با این خوش‌حالی ناگهانی و غافل‌گیرکننده، چشم‌هایش سوخت و اشکش جاری شد.

«مامان!» آنت خودش را در آغوش السا انداخت و آن‌قدر محکم او را بغل کرد که نزدیک بود از تخت بیفتد. السا به‌سختی توانست او را از خود جدا کند. آنت با خنده گفت: «داشتم ادای دزدهای دریایی رو درمی‌آوردم.»

«یکی از دندون‌هات افتاده.»

«آره! واقعنی افتاد. پرستار سالی فکر می‌کنه قورتش داده‌م.»

السا سبدی را که با خود آورده بود، بالا آورد. درون سبد یک شیشه «اورزاتا» بود: نوشیدنی غلیظ و شیرینی که هر سال با بادام‌های خریداری‌شده از فروشگاه

درست می‌کردند. این آخرین شیشه از آن نوشیدنی باارزش بود که چند سال پیش درست کرده و برای روز مبادا نگه داشته بودند. السا چند قطره از آن را در بطری شیر ریخت و آن قدر بطری را تکان داد که شیر کف کرد. بعد آن را به دست آنت داد.

آنت با اولین جرعه‌ای که خورد، گفت: «وای، خداجون!» السا می‌دانست که پسرش دوست دارد یواش یواش آن شیر را تا قطره آخر بخورد، اما نمی‌تواند. السا گفت: «و این.» برای آنت یک دانه کلوچه شکری درست کرده و رویش را با مخلوط شکر و تخم‌مرغ آغشته کرده بود. آنت، مثل موش، دورتادور کلوچه را گاز زد تا آخر کار، قسمت نرم‌تر وسط را بخورد.

دکتر کنار تخت آنت آمد و گفت: «یه پسر کوچولوی خوش حال رو می‌بینم که مامانش خیلی دوستش داره.» السا از جا بلند شد و گفت: «امروز خیلی حالش بهتره، آقای دکتر.»

دکتر راینهارت موهای آنت را نوازش کرد و گفت: «معلومه که بهتر شده. پرستارها می‌گن شیطونی می‌کنه! دیشب بالاخره تبش اومد پایین. تنفسش هم بهتر شده. تا چند وقت دیگه کاملاً خوب می‌شه. می‌خوام چند روزی اینجا تحت مراقبت باشه؛ ولی فقط محض احتیاط.»

السا کلوچه‌ای به دکتر تعارف کرد و گفت: «بفرمایین. چیز قابل‌داری نیست.»

دکتر کلوچه را گرفت و لبخندی زد و تکه‌ای از آن را خورد. «خب، آنت، دلت می‌خواد زودتر بری خونه؟»

«وای، بله، دُکی جون. سربازهای اسباب‌بازی‌م دلشون برام تنگ شده.»

«سه‌شنبه چطوره؟»

آنت گفت: «آخ جون!» و با این فریاد از سر ذوق، سرفه خفیفی کرد و قلب السا مچاله شد. قرار بود از این به بعد، با هر سرفه‌ای، موجی از ترس و وحشت وجودش را فراگیرد؟ «خیلی ممنون، آقای دکتر.»

دکتر خسته لبخندی زد و گفت: «سه‌شنبه می‌بینمتون.»

السا کنار پسرش نشست. کتاب مورد علاقه آنت آنجا منتظر بود که بردارند و بخوانندش. داستان رایینسون، خوک کوچولو^{۶۲} از بئاتریکس پاتر.^{۶۳} آنت بارها و بارها به داستان خوک کوچولو گوش می‌داد که با قایق پارویی از سرزمینی که درخت بونگ در آن سبز می‌شود، فرار می‌کند. و هر بار از نو عاشق این داستان می‌شد. شاید هم چون پایان داستان را می‌دانست، از آن خوشش می‌آمد؛ از اینکه هر بار مثل دفعه قبل تمام می‌شد.

آنت سرش را روی بازوی مادر گذاشته بود و کلوچه می‌خورد و مادر برای او کتاب می‌خواند. سرانجام السا کتاب را بست.

آنت با ناراحتی گفت: «می‌خوای بری؟»

«دکتر می‌خواد تو چند روز اینجا بمونی که خوب خوب شی؛ ولی خیلی زود قراره با هم بریم سفر.»

آنت گفت: «بریم کالیفرنیا.»

«می‌ریم کالیفرنیا.» السا آنت را بغل کرد و او را در آغوش فشرد. بعد به پیشانی‌اش بوسه‌ای زد و در گوشش گفت: «خدا حافظ، پسر عزیزم.» خدا حافظی با پسرک همیشه سخت بود؛ اما حالا روزنه‌امیدی در دلش باز شده بود. آنت به‌زودی به خانه برمی‌گشت.

السا از بیمارستان بیرون آمد و نگاهی به خیابان انداخت. مردم را دید که از مدرسه بیرون می‌آیند. چه چهره‌های عبوس و ساکتی! تونی را دید که با آقای کاریو چند کلمه‌ای ردوبدل کرد و بعد سر تکان داد.

السا در پیاده‌رو منتظر تونی ایستاد. قدم‌زنان و با چهره‌ای ناراحت به‌طرف او آمد. پرسید: «پسر مون چگونه؟»

«دکتر می‌گه سه‌شنبه می‌تونه مرخص بشه. از جلسه چه خبر؟»

تونی چنان نگاه نومیدانه‌ای به او کرد که نفسش بند آمد. «خبرهای خوبی نیست.» السا سر تکان داد.

و هر دو سلانه‌سلانه راه طولانی خانه را درپیش گرفتند.

قرار بود تا دو روز دیگر از آن سرزمین از چشم خدا افتاده بروند. گفتن این حرف برای السا آسان نبود. افتاده از چشم خدا.

جور دیگری نمی شد این سرزمین را توصیف کرد. دشت بزرگ از چشم خدا افتاده بود.

السا روزهای باقی مانده را به بستن بارو بَنه گذراند. روز یکشنبه نخل،^{۴۴} السا به جای رفتن به کلیسا مشغول بسته بندی گوشت خرگوشی شد که روز قبل، تونی و لوریدا شکار کرده بودند و بعد از اتمام این کار طاقت فرسا، به کار شست و شوی لباس ها پرداخت.

بعد از پایان آن روز صاف و آفتابی، جلوی گل ستاره ای اش زانو زد و چند لیوان آب روی خاک تشنه ریخت.

گلی که او مدت ها رویش را پوشانده و از آن مراقبت کرده و آبش داده و با او حرف زده بود، حالا یکه و تنها در میان خاک قهوه ای سبز شده و قد عَلم کرده بود. اما السا مجبور بود او را به حال خود رها کند تا پُرمرده شود.

او ریشه های ظریف گل را از خاک درآورد و آن را در کاسه دستانش گذاشت و از حیات گذشت.

پرچین سفید دور آرامگاه خانوادگی شان شکسته بود و نیمی از سنگ قبرها زیر خاک پنهان بود: چهار سنگ قبر آماده خاکستری که اسم فرزندان رز و السا روی آن ها حک شده بود؛ سه دختر و یک پسر.

این سنگ‌نشانی‌ها تا کی در این طوفان دوام می‌آورد؟ و با رفتن مارتینلی‌ها از آنجا، چه کسی از بچه‌هایشان که تنها در میان ناکجاآباد زیر خروارها خاک آرمیده بودند، مراقبت می‌کرد؟

السا روی زمین زانو زد. «ماریا، آنجلینا، جولیانا، لورنزو، تنها چیزی که می‌تونم براتون باقی بذارم، همین‌ه. دعا می‌کنم بهار که اومد بارون بباره تا این هم گل بده.» بعد گل را در خاک نرم جلوی سنگ‌قبر لورنزو کاشت که نیمی از آن زیر خاک بود.

ساقه گل به سرعت خم شد و به طرفی افتاد.

السا نمی‌خواست برای این گل کوچک گریه کند.

چشم‌هایش را بست و دعا کرد. خیلی زود اشک‌هایش را پاک کرد و آرام از جا برخاست. همین که قد راست کرد، سایه سیاهی را از دور دید؛ سیاه‌ترین چیزی که تا به حال دیده بود. سایه به سمت آسمان سرمه‌ای ابتدای شب پرواز کرد و بال‌های بزرگ سیاهش را گسترده. السا، در اثر الکتریسیته ساکن، در پشت گردنش احساس سوزش کرد و موهایش راست شد.

طوفان سیاه؟

هرچه بود، داشت به سرعت به سمت آن‌ها می‌آمد.

السا به طرف خانه دوید و رز را در حیاط دید.

رز گفت: «مدونا میا» و هر دو به موج سیاهی که به سمت آن‌ها خیز برداشته بود، نگاه کردند. ارتفاع موج به یک و نیم متر می‌رسید. صدها پرنده با سرعت هرچه بیشتر از بالای سرشان گذشتند.

تونی از انبار بیرون دوید و کنار آن‌ها به تماشا ایستاد.

سکوت وحشتناکی حاکم بود. همه چیز آرام بود. بادی نمی‌وزید.

السا احساس کرد بوی سوختگی به مشامش می‌رسد. هوا شرحی شده بود.

الکتريسيته ساکن قوسی از جرقه‌های آبی در هوا درست کرد و روی تکه‌های سیم خاردار و پره‌های فلزی آسیاب بادی به رقص درآمد. پرنده‌ها از آسمان سقوط کردند.

و ناگهان همه جا در تاریکی مطلق فرورفت. خاک چشم و سوراخ‌های بینی‌شان را مسدود کرده بود.

السا دست روی دهانش گذاشت و محکم بازوی رز را گرفت. هر سه به زحمت خود را از پله‌ها بالا کشیدند و خود را به خانه رساندند. تونی در را باز کرد و زن‌ها را به داخل هل داد.

لوریدا فریاد زد: «مامان! چی شده؟»

آن قدر همه جا تاریک بود که السا نمی‌توانست دخترش را ببیند. دست‌های خودش را هم نمی‌دید.

تونی در را محکم بست و گفت: «رز، کمک کن پنجره‌ها رو ببندیم.»

السا داد زد: «لوریدا، ماسکت رو بزن. برو توی آشپزخونه. زیر میز پناه بگیر.»

«ولی...»

السا در حالی که او را نمی‌دید، گفت: «برو.»

السا و رز، در تاریکی، اتاق به اتاق گشتند و پنجره‌ها را بستند و آن‌ها را پوشاندند و در همهٔ شکاف‌ها و درزها روزنامه و پارچه فرو کردند.

تجهیزاتشان، مثل وازلین و اسفنج و دستمال، در سبدي در آشپزخانه بود. السا کورمال کورمال سبد را برداشت و چراغ‌قوه را از توی آن بیرون آورد و آن را روشن کرد.

چراغ قوه روشن نشد.

رز سرفه کنان پرسید: «شروع شد؟»

السا گفت: «معلوم نیست.»

رز گفت: «باید بریم زیر میز و اون رو با ملافه‌های خیس بپوشونیم.»

چیزی محکم به خانه برخورد کرد و صدای وحشتناکی بلند شد. شیشه پنجره بعد از چند صدای ممتد شکست و کف زمین ریخت.

در خانه باز شد. هیولای سیاه گزنده چرخ‌زنان به داخل هجوم آورد و رز را محکم به پهلوی زمین انداخت. تونی دوید و دوباره در را بست و پشت در را انداخت.

آن‌ها در تاریکی سطل‌های پر از آب را در آشپزخانه پیدا کردند و چند ملافه را خیس کردند و روی میز انداختند، اسفنج‌ها را در آب انداختند و بعد روی صورت‌هایشان فشار دادند تا هرچند به‌سختی، بتوانند نفس بکشند.

السا صدای نفس‌زدن‌های لوریدا از پشت ماسک را شنید. به جلو خزید و میز آشپزخانه را پیدا کرد. صندلی‌ها را کنار زد و خودش را به زیر میز کشاند.

دستش را به سمت لوریدا دراز کرد و گفت: «من اینجا، لوریدا.»

لوریدا دست او را گرفت. آن‌ها درست کنار هم نشسته بودند؛ ولی نمی‌توانستند یکدیگر را ببینند. خدا را شکر، آنت آنجا نبود.

رز و تونی ملافه‌های خیس را کنار زدند و به زیر میز آمدند.

تخته‌های جلوی پنجره‌ها افتاد و شیشه‌ها شکست. السا محکم دخترش را در آغوش گرفت.
دیوارها چنان لرزید که انگار خانه داشت روی سرشان خراب می‌شد.
ناگهان همه چیز تمام شد.

سکوت خانه السا را از خواب پراند. بعد صدای نفس کشیدن‌های سخت لوریدا از پشت ماسک گاز را شنید و بعدتر، صدای حرکت جانور کوچکی مثل موش را که از مخفیگاهش بیرون آمده باشد و این طرف و آن طرف بدود.
دستمال سفت و پوشیده از خاک را از دور دهان و بینی‌اش باز کرد و اسفنج گل‌آلودی را که از طریق آن نفس می‌کشید، کنار انداخت. با اولین نفس‌های بدون ماسک، هوای آزاد گلویش را آزد و تا اعماق شکم خالی و گرسنه‌اش احساس سوزش کرد.
چشم‌هایش را گشود. ذرات خاک چشم‌هایش را سوزاند.
گردوغبار نمی‌گذاشت خوب ببیند؛ اما السا توانست ملافه‌های خاکی دورشان را ببیند. اعضای خانواده محکم به هم چسبیده بودند. آن اتفاق، هرچه بود، تمام شده بود.

السا سرفه‌ای کرد و توده غلیظ و چسبناک و سیاهی به‌اندازه مداد را به بیرون تف کرد. «لوریدا؟ رز؟ تونی؟ همه خوبین؟»
لوریدا چشم‌هایش را باز کرد. «آره.» صدایش از پشت ماسک مثل هیولا به نظر می‌رسید.
تونی آرام دستمال دور دهانش را پایین کشید.

رز از زیر میز بیرون خزید و تلوتلوخوران روی پاهایش ایستاد. بعد دست السا را گرفت و او را به اتاق نشیمن برد. آفتاب صبحگاه از پنجره شکسته به داخل می‌تابید.
امکان نداشت آن‌ها شب خوابیده باشند و صبح که بیدار شوند، طوفان تمام شده باشد.
همه‌جای خانه را خاک سیاه پوشانده بود. لایه ضخیمی از آن، کف خانه ریخته و کپه‌ای کنار پایه‌های هر صندلی جمع شده بود. خاک مثل مُشتی هزارپا، از دیوار فرومی‌ریخت.

در اصلی خانه باز نمی‌شد. آن‌ها در داخل حبس شده بودند.
تونی از پنجره شکسته بالا رفت و خودش را توی ایوان انداخت. همان‌طور که تونی خاک‌ها را کنار می‌زد، السا صدای برخورد بیل فلزی با تخته‌های چوبی ایوان را می‌شنید.
سرانجام در باز شد.

السا از خانه بیرون آمد.

زیر لب زمزمه کرد: «خدایا.»

طوفان شکل و شمایل همه چیز را عوض کرده بود. دنیا زیر ذرات ریز گردوغبار و خاک سیاه مدفون شده بود. تا کیلومترها چیزی دیده نمی شد، جز تپه های سیاه. فقط نوک سقف قفس مرغ و خروس ها از زیر آن همه خاک به چشم می خورد. پمپ آب مثل عتیقه ای برجامانده از تمدنی گم شده از جا درآمده و گوشه ای افتاده بود. حجم خاک های روی زمین به قدری بود که اگر مستقیم جلو می رفتند، به سقف انبار می رسیدند.

از جسد پرندگان مُرده پشته ای روی هر تپه شن درست شده بود. بال های پرندگان هنوز باز بود و معلوم بود هنگام مرگ، مشغول پرواز بوده اند. رز گفت: «مادونا میا.»

السا گفت: «آره. ما تا فردا صبر نمی کنیم. همین الان می ریم آنت رو برمی داریم و اینجا رو ترک می کنیم. تا این زمین لعنتی بچه هام رو نگشته، باید دست بجنبونیم.»

و چرخید و با قدم های بلند به خانه برگشت. هر نفسی که می کشید، انگار آتش به درون ریه هایش می فرستاد. چشم هایش می سوختند. ذرات شن در چشم و حلق و بینی و در چین و چروک های پوستش نشسته بود و از موهایش به پایین سر می خورد.

لوریدا کنار پنجره شکسته ایستاد. خاک صورتش را سیاه کرده بود و مات و مبہوت بہ ہمہ جا نگاہ می کرد.

«می ریم کالیفرنیا. ہمین الان. برو چمدون ہا رو حاضر کن. من ہم می رم یہ لگن پر آب کنم کہ توی حیاط حمام کنیم.»

لوریدا گفت: «اون بیرون؟»

السا چہرہ در ہم کشید و گفت: «کسی نگاہت نمی کنہ.»

تا چند ساعت بعد کسی حرف نزد. السا بہ گل ستارہای اش آب داد؛ ولی آرامگاہ خانوادگی کاملاً از بین رفتہ بود و چیزی از حصار دورش و نشان ہای بالای ہر مزار نبود.

تونی با بیل مسیر خاکی جلوی خانہ را صاف کرد تا بتوانند از آن رد شوند. آن ہا ہرچہ را توانستند، با طناب بہ ماشین بستند. تعدادی دیگ و تابہ، دو فانوس، تختہای کہ روی آن لباس می شستند و یک لگن بزرگ مسی از جملہ این وسایل بود. چیزہایی مثل تشک لولہ شدہ، صندوق بزرگی حاوی غذا و حولہ و ملافہ، بستہ های چوب و آتش گیرہ و اجاق سیاہ ہم طناب پیچ شدہ، پشت ماشین در قسمت بار قرار دادہ شدہ بود. آن ہا ہرچہ را برای زندگی جدیدشان لازم داشتند، برداشتند؛ اما خیلی چیزہا هنوز در خانہ و انبار ماندہ بود. کابینت های آشپزخانہ تقریباً پر از وسیلہ بود؛ کمدها ہم ہمین طور. امکان نداشت بتوانند ہمہ چیز را با خود ببرند. شدہ بودند شبیہ مہاجران اولیہ آمریکا کہ ہرجا زندگی برایشان سخت می شد، بارشان را سبک می کردند و پیانوہا و صندلی های گہوارہای را در دشت، کنار اجساد مردگان شان دفن می کردند.

وسایل لازم را که پشت ماشین سوار کردند، السا با عبور از تپه‌های خاک و از میان شن و ماسه‌ها به خانه برگشت.

نگاهی به خانه انداخت. خانه هنوز پر از اثاث بود و قاب عکس‌ها همچنان روی دیوار. روی همه چیز غبار سیاه نشسته بود.

در باز شد. تونی دست‌در دست رز به داخل آمد و گفت: «لوریدا توی ماشینه و آمونش نیست که بریم.»

السا گفت: «برای آخرین بار یه دور توی خونه بزنم» و در میان اتاق نشیمن خاک گرفته راه رفت و رد دست‌ها و پاها بر در و دیوار و زمین را از نظر گذراند. پنجره آشپزخانه تماماً کنده شده بود و از آنجا می‌شد آسمان آبی زیبا را تماشا کرد؛ مثل تابلوی رنگ‌وروغنی که به دیوار آویخته باشند.

السا به اتاقش رفت و برای آخرین بار آنجا ایستاد. کتاب‌های روی کمد و میز کوچک کنار تخت همگی زیر لایه‌ای خاک سیاه مانده بودند. این بار هم، درست مثل وقتی که خانه پدری‌اش را ترک می‌گفت، فقط می‌توانست چند تا از رمان‌های باارزشش را با خود ببرد. این دومین بار بود که می‌رفت تا از نو شروع کند.

آهسته در اتاق را بست و با زندگی قبلی‌اش وداع کرد و برای آخرین بار از خانه بیرون آمد.

رز و تونی دست‌در دست هم در ایوان بودند.

السا به لبه اولین پله که رسید، گفت: «من آماده‌م.»

تونی گفت: «السنور؟»

السا با تعجب به سمت تونی برگشت. این اولین بار بود که تونی او را با نام کاملش صدا می کرد.
رز گفت: «ما با شما نمی آیم.»

ابروهای السا در هم رفت. گفت: «آره. قرار بود دیرتر بریم؛ ولی...»

تونی گفت: «نه. منظورمون اینه که ما نمی آیم کالیفرنیا.»

«من... متوجه نمی شم. قرار شد بریم و شما هم قبول کردین.»

تونی گفت: «تو باید بری. دولت پیشنهاد داده در عوض یه مقدار پول، هیچ چی نکاریم. یه بخش از قسطهامون رو هم بهمون بخشیده. دیگه لازم نیست نگران از دست دادن بقیه زمین ها باشیم. حداقل فعلاً جای نگرانی نیست.»

السا ناگهان به هول وهراس افتاد. «بعد از جلسه که گفתי خبرهای خوبی بهمون نداده‌ن. دروغ گفתי؟»

تونی آرام گفت: «خب، خبر خوبی هم نبود؛ مخصوصاً وقتی فهمیدم به خاطر آنت باید از اینجا بری.»

رز گفت: «ازمون خواستن روش شخم‌زدنمون رو عوض کنیم. من که سر در نمی‌آرم؛ ولی گفتن کشاورزها باید با هم همکاری کنن. برای نجات زمینمون هم که شده، باید از این فرصت استفاده کنیم.»

السا گفت: «آنت... نمی‌تونه اینجا بمونه.»

تونی گفت: «آره. می‌دونیم. ما هم نمی‌تونیم از اینجا بریم.» بعد با صدای بغض‌آلودی گفت: «برو. نوه‌هام رو نجات بده.»

تونی با کلافگی پشت گردنش را چند بار مالید. بعد به السا نزدیک شد و پیشانی‌اش را به پیشانی او چسباند. او مرد روزگار قدیم بود که بی‌هیچ حرفی، در سکوت به دنبال هدفش می‌رفت و لحظه‌ای دست از تلاش بر نمی‌داشت. او تمام عشق و شور و شوقش را به خاطر خانواده‌اش صرف این زمین کرده بود و حالا با این پیشانی به پیشانی گذاشتن می‌خواست در سکوت بگوید دوستت دارم.

و خدا حافظ.

تونی گفت: «رزالبا، سکه.»

رز کیسهٔ مخمل کوچکی را که با بندی مشکی به دور گردنش بود، باز کرد.

و انگار که مشغول انجام مراسمی مذهبی باشد، کیسه را به تونی داد. تونی کیسه را باز کرد و سکهٔ یک‌پنی را بیرون آورد.

بعد دوباره سکه را درون کیسه انداخت. آن را کف دست السا گذاشت و مشت او را بست و فشرد و گفت: «حالا دیگه امید ما خودِ تویی.» بعد چرخید و در حالی که پاهایش تا قوزک در میان ماسه‌ها فرومی‌رفت، به سمت خانه برگشت.

السا احساس می‌کرد الان است که از غصه، بندبند وجودش از هم جدا شود. «می‌دونی که من تنهایی از پس این کار برنمی‌آم، رز. تو رو خدا...»

رز دست پینه‌بسته‌اش را روی گونهٔ السا کشید و گفت: «وجودت واسهٔ اون بچه‌ها کافیه، السا مارتینلی. همیشه همین طور بوده.»

«من شجاعتش رو ندارم.»

«چرا. داری.»

«ولی شما به پول احتیاج دارین. ما همهٔ غذاها رو برداشتیم...»

«ما واسهٔ خودمون برداشتیم. زمین هم هست و بهمون غذا می‌ده.»

السا نمی‌توانست چیزی بگوید. هیچ دلش نمی‌خواست با اندکی پول و دو بچهٔ گرسنه و در حالی که هیچ یاور و همراهی ندارد، با اتومبیل از کوه و دشت عبور کند و خودش را به آن طرف کشور برساند.

دیگر اصلاً نمی‌توانست تقلاهای پسرش برای نفس کشیدن را ببیند و تاب بیاورد.

و این حقیقتی بود که رز از قبل به آن پی برده بود.

رز گفت: «تونی توی داشبورد یه مقدار پول براتون گذاشته. باک ماشین هم پره. برامون نامه بنویس.»

السا کیسه را به گردن انداخت و بعد، دست دراز کرد تا دست رز را بگیرد. لحظه‌ای ترسید که با این کار، دیگر نتواند برود و عشق این زن مانع دل‌کندنش شود.

رز گفت: «می‌تونم ثابت کنم که این سکه شانس می‌آره. اون تو رو به ما برمی‌گردونه.» السا لب‌های خشک و داغمه‌بسته‌اش را تر کرد.

رز ادامه داد: «تو همون دختری هستی که همیشه از خدا می‌خواستم. تیامو^{۶۵}».

السا گفت: «تو هم مادر می. می‌دونی؟ تو من رو نجات دادی.»

«مادر و دختر. ما همدیگه رو نجات می‌دیم. مگه نه؟»

السا تا مدتی طولانی به رز نگاه کرد و سعی کرد همه جزئیات او را به خاطر بسپارد. سرانجام چاره‌ای برایش نماند و وقت رفتن رسید؛ وقت ترک اینجا، این زن، این خانه.

او رز را که در ایوان ایستاده بود، رها کرد و از تپه‌های خاک سیاه گذشت تا به ماشین پراز وسیله و لوریدا که جلو نشسته بود، برسد.

السا پشت فرمان نشست و در را بست و ماشین را روشن کرد. ماشین با سروصدا و به زحمت به راه افتاد. به نر می از جاده خاکی جلوی خانه گذشت و مسیر شهر را در پیش گرفت.

پیش رویشان تا چشم کار می کرد، سیاهی بود و تپه های خاکی. سمت چپشان ماشینی را دیدند که تا نیمه زیر خاک بود. صد قدم آن طرف تر، جسد مردی افتاده بود که دست هایش را دراز کرده بود و دهانش پر از خاک بود. السا به لوریدا گفت: «نگاه نکن.»

«دیر گفתי.»

لونسام تری زیر لایه ای خاک سیاه مانده بود.

السا مقابل بیمارستان موقت نگه داشت. از ماشین که پیاده شد و به داخل بیمارستان که قدم گذاشت، تازه یادش افتاد ماشین را روشن گذاشته و چیزی به لوریدا نگفته.

دکتر را که دید، دست بلند کرد و گفت: «برای دیدن آنت اومده ام.»

بیمارستان مالا مال از جمعیت بود. مردم مرتب سرفه می کردند و صدای گریه دل خراش بچه ها بلند بود.

السا پرسید: «حالش خوبه؟ گفته بودین می تونم ببرمش. وضعش که تغییری نکرده؟»

دکتر گفت: «حالش خوبه، السا. شاید یه سال طول بکشه تا خوبِ خوب بشه؛ ولی الان بهتره. ممکنه بعدها دچار آسم بشه. خیلی باید مراقبش باشی.»

السا بدون اینکه بخندد، گفت: «می‌خوام ببرمش کالیفرنیا.»

«خوبه.»

«می‌تونیم یه روز به این شهر برگردیم؟»

«آره، احتمالاً. این وضعیت یه روز تموم می‌شه. بچه‌ها انعطاف‌پذیرن.»

آنت با ترسی آمیخته با نگرانی به سمت او آمد و گفت: «مامان! دیدی چه طوفانی اومد؟»

السا با دکتر دست داد و گفت: «ازتون ممنونم، آقای دکتر.» برای این مرد که جان آنت را نجات داده بود، تنها کاری که از دستش برمی‌آمد، تشکر بود.

«موفق باشی، السا.»

از بیمارستان که خارج شدند، آنت به شهر پوشیده از خاک که حالا بیشتر به بیابان می‌مانست و پنجره‌های شکسته و خارهای غلتان نگاه کرد و گفت: «وای خداجون!»

السا گفت: «آنتونی، کفش‌هات کو؟»

«خراب شد.»

«یعنی دیگه کفش نداری؟»

آنت به‌نشانه تأیید سر تکان داد.

السا چشمانش را بست تا آنت متوجه احساسش نشود. چطوری بدون کفش تا غرب ببرمش؟

«چی شده، مامان؟ غصه نخور. پاهای من سفت و محکمه.»

السا به‌زور خندید. در ماشین را باز کرد و به آنت کمک کرد کنار لوریدا بنشیند. آنت به لوریدا نزدیک شد. لوریدا چنان محکم او را در آغوش گرفت که آنت مجبور شد خودش را از آغوش او آزاد کند.

السا پشت فرمان نشست و در را بست.

به همین سادگی.

آن‌ها داشتند از این شهر می‌رفتند.

حالا دیگر السا به‌تنهایی بار زندگی و نجات جان خانواده را به دوش می‌کشید.

بدون کفش.

خودرو از شهر خارج شد و به سمت جنوب حرکت کرد. خودروی دیگری در جاده نبود و تمام خانه‌ها در طول مسیر به نظر متروک می‌آمد.

آنت سرفه خشک کوتاهی کرد و گفت: «وایسا، مامان. بابابزرگ و مامان بزرگ رویادت رفت؟»

السا به پسرش که لاغرتر شده بود و دندان‌های جلویش افتاده بود، نگاه کرد. حالا پسرش هم تا ابد یادش می‌ماند که چقدر ضعیف و شکننده است و به هیچ چیز این روزگار نمی‌شود اعتماد کرد؛ درست مثل خودش که بعد از آن تب روماتیسمی، به این چیزهایی برده بود.

مردمک چشم‌های آنت گشادتر شد و السا متوجه شد که پسرش همه چیز را فهمیده. آنت برگشت و به مسیر خانه، به پشت‌سر، نگاه کرد و بعد که دوباره سمت مادرش چرخید، السا قطره‌های اشک را در چشمانش دید. با همان یک نگاه، تکه‌ای از کودکی آنت پر کشید و رفت.

۱۹۳۵



ما قدرتمان را از همان نومییدی ای می گیریم که محکوم به زیستن با آنیم. ما مقاوم و پایدار خواهیم ماند.

سزار چاوز

هفده

السا پایش را روی پدال گاز فشرد و محکم‌تر از قبل، فرمان را گرفت. آن‌ها از کنار خانواده‌ای شش‌نفره رد شدند که داشتند آن طرف جاده، پیاده‌گاری پر از اثاثیه‌شان را هل می‌دادند. آن‌ها هم از آن دسته کسانی بودند که همه چیزشان را از دست داده بودند و به غرب می‌رفتند.

السا چه فکری کرده بود؟

او دل‌وجرئت سفری به این درازی، آن‌هم به مقصد شهری غریبه را نداشت. او حتی آن قدرها قوی نبود که به‌تنهایی گلیم خودش را از آب بیرون بکشد، چه رسد به اینکه بخواهد مراقب بچه‌هایش هم باشد. از کجا می‌خواست پول دریاورد؟ او که هیچ‌وقت تنها زندگی نکرده و اجاره‌خانه نداده بود و شغلی نداشت. محض رضای خدا، حتی دیپلم نگرفته بود.

اگر او از پس این کارها برنمی‌آمد، چه کسی نجاتشان می‌داد؟

السا کنار جاده توقف کرد و از شیشه خاک‌گرفته خودرو، به مسیر پیش رو خیره شد: به ویرانی برج‌مانده از طوفان سیاه، به ماشین‌های افتاده در چاله‌ها و به حصارهای شکسته.

تسبیح آویخته به آینه جلوی خودرو به این طرف و آن طرف تاب می‌خورد.

بیش از هزاروپانصد کیلومتر تا کالیفرنیا راه داشتند و آنجا چه کسی در انتظارشان بود؟ نه دوستی، نه قوم و خویشی. می‌تونم توی رخت‌شورخونه کار کنم... یا توی کتابخونه. اما میان میلیون‌ها مردی که از کار بیکار شده بودند، چه کسی حاضر می‌شد زنی را استخدام کند؟ اصلاً گیریم که کار پیدا می‌کرد، چه کسی مراقب بچه‌ها می‌شد؟ وای، خدایا.

«مامانی؟»

آنت آستین او را کشید و گفت: «حالت خوبه؟»

السا در ماشین را باز کرد و مسیر کوتاهی را افتان و خیزان طی کرد و بعد ایستاد. به زحمت نفسی کشید و سعی کرد در برابر موج وحشتی که به جان‌ش افتاده بود، مقاومت کند.

لوریدا آمد و کنارش ایستاد. «فکر می‌کردی بابا بزرگ و ماما بزرگ می‌آن؟»

السا به سمت او چرخید. «تو فکر نمی‌کردی؟»

«اون‌ها مثل درخت‌هایی‌ان که فقط یه جا می‌تونن رشد کنن و سبز بشن.»

عالیه! دخترک سیزده‌ساله‌اش چیزهایی را می‌دید که خودش تا به حال ندیده بود.

«من توی داشبورده رو نگاه کرده‌م. بیشتر پولی رو که دولت داده بود، برای ما گذاشته‌ن. با کمون هم که پره.»

السا به جاده لخت و طولانی خیره شد. کمی دورتر، کلاغی را دید نشسته بر کپری که تقریباً تا سقف، زیر خاک سیاه مدفون شده بود.

می‌خواست بگوید می‌ترسم؛ اما کدام مادری این حرف‌ها را به بچه‌اش که به او تکیه کرده، می‌زند؟

السا گفت: «من تا حالا تنها نبوده‌م.»

«الان هم تنها نیستی، مامان.»

آنت سرش را از پنجره جلوی خودرو بیرون آورد و گفت: «من هم هستم! من رو یادت نره!»

موج عشق به این دو بچه در دل السا زنده‌تر شد و احساسی عمیق قلب او را در بر گرفت؛ طوری که دلش برای بچه‌هایش پر کشید. السا نفس عمیقی کشید و هوا

را بیرون داد و بوی هوای پنهندل تگزاس را که به اندازه خدا و بچه‌هایش، بخشی از وجود او بود، به ریه‌هایش فرستاد. او اینجا در این شهر کوچک به دنیا آمده بود

و همیشه خیال می‌کرد در همین شهر می‌میرد. «اینجا خونه ماست. فکر می‌کردم اینجا بزرگ می‌شی و اولین مارتینلی‌ای می‌شی که به کالج می‌ره؛ مثلاً کالج

آستین یا دالاس؛ یه جایی که بزرگ باشه و تو رو به آرزوهات برسونه.»

«اینجا همیشه خونه ما می‌مونه، مامان. رفتن ما چیزی رو عوض نمی‌کنه. دوروتی^{۶۶} رو ببین. بعد از اون همه ماجرا، کفش‌هاش رو به هم مالید و برگشت خونه.

تازه، مگه ما چاره دیگه‌ای هم داریم؟»

«حق با توه.»

السا لحظاتی چشم‌هایش را بست و زمان بیماری‌اش را به یاد آورد که ترسیده بود و احساس تنهایی می‌کرد. اولین باری بود که پدر بزرگش به سمت او خم شد و آرام در گوشش گفت یا شجاع باش یا وانمود کن شجاعی. جفتش یکیه.

این خاطره السا را آرام کرد. به خاطر بچه‌ها می‌توانست وانمود کند شجاع است. او که از فرو ریختن اشک از چشم‌هایش متعجب شده بود، آن‌ها را پاک کرد و گفت: «بریم.»

و به سمت ماشین برگشت. پشت فرمان نشست و در را محکم بست.

لوریدا کنار برادرش نشست و نقشه را باز کرد. «از داله‌ارت تا تو کامکاری نیومکزیکو پونزده کیلومتر راهه. احتمالاً اولین جایی که می‌تونیم وایسیم و استراحت کنیم، همون جاست. گمون نکنم بتونیم شب‌ها حرکت کنیم. البته این رو بابا بزرگ وقتی نقشه رو می‌خوندیم، بهم گفت.»

«تو و بابا بزرگ مسیر رو هم مشخص کردین؟»

«آره. اون یه چیزهایی بهم یاد داد. گمونم تموم این مدت می‌دونست که خودش و مامان بزرگ قرار نیست بیان. خیلی چیزها بهم یاد داد: اینکه چه جوری خرگوش و پرندۀ شکار کنم، چه جوری رانندگی کنم یا چه جوری آب بریزم توی رادیاتور ماشین. به تو کامکاری که رسیدیم، باید شصت و شش درجه پیچیم به سمت غرب.»

بعد دست برد توی جیبش و یک قطب‌نمای برنزی قدیمی بیرون آورد. «خودش این رو داد بهم. اون و مامان بزرگ وقتی ایتالیا بودن، خریدنش.»

السا قطب‌نما را برانداز کرد. بلد نبود از آن استفاده کند. «خیلی خب.»

آنت گفت: «می‌تونیم یه گروه بسازیم؛ مثل پسرهای پیشاهنگ. فقط فرقش اینه که ما جهانگردیم؛ گروه مارتینلی‌های جهانگرد.»

السا تکرار کرد: «گروه مارتینلی‌های جهانگرد... خوشم اومد. به پیش، جهانگردها.»

به داله‌ه‌ارت که نزدیک شدند، السا بدون آنکه فکر کند، ناخودآگاه سرعت کم کرد.

سال‌ها بود به اینجا نیامده بود؛ درست از روزی که مادرش نگاهی به لوریدا انداخته و درباره‌ی رنگ پوستش اظهارنظر کرده بود. السا آن حرف‌ها را به دل گرفته و رنجیده بود؛ اما هرگز اجازه نمی‌داد بچه‌هایش هم این احساس را تجربه کنند.

مشخص بود رکود و قحطی، داله‌ه‌ارت را هم مانند لونسام‌تری، تحت‌تأثیر قرار داده است. ویتترین بیشتر مغازه‌ها را با تخته پوشانده بودند. مردم با کاسه‌های فلزی در دست، جلوی کلیسا صف کشیده و منتظر غذای رایگان بودند.

همان طور که می‌رفتند، ماشین به ریل قطار رسید و السا به خیابان اصلی شهر پیچید.

لوریدا گفت: «قرار نبود اینجا بیچیم. قرار بود از کنار دالهارت رد شیم، نه از داخلش.»

السا مغازه تجهیزات تراکتور را دید که بسته بود و پنجره‌هایش را با تخته‌های چوبی پوشانده بودند.

به راهش ادامه داد و جلوی خانه‌ای که در آن بزرگ شده بود، توقف کرد. در اصلی ساختمان از لولا درآمده بود و بیشتر پنجره‌ها را تخته کرده بودند. روی در اصلی کاغذی به چشم می‌خورد که روی آن نوشته شده بود: توقیف.

دیگر اثری از حیاط زیبای جلوی خانه نمانده بود. جز تپه‌های شن و خاک سیاه، چیز دیگری به چشم نمی‌خورد. السا باغچه مادرش را دید که رزه‌هایش پژمرده شده بودند؛ همان گل‌ها که مینروا و لکات آن‌ها را بیشتر از السا دوست می‌داشت. السا برای هزارمین بار فکر کرد که چرا پدر و مادرش هیچ‌وقت دوستش نداشتند یا چرا ابراز محبتشان آن قدر خشک و مشروط بود. چطور چنین چیزی ممکن است؟ درست همان روزی که لوریدا به دنیا آمد، السا یاد گرفت از صمیم قلب عشق بورزد.

لوریدا گفت: «مامان؟ آدم‌هایی رو که اینجا زندگی می‌کردن، می‌شناختی؟ انگار از این خونه رفته‌ن.»

السا که در فکر و خیالش غرق شده بود، ناگهان به خود آمد و دید بچه‌هایش با چشمانی نگران به او نگاه می‌کنند.

قبلاً فکر می‌کرد اگر اینجا را ببیند، ناراحت می‌شود؛ اما این طور نبود. نه این خانه دیگر خانه او بود، نه این خانواده خانواده‌اش.

سرانجام گفت: «نه. اهالی این خونه رو نمی شناختم... اون ها هم من رو نمی شناختن.»

جادهٔ خارج از شهر تگزاس تا کیلومترها خشک و خالی و بیابانی بود. گاهی شهری کوچک از دل بیابان سر برمی آورد. در نیومکزیکو، آدم های بیشتری را می شد دید که راهی غرب بودند. آن ها اغلب سوار ماشین های بسیار قدیمی و داغانی بودند که در اثر وزن زیاد اثاث و مسافر، سنگین شده و به کندی حرکت می کردند. بعضی با ماشین های حمل تریلی یا گاری هایی که اسب و قاطر آن ها را می کشید، سفر می کردند. عده ای هم پیاده به جاده زده بودند و کالسکه یا فرغون حامل بچه هایشان را هل می دادند و به صف پیش می رفتند.

شب هنگام از کنار مردی گذشتند که لباسی مندرس به تن داشت و با پای برهنه راه می رفت. کلاهش را تا روی صورتش پایین کشیده و دسته ای از موهای سیاه بلندش روی یقهٔ پاره اش افتاده بود.

لوریدا بینی اش را روی شیشهٔ ماشین فشار داد و مرد را تماشا کرد. «یواش تر برو.»

السا گفت: «اون نیست.»

«شاید باشه.»

السا از سرعتش کم کرد و گفت: «نیست.»

آنت گفت: «مهم نیست. اون دیگه رفته.»

السا گفت: «هیس.» دیگر برای چنین اتفاق هیجان‌انگیزی دیر بود. بعد از ساعت‌ها رانندگی، همگی خسته و کوفته بودند و بنزین ماشین هم تقریباً داشت تمام می‌شد.

السا پمپ بنزینی کنار جاده دید و کنار زد.

هر گالن نوزده سنت. یک دلار و نوزده سنت برای پر کردن کامل باک خودرو.

السا در ذهنش جمع و تفریق کرد و دوباره مقدار پولی را که برایشان باقی می‌ماند، حساب کرد.

یکی از متصدیان پمپ بنزین جلو آمد تا برایشان بنزین بزند.

آن طرف خیابان، مسافر خانه کوچکی قرار داشت که تعدادی خودروی قدیمی و تریلی مقابل آن پارک کرده بودند. بعضی‌ها روی صندلی جلوی اتاقشان نشسته بودند و ماشین‌های پر از وسیله‌شان را که در گاراژهای بدون سقف پارک شده بود، می‌پاییدند. روی یک تابلوی نئون صورتی که خاموش بود، نوشته بود: اتاق خالی موجود است. شبی سه دلار.

سه دلار.

السا به بچه‌ها گفت: «همین جا باشین.»

بعد پیاده شد و از محوطه‌ی خاکی پارکینگ گذشت تا پول بنزین را حساب کند. در تاریکی شب، چند نفر مشغول پرسه‌زدن در آن اطراف بودند. مرد ژنده‌پوشی کنار پمپ آب ایستاده بود و سگی لاغر و استخوانی نزدیک او چمباتمه زده بود. بچه‌ای داشت با توپ بازی می‌کرد.

السا در ساختمان پمپ‌بنزین را باز کرد و زنگوله‌ی بالای در به صدا درآمد. قاروقور شکمش به یادش انداخت که ناهار خود را به بچه‌ها بخشیده. به قسمت صندوق رفت که متصدی آن خانمی با موهای نارنجی بود.

السا کیف پول را از کیف دستی‌اش بیرون کشید و یک دلار و نود سنت شمرد و آن را روی پیش‌خان گذاشت. «ده گالن بنزین.»

زن پول‌ها را گرفت و خرید را ثبت کرد و پرسید: «اولین باره می‌زنی به جاده؟»

«آره. همین امروز راه افتادیم. از کجا فهمیدی؟»

«مرد همراهت نیست؟»

«چطوری...»

«مردها اجازه نمی‌دن خانم‌هاشون پول بنزین رو حساب کنن.» زن سرش را نزدیک‌تر آورد و ادامه داد: «پولت رو توی کیف‌دستی‌ت نگه دار، خوشگله. گرگ اون بیرونه. مخصوصاً این چند روز. بپا.»

السا سر تکان داد و بقیه پول را به داخل کیف برگرداند. در همین حال، نگاهش گره خورد به حلقه باریک ازدواج در دست چپش که هنوز درش نیاورده بود. متصدی صندوق از سر ناراحتی نگاهی کرد و گفت: «همچین هم بی‌فایده نیست. بهتره بذاری دستت بمونه. زن مجرد توی جاده طعمه گرگ‌ها می‌شه. توی مسافرخونه اون‌ور خیابون هم نمون. اونجا پر از آدم‌های گداگشنه‌ست. شیش‌هفت کیلومتر جلوتر، بعد از برج آب، یه جاده خاکی هست که می‌ره سمت جنوب. از اونجا برو. یکی دو کیلومتر که بری، می‌رسی به یه جای باصفا با یه مشت دارودرخت. اگه اهل چادرزدن و شب وسط جاده خوابیدن نیستی، از همین جاده اصلی، ده کیلومتر دیگه برو سمت غرب. اونجا یه متل تروتمیز هست به اسم سرزمین جادویی. از دستش نده.»

«خیلی ممنون.»

«خیر پیش.»

السا با عجله به ماشین برگشت؛ چون بچه‌ها را با آن همه اثاث در ماشینی با باک پر که سوئیچ هم داخلش بود، رها کرده بود و آدم‌های گداگشنه هم آن دوروبر در کمین بودند.

درس اول.

السا سریع سوار شد. بچه‌ها هم مثل خودش خسته بودند و گرمشان شده بود. «خب، جهانگردهای عزیز. مرحله اول: ما به برنامه احتیاج داریم. جلوتر از اینجا، یه متل هست که تختخواب داره و شاید آب گرم هم داشته باشه که کم کم، شیی سه دلار می‌گیره. اگه بخوایم یه همچین جایی بمونیم، پونزده دلار از جیبمون می‌ره. یا اینکه می‌تونیم این مقدار پول رو نگه داریم و خودمون یه جا چادر بزنیم.»

آنت گفت: «چادر بزنیم! این جواری ما جراحی می‌شه.»

السا از بالای سر آنت به چشم‌های لوریدا نگاه کرد.

لوریدا گفت: «چادر بزنیم! خیلی خوش می‌گذره.»

السا حرکت کرد. در راه باز هم گذرشان به افرادی خورد که هرچه توانسته بودند، در گاری‌هایشان جا داده بودند و کشان‌کشان و پیاده به طرف غرب می‌رفتند. پسرکی سوار بر دوچرخه از کنارشان رد شد که در سبد جلوی دوچرخه‌اش سگ پشمالوی خاکستری‌ای قرار داشت.

پس از طی شش و نیم کیلومتر، السا به یک جاده‌خاکی پیچید و از کنار چند ماشین درب‌وداغان گذشت که ایستاده بودند و آتشی به پا کرده بودند تا شب را استراحت کنند. از دور، درختزار کوچک کنار جاده را دید و ماشین را کنار درخت‌ها نگه داشت.

لوریدا تفنگ ساچمه‌ای را از باربند بیرون آورد و گفت: «برم ببینم می‌تونم خرگوشی چیزی پیدا کنم.»

السا گفت: «امشب نه. بیاین دور هم باشیم.»

بعد پیاده شد و از میان وسیله‌هایی که با خود آورده بودند، رختخوابی بیرون کشید. زمین هموار و مناسبی در همان نزدیکی‌ها پیدا کرد. زانو زد و با کمی چوب و آتش گیر، شروع کرد به درست کردن آتش.

آنت پرسید: «امشب توی چادر می‌خوابیم؟ تا حالا مسافرت نیومدیم.»

السا ناخودآگاه حرف آنت را تصحیح کرد و گفت: «نیومده بودیم» و رفت سمت ماشین تا چیزی برای خوردن بیاورد. وقتی برگشت، دو تا از باارزش‌ترین غذاهایشان را با خود آورد: یک کالباس و نصف یک نان تُست سفید که از فروشگاه خریده بودند.

آنت گفت: «ساندویچ کالباس!»

السا تابه چدنی را روی آتش قرار داد و یک قاشق روغن حیوانی درون آن ریخت تا داغ شود. بعد پلاستیک زرد دور کالباس را جدا کرد و چند ورقه از آن را برید. روی لبه ورقه‌ها برش‌های کوچکی زد تا موقع سرخ شدن جمع نشوند. بعد دو تا از آن‌ها را داخل روغن در حال جلزوولز انداخت.

آنت کنار او چمباتمه زد و دست‌هایش را زیر چانه‌اش گذاشت. موهایش هم مثل صورتش کثیف شده بود.

چند قطره روغن داغ از کالباس‌های درون تابه به بیرون پرت شد.

آنت تکه چوبی برداشت و مشغول بازی با آتش شد. «بیا، آتیش، این مال تو!»

السا بسته نان را باز کرد و دو ورقه از نان تُست سفید با کناره‌های قهوه‌ای برداشت. این نان خیلی سبک بود. انگار هیچ وزنی نداشت. آقای پاولوف خواهش کرده بود آن را برای سفرشان بردارند و گفته بود پولش را حساب نمی‌کند و مهمان او باشند. السا کمی روغن‌زیتون به نان مالید و پیازی را حلقه حلقه کرد. بعد یک حلقه پیاز را با احتیاط روی لایه طلایی روغن‌زیتون گذاشت و ورقه‌ای کالباس سرخ‌شده هم روی آن قرار داد.

سپس صدا زد: «لوریدا! بدو بیا. غذا حاضره.»

آرام از جا بلند شد و به طرف ماشین رفت تا چند ظرف و یک پارچ برای آب بیاورد. همین که به پشت ماشین رسید، صدای بلندی شنید.

مردی کنار ماشین ایستاده بود. درِ باک در یک دستش و شیلنگی در دست دیگرش به چشم می‌خورد. در آن نور کم هم پیدا بود که مرد لاغر است و لباس‌های کهنه و پاره‌ای به تن دارد.

السا چند ثانیه از ترس سر جایش میخ‌کوب شد؛ اما همین چند ثانیه کافی بود که مرد از فرصت استفاده کرده و به او حمله کند. گلوی السا را محکم گرفت و فشار داد و او را به ماشین چسبانَد.

«پول‌ها ت کجاست؟»

السا نمی‌توانست درست نفس بکشد. «خواهش ... می‌کنم ... من ... بچه ... دارم.»

مرد گفت: «همه‌مون داریم.» دندان‌های پوسیده‌اش موقع حرف‌زدن مشخص بود. مرد سرِ السا را محکم به ماشین کوبید و گفت: «کجاست؟»
«ن ... ندارم.»

مرد انگشت‌هایش را بیشتر دور گلوی السا فشار داد. السا دست‌های او را گرفت و سعی کرد مرد را به عقب هل بدهد.
صدای پایی به گوش رسید.
تفنگی آمادهٔ شلیک شد.

لوریدا از پشت ماشین بیرون آمد، در حالی که تفنگی در دست داشت و سرِ مرد مهاجم را نشانه گرفته بود.
مرد پوزخندی زد و گفت: «تو به من شلیک نمی‌کنی.»

«من می‌تونم یه کبوتر رو وسط آسمون بزنم. البته اصلاً دلم نمی‌خواد پرنده‌ها رو اذیت کنم؛ ولی الان واقعاً دلم می‌خواد یه تیر حروم تو کنم.»
نگاهی به سرتاپای لوریدا انداخت تا ببیند چقدر حرفش جدی است. السا متوجه شد که تهدید لوریدا کارساز بوده است.

مرد گلوی السا را رها کرد و عقب رفت و دست‌هایش را به‌نشانهٔ تسلیم بالا برد. قدم‌به‌قدم عقب‌تر رفت و وقتی به آخرین درخت رسید و از محوطهٔ درختزار بیرون

رفت، چرخید و از آنجا دور شد.

السا بریده بریده نفس می کشید. نمی دانست ترس و لرزش به خاطر حمله آن مرد است یا خشم و کینه ای که از دخترش دیده.

زندگی هر سه نفرشان داشت عوض می شد. چرا تا به حال به این موضوع فکر نکرده بود؟ در لونسام تری که بودند، برای زنده ماندن می بایست با طبیعت می جنگیدند. آن ها به خوبی با خطرات دنیای طبیعی آشنا شده بودند.

اما بیرون از آنجا، خطرهای دیگری تهدیدشان می کرد. بچه ها می بایست یاد می گرفتند که آدم ها هم ممکن است گاهی خطرناک باشند. دنیا تاریک بود و آن ها بی تجربه. البته لوریدا دیگر روی تاریک این دنیا را دیده بود و دیگر نمی شد زمان را به عقب برگرداند. السا گفت: «بهتره پشت ماشین بخوایم. فکرش رو هم نمی کردم که کسی بخواد از مون بنزین بدزده.»

لوریدا گفت: «گمون هنوز خیلی چیزهاست که فکرش رو هم نمی کردیم.»

السا خسته تر از آن بود که بخواد جمله مبهم لوریدا را اصلاح کند و حقیقتاً در این پهنه وسیع و پوچ، زبان چه اهمیتی داشت. دست روی شانه لوریدا گذاشت و آرام گفت: «ممنونم.» انگار دنیا به طرز عجیبی یک وری شده بود و آن ها و دانسته هایشان را با خود می شست و می بُرد.

روزها از پی هم می گذشت و آن‌ها همچنان در راه غرب بودند. هزار و چهارصد کیلومتر راه آمده بودند و از جاده‌های باریک پردست‌انداز که سرعتشان را کم می کرد، عبور کرده بودند و فقط برای بنزین زدن یا غذا خوردن یا شب‌ها برای خواب نگره داشته بودند. السا به صدای ماشین و تلق و تلوّق اجاق و جعبه‌های پشت ماشین عادت کرده بود. حتی وقتی از خودرو پیاده می شد، از شدت بالا پایین شدن‌ها و تکان خوردن‌های متوالی سرگیجه داشت.

رانندگی در روزهای بلند و گرم رمق از جانشان گرفته بود. روزهای اول با هم حرف می زدند، هیجان سفر داشتند و از ماجراجویی و جهانگردی صحبت می کردند؛ اما گرما و گرسنگی و جاده ناهموار سرانجام همه‌شان، حتی آنت را به سکوت واداشت.

دیگر بدون واهمه کنار جاده چادر می زدند و به صدای زوزه گرگ‌ها گوش می دادند و ولگردهای بقچه به دوش را تماشا می کردند. خیلی از این ولگردها دیگر ناامیدتر از آن بودند که بخواهند بالش از زیر سر کسی بکشند یا از باک خودروها بنزین بدزدند. السا بیش از همه از باک بنزین می ترسید. حالا دیگر بنزین مسئله مرگ و زندگی بود.

السا روی تشک مسافرتی دراز کشیده بود و بچه‌ها کنار او خوابیده بودند. گرچه شب قبل به شدت نیاز داشت بخوابد، نتوانسته بود. کابوس آینده دست از سرش بر نمی داشت.

صدایی مثل شکستن شاخه از درخت آمد.

السا فوراً بلند شد و به اطراف نگاه کرد.

هیچ چیز تکان نمی خورد.

آهسته، بدون آنکه بچه‌ها را بیدار کند، از جا بلند شد و کفش‌هایش را پوشید و پا روی زمین سفت گذاشت. سنگ‌ریزه‌ها و شاخه‌های کوچک روی زمین را از زیر آخرین کفش کهنه‌ای که برایش مانده بود، حس می کرد. مراقب بود پا روی چیز تیز و بُرنده‌ای نگذارد.

خوب که از ماشین دور شد، نشست تا خودش را سبک کند.

وقتی برگشت، آسمان صورتی شده بود و ابرهایی به شکل کاکتوس گله‌به‌گله در آن پهنه صورتی به چشم می خوردند. بعضی از ابرها از دور مثل پیرمردهای اخمویی بودند که مشت‌هایشان را به سمت خدای بی‌احساسشان بلند کرده بودند. السا محو زیبایی غیرمنتظره منظره صبح بود. یاد صبح‌های مزرعه افتاد. صورتش را به سمت آسمان گرفت و گرمای بی‌غل و غش آفتاب را روی پوستش حس کرد. «خدایا، ما رو دریاب.»

بعد آتشی به پا کرد و مشغول درست کردن صبحانه شد. عطر قهوه و کیک پولنتای^{۶۷} عسلی که در دیگ چدنی و روی حرارت مستقیم آتش درست شده بود، بچه‌ها را بیدار کرد.

آنت کلاه گاوچرانی‌اش را روی سر گذاشت و با چشم‌های پر از خواب، کنار آتش آمد و شروع کرد به درآوردن شلوارش.

السا ضربه آرامی به پشت او زد و گفت: «این نزدیکی ها نه.»

آنت ریزریز خندید و رفت دورتر. السا او را دید که سعی می کرد با پیشابش روی خاک خشک چیزی بکشد.

لوریدا گفت: «درسته که با هر چیزی سرگرم می شه، ولی این جوری ش رو دیگه ندیده بودم.»

ذهن السا مشغول تر از آن بود که به حرف لوریدا بخندد.

لوریدا گفت: «مامان؟ چیه؟»

السا به او نگاه کرد. دروغ گفتن فایده ای نداشت. «داریم می رسیم به بدترین قسمت بیابون. اگه شب بتونیم ازش عبور کنیم، احتمالاً ماشین سالم می مونه و داغ

نمی کنه؛ ولی اگه به مشکل بخوریم...»

السا از فکر اینکه ماشینشان داغ کند و وسط بیابان داغ که آب نیست آتش بگیرد، به خود لرزید. داستان های ترسناکی از بیابان موهاوی^{۶۸} به گوش شان خورده

بود؛ چیزهایی درباره رها کردن ماشین ها، مردن آدم ها و کرکس هایی که از استخوان اجساد تلف شده زیر آفتاب تغذیه می کردند.

السا گفت: «امروز هرچقدر بتونیم، می ریم. بعد می خوابیم تا هوا تاریک بشه.»

«این رو هم می گذرونیم، مامان.»

السا به پهن دشت بخیل بی آب و علف نگاهی انداخت که جابه جا در آن کاکتوس روییده بود. در امتداد این خط باریک عبور و مرور که شرق را به غرب وصل می کرد، در دوره هایی از تاریخ، تمدن هایی وجود داشت و بین شهرها، مثل حالا، فقط بیابان بود و بیابان. السا گفت: «چاره ای جز این نداریم» و این جمله همان قدر دل گرم کننده بود که خود او!

هجده

آن‌ها در ابری از غبار به داخل شهر پیچیدند. وسیله‌های عقب ماشین تکان خورد و سروصدایشان بلند شد. گاهی چوب بیسبال آنت از جایش سر می‌خورد و کف قسمت بار ماشین می‌غلتید و با هر تکان، به بقیه وسایل برخورد می‌کرد.

شیشه جلو را خاک پوشانده بود؛ اما آن‌ها به اندازه‌ای آب نداشتند که بخواهند صرف تمیز کردن ماشین کنند. به هر پمپ‌بنزینی که می‌رسیدند، یکی از کارکنان آنجا با دستمالی گردوغبار راه و حشرات مرده را از روی شیشه پاک می‌کرد.

به این پمپ‌بنزین که رسیدند، فروشگاه کوچکی همان نزدیکی‌ها دیدند. جمعیتی جلوی مغازه جمع شده بودند. تعدادشان از آنچه در آلباکرک دیده بودند، بیشتر بود.

بیشتر آن‌ها از اهالی شهر نبودند. این را می‌شد از لباس‌های کهنه و کوله‌پشتی‌هایشان فهمید. آن‌ها ولگردهای بی‌خانمانی بودند که در میانه شب سوار قطار یا از آن پیاده می‌شدند. بعضی‌هایشان مقصدی داشتند و اغلبشان بی‌هدف این طرف و آن طرف می‌رفتند. السا بی‌اختیار به تک‌تکشان نگاه می‌کرد شاید شوهرش را در میان آن‌ها پیدا کند. او می‌دانست که لوریدا هم همین کار را می‌کند.

السا به سمت جایگاه سوخت حرکت کرد.

لوریدا پرسید: «چرا اون همه آدم اونجا جمع شده؟»

آنت گفت: «مثل رژه می‌مونه.»

السا گفت: «انگار عصبانی‌ان.» منتظر بود متصدی جایگاه بیاید و برایش بنزین بزند؛ ولی کسی نیامد.

لوریدا گفت: «احتمالاً تا به مدت طولانی دیگه خبری از بنزین نیست.»

السا متوجه منظورش شد. او و دخترش حالا در جاده متوجه خطر دیگری شده بودند. اگر اینجا بنزین گیرشان نمی‌آمد، نمی‌توانستند از صحرا عبور کنند. السّا بوق زد.

یکی از کارکنان پمپ بنزین با عجله به طرف آن‌ها آمد. «پیاده نشین، خانم. در رو ببندین.»

السا شیشهٔ ماشین را پایین کشید و پرسید: «چه خبره؟»

مرد همان طور که داشت باک ماشین را از بنزین پر می‌کرد، گفت: «مردم بدجور شاکی‌ان. اون فروشگاه مال شهرداره.»

السا شنید که کسی از بین جمعیت داد زد: «ما گشنه‌مونه. بهمون غذا بدین.»

«کمک!»

سرها همه به طرف درِ فروشگاه چرخیده بود.

مردی فریاد می‌زد: «در رو باز کنین.»

یک نفر سنگ انداخت. شیشه‌ای شکست.

«ما نون می‌خوایم!»

جمعیت در را شکستند و فریاد زنان و سرو صدا کنان ریختند داخل فروشگاه.

افراد زیادی داخل فروشگاه ازدحام کرده بودند و داشتند همه چیز را خرد می‌کردند. شیشه‌ها یکی یکی می‌شکست.

شورش گرسنگان در آمریکا.

کار بنزین‌زدن که تمام شد، مرد متصدی ظرف آبی را که جلوی ماشین بسته شده بود، برداشت و پر از آب کرد و دوباره آن را به ماشین بست. در تمام این مدت،

مشغول تماشای شورش در فروشگاه بود.

السا دوباره کمی شیشه را پایین داد تا پول بنزین را پرداخت کند. رو به مرد گفت: «مراقب باشین» و جواب شنید: «معلوم نیست این روزها چه خبره.»

السا دوباره حرکت کرد. از آینه دید که افراد بیشتری با چوب و چماق وارد فروشگاه می‌شوند.

ساعت چهار بود که السا کنار زد. زیر تنها سایه‌ای که توانسته بود پیدا کند، پارک کرد و رفت پشت ماشین تا کمی چرت بزند. در خواب ناراحت و بی‌قرار بود و

کابوس بیابان تفتیده و گرمای طاقت‌فرسا می‌دید. چند ساعت بعد که بیدار شد، خسته بود و بدنش درد می‌کرد. بلند شد و موهای نم‌دارش را از صورت کنار زد. بچه‌ها را دید که همان نزدیکی‌ها روی خاک نشسته بودند و آتشی به پا کرده بودند. لوریدا داشت برای آنت کتاب می‌خواند.

السا از ماشین پایین آمد و رفت پیش بچه‌ها.

خودروی درب‌وداغانی که پر از مسافر و وسیله بود، پت‌پت‌کنان از کنارشان رد شد و نور چراغ‌هایش افتاد روی خانوادهٔ چهارنفره‌ای که وسیله‌بردوش، پیاده از کنار جادهٔ تاریک به طرف غرب می‌رفتند. مادر خانواده کالسکه‌ای را هل می‌داد. کنارش تابلوی سفیدی بود که روی آن نوشته شده بود: از اینجا به بعد، با خود آب به همراه داشته باشید.

یک سال قبل، السا پیش خودش فکر می‌کرد پیاده‌رفتن یک زن از اکلاهما یا تگزاس یا آلاباما به کالیفرنیا دیوانگی است؛ مخصوصاً اگر بخواهد کالسکه‌ای را هم با خود بکشد و ببرد؛ اما حالا آن قدر باتجربه و عاقل شده بود که چنین فکری نکند. وقتی بچه‌های جلوی چشمش در حال جان دادن باشند، برای نجاتشان حاضری هر کاری بکنی؛ حتی اگر آن کار پیاده‌رفتن بر فراز کوه‌ها و رد شدن از بیابان‌ها باشد.

لوریدا آمد و کنار مادرش نشست. هر دو مشغول تماشای زن همراه با کالسکه شدند. لوریدا سکوت را شکست و گفت: «ما از پشش برمی‌آیم.»

السا نمی‌دانست چه جوابی بدهد. لوریدا ادامه داد: «ما کانون گردوغبار^{۶۹} رو پشت سر گذاشتیم.» سعی کرد از عبارتی استفاده کند که تازگی‌ها برای توصیف محل

زندگی‌شان به کار می‌بردند. چند روز پیش که روزنامه خریده بودند، متوجه شدند چهاردهم آوریل را یکشنبه سیاه نام‌گذاری کرده‌اند. ظاهراً در آن روز سیصد هزار تن از خاک سطحی دشت بزرگ را باد با خودش به شهرها آورده بود؛ بیشتر از مقدار خاکی که طی کندن زمین برای ساخت کانال پاناما خارج کرده بودند. باد این خاک‌ها را تا واشنگتن دی‌سی هم برده بود. احتمالاً برای همین خبرش را منتشر کرده بودند. «چند کیلومتر بیابون که واسه ما جهانگردها چیزی نیست.»

السا گفت: «آره. چیزی نیست. بزنین بریم.»

همگی به سمت ماشین رفتند. السا لحظه‌ای ایستاد و دست گذاشت روی کاپوت گرم و فلزی که لایه‌ای خاک رویش نشسته بود. همه ترسش از اتفاقات ناخوشایند را در یک کلمه جمع کرد. خواهش می‌کنم. او به خدا توکل کرد تا مراقبشان باشد.

شام لوییا و هات‌داگ خوردند و تقریباً هیچ کس حرفی نزد. سپس السا بچه‌ها را روانه قسمت بار ماشین کرد تا روی تشک مسافرتی‌ای که از خانه آورده بودند، بخوابند.

لوریدا دست کم پنج بار پرسید: «مطمئنی که با تنها رانندگی کردن توی شب مشکلی نداری؟»

«هوا الان خنک‌تر شده. این طوری خیلی بهتره. امشب تا هرجا بتونم می‌رم. بعد نگه می‌دارم و می‌خوابم. نگران نباش.» بعد دست برد سمت کیسه کوچک مخملی دور گردنش. سکه مسی را بیرون آورد و به تصویر برجسته آبراهام لینکلن روی آن نگاه کرد.

لوریدا گفت: «سکه.»

«دیگه مال ماست.»

آنت به سکه دست کشید تا برایشان شانس بیاورد. لوریدا فقط به آن نگاه کرد.

السا سکه را به داخل کیسه برگرداند. آن‌ها را بوسید و شب‌به‌خیر گفت و پشت فرمان نشست. سوئیچ را در ماشین چرخاند و چراغ‌های جلو را روشن کرد. نور چراغ‌ها، مثل نيزه‌ای، تاریکی را شکافت. السا گاز داد و حرکت کرد.

در جاده هیچ چیز پیدا نبود، جز مسیر پیش رو که با نور ماشین روشن می‌شد. هیچ خودرویی به طرف شرق نمی‌رفت.

جاده پهن و یک‌دست و تاریک بود و ناصاف؛ درست مثل تابهٔ چدنی.

هرچه جلوتر می‌رفتند، ترس السا بیشتر می‌شد. در دل با صدای پدرش با خود حرف می‌زد: عمراً از پشش بریای. نباید بی‌گدار به آب می‌زدی. خودت و بچه‌ها! همین جا می‌میرین.

هرازگاهی کنار جاده به اتومبیلی برمی‌خورد که همان جا رها شده بود. این نشانهٔ محوی بود از آن‌هایی که در راه مانده و به مقصد نرسیده بودند.

ناگهان ماشین به پت‌پت افتاد. ماشین داشت تکان‌تکان می‌خورد. تسبیح آویخته به آینهٔ جلوی ماشین به این طرف و آن طرف منحرف شد و دانه‌هایش به هم

برخورد کردند. از کاپوت ماشین بخار بلند شد.

نه نه نه.

السا کنار جاده نگه داشت. گذرا نگاهی به بچه‌ها کرد و مطمئن شد بیدار نشده‌اند و حالشان خوب است. بعد رفت و جلوی ماشین ایستاد. در کاپوت آن قدر داغ بود که با چند بار تلاش توانست آن را باز کند. در تاریکی شب، معلوم نبود بخار دارد از ماشین بلند می‌شود یا دود. خوشبختانه بخار بود.

تا وقتی موتور خنک‌تر نمی‌شد، نمی‌توانست در آن آب بریزد. این را تونی به او یاد داده بود وقتی داشتند آماده سفر می‌شدند. السا ظرف آب را که به ماشین بسته بود، برداشت.

با این وضع، تنها کاری که می‌توانست بکند، صبر بود و اضطراب.

بالا و پایین جاده را برانداز کرد. تا آنجا که چشم کار می‌کرد، هیچ خودرویی دیده نمی‌شد.

اگر آفتاب طلوع می‌کرد، چه؟ دما به بالای پنجاه درجه می‌رسید.

چقدر تا پایان صحرا باقی مانده بود؟ تقریباً سه گالن آب در قمقمه‌هایشان ذخیره داشتند.

هول نکن. اون‌ها به آرامش تو احتیاج دارن.

السا سر خم کرد و مشغول دعا کردن شد. اینجا زیر آسمان عظیم پرستاره، احساس کوچکی می‌کرد. صحرای اطرافش را تصور کرد که حیواناتی چون مار، حشرات، گرگ و جغد در تاریکی شب‌هایش دوام آورده و زنده مانده‌اند.

به درگاه حضرت مریم دعا کرد و ملتمسانه کمک خواست.

سرانجام صورتش را با دستمال پوشاند. رادیاتور را باز کرد و آب را درون آن ریخت. سپس دوباره ظرف آب را به ماشین بست و پشت فرمان نشست.

زیر لب گفت: «خدایا... خواهش می‌کنم» و سوئیچ را چرخاند.

ماشین روشن نشد.

السا دوباره و چندباره امتحان کرد و کمی بنزین درون باک ریخت. با هر تلاش ناموفق، هول و هراسش بیشتر می‌شد.

«آروم باش، السا.» نفس عمیقی کشید و دوباره امتحان کرد.

موتور پت پتی کرد و روشن شد.

السا زمزمه کنان گفت: «ممنونم.»

و برگشت به جاده و به حرکت ادامه داد.

حدود چهار صبح بود که جاده به سربالایی رسید و مثل مار غول‌پیکری شد که مدام پیچ‌و‌تاب می‌خورد و جلو می‌رود. باد نسبتاً خنکی از پنجرهٔ ماشین به داخل می‌آمد و عرق‌السا را خشک می‌کرد. جای عرق‌های خشک‌شده روی تنش می‌خارید. السا از جادهٔ پرپیچ‌و‌خم و شیب‌دار می‌گذشت و سعی می‌کرد حواسش پرتِ صخرهٔ کنار جاده که خرد شده بود، نشود و فقط مسیر نور چراغ‌های خودرو را دنبال کند.

سرانجام وقتی دیگر نتوانست چشم‌هایش را باز نگه دارد، کنار کشید و در محوطهٔ وسیعی ایستاد که در محاصرهٔ درختان بلند قرار داشت. سپس با خستگی تمام به عقب ماشین رفت و کنار بچه‌ها خوابش برد.

«مامان.»

«مامان.»

السا چشم‌گشود.

نور خیره‌کنندهٔ آفتاب نمی‌گذاشت چیزی ببیند.

لوریدا کنار ماشین ایستاده بود. «بیا.»

«بذار فقط یه دقیقه دیگه...»

«نه. همین الان. بدو بیا.»

السا ناله‌ای کرد. چقدر خوابیده بود؟ ده دقیقه؟ با نگاهی به ساعت، متوجه شد نه صبح است.

با کرختی ناشی از خستگی، از پشت ماشین پایین آمد. با لوریدا مسیری سربالایی را به سمت شکاف بین درختان رفتند. در آنجا آنت بی صبرانه منتظر بود و با پای برهنه بالا و پایین می‌پرید.

السا گفت: «به قهوه احتیاج دارم.»

«بین.»

السا پشت سرش را نگاه کرد تا جای مناسبی برای درست کردن آتش پیدا کند.

لوریدا او را تکان داد و گفت: «نگاه کن.»

السا برگشت.

آن‌ها بالای کوهی بودند مشرف بر زمینی هموار و پهناور. پایین کوه گستره وسیعی از مزارع سرسبز و مستطیل‌هایی قهوه‌ای از اراضی تازه زیرکِشت‌رفته به چشم می‌خورد.

آنت گفت: «کالیفرنیاست.»

السا تابه‌حال سرزمینی به این زیبایی ندیده بود. چقدر حاصلخیز! چقدر سبز!

کالیفرنیا.

ایالت طلایی.^{۷۰}

السا بچه‌هایش را در آغوش گرفت و چرخاند و چنان از ته دل خندید که انگار صدای خنده روحش بود. شب تار به نور روز، روشن شده بود. چه تسکینی!

چه نور آمیدی!

لوریدا جیغ کشید.

مادر دنده عوض کرد. ماشین تلوتلو خورد و کج شد و سرعت کم کرد و آهسته از پیچ سنجاقی گذشت.

ماشین‌ها پشت سرشان بوق می‌زدند. یک کاروان ماشین قدیمی و داغان، سپر به سپر، مثل مار داشتند از کوه به پایین می‌خزیدند.

لوریدا آن قدر محکم به دستگیره فلزی در چسبیده بود که دستش درد می‌کرد و بند انگشتان آفتاب سوخته‌اش سفید شده بود.

جاده دور کوه پیچ خورد و پیچ خورد. در بعضی قسمت‌ها آن قدر پیچ تند بود که لوریدا را غافل گیر می‌کرد و با تکان ماشین به این طرف و آن طرف منحرف می‌شد.

مادر پیچی را با سرعت گذراند. از ترس جیغ کوتاهی کشید و دنده عوض کرد.

لوریدا دوباره جیغ کشید. ماشین به سختی از کنار لاشه ماشین اوراقی که در چاله‌ای کنار جاده افتاده بود، عبور کرد.

«این قدر ورجه و ورجه نکن، آنت.»

«نمی‌تونم. وگرنه جیشم می‌ریزه.»

لوریدا دوباره به در چسبید. دستگیره در چنان پوستش را نیشگون گرفت که دادش بلند شد.

و بالاخره دره‌ای عظیم پیش رویشان خودنمایی کرد. انفجار رنگ‌ها به حدی بود که لوریدا تابه‌حال نظیرش را ندیده بود.

علفزاری به رنگ سبز روشن و گل‌های رنگارنگ که شاید گیاهان خودرو بودند یا علف هرز. درختان پرتقال و لیمو. درختان زیتون در ردیف‌های باریکی به رنگ سبز و خاکستری نقره‌فام.

دو طرف جاده آسفالت‌ه سیاه پر بود از زمین‌ها و مزارع سبز. تراکتورها بخش زیادی از زمین را شخم زده بودند و خاک آماده کشت بود. لوریدا به اطلاعاتی که موقع آماده شدن برای سفر جمع کرده بود، فکر کرد. اینجا دره سن‌واکین^{۷۱} بود که از غرب به کوه‌های ساحلی^{۷۲} و از شرق به رشته کوه‌های ته‌چایی^{۷۳} محدود می‌شد و تقریباً در فاصله ده کیلومتری شمال لس‌آنجلس بود.

رشته کوه دیگری کم‌کم از افق شمالی پدیدار شد و بالا آمد؛ انگار از دل افسانه‌ها سر برآورده باشد. این سی‌یرانوادا^{۷۴} بود؛ همان جایی که جان مویر^{۷۵} می‌گفت باید اسمش را بگذارند رشته کوه نور.^{۷۶}

همچنان که لوریدا مشغول تماشای دره سن‌واکین بود، ناگهان حس عطشی سیری‌ناپذیر وجودش را فراگرفت. با دیدن آن همه زیبایی غیرمنتظره، آن همه رنگ، آن شکوه و عظمت، دلش پر کشید برای دیدن و لمس چیزهای بیشتر، آمریکای زیبا، اقیانوس آرام آبی وحشی، اطلس ناآرام، کوه‌های راکی، همه جاهایی که او و پدرش رؤیای دیدنشان را در سر داشتند. لوریدا دوست داشت بداند سان‌فرانسیسکو، شهری که روی تپه‌ها بنا شده، چه شکلی است یا لس‌آنجلس با ساحل ماسه‌ای سفید و باغ‌های پرتقالش.

مادر کنار جاده توقف کرد و شروع به بررسی چرخ‌های ماشین کرد.
«مامان؟»

انگار مادر صدایش را نمی‌شنید. لوریدا پیاده شد و رفت داخل مزرعه‌ای با گل‌های وحشی درخشان. هر طرف را نگاه می‌کرد، هکتار هکتار زمین خاکی تازه شخم‌زده شده و آماده کشت می‌دید. هوا بوی زمین پربرکت و جوانه می‌داد.

مادر نفس عمیقی کشید و آن را بیرون داد. وقتی برگشت، لوریدا دید چشم‌های آبی مادر چطور برق می‌زند.
«چرا گریه می‌کنی؟ لاستیک‌ها تا مقصد دووم می‌آرن.»

مادر ایستاد و به اطراف نگاه کرد. لوریدا متوجه لرزش دست‌هایش شد و برای اولین بار فهمید مادرش ترسیده است. سرانجام مادر سکوت را شکست و گفت:
«خیلی خب. اولین جلسه گروه جهانگردها در کالیفرنیا رو برگزار می‌کنیم. از کدوم طرف بریم؟»

لوریدا منتظر سؤال بود. «گمونم الان توی دره سن‌واکینیم. از جنوب بریم، می‌رسیم به هالیوود و لس‌آنجلس. از شمال بریم، می‌رسیم به دره سنترال^{۷۷} و سان‌فرانسیسکو. حدس می‌زنم بزرگ‌ترین شهر توی این قسمت بیکرزفیلد^{۷۸} باشه.»

مادر به قسمت عقب ماشین رفت تا ساندویچ درست کند و لوریدا همه اطلاعات مربوطی را که حفظ کرده بود، از سر گذراند. بعد، هر سه به میان گل‌های وحشی

و علف‌های بلند رفتند و آنجا نشستند تا غذا بخورند.

مادر گازی از ساندویچش گرفت و آن را قورت داد و گفت: «من فقط کشاورزی بلدم. دلم نمی‌خواد برم شهر. اونجا برام کار نیست. پس نریم لس‌آنجلس و سان‌فرانسیسکو.»

«سمت غرب که بریم، می‌رسیم به اقیانوس.»

مادر گفت: «خیلی دوست دارم اونجا رو ببینم؛ ولی الان نه. توی این وضعیت، دریا به چه کارمون می‌آد؟ ما به کار احتیاج داریم و یه سقف که بالاسرمون باشه.»
آنت گفت: «همین جا بمونیم.»

مادر گفت: «تو نظرت چیه، لوریدا؟ درهٔ سن‌واکین؟ خیلی قشنگه. انگار کار هم زیاده اینجا؛ چون دارن برای کشت و کار آماده می‌شن.»

لوریدا نگاهی به دشت گل‌های وحشی و کوه‌های دوردست انداخت. «حق با توئه. نباید بنزین حروم کنیم. اول باید بگردیم دنبال یه جایی واسه موندن.»

ناهار که تمام شد، همگی سوار ماشین شدند و در جادهٔ وسط دره که مثل تیر صاف و مستقیم بود، به سمت کوه‌های کبود حرکت کردند. دو طرف جاده زمین‌های سرسبزی بود که در میان بعضی از آن‌ها مردان و زنانی خم شده و مشغول کار بودند.

آن‌ها از کنار مزارع پرورش دام و کشتارگاهی که بویشان همه جا را برداشته بود، گذشتند.

همان طور که از بیل‌بورد نانِ واندر^{۷۹} عبور می‌کردند، لوریدا متوجه توده‌های سیاهی زیر تابلو شد. یکی از آن سیاهی‌ها از جا بلند شد. پسرکی لاغر بود که لباسی ژنده به تن داشت با کلاهی که یک طرف لبه‌اش کنده شده بود. «مامان...»

مادر سرعتش را کم کرد. «دیدمشون.»

تقریباً بیست نفر پیر و جوان و کودک بودند که اغلبشان لباس‌های کهنه با کلاه‌هایی کثیف و پیراهن‌هایی با یقه‌پاره بر تن داشتند. زمین اطرافشان صاف و خاکی بود و خشک؛ به خشکی مزرعه‌امید در دلشان.

مادر آهسته گفت: «بعضی‌ها دلشون نمی‌خواد کار کنن.»

آنت گفت: «به‌نظرت بابا هم بینشونه؟»

مادر گفت: «نه.» نمی‌دانست آن‌ها تا کی قرار است دنبال ریف بگردند. نکند تا آخر عمر؟ شاید.

به پمپ‌بنزینی چهارطرفه رسیدند که یک طرفش فروشگاه بود و روبه‌رویش ایستگاه پنچرگیری. تمام دورواطراف پوشیده از مزرعه بود. روی تابلویی نوشته شده بود: سی‌وچهار کیلومتر تا بیکرزفیلد.

مادر گفت: «باید بنزین بزنیم و چون اولین روزیه که اومدیم کالیفرنیا، می‌خوام مهمونتون کنم به آب‌نبات رشته‌ای!»
آنت از خوش حالی فریاد زد: «هورا!»

مادر کنار جاده، روی زمین ماسه‌ای کنار یکی از جایگاه‌های سوخت ایستاد. مردی با لباس مخصوص جلو دوید تا کمک کند.
مادر همان طور که دنبال کیف پولش می‌گشت، گفت: «پرش کنین لطفاً.»
«پولش رو اون طرف باید پرداخت کنین. صاحب این پمپ‌بنزین همون آقاییه که توی فروشگاهه.»
مادر گفت: «متشکرم.»

هر سه از ماشین پیاده شدند و به مزرعه‌ای که آن اطراف بود، نگاه کردند. مردها و زن‌ها روی خوشه‌های سبز خم شده بودند. وجود آدم‌های در حال زحمت و تلاش در مزارع به معنی «کار» بود.

«تا حالا چیزی به این قشنگی دیده بودی، لوریدا؟»
«نه، هیچ وقت.»

آنت پرسید: «مامان، می‌تونیم بریم آب‌نبات‌ها رو تماشا کنیم؟»
«معلومه که می‌تونین.»

لوریدا و آنت دوان دوان به طرف فروشگاه رفتند. در راه از هیجان همدیگر را هل می دادند و غش غش می خندیدند. آنت دست لوریدا را گرفت. مادر با عجله خودش را به آنها رساند تا عقب نماند.

پیرمردی روی نیمکت جلوی فروشگاه نشسته بود و کلاه گاوچرانی کهنه اش را روی صورت کشیده بود و سیگار می کشید. داخل فروشگاه دل گیر و تاریک بود. پنکه ای بالای سرشان لخلخ کنان می چرخید و سایه می انداخت و هوا را می چرخاند؛ اما باد خنکی از آن بلند نمی شد. بوی کف چوبی و خاکاره و توت فرنگی تازه با بوی سرسبزی ادغام شده بود.

دهان لوریدا با دیدن خوراکی های جورواجور فروشگاه آب افتاده بود: کالباس، شیشه های کوکاکولا، بسته های هات داگ، جعبه های پرتقال، نان های بسته بندی شده و آنت یک راست رفت سراغ آب نبات های سکه ای روی پیش خان. شیشه بزرگی آنجا بود پر از آب نبات های رشته ای و چوبی و نعنائی.

بالای پیش خان چوبی نوشته بود «صندوق» و متصدی آن مردی بود چهارشانه که پیراهنی سفید و شلواری قهوه ای داشت با بندشلوار آبی و موهای کوتاهش را زیر کلاهی نمدی پنهان کرده بود. او مثل تیر چراغ برق، صاف ایستاده بود و تماشایشان می کرد.

لوریدا ناگهان یادش افتاد بعد از چندین روز حرکت در جاده و البته سال ها ماندن در مزرعه ای قحطی زده، قیافه هایشان چقدر اسفبار است: لاغر، رنگ پریده، گونه هایی فرورفته، لباس هایی که با خاک و امید یکی شده بود، کفش های سوراخ دار (آنت که همان را هم نداشت)، صورت های کثیف، موهای خاکی.

لوریدا دست برد و موهایش را از صورتش کنار زد و چند تار موی گریزان را زیر دستمال سر قرمزش قایم کرد.

مرد پشت پیش خان به مادر گفت: «بهتره مراقب بچه‌هاتون باشین که با اون دست‌های کثیف، دست به چیزی نزنن.»

مادر کیفش را بست و به سمت پیش خان آمد و گفت: «بابت سرو وضعمون معذرت می‌خوام. ما مدت زیادی توی راه بوده‌یم و...»

«آره. می‌دونم. هر روزیه مشّت آدم مثل شما سرازیر می‌شن اینجا.»

مادر به اندازه یک دلار و نود سنت سکه از کیف پولش درآورد و گفت: «بنزین زده بودم.»

مرد گفت: «امیدوارم اون قدری باشه که بتونین باهاش از این شهر برین.»

و سکوت. انگار کسی نفس نمی‌کشید.

مادر پرسید: «چی گفتین؟»

مرد از زیر پیش خان تفنگی را بیرون آورد و آن را محکم روی پیش خان گذاشت و گفت: «بهتره بنزین به چاک.»

مادر گفت: «بچه‌ها، برگردین توی ماشین. همین الان حرکت می‌کنیم.» بعد سکه‌ها را انداخت کف فروشگاه و بچه‌ها را از آنجا بیرون برد.

در محکم پشت سرشان به هم خورد.

لوریدا با خشم و شرمندگی گفت: «فکر کرده کیه؟ مرتیکه فکر کرده چون شانس آورده و به بدبختی نخورده، حق داره تحقیرمون کنه؟» مرد باعث شده بود لوریدا

برای اولین بار احساس بیچارگی کند.

مادر در ماشین را باز کرد. با صدایی بسیار آهسته که ترس به جان‌شان می‌انداخت، گفت: «سوار شین.»

نوزده

السا خوش حال بود که آن را به آینه ماشین انداخته است. نمی دانست دنبال چه می گردد و به کجا می رود. بی هدف پیش می رفت و منتظر بود جای مناسبی، مثلاً غذاخوری ای به چشمش بخورد. همین طوری نمی توانست برود و پیشخدمت رستوران شود. به طرف بیکرزفیلد حرکت کرد و به خاطر بزرگ بودن شهر، کمی دچار سردرگمی شد. یک عالمه خودرو و مغازه و آدم در این شهر بودند. بنابراین جاده کوچکتري پیدا کرد و به رانندگی ادامه داد. با خود فکر کرد برود سمت جنوب یا شرق.

اجازه نمی داد بعد از آن همه سختی ای که کشیده بودند تا به اینجا برسند، به خاطر تعصب بیجای مردی آسیب ببینند. عصبانی بود از اینکه لوریدا و آنت شاهد چنین حرف های بی پایه و اساسی شده بودند؛ اما زندگی پر بود از این بی عدالتی ها و نامردی ها. یادش آمد که پدرش درباره ایتالیایی ها، ایرلندی ها، سیاهپوستان و مکزیکی ها چه حرف هایی می زد. پولشان را می گرفت و به رویشان لبخند می زد؛ اما پشت سرشان چه کلمات زشتی که به کار نمی بُرد. یاد مادرش هم افتاد وقتی نوه تازه به دنیا آمده اش را دید و گفت چقدر پوستش تیره ست.

متأسفانه این چیزهای زشت هم بخشی از زندگی بود و السا نمی توانست به طور کامل بچه هایش را از شر آن ها در امان نگه دارد؛ حتی در کالیفرنیا و با شروع زندگی جدید. فقط وظیفه داشت بهتر تربیتشان کند.

آن‌ها از تابلوی «مزرعه دی جورجو» گذشتند و چند نفر را دیدند که مشغول کار روی زمین هستند. چند کیلومتر آن طرف‌تر، خارج از شهری با چشم‌انداز زیبا، السایک ردیف کلبه تروتمیز کنار جاده دید با درختانی که روی زمین سایه انداخته بودند. پا از روی پدال گاز برداشت و اجازه داد ماشین آرام‌آرام متوقف شود.

لوریدا پرسید: «چی شده؟»

السا گفت: «به اون خونه‌های قشنگ نگاه کن.»

لوریدا باز پرسید: «پولش رو داریم؟»

السا گفت: «تا نپرسیم، معلوم نمی‌شه. شاید پولش رو داشته باشیم. نه؟»

به نظر نمی‌آمد لوریدا متقاعد شده باشد.

آنت گفت: «اگه اینجا زندگی کنیم، می‌تونیم یه سگ کوچولو بگیریم. من خیلی دلم سگ می‌خواد. اسمش رو می‌ذارم روور.»

لوریدا گفت: «اسم همه سگ‌ها رووره.»

«نه خیرم. اسم سگ هنری اسپاته. تازه،...»

السا گفت: «همین جا باشین.» بعد پیاده شد و در را بست. در همان گام‌های اول، رؤیاها به استقبالش آمدند. سگ برای آنت، چند تا دوست برای لوریدا، سرویس

مدرسه که جلوی خانه می ایستد و سوارشان می کند، باز شدن گل ها، باغچه ...

همین که به خانه نزدیک شد، در باز شد. زنی با پیراهن زیبای گل گلی و پیش بند قرمز چین دار و جارویی در دست بیرون آمد. موهای کوتاهش را با دقت فر کرده بود و چشم هایش از پشت شیشه عینک بدون قابش درشت تر به نظر می رسید.

السا با لبخند گفت: «سلام. چه خونه قشنگی. اجاره اش چقدره؟»

«ماهی یازده دلار.»

«ای بابا، چقدر گرون! ولی حتماً یه جوری جورش می کنم. می تونم الان شش دلارش رو بدم و بقیه اش رو هم ...»

«وقتی کار پیدا کردی.»

السا خیالش راحت شد که زن وضعیت او را درک می کند. «بله.»

«بهتره سوار ماشینت شی و بری. الان هاست که شوهرم از راه برسه.»

«شاید هشت دلار ...»

«ما به اکی ها خونه اجاره نمی دیم.»

السا ابرو در هم کشید و گفت: «ما از تگزاس اومده‌یم.»

«تگزاس، اکلاهما، آرکانزاس... همه‌شون یکی‌ان. همه‌تون عین همین. اینجا شهر خوبیه و مردمش مسیحی‌ان.» بعد به پایین جاده اشاره کرد و گفت: «راه شماها از اون طرفه. بیست کیلومتر برو جلوتر. آدم‌های مثل تو اونجا زندگی می‌کنن» و به خانه برگشت و در را بست.

چند لحظه بعد، آگهی «برای اجاره» را از پشت شیشه کند و کاغذ دیگری جایش گذاشت: ورود اُکی‌ها ممنوع.

چرا این مردم چنین بودند؟ السا می‌دانست که سرووضعش آن قدرها تمیز و مرتب نیست و مشخص بود که شانس هم با او یار نیست؛ اما بیشتر آمریکایی‌ها همین وضعیت را داشتند. در ضمن، او پیشنهاد هشت دلار در ماه را داده بود. دنبال صدقه و مفت خوری که نبود.

به سمت ماشین برگشت.

لوریدا پرسید: «چی شد؟»

«خونه اون قدرها هم که به نظر می‌اومد، خوب نبود. جا برای سگ نداشتن. خانمه گفت بیست کیلومتر جلوتر می‌تونیم یه جای خوب پیدا کنیم. شاید یه جایی مثل اردوگاه یا مسافر خونه اونجا ساخته‌ن برای اون‌هایی که از غرب می‌آن.»

لوریدا پرسید: «اُکی یعنی چی؟»

«یعنی اون‌هایی که بهشون خونه اجاره نمی‌دن.»

«ولی...»

السا گفت: «این قدر سؤال نپرس. بذار فکر کنم.»

آن‌ها حرکت کردند و از چند مزرعه دیگر هم گذشتند. چند خانه روستایی هم بینشان بود؛ اما بیشتر، زمین سبز و قهوه‌ای و مزرعه‌های تازه شخم‌زده شده به چشم می‌خورد. اولین نشانه تمدن در آن اطراف مدرسه‌ای خوش‌نما بود که بر سردر آن پرچم آمریکا را نصب کرده بودند. کمی دورتر، بیمارستان تروتمیز روستایی قرار داشت با یک آمبولانس خاکستری که جلوی درش پارک شده بود.

السا سرعتش را کم کرد و گفت: «بیست کیلومتر می‌شه تقریباً همین جا.»

چیزی در آن اطراف به چشم نمی‌خورد؛ نه پمپ‌بنزینی، نه مزرعه‌ای، نه مسافرخانه‌ای.

آنت پرسید: «مامان، اینجا می‌شه چادر زد؟»

السا کنار جاده پارک کرد. از پنجره سمت شاگرد راننده، حدود صد چادر و ماشین قدیمی و آلونک کنار هم دید که بدون هیچ نظم و نقشه خاصی، از کنار جاده تا دل علفزار ادامه داشت. انگار یک مشت قایق خاکستری و خودروی اوراق شده را ریخته باشند به دل دریایی به‌رنگ قهوه‌ای. هیچ مسیری به طرف اردوگاه وجود نداشت، جز راه‌های خاکی و باریکی روی زمین و اثری از تابلوی خوشامدگویی نبود برای کسانی که به این اردوگاه می‌آمدند.

السا گفت: «احتمالاً جایی که می‌گفت، همین جاست.»

آنت گفت: «آخ جون! اردوگاه! شاید چند تا بچه هم توش باشه.»

السا وارد جاده خاکی شد و رد ماشین‌ها را دنبال کرد. سمت چپشان، گداری پر از آب گل‌آلود در طول مزرعه کشیده شده بود.

اولین چادر، سقفی شیب‌دار داشت و از سوراخ جلویش دودکشی زانویی شکل بیرون زده بود. محوطه جلوی چادر به هم‌ریخته بود و پر بود از آت‌و‌آشغال‌هایی مثل سطل‌های فلزی تورفته، شیشه‌های مشروب، گالن‌های بنزین، آجری که میله‌ای در آن فرو رفته و خرد و خاکشیر شده بود، قالباق کهنه. کمی آن طرف‌تر، کامیونی بدون چرخ قرار داشت که روی قسمت بارش پلاستیکی کشیده بودند تا تبدیل به مکانی خشک برای زندگی شود.

لوریدا گفت: «آیی.»

انگار چادرزدن و پارک کردن ماشین در آن مکان هیچ قاعده و منطقی نداشت.

بچه‌هایی لاغر با لباس‌های کهنه داشتند داخل چادر و رجه‌وورجه می‌کردند و سگ‌گری پارس‌کنان دنبالشان می‌دوید. چند زن دور گداری جمع شده بودند و با همان آب گل‌آلود رخت می‌شستند.

کمی جلوتر، کپه‌ای آت‌و‌آشغال دیدند که معلوم شد محل زندگی است و در دل آن، خانواده‌ای زندگی می‌کنند با سه بچه و دو بزرگ‌سال. آن‌ها همگی دور آتش جمع شده بودند.

مردی که فقط شلوار پاره‌ای به پا داشت، روی تخته‌سنگی نشسته بود. پاهایش برهنه بود و کف پاها سیاه. پیراهن و جورابش را شسته بود و روی زمین جلویش

انداخته بود تا خشک شود.

از جایی صدای گریه نوزادی به گوش می‌رسید.

اُکی‌ها.

آدم‌هایی مثل تو.

آنت غرغرکنان گفت: «من اینجا رو دوست ندارم. بو می‌ده.»

لوریدا گفت: «برگردیم، مامان. ما رو از اینجا ببر.»

السا گمان نمی‌کرد در کالیفرنیا، اصلاً در کل آمریکا، آدم‌ها با چنین وضعی زندگی کنند. آن‌ها ولگرد و کولی و دوره‌گرد نبودند؛ خانواده‌هایی بودند که در چادر و

کپر و ماشین‌های اوراقی مسکن گزیده بودند؛ بچه‌ها، زن‌ها، نوزادان، آدم‌هایی که در جست‌وجوی کار و برای شروع یک زندگی جدید به اینجا آمده بودند.

السا که گرسنگی کلافه‌اش کرده بود، گفت: «نمی‌تونیم بیشتر از این بی‌هدف جلو ببریم و بنزینمون رو هدر بدیم. یه شب اینجا می‌مونیم تا ببینیم چی می‌شه. فردا

می‌رم دنبال کار و همه چی درست می‌شه. حداقل اینجا رودخونه داره.»

لوریدا گفت: «رودخونه؟ رودخونه؟ این رودخونه نیست. این ... نمی‌دونم چیه. ولی اینجا در شأن ما نیست.»

«اینجا در شأن هیچ کس نیست، لوریدا. ولی فقط بیست و هفت دلار برامون مونده. به نظرت با این پول چقدر می‌تونیم دووم بیاریم؟»
«مامان، خواهش می‌کنم.»

السا گفت: «باید برنامه بریزیم. تنها چیزی که الان به ذهنمون می‌رسه، رفتن به کالیفرنیاست؛ ولی این کافی نیست. باید اطلاعات جمع کنیم. شاید اینجا کسی باشه که بتونه کمکمون کنه.»

لوریدا گفت: «این‌ها به خودشون هم نمی‌تونن کمک کنن، چه برسه به ما.»
السا لبخندی مصنوعی به لب نشاند و گفت: «یه شب. قبول کنین دیگه، جهانگردها. یه شب که هزار شب نمی‌شه.»
آنت دوباره غرزد: «ولی اینجا یو می‌ده.»

لوریدا به چشم‌های السازل زد و گفت: «یه شب. قول می‌دی؟»
«قول می‌دم. یه شب.»

السا به دریای چادرها نگاه کرد و یک جای خالی میان آن‌ها یافت. یک طرفِ جای خالی چادری کهنه قرار داشت و طرف دیگرش آلونکی که از ضایعات چوب ساخته شده بود. ماشین را تا جای خالی هدایت کرد و بعد، آن را در محوطه‌ی خاکی گسترده‌ای پر از علف‌های هرز و گیاهان خودرو پارک کرد.

نزدیک‌ترین چادر پانزده قدم با آن‌ها فاصله داشت و مجموعه‌ای از انواع آت‌و‌آشغال‌ها جلوی‌ش ریخته بود: از سطل و جعبه و صندلی چوبی گرفته تا بخاری هیزمی زنگ‌زده با لوله‌ای خمیده.

ماشین را که پارک کردند، همه با هم دست‌به‌کار شدند. چادر بزرگشان را برپا و آن را با میخ محکم کردند. تشک مسافرتی را گوشه‌ای از چادر، روی خاک قرار دادند و رویش پتو و ملافه انداختند.

آن‌ها فقط وسایل موردنیاز یک شبشان، یعنی چمدان‌ها و غذا و دو سطل برای حمل آب و نشستن را از ماشین آوردند. در چنین جایی مجبور بودند هرچه غذا دارند، همراه خودشان به چادر بیاورند و مدام مراقب باشند کسی آن‌ها را ندزدد. السا جلوی چادر آتش کوچکی روشن کرد و سطل‌ها را برگرداند تا بتوانند رویشان بنشینند.

نمی‌توانست انکار کند که دیگر هیچ فرقی با بقیه آدم‌های اینجا ندارند. اندکی روغن حیوانی داخل قابلمه بزرگی ریخت و وقتی روغن داغ شد، تکه‌ای از ژامبون باارزش را با کمی کنسرو گوجه‌فرنگی، یک حبه سیر و یک سیب‌زمینی مکعبی خردشده درون قابلمه ریخت.

لوریدا و آنت بی‌توجه به سطل‌های وارونه، کنار هم روی علف‌ها نشستند و مشغول کارت‌بازی شدند.

السا به دخترش نگاه کرد. غم همیشگی توی چشم‌هایش داشت رفته‌رفته پررنگ‌تر می‌شد. مگر می‌شد آدم‌هایی را که دوروبرشان بودند، نبیند؟ با دیدن آن‌ها چه

تصویرهایی در ذهنش شکل می‌گرفت؟ لوریدا خیلی لاغر و استخوانی بود. دست‌هایش شبیه چوب کبریت بودند و استخوان‌های آرنج و زانویش زده بودند بیرون. آفتاب سوختگی‌های پی‌درپی گونه‌اش را پوسته‌پوسته و لک‌دار کرده بود.

لوریدا سیزده‌ساله بود و به‌جای تلف کردن وقت، می‌بایست به مدرسه می‌رفت و درس می‌خواند و چیزهای جدید یاد می‌گرفت. این دغدغه‌نه‌چندان جدیدِ السا بود که در همین یک ساعت شدت گرفته بود.

شب که شد، سروصداها بیشتر شد. السا از دور صدای گفت‌وگوی چند نفر را می‌شنید. ظرف‌ها پر و خالی می‌شد و مردم یکی‌یکی آتش روشن می‌کردند. شعله‌های آتش، مثل نقطه‌هایی نارنجی، از دور پیدا بود. یکی‌یکی از چادرها دود به هوا بلند می‌شد و بوی غذا را با خودش می‌پراکند. جمعیت زیادی از جاده به‌طرف چادرها می‌آمدند.

السا صدای پا شنید و توجهش جلب شد. خانواده‌ای شامل یک مرد، یک زن، دو پسر نوجوان و دو دختر کوچک به آن‌ها نزدیک می‌شدند. مرد قدبلند و لاغر بود و سرهمی لکه‌دار و پیراهن پاره‌ای به تن داشت. در کنار او زنی ایستاد بود با موهای قهوه‌ای ژولیده‌ای که تا شانه‌اش می‌رسید و چند تار خاکستری بینشان دیده می‌شد. او پیراهن نخی گشادی پوشیده و روی آن پیش‌بندی بسته بود. انگار بدنش توده‌ای پوست و استخوان بود، بدون عضله، بدون چربی. به دو دختر نحیفشان گونی‌های کرباسی پوشانده و روی آن سوراخ‌هایی برای بیرون‌آوردن سر و دست‌هایشان تعبیه کرده بودند. پاهای دخترها برهنه و کثیف بود.

مرد با یک دانه سیب‌زمینی قرمز در دست جلو آمد و گفت: «چاکریم، همسایه! گفتیم بیایم یه سلامی عرض کنیم. این رو هم پیشکش آوردیم. می‌دونم. قابلتون رو نداره؛ ولی دیگه همین قدر از دستمون برمی‌اومد.»

سقاوتمندی آن‌ها السا را متأثر کرد. گفت: «خیلی ممنون» و سطلی را وارونه کرد. ژاکتش را روی آن انداخت و رو به زن که خسته بود و لبخند به لب داشت، ادامه داد: «بفرمایین بشینین.» زن روی سطل نشست و دامنش را مرتب کرد تا پاهای برهنه و زانوی کثیفش معلوم نشود.

«من السام. این‌هام بچه‌هام‌ان؛ لوریدا و آنتونی» و دو تکه از نان قیمتی‌شان کند و گفت: «بفرمایین.»

مرد دست‌های پینه‌بسته‌اش را دراز کرد و یکی از تکه‌ها را برداشت. «من جب دیویی‌ام.^{۸۰} ایشون عیالم، جینه و اون‌هام دسته‌گل‌هامون‌ان؛ مری و باستر، الروی و لوسی.»

بچه‌ها گوشه‌ای پیدا کردند و روی چمن‌ها نشستند. لوریدا داشت کارت‌ها را برمی‌زد.

بچه‌ها که نشستند و حواسشان از بزرگ‌ترها پرت شد، السا سطلی را وارونه کرد و کنار دست جین نشست و پرسید: «چند وقته اینجایین؟»

جین پاسخ داد: «نه ماهی می‌شه. پاییز پارسال پنبه‌چینی می‌کردیم. اما اینجا زمستون‌های سختی داره. باید بقیه سال اون قدری پنبه بچینی که اون چهار ماه که برداشت نداری، بتونی گلیمت رو از آب بیرون بکشی. راستی، هرکی بهت گفت کالیفرنیا زمستون‌هاش گرمه، بشنو و باور نکن.»

السا نیم‌نگاهی به چادر خانواده دیویی انداخت که تقریباً در پانزده قدمی‌شان قرار داشت. چادرشان تقریباً سه‌درسه بود؛ درست مثل مال خانواده مارتینلی. ولی... چطور شش نفر آدم توانسته بودند نه ماه در آن فضای تنگ زندگی کنند؟

جین متوجه نگاه السا شد. «زندگی اینجا یه کم سخته. تقریباً تمام وقت باید جارو دستت باشه.» بعد خندید و السا متوجه شد قبل از اینکه گرسنگی، این زن را به پوست‌واستخوان تبدیل کند، چقدر زیبا بوده. «باید بگم اینجا مثل آلاباما نیست. اونجا وضعمون خیلی بهتر بود.»

جب گفت: «من اونجا کشاورز بودم. زمینمون بزرگ نبود؛ ولی روزی مون رو می‌داد. الان افتاده دست بانک.»

السا پرسید: «بیشتر آدم‌هایی که اینجان، کشاورزن؟»

«بعضی‌هاشون. میلتِ پیر، همون که توی اون ماشین اسقاطی آبی بدون چرخ زندگی می‌کنه، بیچاره وکیل بوده. هَنک پستچی بوده. سَندرسون واسه مایه‌دارها کلاه درست می‌کرده؛ ولی الان از ریخت‌وقیافهٔ هیچ‌کدومشون نمی‌تونم بفهمم قبلاً چی کاره بودن.»

جین گفت: «اون آقایِ الدریج رو می‌بینی؟ وقتی مست می‌کنه، ممکنه به آدم‌ها حمله کنه. از وقتی زن و پسرش از اسهال خونی مُرده‌ن، زده به سرش.»
السا به جلو خم شد و گفت: «اینجاها کار نیست؟»

جین شانه بالا انداخت و پاسخ داد: «ما هر روز صبح می‌ریم دنبال کار. اگه سمت شمال می‌ری، الان توی سالیناس فصل برداشته. ما اوایل تابستون می‌ریم سمت شمال برای میوه‌چینی؛ ولی خواستی حرکت کنی، حواست به پول بنزین باشه. ما عمدهٔ خرج زندگی مون از پنبه درمی‌آد.»

السا گفت: «من هیچ‌چی از برداشت پنبه نمی‌دونم.»

جین خندید و گفت: «پدرت رو درمی‌آره؛ ولی نون توشه. بچه‌ها هم می‌تونن کمکت کنن.»

«بچه‌ها؟ پس مدرسه‌شون چی می‌شه؟»

جین آهی کشید. «هعی. یکی دو کیلومتر پایین‌ترین مدرسه هست؛ ولی... پارسال پاییز مجبور شدیم همه‌مون، حتی دو تا دخترهام که کوچیک‌ترین، بریم سر زمین

که گشته نمونیم. دخترها پنبه زیادی نمی چینن؛ اما نمی تونم تموم روز اون ها را تنها بذارم.»

السا به دختر کوچولوها نگاه کرد. یکی شان چهارساله بود و دیگری پنج ساله. آن ها تمام روز در مزرعه پنبه چه می کردند؟ السا فوراً موضوع را عوض کرد. «اینجا جایی هست که بشه نامه گرفت یا فرستاد؟»

«اداره پست ولتی. اونجا نامه هامون رو نگه می دارن که خودمون بریم تحویل بگیریم.»

جین بلند شد و دامنش را صاف کرد و گفت: «خب، باید برم سروقت درست کردن شام. بهتره دیگه زحمت کم کنیم.» السا از حالات و رفتارش حدس زد او قبل از آنکه به کالیفرنیا بیایند، زن محترم و کشاورزی بوده در یک شهر کوچک و شاید به چیزهایی مثل رژه چهارم ژوئیه و لحاف عروسی و رویدادهای جمع آوری اعانه اهمیت می داده.

جب گفت: «اون قدرها هم که فکر می کنی، بد نیست. حالا می بینی. هروقت تونستی، برو دفتر خیریه ولتی، سه چهار کیلومتر بالاتر از اینجا. واسه گرفتن کمک مالی، باید ثبت نام کنی. بهشون بگو اینجا زندگی می کنی. ما دو ماه دیرتر رفتیم و ضرر کردیم. چیز دندون گیری هم نمی دن بهت؛ ولی...»

السا گفت: «من پول دولت رو نمی خوام. من دنبال کارم.» دلش نمی خواست فکر کنند او این همه راه را برای گرفتن صدقه دولت به اینجا آمده.

جب گفت: «آره. اینجا هیچ کس دلش نمی خواد از دولت گدایی کنه. اون ها با طرح جدیدشون خیلی به کارگرا کمک می کنن؛ ولی ما کارگرای مزرعه رو پاک از

یاد برده‌ن. قدرت توی مشت مزرعه‌دارهای بزرگ این منطقه‌ست.»

جین گفت: «غصه نخور. اگه با هم باشین، یاد می‌گیرین که با نداری بسازین.»

السا امیدوار بود در جواب، لبخندی زده باشد؛ ولی مطمئن نبود. سرپا ایستاده بود و با دست‌های لرزان، به خانواده دیویی نگاه می‌کرد که داشتند به طرف چادر کوچک و کثیفشان می‌رفتند.

لوریدا پیش او آمد و گفت: «مامان؟»

گریه نکن.

حق نداری جلوی دخترت گریه کنی.

لوریدا گفت: «وحشتناکه.»

«آره.»

چه بوی گندی همه‌جا را برداشته بود. مرگ در اثر اسهال خونی... اگر مردم از آبی می‌نوشیدند که در آن گذار جمع می‌شد و... به این شیوه زندگی می‌کردند، تعجبی هم نداشت که به چنین بیماری‌هایی مبتلا شوند.

السا گفت: «فردا می‌رم پی کار.»

لوریدا گفت: «مطمئنم که پیدا می‌کنی.»

السا دلش می‌خواست حرف لوریدا راست باشد. «ما این جواری زندگی نمی‌کنیم. من اجازه نمی‌دم.»

السا با سروصدای روشن کردن آتش، باز شدن زیپ چادرها، برخورد تابه‌های چدنی با اجاق‌ها، نق‌نق بچه‌ها، گریه نوزادان، غرزدن مادرها و همه صداهایی که آمدن روزی نو را خبر می‌داد، از خواب برخاست.

زندگی.

گویی اینجا یک جامعه معمولی بود، نه آخرین ایستگاه آدم‌های از اینجا مانده و از آنجا رانده.

با احتیاط، بدون اینکه بچه‌ها را بیدار کند، از چادر بیرون آمد و آتشی فراهم آورد و با آخرین ذخیره آبی که در قمقمه‌ها داشتند، مشغول درست کردن قهوه شد.

ده‌ها زن و مرد و کودکی که سلانه سلانه از دشت به طرف جاده می‌رفتند، در آفتاب اول صبح، مثل آدمک‌های چوبی به نظر می‌رسیدند. در همین حال، زن‌ها به طرف گذار آب می‌رفتند و روی تخته‌های چوبی کناره گذار چمباتمه می‌زدند و خم می‌شدند تا آب بردارند.

«السا!»

جین روی صندلی‌ای پای اجاقِ جلوی چادرش نشسته بود و داشت برای السا دست تکان می‌داد.

السا دو لیوان قهوه ریخت و به طرف چادر همسایه رفت و یکی از لیوان‌ها را به جین تعارف کرد.

جین انگشتانش را دور لیوان حلقه کرد و گفت: «دستت درد نکنه. داشتم فکر می‌کردم که برم یه لیوان برای خودم بریزم؛ ولی همین که نشستم، دیگه حوصله‌م نشد بلند شم.»

«کم می‌خوابی؟»

«آره. از سال ۱۹۳۱ به این ور. تو چی؟»

السا خندید و گفت: «من هم همین طور.»

مردم به صف از مقابلشان عبور می‌کردند.

السا نگاهی به ساعتش انداخت. چند دقیقه‌ای از ساعت شش گذشته بود. پرسید: «این‌ها همه شون دارن می‌رن دنبال کار؟»

«تازه‌واردها آره. جب و پسرها ساعت چهار زدن بیرون و فکر نکنم تونسته باشن کار نون و آب‌داری پیدا کنن. فصل وجین کردن و تُنک کردن پنبه خیلی خوبه. الان

تازه دارن پنبه‌ها رو می‌کارن.»

«آهان.»

جین یک صندوق خالی سیب را به طرف السا هل داد و گفت: «بشین.»

«کجا دنبال کار می گردن؟ این دوروبرها که مزرعه کم بود...»

«اینجا مثل ولایت خودمون نیست. مزرعه های اینجا بیشتر تجاریه. مالک ها چند هزار هکتار زمین زیر دستشونه. خودشون خیلی کم می آن سر زمین، چه برسه به اینکه بخوان روش کار کنن. نونشون توی روغنه و دولت هم پشتشونه. دولت بیشتر به جیب زمین دارها توجه می کنه تا حمایت از کارگرهای مزرعه ها.» بعد مکثی کرد و ادامه داد: «شوهرت کجاست؟»

«تگزاس که بودیم، ولمون کرد رفت.»

«این جور اتفاق ها همه جا می افته.»

السا گفت: «باورم نمی شه مردم این جوری زندگی می کنن» و وقتی دید جین رو برگرداند، فوراً از حرفش پشیمان شد.

«کجا بریم که وضع از اینجا بهتر باشه؟ مردم اینجا بهمون می گن اُکی ها. براشون مهم نیست از کجا اومده ایم. کسی بهمون خونه اجاره نمی ده. اگر هم بده، کی می تونه پول اجاره رو جور کنه؟ شاید بعد از فصل پنبه اون قدری پول جمع کرده باشی که بتونی از اینجا بری. ما نرفتیم. با چهار تا بچه نمی تونستیم آلاخون والاخون شیم.»

«شاید توی لس آنجلس...»

«خودمون هم همیشه می‌گیم؛ ولی از کجا معلوم که اونجا وضع بهتر باشه؟ اینجا حداقل کار پنبه‌چینی هست.» بعد به السا نگاه کرد و گفت: «تو این قدری پول داری که خرج بنزین کنی واسه رفتن از اینجا؟»

نه.

السا دیگر تحمل شنیدنش را نداشت. «بهتره برم دنبال کار بگردم. می‌شه لطفأً حواست به بچه‌های من هم باشه؟»
«آره، حتماً. یادت نره بری دفتر خیریه ثبت‌نام کنی. امشب تو رو با بقیه خانم‌ها آشنا می‌کنم. موفق باشی، السا.»
«ممنون.»

جین که برگشت داخل چادر، السا دو سطل را از آب متعفن گذار پر کرد. آب را جوشاند و روی پارچه‌ای ریخت.
در آن چادر تاریک، پارچه را تا آنجا که توانست، به صورت و بالاتنه‌اش مالید و موهایش را شست و لباس‌های نخی نسبتاً تمیزی به تن کرد. سپس موها را دور سرش چرخاند و آن‌ها را محکم کرد و زیر دستمال سرش پوشاند.

این نهایت کاری بود که می‌توانست بکند. جوراب‌های نخی‌اش کهنه اما تمیز بود؛ ولی سوراخ کفشش را نمی‌توانست با هیچ حيله‌ای بپوشاند. خدا را شکر کرد که

آینه دم دستش نیست. آینه‌ای توی لوازمش داشت که جایی ته‌وتوی جعبه‌های عقب ماشین افتاده بود و ارزش نداشت دنبالش بگردد.

یک لیوان آب آشامیدنی برای بچه‌ها داخل چادر گذاشت و نگاهی به آن‌ها انداخت که هنوز خواب بودند.

برای لوریدا یادداشت گذاشت: می‌رم دنبال کار. همین جا بمونین. آبی که توی شیشه‌ست مخصوص خوردنه. و به سمت ماشینش حرکت کرد. با ماشین تا جاده اصلی رفت.

به هر مزرعه‌ای می‌رسید، صفی از مردم جویای کار را می‌دید که جلوی مزرعه ایستاده‌اند. بیشتر افراد کنار جاده پشت سرهم راه می‌رفتند و به اطراف نگاه می‌کردند. تراکتورها جابه‌جا خاک قهوه‌ای مزارع را زیرورو می‌کردند. روی یکی از زمین‌ها گاواهنی به چشم می‌خورد که اسبی آن را می‌کشید.

دست کم نیم ساعت گذشته بود که السا روی پرچینی با چهار ردیف نرده چوبی، تابلوی «به کمک احتیاج داریم» را دید.

السا ماشین را به محوطه خاکی طولانی جلوی خانه هدایت کرد. دو طرف محوطه، چندین هکتار زمین با گیاهان کوتاه سبز به چشم می‌خورد که احتمال می‌داد سیب‌زمینی باشند. حاشیه محوطه را هم درختانی با شکوفه‌های سفید آراسته بودند.

جلوی خانه بزرگ با ایوان مشرف به مزرعه و باغچه پرگل و زیبا ایستاد.

همین که به در خانه رسید، مردی بیرون آمد و در را محکم پشت سرش بست. مرد داشت پیپ می‌کشید و لباس‌های آراسته‌ای پوشیده بود. شلوار فلانل و پیراهن

سفید اتوکشیده و کلاه فدورایش همگی گران قیمت بودند و موهای مرتب و شانه کرده و ریش آنکادرشده و سیل‌های قیطانی و باریکی داشت.

به ماشین نزدیک شد و از پشت پنجره به السا گفت: «ماشین باری داری. ها؟ حتماً تازه اومده.»

«دیروز رسیده‌م. از تگزاس اومده‌م.»

مرد السا را برانداز کرد. بعد با سر اشاره کرد و گفت: «از این طرف. خانم کمک لازم داره.»

السا از ترس اینکه مرد نظرش عوض شود، سریع از ماشین بیرون آمد و گفت: «خیلی ممنون!» کار!

با عجله به طرف خانه بزرگ رفت. از درِ نرده‌ای چوبی گذشت و از باغچه‌ای که عطر رزهایش او را به دوران کودکی‌اش می‌برد، عبور کرد. از پله‌های جلوی ساختمان بالا رفت و در زد.

از پشت در، صدای تق‌تق کفش‌های پاشنه‌بلندی روی کف چوبی ساختمان آمد.

در باز شد و زن فربه کوتاه‌قدی با پیراهن چاک‌دار شیک و یقه کراواتی ابریشمی جلوی در ظاهر شد. زن موهای نقره‌ای‌اش را که تا خط چانه‌اش می‌رسید، با دقت فرزده بود، از وسط سر فرقی باز کرده و موها را دو طرف صورتش رها کرده بود.

زن نگاهی به السا انداخت و یک قدم عقب‌تر رفت. اخ‌وپیفی کرد و دستمال توری‌اش را جلوی بینی‌اش گرفت. «مباشرمون ولگرد راه داده توی خونه.»

«شما... اون آقا که کلاه دوردار داشت، گفت برای کارهای خونه کمک لازم دارین.»

«هه.»

السا خوب می دانست که چه ظاهر ژنده‌ای دارد. تمام تلاش‌هایش برای حفظ ظاهر در نظر این زن بی‌فایده می‌نمود.

«دنبالم بیا.»

داخل خانه مجلل و باشکوه بود: درهایی از چوب بلوط، ظروف کریستال، پنجره‌های چوبی دولنگه‌ای که مزارع سبز و دنیای رنگارنگ بیرون را قاب گرفته بودند، فرش‌های خواب‌بلند شرقی، میز عسلی‌های حکاکی‌شده ماهونی.

دختر کوچولویی دوید و وارد اتاق شد. موهایش فرهای درشتی داشت که هنگام دویدن، بالاپایین می‌شد و پیراهن صورتی خال‌دار و کفش ورنی سیاهی به تن داشت. «مامان، این خانم کثیف اینجا چی می‌خواد؟»

«عزیزم، بهش نزدیک نشو. این‌ها ممکنه هزار جور مریضی داشته باشن.»

چشم‌های دخترک از ترس و تعجب گشاد شد و خودش را عقب کشید.

السا باورش نمی‌شد این‌طور درباره‌ او حرف می‌زنند. «خانم...»

زن گفت: «با من هم کلام نمی‌شی، مگه اینکه خودم شخصاً ازت چیزی بپرسم. می‌خوام کف خونه رو بسابی. ولی حواست رو خوب جمع کن. نینم از زیر کار دربری. قبل از رفتن هم جیب‌هات رو می‌گردم. به چیزی جز سطل و آب و فرچه هم دست نمی‌زنی.»

بیست

بویی که به مشام لوریدا رسید، او را از خواب بیدار کرد. با هر نفسی که فرومی‌برد، رفته‌رفته یادش می‌آمد که شب را در بدترین و نخواستنی‌ترین جای دنیا گذرانده‌اند.

لوریدا تا آنجا که توانست، در رختخواب ماند. می‌دانست که روشنایی روزتصاویری را پیش چشمش به نمایش می‌گذارد که مایل به دیدنشان نیست؛ اما سرانجام عطر قهوه او را از رختخواب بیرون کشاند. آهسته و با احتیاط آنت را که داشت در خواب ناله می‌کرد، به عقب راند و ژاکت سوراخ‌دارش را روی لباسش پوشید. بعد کفش‌هایش را پوشید و لبهٔ جلویی چادر را بالا زد. انتظار داشت مادرش را ببیند که روی یکی از سطل‌های وارونه کنار آتش نشسته و قهوه می‌نوشد؛ اما نه مادر آنجا بود، نه ماشینشان. در عوض، چشمش خورد به یک لیوان آب و یادداشتی به خط مادر.

لوریدا به جاده نگاه کرد؛ به دشت خاکی همواری که ردپاها و رد لاستیک ماشین‌ها روی آن نقش بسته بود و هر طرفش تعدادی چادر یا وسیلهٔ نقلیه به چشم می‌خورد. در این دشت که تقریباً بیست‌هزار هکتار به نظر می‌رسید، حدود صد چادر و ده‌بیست ماشین باری وجود داشت که آدم‌ها در آن‌ها زندگی می‌کردند. تعدادی سوله دید که کفشان را با تخته‌های چوبی و آهن‌قراضه‌ها پوشانده و آن‌ها را به هم وصل کرده بودند. زن‌ها با بچه‌هایی که لباس‌های پاره‌ای به تن داشتند، در اردوگاه به این طرف و آن طرف می‌رفتند. سگ‌ها هم بین دست‌وپاها وول می‌خوردند و برای کسب غذا یا توجه پارس می‌کردند. معلوم بود این مردم

خیلی وقت است که اینجا زندگی می‌کنند؛ آن قدر که فرصت کرده‌اند بند رخت بکشند و حیاطی پر از آت‌و‌آشغال درست کنند. همه از این شیوه زندگی بیزار بودند و با این حال، به آن تن می‌دادند. رکود بزرگ.

این اولین بار بود که لوریدا متوجه شد مشکل به بانکدارهایی که با پول مردم فرار کرده‌اند یا سینماهایی که بسته شده‌اند یا افرادی که برای گرفتن سوپ مجانی صف کشیده‌اند، محدود نمی‌شود.

روزگار سخت یعنی فقر؛ یعنی بیکاری؛ یعنی جایی نباشد که به آنجا پناه ببری.

جین از چادرشان بیرون آمد و برای لوریدا دست تکان داد.

لوریدا که به طرز شگفت‌آوری از حضور یک بزرگ‌تر در کنارشان خوش حال بود، به طرف او رفت و گفت: «سلام، خانم دیویی.»

«مامانت یه ساعت پیش رفت دنبال کار.»

«مامانم تا حالا هیچ وقت یه شغل واقعی نداشته.»

جین لبخندی زد و گفت: «درست مثل نوجوونها حرف می‌زنی. اینجا این چیزها مهم نیست. منظورم تجربه‌ست. بیشترِ شغل‌های این اطراف کار توی

مزرعه‌ست. توی غذاخوری‌ها و فروشگاه‌ها و این جور جاها به ما کار نمی‌دن. اون کارها رو نگه می‌دارن واسه خودشون.»

«کارشون اشتباهه.»

جین با بی‌اعتنایی شانه بالا انداخت. «دنیا که سخت بگیره و کار سخت گیر بیاد، مردم غریبه‌ها رو مقصر می‌دونن. طبیعت آدم‌ها این جوریه. امروز نوبت ماست. قبل از ما هم گمونم مکزیکی‌ها و چینی‌ها اینجا بودن.»

لوریدا به منظره‌ی پر از آت‌و‌آشغال اردوگاه خیره شد و گفت: «مامانم هیچ‌وقت تسلیم نمی‌شه؛ ولی شاید بهتر باشه بی‌خیال شه. ما می‌تونیم بریم هالیوود یا سان‌فرانسیسکو.» از اینکه وسط حرف بغضش گرفته بود، بدش آمد. ناگهان یاد پدرش، استلا، پدر بزرگ و مادر بزرگش و مزرعه افتاد. حالا بیش از هر چیز دلش می‌خواست در خانه باشد؛ مادر بزرگ آن قدر محکم بغلش کند که لقمه‌ی غذا از دستش بیفتد.

جین آغوش گشود و گفت: «بیا، عزیزم.»

لوریدا خود را در بغل او انداخت و تعجب کرد که بغل کردن دیگران چقدر آرامش‌بخش است؛ حتی اگر فرد مقابل غریبه باشد. جین گفت: «گمونم وقتی که دیگه بزرگ شی. شاید مامانت دلش می‌خواد تو همین طور بچه بمونی؛ ولی اون روزها دیگه گذشته.»

لوریدا جلوی اشک‌هایش را گرفت. دلش نمی‌خواست بزرگ شود؛ مخصوصاً در جایی مثل اینجا.

به چهره‌ی مهربان و غمگین جین نگاه کرد و پرسید: «پس باید چی کار کنم؟»

«اول برو از گذار یه عالمه آب بیار و بجوشون. یادت باشه که قبل خوردن، صافش کنی. من یه پارچه مخصوص صاف کردن آب دارم. بهت می‌دم. لباس هم اگه بشوری، خیلی به مامانت کمک کرده.»

لوریدا از جین که بیرون چادر ایستاده بود، جدا شد و دو سطل برداشت و رفت که از گذار آب بیاورد. زن‌ها کنارهٔ گذار به خط شده بودند و چمباتمه‌زده یا نشسته روی تخته‌های چوبی وسط آب گل‌آلود، مشغول شستن لباس‌ها بودند. بچه‌ها هم لب آب بازی می‌کردند.

لوریدا هر دو سطل را از آب تیره پر کرد و آن‌ها را به چادر آورد. در راه از آلودگی ساخته‌شده از قوطی‌های حلبی و قراضه‌های چوب عبور کرد که خانوادهٔ شش نفره‌ای در آن زندگی می‌کردند.

به چادر که برگشت، آنت را دید که بیدار شده و روی خاک‌ها نشسته است. معلوم بود گریه کرده. داشت می‌نالید که: «همه ولم کرده‌ن. فکر کردم...»

لوریدا سطل‌ها را زمین گذاشت و گفت: «معذرت می‌خوام.»

آنت به سرعت از جا برخاست و با لوریدا گلاویز شد. لوریدا محکم او را بغل کرد.

«خیلی ترسیدم.»

همان طور که هر دو در آغوش هم آرام می‌شدند، لوریدا گفت: «من هم همین طور، آنت جون.» وقتی آنت از آغوش خواهرش بیرون آمد، دیگر گریه‌اش بند آمده

بود و لبخند به صورتش برگشته بود. «می‌آی توپ بازی کنیم؟ توپ بیسبالم رویه جایی همین جاها گذاشته‌م.»

«نه. باید آب روی جوش بیارم و صبحانه درست کنم. بعد هم قراره بریم لباس‌ها رو بشوریم.»

آنت غرغرکنان گفت: «مامان که ازمون نخواست این کارها رو بکنیم.»

«ولی باید کمکش کنیم.»

آنت با ناراحتی به لوریدا نگاه کرد و گفت: «اون برمی‌گرده. مگه نه؟»

«برمی‌گرده. رفته دنبال کار که بتونیم زودتر از اینجا بریم.»

«اووووه. به نظرت پیدا می‌کنه؟»

«امیدوارم.»

بعد از اینکه صبحانه‌شان را که برشتوک بی‌مزه گندم بود خوردند، لوریدا ظرف‌ها را شست و آن‌ها را به درون جعبه‌ها برگرداند تا وقتی ماشین برگشت، همه چیز برای رفتن آماده باشد و همان لحظه که مادر آمد، بی‌معطلی این مکان متعفن و بدبو را برای همیشه ترک کنند.

ظهرهنگام، انگشتان السا کم کم درد گرفت و سفیدکننده و قلیاب پوست دستش را سرخ و نازک کرد. کف آشپزخانه و ناهارخوری و اتاق نشیمن را سایید و روغنی با رایحه لیمو روی کف چوبی مالید تا برق بیفتد. بعد کتاب‌هایی با جلد چرمی را از قفسه‌شان بیرون آورد و غبارشان را گرفت. بی‌اختیار موقع گردگیری، جلد چرمی کتاب‌ها و کاغذشان را بو می‌کشید و حتی یکی دو جمله از آن‌ها را می‌خواند.

انگار از زمانی که می‌توانست بی‌دغدغه کتاب بخواند، سال‌های زیادی گذشته بود.

کار گردگیری که تمام شد، دو عدد مرغ چاق و چله را در آب جوش انداخت و پرهایشان را کند. از فکر کباب‌کردن مرغ‌ها، دهانش آب افتاد. یک ساعت بعد، رخت‌های شسته‌شده خیس را بیرون برد و آن‌ها را بین غلتک‌های فلزی دستگاه چلانگر^{۸۱} گذاشت و آن‌قدر اهرم دستگاه را چرخاند که با هر حرکت، داد شانه‌هایش درآمد. همه این کارها زیر نگاه‌های خانم خانه انجام شد. زن تا آخر کار، نه السا را به ناهار و استراحت دعوت کرد، نه لیوان آبی دست او داد، نه حتی خودش را معرفی کرد.

ساعت پنج عصر که السا در آشپزخانه مشغول اتو کردن پیراهنی مردانه بود، زن گفت: «خوبه. کارت تموم شد.»

السا آرام‌آرام اتو را کنار گذاشت و نفس راحتی کشید. سخت تشنه و گرسنه بود. «خانم، به نظرم اومد مطبخ هم بد نیست مرتب بشه. من...»

«به غدامون دست بزنی؟ عمراً. از وقتی آدم‌هایی مثل شما اومدن اینجا، آمار جرم و جنایت رفته بالا. مدرسه‌هامون پر شده از بچه‌های کثیف‌تون.»

«خانم، البته شما مسیحی هستین و باید...»

زن گفت: «چطور جرئت می‌کنی دین و ایمون من رو زیر سؤال ببری؟ برو بیرون!» و انگشت اشاره‌اش را به طرف در دراز کرد. «دیگه هم برنگرد. مکزیکی‌ها از شما آکی‌های کثیف بهتر کار می‌کنن. حداقل زبونشون دراز نبود و بعد از برداشت، جُل و پلاسشون رو جمع می‌کردن و می‌رفتن. نباید بیرونشون می‌کردیم.»

السا خسته‌تر و افسرده‌تر از آن بود که بحث کند. دست کم کاری پیدا کرده بود. دستمزد امروز اولین پولی بود که اینجا از کار کردن عایدش می‌شد. باید این طور به قضیه نگاه می‌کرد. گفت: «خیلی خب، خانم» و منتظر دستمزدش ماند.

زن طلبکارانه پرسید: «چیه؟»

«دستمزد.»

«ا، آهان.» زن دست توی جیبش کرد و چند سکه درآورد و آن‌ها کف دست درازشده‌السا ریخت.

چهار دلار.

السا گفت: «چهل سنت؟ برای ده ساعت کار؟»

«اگه نمی‌خوای، پس بگیرم. می‌تونم به شوهرم بگم چقدر حرف گوش‌نکن بودی.»

چهل سنت.

السا از خانه بیرون زد و در را محکم پشت سرش بست. سپس سوار ماشین شد و سعی کرد بدون اینکه هول شود، از جادهٔ منتهی به خانه بیرون بیاید.

چهل سنت برای یک روز کار.

حالا می فهمید چرا ساکنان اردوگاه پیاده برای پیدا کردن کار می روند. قیمت بنزین آن قدر زیاد بود که او با این دستمزدها توان پرداختش را نداشت. فردا همراه اهالی اردوگاه لب گذار، قبل از طلوع، راهی می شد به امید اینکه کاری در مزارع پیدا کند. حتماً دستمزد آنجا بهتر از اینجا بود. اما اصلاً طاقت نداشت بچه هایش در مزرعه کار کنند. آن ها می بایست به مدرسه می رفتند و آموزش می دیدند.

در جاده اصلی مشغول رانندگی بود که مرد لاغری را کنار جاده دید. شانه هایش از شکل افتاده و خمیده شده بود و کوله پشتی پاره ای بر دوش داشت. موهای سیاه و کثیف او از سوراخ های کلاهش بیرون زده بود و یک پایش برهنه بود.

ریف.

شکل و شمایلش به او نمی خورد؛ ولی ...

السا از سرعت ماشین کم کرد و ایستاد و شیشه را پایین کشید. البته که او شوهرش نبود.

السا پرسید: «می خوای برسونمت، رفیق؟»

مرد به اطراف نگاهی انداخت. استخوان های صورتش از زیر پوست معلوم بود و گونه هایی تورفته داشت. «نه. ولی ممنون. جایی رو ندارم که بخوام برم. همین جوری ول می چرخم.»

السا لحظاتی طولانی به او خیره ماند و با خود اندیشید آره. هیچ کدوم مون جایی رو نداریم که بخوایم بریم. سپس آهی کشید و پایش را روی پدال گاز فشرد.

آن روز لوریدا در اردوگاه مفهوم انعطاف‌پذیری زمان را یاد گرفت. تا آن موقع، زمان در نظرش مفهومی ثابت و بنیادین و قابل اطمینان بود. حتی در زمان دل‌شکستگی و اندوه (رفتن پدر و دوست صمیمی‌اش و بیماری آنت)، زمان با ثبات و دوام خود دردها را تسکین می‌داد. مردم می‌گفتند زمان مرهم همه زخم‌هاست و با این حرف، بر شفقت زمان صحه می‌گذاشتند. لوریدا می‌دانست که در حقیقت، بعضی زخم‌ها با گذشت زمان عمیق‌تر می‌شوند، نه کمتر؛ با این حال همچنان گمان کرده بود زمان ثابت و پایدار است. خورشید هر روز طلوع و غروب می‌کرد و در این بین، زندگی روزمره با همه کارها و وعده‌ها و نشانه‌هایش در گذار بود.

اما اینجا، زیر بار بدبختی، زمان می خزید و به کندی جلو می رفت.

جایی برای رفتن و کاری برای کردن نبود. او نمی‌توانست آنت را تنها بگذارد و به شکار کبوتر یا خرگوش برود. در عوض، با برادرش روی تشک موج‌دار مسافرتی می‌نشستند و او با صدای بلند کتاب جادوگر شهر اُز را می‌خواند؛ اما این داستان، با وجود توصیفاتش از طوفان وحشتناکی در کانزاس، دیگر مثل گذشته جذاب نبود؛ مخصوصاً حالا که در چنین مکان فاجعه‌باری زندگی می‌کردند. در واقع لوریدا عقیده داشت با این کار ممکن است هر دو دچار کابوس شوند.

ساعت از پنج و نیم عصر گذشته بود که صدای آشنای ماشینشان را شنید. آنت را کنار زد و از تشک بیرون پرید.

بیرون چادر، گروهی از مردم را در جاده ناهموار می‌شد دید که پیاده به سمت اردوگاه می‌آیند.

مادر ماشین را کنار چادر نگه داشت. لوریدا بی‌صبرانه منتظر ماند تا مادر ماشین را خاموش کند و پیاده شود. بالاخره مادر بیرون آمد؛ اما همان جا بی‌حرکت ایستاده و قوز کرده بود و خسته و شکست خورده به نظر می‌رسید.

«مامان؟»

مادر سریع خودش را صاف کرد و لبخند زد؛ اما لوریدا متوجه شد که این لبخند ساختگی است. دیدن آثار شکست در چشمان مادر ترسناک بود.

لوریدا ناگهان از دهانش درآمد که: «لباس‌ها رو شستم و لوبیاها رو خیس کردم. می‌تونیم بعد از شام بریم.» دلش می‌خواست مامان برگردد؛ همان زن کاری و پرانرژی‌ای که هیچ‌وقت گریه نمی‌کرد و تسلیم نمی‌شد و نمی‌ترسید.

مادر گفت: «امروز کار پیدا کردم و تموم روز برای چهل سنت جون کَندم.»

«چهل سنت؟ این که کمه برای...»

«می‌دونم.»

«چهل سنت؟»

«حالا دیگه می‌دونیم مشکلمون چیه، لوریدا. نمی‌تونیم این پول رو برای اجارهٔ خونه یا بنزین زدن صرف کنیم.»

«صبر کن. تو قول داده بودی فقط یه روز اینجا بمونیم.»

مادر گفت: «می‌دونم. اشتباه کردم. هنوز نمی‌تونیم بریم. ما باید پول دربیاریم. نمی‌شه که فقط هی خرج کنیم.»

وحشت تمام وجود لوریدا را فراگرفت و به خشمی بزرگ از دست مادرش تبدیل شد. جایی ته ذهنش می‌دانست که خشمش از مادر منصفانه نیست؛ اما نه کار دیگری از دستش برمی‌آمد، نه می‌توانست جلوی خودش را بگیرد. «تو می‌خوای ما اینجا بمونیم؟ اینجا؟ نه. نه.»

«متأسفم. راه حل دیگه‌ای به ذهنم نمی‌رسه.»

«تو دروغ گفتی؛ درست مثل کاری که اون کرد. همه دروغ‌گوآن...»

مادر لوریدا را بغل کرد. لوریدا دست‌وپا می‌زد که خودش را آزاد کند؛ اما مادر چنان محکم او را نگه داشت که بالاخره تسلیم شد و خودش را در آغوش مادر رها کرد و گریست.

«من با جین حرف زده‌م. فصل برداشت پنبه می‌تونیم برای بنزین پول جمع کنیم. اگه حسابی دقت کنیم و همه پول‌هامون رو نگه داریم، می‌تونیم ماه دسامبر از

اینجا بریم.»

لوریدا با ترس و لرز و بی‌اعتمادی و خشم خودش را عقب کشید. «می‌تونیم برگردیم تگزاس؟ بنزین به‌قدر کافی داریم.»

«دکتر گفته ریه‌های آنت حداقل یک سال طول می‌کشد تا خوب بشه. یادت رفته چقدر حالش بد بود؟»

«خب، به‌خاطر این بود که اولش ماسک نمی‌زد. شاید الان...»

«نه، لوریدا. تگزاس نمی‌شه» و با دست نوازش‌گرش موهای لوریدا را از صورتش کنار زد. بعد ادامه داد: «برای توضیح به آنت ازت کمک می‌خوام. اون متوجه

نمی‌شه.»

«من هم متوجه نمی‌شم. اینجا آمریکاست. چطور ممکنه همچین بلایی سرمون نازل بشه؟»

السا گفت: «روزگار سخته.»

«این هم یه دروغ مزخرف دیگه‌ست.»

مادر با خستگی گفت: «مراقب حرف‌هات باش، لوریدا.» بعد به عقب ماشین رفت و طناب‌های دور اجاق هیز می‌سیاه را باز کرد. این همان اجاقی بود که رز و

تونی، سال‌ها قبل از ساختن خانه و مزرعه که در پناهگاهی موقت به سر می‌بردند، از آن استفاده می‌کردند.

لوریدا با تمام وجود از این کار بدش آمد. اجاق به معنی خانه بود؛ به معنی ماندن و ساکن شدن. در تصوراتش، قرار بود این اجاق خانه جدیدشان را گرم کند. آهی کشید و رفت پیش مادر و طناب‌ها را باز کرد. بعد با کمک هم اجاق سنگین را از عقب ماشین پایین آوردند و روی علف‌های جلوی چادر گذاشتند. لگن شست‌وشوی دست و چند سطل فلزی هم کنار اجاق طناب‌پیچ شده بود.

لوریدا گفت: «عالیه.» حالا شده بودند مثل بقیه آدم‌های ندار و بیچاره‌ای که در این دشت بدمنظر و ناخوشایند در چادر زندگی می‌کردند. مادر گفت: «آره.»

حرفی برای گفتن نبود.

آن‌ها به داخل چادر رفتند. آنت روی زمین خاکی کنار تشک نشسته بود و با سرباز اسباب‌بازی‌اش بازی می‌کرد. «مامان! برگشتی؟» لوریدا هجوم درد به چهره مادر را دید. «من هر جا که باشم، برمی‌گردم. شما دو تا همه زندگی منین. دیگه نترسی‌ها، خب؟»

السا آن شب تا ساعت‌ها بعد از دعاخواندن و خوابیدن بچه‌ها بیدار ماند. بین بچه‌ها دراز کشیده بود و فکر می‌کرد. ماه از دیواره‌های برزنتی چادر می‌تابید و فضای کوچک چادر را روشن می‌کرد. السا بدون اینکه بچه‌ها را بیدار کند تکه کاغذ و قلمی یافت و نشست که نامه‌ای بنویسد.

تونی و رز عزیز،

از کالیفرنیا به شما سلام می‌کنم!

بعد از طی مسیر طاقت‌فرسایی که اتفاقاً در آن بیش از آنچه انتظار داشتیم بهمان خوش گذشت، به درهٔ سن‌واکین رسیدیم. چه جای قشنگی! پر از کوه، پر از گندم‌های سبزی که در مزرعه‌ها قد می‌کشند، پر از خاک خوب مخصوص کشت و کار.

چادر ما کنار رودخانه است. اینجا با جنوبی‌ها دوست شده‌ایم. بچه‌ها از اینکه فردا به مدرسه می‌روند، هیجان زده‌اند. شما چطورید؟

می‌توانید نامه‌هایتان را به نشانی دفتر پست عمومی ولتی کالیفرنیا بفرستید.

برایمان دعا کنید. برایتان دعا می‌کنیم.

با تقدیم عشق
السا، لوریدا و آنت.

صبح فردا، السا پیش از آنکه آفتاب بزند، از خواب بیدار شد و آب آورد و آن را روی اجاق جوشاند. در آن تاریکی، یکی یکی از چادرها دود اجاق برمی خاست و صدای پرشدن سطل های آب و جلزوولز روغن در تابه های چدنی به گوش می رسید. افراد، از مرد و زن تا کودک، یکی یکی پیاده به جاده می زدند.

ساعت هفت، السا بچه ها را بیدار کرد. به تنشان لباس پوشاند و آن ها را بیرون چادر نشانند. کمی حریرۀ ذرت برایشان درست کرده بود که بخورند. البته زیاد نبود؛ ولی او حالا می دانست که باید سنّت به سنّت پول هایش را با حساب و کتاب خرج کند. بعد آبی را که جوشانده و صاف کرده بود و گذاشته بود سرد شود، آورد تا بچه ها موها و صورتشان را با آن بشویند. چقدر از بچه ها ممنون بود که دیروز لباس ها را شسته بودند.

آنت مرتب وول می خورد که خودش را از دست مادر رها کند. «چرا باید تمیز باشم؟»

السا گفت: «چون امروز اولین روز مدرسه ست.»

آنت بالا و پایین پرید و گفت: «هورا!»

لوریدا یک قدم عقب‌تر رفت و گفت: «شوخی می‌کنی؟»

«همه‌چی توی درس خوننده، لوریدا، خودت هم می‌دونی. تو قراره اولین مارتینلی‌ای باشی که می‌ره کالج.»

«ولی...»

«ولی و اما نداریم. دورهٔ سخت‌موندگار نیست؛ ولی درس‌خوندن چرا. این مدت که نرفتین مدرسه، جفت‌تون تنبل شدین و عقب افتادین. بجنین. پیاده کلی راه.»

آنت گفت: «من بدون کفش چه جووری برم مدرسه؟ بهش فکر نکرده بودی؟»

السا با وحشت به پسرش نگاه کرد. محض رضای خدا، چطور این موضوع واضح را فراموش کرده بود؟ «من... ما...»

«السا؟»

السا برگشت و جین را دید که بایک جفت کفش کهنه و سوراخ‌داشت به‌طرف آن‌ها می‌آمد. جین گفت: «دیدم داری آب می‌آری، فهمیدم می‌خواهی دست و روی بچه‌ها رو بشوری که بفرستی شون مدرسه.»

«فراموش کرده بودم بچه‌م کفش نداره. چطور یادم رفته بود...»

جین دست روی شانه‌السا گذاشت تا آرامش کند. «ما هر کاری از دستمون بریاد می‌کنیم، السا. بیا. این کفش‌ها مال باستر بوده. دیگه کوچیکش شده. وقتی برای آنت کوچیک شد، برش می‌گردونی.»

السا دنبال کلماتی برای قدردانی می‌گشت؛ اما پیدا نمی‌کرد. چنین سخاوتی، آن‌هم از طرف کسی که خود در مضیقه به سر می‌برد، چیز کمی نبود. جین ضربه آرامی به بازوی السا زد و گفت: «ما هم این جوری سر می‌کنیم.»

«م... ممنون.»

جین با سر به سمت جنوب اشاره کرد و گفت: «مدرسه یکی دو کیلومتر پایین‌تره. راستش، ممکنه خیلی ازشون استقبال نکنن.»

السا گفت: «همه جای کالیفرنیا آسمون همین رنگه.»

«آره.»

«بچه‌ها رو که گذاشتی مدرسه، بهتره بری دفتر خیریه و اسمت رو ثبت کنی. سه‌چهار کیلومتر بالاتر از اینجاست، توی ولتی. بهشون بگو که اینجا زندگی می‌کنی.»

خیریه.

السا با شنیدن این حرف در معده‌اش احساس سوزش کرد. سر تکان داد و گفت: «پس اول برم سمت جنوب که بچه‌ها رو ببرم مدرسه. بعد برگردم اینجا و

سه چهار کیلومتر برم تا شهر. متوجه شدم.»

السا کفش‌ها را به آنت داد و از خوش حالی او خوش حال شد. همان طور که بند کفش‌های پسرک را می‌بست، گفت: «خیلی خب، مارتینلی‌ها، بیاین بریم.» آن‌ها روانه جاده اصلی شدند و سپس راهشان را به سمت جنوب کج کردند و با بقیه که تقریباً شامل نه بچه شش تا ده ساله بودند، در مسیر هم‌قدم شدند. لوریدا از همه‌شان بزرگ‌تر بود و السا تنها بزرگ‌سال این جمع.

اتوبوس زشت و بدریخت مدرسه سروصداکنان از کنارشان گذشت. گردو خاکی به هوا بلند شد و چند سنگ‌ریزه از زیر چرخ‌های اتوبوس به اطراف پريد. اتوبوس بچه‌های مهاجر را سوار نمی‌کرد.

آن‌ها از بیمارستان حاشیه شهر و آمبولانس خاکستری‌ای که مقابلش پارک شده بود، عبور کردند و بالاخره به مدرسه رسیدند. سبزی چمن و درخت‌های مدرسه چشم‌ها را خیره می‌کرد. چند بچه در حیاط مدرسه مشغول صحبت و خندیدن بودند. همگی سرووضع مرتب و لباس‌های مناسبی به تن داشتند. چند بچه مهاجر، ساکت و بی حرکت، در میان آن‌ها به چشم می‌خوردند.

لوریدا گفت: «اون‌ها رو ببین، مامان. لباس‌های نو دارن.»

السا با انگشت چانه لوریدا را بالا آورد و به اشک‌های جمع شده در چشمان دخترش نگاه کرد و گفت: «می‌دونم چه احساسی داری؛ ولی حق نداری گریه کنی؛ نه

به خاطر لباس، نه به خاطر همه سختی‌هایی که کشیدی تا به اینجا برسی. تو مارتینلی هستی و هیچ‌چی از کالیفرنیا بی‌ها کم نداری.»

سپس دست بچه‌ها را فشرد. آن‌ها را از چمن‌ها عبور داد و تا زیر پرچم افراشته آمریکا همراهی‌شان کرد.

داخل مدرسه پر از بچه بود. السا متوجه شد که همه چپ‌چپ نگاه‌شان می‌کنند و آن‌ها که سرووضع بهتری دارند، سعی می‌کنند نزدیک‌شان نشوند. بولتن مدرسه پر بود از آگهی‌های اردو و عملکرد مدرسه و اطلاعیه انجمن آینده‌اولیا و مریبان.

السا و بچه‌ها اولین دفتری را که دیدند، واردش شدند و جلوی پیش‌خان عریض و طولی قرار گرفتند. روی کاغذی جلوی پیش‌خان نوشته شده بود: باربارا ماوسر، مدیر مدرسه.

السا صدایش را صاف کرد و گفت: «ببخشین.»

زنی که پشت میز آن طرف پیش‌خان نشسته بود، سرش را از روی کاغذهای جلوی بلند کرد.

«اومده‌م بچه‌هام رو توی مدرسه ثبت‌نام کنم.»

زن نفس عمیقی کشید و از جا بلند شد. او پیراهن آبی زیبایی با کمربند پارچه‌ای به تن داشت و جوراب ابریشمی و کفش‌های قهوه‌ای سنگین و رنگینی پوشیده بود. ناخن‌های مرتب و گونه‌های گوشتالو و برجسته‌اش حواس السا را به خود مشغول کرد.

زن به آن طرف پیش خان، کنار السا و بچه‌ها آمد. «پرونده‌هاشون رو آورده‌ین؟ برگهٔ انتقالی رو چی؟ کارنامه‌هاشون؟»

«سفرمون عجله‌ای شد. اونجا که بودیم...»

«بله. شما اُکی‌ها دورهٔ سختی رو گذرونده‌ین.»

السا گفت: «خانم، ما از تگزاس اومده‌یم.»

«اسم‌هاشون چیه؟»

«لوریدا و آنتونی مارتینلی. آنتونی رو صدا می‌کنیم...»

«آدرس؟»

السا نمی‌دانست چه جوابی بدهد. «ما... خب...»

زن سر چرخاند و داد زد: «خانم گایمن، بیا اینجا. بی‌خانمان‌ان. از اُکی‌هان.»

السا قاطعانه گفت: «تگزاسی هستیم.»

زن یک ورق کاغذ جلوی السا گذاشت. «خوندن و نوشتن بلدی؟»

السا گفت: «پناه بر خدا! معلومه که بلدم.»

او مدادی به دست السا داد و گفت: «اسم و سنشون رو بنویس.»

همان طور که السا مشغول نوشتن اسم بچه‌ها بود، زن جوان‌تری وارد دفتر شد که پیراهن چین‌دار و کلاه مخصوص پرستاران را بر تن داشت. پرستار جلو آمد. اول به طرف لوریدا رفت و شروع کرد به جوریدن موهای او.

بعد گفت: «شپش نداره. تب... فعلاً نداره. این دختر چند سالشه؟ یازده سال؟»

السا پاسخ داد: «سیزده سال.»

«خوندن بلده؟»

«البته. درسش عالی بود.»

پرستار موهای آنت را هم بررسی کرد و در نهایت گفت: «خوبه. بیشترِ آدم‌های شبیه شما از یازده سالگی توی مزرعه مشغول کار می‌شن. تعجب کردم که دخترتون اومده مدرسه.»

السا گفت: «آدم‌های شبیه ما آمریکایی‌های زحمت‌کشی‌ان که دارن روزگار سختی رو می‌گذرونن.»

خانم ماوسر گفت: «دنبالم بیاین. البته زیاد بهم نزدیک نشین.»

السا و بچه‌ها به دنبال زن راه افتادند. او در انتهای سالن ایستاد و گفت: «پسر، کلاست اینجاست. برو تو.»
آنت به آستین السا چسبید و به او نگاه کرد.

السا گفت: «چیزی نیست.»

آنت سر تکان داد. چشم‌هایش ملتمسانه دنبال راه خلاص از این معرکه بودند.

السا گفت: «برو.»

آن‌ت نفس عمیقی کشید و قوز کرد و سرش را پایین انداخت. با ناراحتی دست تکان داد. سپس در را باز کرد و در شلوغی کلاس گم شد.

خانم مدیر دوباره راه افتاد و گفت: «وقت تلف نکنین.»

السا از سر اجبار به راه افتاد. لوریدا کنار او می‌آمد و لحظه‌ای جدا نمی‌شد.

به آخرین در رسیدند که روی آن عدد هفت نوشته شده بود. خانم مدیر ایستاد و رو به لوریدا گفت: «تو، برو داخل. اون سه تا میز عقب کلاس رو می‌بینی؟ برو پشت یکی از اون‌ها بشین. سر راه هم به هیچ کس و هیچ چی دست نزن. در ضمن، محض رضای خدا سرفه نکن.»

لوریدا به مادرش نگاه کرد.

السا گفت: «تو از بقیه هیچ چی کم نداری.»

لوریدا در کلاس را باز کرد.

السا می‌دید که چطور بچه‌های تروتمیز و خوش‌پوش با دیدن دخترش پوزخند می‌زنند. حتی چند تا از دخترها وقتی لوریدا از کنارشان گذشت، خودشان را عقب کشیدند. پسری با موی قرمز دماغش را گرفت و چند نفر خندیدند.

السا همه قدرتش را به کار گرفت که از مقابل در بسته کلاس رو برگرداند و برود.

السا به جاده اصلی برگشت و مسیر شمال را در پیش گرفت. او مسیر خروجی ای را که به اردوگاه می رسید، همان طور ادامه داد تا سرانجام به شهر کوچک و زیبایی رسید. روی تابلوی ورودی شهر که به شکل غوزه پنبه بود، نوشته بودند: به ولتی کالیفرنیا خوش آمدید. از جاده اصلی شهر، چهار خیابان فرعی منشعب می شد. السا سینمایی را دید که درش را تخته زده بودند. سالن شهر با ستون های جلوی درش خودنمایی می کرد. یک ردیف مغازه هم در خیابان بود که السا هرچه آن ها را نگاه کرد، پشت پنجره هیچ کدامشان آگهی کار ندید.

بیرون از خیابان اصلی و در میدانی پر از نیمکت و درختان پر شکوفه، دفتر خیریه ایالتی قرار داشت. صف درازی از افراد منتظر مقابل در دفتر به چشم می خورد. السا در صف ایستاد. آنجا آدم ها نه به هم نگاه می کردند و نه با هم حرف می زدند. السا دلیلش را می دانست. از چهره های گرفته و عبوس مردان و زنان توی صف مشخص بود که مدت ها سختی را تاب آورده اند و حالا که چاره ای برایشان نمانده، آمده اند تا کمک بگیرند. برای آن ها و در واقع برای همه قبول کمک های دولتی مایه شرم بود. آن ها سال ها روی پای خود ایستاده و برای رفع نیازهایشان کار کرده بودند و به صدقه های دولت چشم نداشتند؛ درست مثل خود او.

خوشبختانه با ایستادن در صف، ذهن السا از این دغدغه‌ها خالی شد.

سرانجام السا به اوایل صف رسید. زیر سایه‌بانی موقتی، مرد جوانی با کت و شلوار قهوه‌ای و کراوات مشکی باریک و پیراهن سفید اتوکرده‌ای نشسته بود و کلاه لبه‌داری به‌رنگ قهوه‌ای روی سرش خودنمایی می‌کرد.

مرد نگاهی به او انداخت و ضربه‌ای به خودکار زد و گفت: «برای گرفتن کمک مالی اومده‌ین؟»

«نه. کار پیدا می‌کنم. ولی بهم گفتن برای احتیاط باید پیام اینجا ثبت‌نام کنم.»

«درست گفته‌ن. امیدوارم افراد بیشتری به ما مراجعه کنن. اسمتون؟»

«السنور مارتینلی.»

مرد روی یک کارت قرمز چیزهایی نوشت. «سن؟»

السا با دستپاچگی خندید و گفت: «وای، خدایا! یه ماه دیگه سی‌ونه سالم می‌شه.»

«همسر؟»

السا با درنگ جواب داد: «ندارم.»

«فرزند؟»

«لوریدا مارتینلی، سیزده ساله. آنتونی مارتینلی، هشت ساله.»

«آدرس؟»

«خب...»

مرد آهی کشید و گفت: «کناریکی از همین خیابون های دوروبر؟»

«تقریباً سه چهار کیلومتری جنوب اینجا.»

مرد سر تکان داد. «اردوگاه آواره ها در جاده ساتر. کی اومدین کالیفرنیا؟»

«دو روز پیش.»

مرد همه این اطلاعات را روی کارت قرمز نوشت. سپس از روی کاغذ سر بلند کرد و پرسید: «ما اطلاعات همه اون هایی رو که می آن به این ایالت ثبت می کنیم. از

زمانی که این اطلاعات ثبت بشه، به مدت یک سال شما ساکن اینجا محسوب می شین. بیست و ششم آوریل باید دوباره به ما مراجعه کنین.»

السا ابروهایش را در هم کشید و گفت: «تایه سال؟ ولی... شنیده ام زمستون ها اینجا کار نیست. اون موقع مردم احتیاج به کمک ندارن؟»

مرد نگاه ترحم برانگیزی به او انداخت و گفت: «دولت یه کمک هایی بهتون می کنه. هر دو هفته یه باریه سری کالا بهتون می ده.» بعد با سر به پشت سرالسا اشاره

کرد و ادامه داد: «مردم توی صف منتظرن.»

السا برگشت و با صفی حتی درازتر از قبل مواجه شد که تا خیابان ادامه داشت. پرسید: «چه جور کالاهایی؟»
«لوییا، شیر، نون، غذا.»

«پس این همه آدم توی صف وایسادن برای غذا؟»
«بله، خانم.»

السا عمیقاً برای زن لاغری که از خجالت سر به زیر انداخته بود و توی صف ایستاده بود، دلش سوخت. آرام گفت: «من دنبال غذا نیستم. می‌تونم شکم بچه‌هام رو سیر کنم.»
البتّه فعلاً.

بیست و یک

ساعت مدرسه به پایان رسیده بود و السا کنار میله پرچم منتظر بچه‌ها بود. سرگیجه داشت و یادش آمد صبح که از اردوگاه بیرون می‌زده، یادش رفته با خودش چیزی برای ناهار ببرد. پس از ثبت‌نام در خیریه، بیشتر وقتش را به پیاده‌روی در شهر و جست‌وجوی کار گذرانده بود. طولی نکشید که متوجه شد صاحبان فروشگاه‌ها و غذاخوری‌ها آدمی را که مثل او زنده‌پوش و ندار باشد، استخدام نمی‌کنند.

زنگ مدرسه خورد و سیل بچه‌ها از مدرسه به بیرون سرازیر شدند. درهای اتوبوس مدرسه در استقبال از گروهی از بچه‌ها با سروصدا باز شد.

السا لوریدا و آنت را دید که به طرف او می‌آمدند.

پای چشم‌های آنت کبود و یقه‌اش پاره شده بود.

السا گفت: «آنتونی مارتینلی، چی شده؟»

«هیچ چی.»

«آنتونی...»

«گفتم هیچ چی.»

السا پسر کوچکش را در آغوش گرفت.

آنت که داشت سعی می کرد از بغل مادر بیرون بیاید، گفت: «داری خفهم می کنی.»

السا به ناچار آنت را رها کرد. آنت خودش را پس کشید و جلو جلو راه افتاد. ظرف خالی غذا در دستش تاب می خورد.

«لوریدا، چی شده؟»

«یکی از کلاس پنجمی ها بهش گفت اُکی نادن. آنت بهش گفت حرفش رو پس بگیره؛ اما اون این کار رو نکرد و آنت هم یه مشت حواله ش کرد. اون بچه هم

جوابش رو داد.»

«باید برم با...»

«معلم ها خبر دارن، مامان. آقای معاون همون موقع اومد بیرون و به اون پسر گفت نباید آنت رو بزنه؛ چون ما مریضیم. اون به پسره گفت: 'می دونی که نباید

بهشون دست بزنی، جانسون'»

السا آرام گفت: «اون هشت سالشه.»

لوریدا جوابی نداشت.

السا گفت: «باهاش درباره گذشت و جواب بدی رو با بدی ندادن حرف می زنم.» تنها چیزی که به ذهنش می رسید همین بود. او از دعوای توئی حیاط مدرسه یا

مراحل مرد شدن چه می دانست؟

آنت جلوتر از آن ها کنار خیابان داشت راه می رفت. چقدر کوچک و آسیب پذیر به نظر می رسید! چند ماشین که از آنجا عبور می کردند، گردوغباری به پا کردند و برای آنت بوق زدند که کنار برود.

«بهتره بهش یاد بدی پسرهای بزرگ تر از خودش رو یواشکی توی خلوت کتک بزنه.»

«من به پسرم یاد نمی دم پسر دیگه ای رو توی... این منطقه کتک بزنه.»

«چه خوب. پس بهش یاد بده برای خودش کیسه یخ درست کنه. یادش بده خودش بشه کیسه بوکس. یادش بده همیشه قراره همین جوری زندگی کنیم.»

السا گفت: «ا، لوریدا، می دونم چقدر بده...»

«می دونی؟ اون ها واسه ناهار مرغ سرخ شده و تیکه های پای میوه می خورن، ماما. یکی شون داشت یه چیزی می خورد به اسم توینکی.^{۸۲} بوش این قدر خوب بود

که اتفاقی شکمم به قاروقور افتاد و دخترها بهم خندیدن. یکی شون گفت: 'نگاهش کنین. داره سیب زمینی می خوره'. یکی دیگه گفت: 'لابد همین رو هم

دزدیده'.

«همچین دخترهایی این قدر بی عاطفه ن که فکر می کنن خندیدن به بدبختی دیگران کار جالبیه. اون ها از زگیل روی باسن سگ هم کمترن. هیچ چی نیستن.»

«دردناکه.»

السا گفت: «آره. می دونم» و یاد دوران مدرسه افتاد که صدایش می کردند السی ملوسی.

وقتی سرانجام به اردوگاه رسیدند، السا آنتونی را صدا کرد. او منتظر ایستاد. عاقبت به حرف آمد و گفت: «اگه بابا بود، به خاطر اینکه دعوا کرده‌م، من رو می زد؟»

«چون از خودت دفاع کردی؟ نه. ولی بیا از این به بعد زبونی دعوا کنیم. باشه؟»

«آره. باشه. اگه بگم لعنت بهت چطوره؟»

نزدیک بود السا از خنده بترکد. خدا رحم کرد.

آنت سرش را پایین انداخت و گفت: «باز هم من رو می زنن. می دونم.»

لوریدا آهی کشید و گفت: «راست می گه.»

و تنها چیزی که السا به آن فکر می کرد، این بود: همه مون کتک می خوریم.

آن شب، پس از خوردن شام که مخلوطی از ژامبون و سیب زمینی بود، السا آنت را به رختخواب برد. هیچ کس موقع شام حرفی نزد. لوریدا بعد از غذا گفت

نمی تواند فضای خفه درون چادر را تحمل کند و سریع بیرون زد. السا آنت را در رختخواب نشانده و خودش هم کنار او نشست.

آنت دعایش را که خواند، گفت: «اوضاع بهتر می‌شه. مگه نه، مامان؟»

السا سر او را نوازش کرد و گفت: «معلومه» و انگشت‌هایش را لای موهای پسرک فروبرد تا او خوابش بُرد.

السا بلند شد و آنت را تماشا کرد.

کبودی دور چشم‌هایش حالا پررنگ‌تر شده بود. یک نفر مشت زده بود توی صورتش. او را مسخره کرده بود... . السا دلش می‌خواست محکم به جایی مشت بکوبد.

نکند آوردن بچه‌ها به اینجا اشتباه بوده؟ آن‌ها خانه و زندگی و همه‌آشنایان و دوستانشان را رها کرده بودند که زندگی تازه‌ای شروع کنند؛ اما اگر زندگی تازه‌ای در کار نباشد، چه؟ نکند همان سختی و گرسنگی‌ای که از آن فرار کرده بودند، اینجا هم دامن‌گیرشان شود؟ نکند اوضاع از قبل هم بدتر شود؟

او جعبه فلزی به درد نخوری را که با خود از تگزاس آورده بود، بیرون کشید. با احتیاط در جعبه را باز کرد و به پولی که توی آن بود، نگاه کرد. کمتر از بیست و هشت دلار دیگر برایشان مانده بود. اگر زودتر کار پیدا نمی‌کرد، طولی نمی‌کشید که این ذخیره‌اندک تمام می‌شد.

السا در جعبه را بست و آن را داخل جعبه قابلمه‌ها و تابه‌ها مخفی کرد. بعد آمد بیرون و لوریدا را دید که روی سطلی وارونه نشسته است.

تاریکی اردوگاه را فرا گرفته بود. از دور صدای ویولن شنیده می‌شد.

لوریدا گفت: «من رو یاد بابابزرگ می‌ندازه.»

السا فقط توانست سر تکان بدهد و تأیید کند. حالت تهوع دست از سرش برنمی‌داشت.

جین به چادر آن‌ها نزدیک شد و گفت: «با من بیاین.»

لوریدا از جا برخاست. او هم مثل السا امروز دماغ و بی‌حوصله بود.

هر سه پیاده به راه افتادند و از چادرهای باز و ماشین‌های در بسته گذشتند. سگ‌ها آن دوروبر می‌پلکیدند و پارس می‌کردند.

در فضای خالی کنار گذار، چند نفر دور هم جمع شده بودند. تقریباً پانزده مرد و زن در آنجا به چشم می خوردند که ایستاده مشغول گپ و گفت بودند. دو مرد روی تخته سنگ های لب آب نشسته بودند و ویولن می زدند.

جین السا و لوریدا را برد سمت دو زن که نزدیک درختی دو کی شکل ایستاده بودند. «دخترها، این هم از السا مارتینلی و دخترش، لوری دا.»

زن ها لبخند زنان برگشتند. السا نمی توانست حدس بزند چند سال دارند. شاید اواخر چهل سالگی شان را سپری می کردند. هر دو لباس های کهنه ای به تن داشتند و صورتشان را لبخندی کم رmq و چشم هایی مهربان آراسته بود.

زن لاغرتر گفت: «خوش اومدی، السا. من میجم،^{۸۳} اهل کانزاس. گلم، پشت سر شهرمون می گن منبع گردوغبار و خب، راست می گن!»

السا لبخندی زد و دستش را دور لوریدا حلقه کرد. «ما از پنهندل تگزاس اومده ایم. با گردوغبار غریبه نیستیم.»

زن دیگر که صدای زیبا و عینک گرد بدون قابی داشت، فوری لبخندی به لب نشانده و گفت: «من نادینم، اهل جنوب کارولینا. باورت می شه از جایی اومدهم که

شغل بیشتر مردمش ماهی گیریه؟ چقدر بروشور پخش می کردن که کالیفرنیا سرزمین شیر و عسل و فلانه. هه! چند وقته اومده اینجا؟»

لوریدا گفت: «چند روز بیشتر نیست؛ ولی انگار خیلی گذشته.»

نادین خندید و عینکش را روی دماغش جابه جا کرد. «آره. اینجا زمان یه جور دیگه می گذره.»

میج پرسید: «واسه خیریه ثبت نام کردین؟»

السا سر تکان داد و گفت: «آره، ولی... خب، هنوز اون قدرها دستم تنگ نشده که لازم بشه.»

میج و نادین و جین به هم نگاه کردند.

آن‌ها نگفتند لازمت می‌شه؛ ولی واکنش‌شان تقریباً گویای این مسئله بود. السا دوباره دچار حالت تهوع شد.

نادین گفت: «تو دیگه اومدی توی گروه‌مون، گلم. ما روزها هوای همدیگه رو داریم.»

تقریباً چهار هفته از آمدن‌شان به کالیفرنیا می‌گذشت که به برنامه جدیدشان عادت کردند. لوریدا و آنت روزها به مدرسه می‌رفتند و السا دنبال کار می‌گشت؛ هر کاری با هر دستمزدی. صبح‌های زود پیاده به جاده می‌زد. گاهی به شمال می‌رفت و گاهی به جنوب و سخت امیدوار بود کار و جین علف‌های هرز در مزرعه یا رخت‌شویی در خانه‌ها نصیبش شود. اغلب هم دست‌خالی به خانه برمی‌گشت. هر بار چیزی برای خوردن می‌خرید، از پس‌انداز ناچیزش کم می‌شد. لوبیا که تمام شد، مجبور شد باز هم مقداری دیگر بخرد. آنت در سن رشد به سر می‌برد و احتیاج به شیر داشت.

آن روز هم، بعد از یک روز طولانی جست‌وجوی بی‌حاصل، لب‌گذار روی جعبه سببی که کنار جاده پیدا کرده بود نشست. نزدیک غروب بود و حدود سی نفر آن دوروبر بودند. زن‌ها رخت می‌شستند و مردها پیپ می‌کشیدند و با هم حرف می‌زدند. بچه‌ها هم گرگم‌به‌هوا بازی می‌کردند و می‌خندیدند.

هوا گرم بود و این نشان می داد چند ماه آینده چه آب و هوایی در انتظارشان است.

یک نفر داشت سازدهنی می زد و سگی در همراهی با او زوزه می کشید. آنت با مری و لوسی دیویی دوست شده بود و سه تایی داشتند می دویدند و قایم باشک بازی می کردند. لوریدا با کسی حرف نمی زد. گوشه ای تنها نشسته بود و کتاب می خواند. السا می دانست که او با خودش قرار گذاشته اینجا با کسی دوست نشود.

جین سطلی فلزی را با پا به لبه گذار کشاند و کنار السا نشست. «به همین زودی هوا داره گرم می شه. وای خدا، تابستون ها نمی شه توی چادر بند شد.»
«شاید تا اون موقع این قدر کار کنیم که بتونیم از اینجا بریم.»

جین گفت: «شاید.» ولی از طرز گفتنش معلوم بود که هیچ امیدی ندارد. «وضع درس و مشق بچه ها چگونه؟»
«راستش، زیاد خوب نیست؛ ولی اجازه نمی دم ترک تحصیل کنن.»

جین به آدم هایی که لب گذار جمع شده بودند، نگاه کرد و گفت: «قوی باش.»
السا به دوستش نگاه کرد. «تا حالا از قوی بودن خسته شده؟»

«وای، عزیزم، تا دلت بخواد.»

پنج هفته پس از آمدنشان به کالیفرنیا، اولین نامه تونی و رز به دستشان رسید و حال همه شان را بهتر کرد.

عزیزانم،

متأسفانه باید بگویم طوفان هنوز دست از سر ما برنداشته. اما این هفته جلسه دیگری برگزار شد. دولت به ما کشاورزان پیشنهاد داده که اگر قبول کنیم روی خطوط تراز کشت کنیم،^{۸۴} به ازای هر چهل هکتار، ده سنت بهمان بدهد. کار خیلی کند پیش می‌رود؛ اما تونی مثل قبل ساعت‌ها پشت تراکتور می‌نشیند و کار می‌کند. می‌دانید که او نشستن پشت تراکتور را به همه چیز ترجیح می‌دهد. اداره توسعه مشاغل^{۸۵} به مردان بیکار دستمزد داده تا به ما کمک کنند. حالا دیگر ملالی نداریم جز مهار طوفان‌های وحشتناک. و اگر باران ببارد، همه این زحمات‌ها به بار خواهد نشست.

دیروز مردی به شهر آمد و قول داد کاری کند که باران بیاید. اسم خودش را گذاشته بود باران‌آور. من گفتم خواهیم دید که راست می‌گویی یا نه. آن مرد چیزی را به طرف آسمان پرتاب کرد. حالا همه منتظریم ببینیم اثر می‌کند یا نه. گمان نکنم با این کارها بشود خدا را تحت تأثیر قرار داد؛ ولی از کجا معلوم؟

دلما برای تک‌تکتان تنگ شده و امیدواریم حالتان خوب باشد.

امیدوارم تولد السا روز خوب و مبارکی باشد و بیشتر از همیشه بهتان خوش بگذرد.

با تقدیم عشق

رزو تونی

در آخرین روز ماه مه، السا بچه‌ها را روانهٔ مدرسه کرد و خودش تنها ماند. تصمیم گرفته بود یک روز هم که شده دنبال کار نرود. در عوض، کار دیگری داشت که می‌خواست انجام بدهد.

بار سنگین کارکردن و مراقبت از بچه‌ها بدون حضور شوهر روی دوشش سنگینی می‌کرد. کار زیاد بود و وقت کم. تعجیبی نداشت که تعداد کمی زن بیوه در اردوگاه بودند. لعنت به روزگار! لوریدا بیش از حد توان و سنش کار می‌کرد. این روزها همهٔ اردوگاه بیش از حد توانشان کار می‌کردند. آنت هم گوشه‌ای از کار را گرفته بود و شکایتی نداشت. او مراقب ذخیرهٔ هیزم و آتش‌گیر و کاغذ بود و حواسش بود که اگر خواست تمام شود، به مادر خبر بدهد. گاهی ساعت‌ها تمام اردوگاه و کناره‌های جاده را زیرورو می‌کرد تا ببیند چه چیز به‌دردبخوری پیدا می‌کند و گاهی روزنامه‌های مدرسه را به خانه می‌آورد. دیروز توانسته بود یک جعبهٔ خالی سیب پیدا کند. پیدا کردن آن جعبه دست کمی از یافتن گنج نداشت.

دو ساعت طول کشید تا السا آب لازم برای شستن همهٔ لباس‌هایشان را فراهم کند. خسته و عرق‌ریزان، آب را جوشاند و صاف کرد و درون لگن مسی‌شان ریخت که از تگ‌زاس با خود آورده بودند. لباس‌ها را که شست، آن‌ها را از اسکلت فلزی داخل چادر آویزان کرد. داخل چادر مدت بیشتری طول می‌کشید تا لباس‌ها خشک شوند؛ اما دست کم خیالش راحت بود که کسی آن‌ها را نمی‌دزدد. بعد از پهن کردن لباس‌ها نیز مقداری عدس خیس کرد.

کارها که تمام شد، السا لگن مسی را کشان کشان به داخل چادر آورد و دوباره رفت که آب بیاورد. او سطل پشت سطل، از گدار آب می آورد و می جوشاند و صاف می کرد و درون لگن می ریخت.

سرانجام پرده چادر را کشید و لباس از تن درآورد؛ کاری که هفته ها بود نکرده بود. در این یک ماه آن ها یاد گرفته بودند چطور در این وضعیت اسفبار گلیم خود را از آب بیرون بکشند و مثل زندانی ها زندگی کنند. حمام کردن هم، گرچه از ضروریات بود، اینجا کاری نالازم و تجملاتی محسوب می شد.

او به داخل لگن رفت و چمباتمه زد. آب ولرم بود؛ اما حس خوبی به او می داد. السا با آخرین قالب صابونی که برایشان مانده بود، تن و موهایش را شست و سعی کرد به کم پشت شدن موها و معلوم شدن پوست سرش اهمیتی ندهد.

آب درون لگن کم کم سرد شد و السا شروع کرد به لرزیدن. از لگن بیرون آمد و بدنش را خشک کرد و آب داخل لگن را نگه داشت برای حمام بچه ها. موهای بور و کم پشتش را که شانه می زد، حس می کرد از زمین و آسمان آتش می بارد. آینه ای آن دوروبر نبود که بتواند خودش در آن ببیند؛ اما نیازی هم نبود. او با تمیزترین دستمال سرش موهایش را پوشاند و با خود فکر کرد کاش، دست کم برای امروز، کلاهی داشت که بر سر بگذارد.

حتماً همه زن ها با کلاه می آمدند.

نه به اون ها فکر کن، نه به خودت.

این کار را به خاطر بچه‌ها می‌کرد.

السا بهترین لباسش را از لابه‌لای وسایل بیرون آورد.

آن لباس را سال گذشته از تکه‌تورهای روبالشی و گونی آرد دوخته و آخرین بار برای رفتن به کلیسای لونسام‌تری آن را به تن کرده بود.

بهش فکر نکن.

السا با دقت لباسش را تن کرد و جوراب نخی رنگ‌ورورفته‌ای پوشید و کفش‌های زهواردررفته‌اش را به پا کرد. سپس از چادر بیرون زد و وسط آفتاب سوزان

بعد از ظهر به راه افتاد.

جین، جاروبه‌دست، بیرون چادرش ایستاده بود.

السا برایش دست تکان داد و رفت.

جین با نگرانی گفت: «انگار کلهت بوی قرمه سبزی می ده.»

«لابد دیگه وقتشه.»

جین گفت: «همین جا منتظر می مونم تا برگردی.»

نادین از راه رسید و رو به جین گفت: «جدی جدی داره می ره؟»

جین سر تکان داد و گفت: «آره.»

نادین گفت: «چی بگم، گلم. کاش من هم دل و جیگر تو رو داشتم.»

السا قدردان حمایت هایشان بود.

او از اردوگاه بیرون زد. در جاده اصلی، چند خودرو از کنارش گذشتند و بوق زدند تا کنار برود. تا به مدرسه برسد، سر و لباسش پر از ذرات ریز خاک سرخ شد.

تا آنجا که توانست، خاک را از لباسش تکاند. او ترسو نبود. سرش را داد بالا. از چمن ها گذشت و دفتر را رد کرد و به سمت کتابخانه رفت.

روی در کتابخانه علامتی زده بودند که یعنی جلسه اولیا و مربیان اینجا برگزار می شود.

همین که زنگ خورد و بچه ها ریختند توی سالن، السا در را باز کرد.

هر چهار طرف اتاق پر از قفسه‌های کتاب بود. میز کتابدار در گوشه‌ای قرار داشت و بالای میز، چراغی روشن بود. چند زن دور هم جمع شده و مشغول خوردن قهوه از فنجان‌های چینی‌شان بودند. جوراب‌های ابریشمی، لباس‌های مد روز، هماهنگی رنگ کیف و کفش و موهای کوتاه و مدل داده‌شده‌شان توجه السا را جلب کرد. یک طرف اتاق میز درازی با رومیزی سفید قرار داشت که رویش سینی‌های شیرینی و ساندویچ و یک قوری بزرگ نقره‌ای پر از قهوه به چشم می‌خورد. زن‌ها برگشتند و چپ‌چپ به السا نگاه کردند. پچ‌پچ‌ها کم و کمتر شد و همه با هم ساکت شدند.

السا خودش را سرزنش می‌کرد که چرا فکر می‌کرده حمام کردن و پوشیدن لباسی از جنس گونی باعث می‌شود سرووضعش بهتر به نظر برسد. او مال اینجا نبود. چطور این را نفهمیده بود؟

نه. اینجا آمریکا است. من مادرم. به خاطر بچه‌هام اومده‌م اینجا.

یک قدم جلوتر رفت.

همه با اخم و تخم به او زل زده بودند.

به سمت میز رفت. فنجانی قهوه برای خودش ریخت و ساندویچی برداشت. وقتی می‌خواست آن را به دهان نزدیک کند، دست‌هایش می‌لرزید.

زنی که از بقیه مسن‌تر به نظر می‌رسید و کت و دامن فاستونی خوش‌دوخت و کفش پاشنه‌بلندی پوشیده بود و موهای فر کرده‌اش از زیر کلاه روبان‌زده نمدی‌اش

بیرون آمده بود، از جمع زن‌ها جدا شد و با گام‌های محکم و مطمئن به طرف السا آمد. وقتی نزدیک او رسید، یکی از ابروهایش را بالا برد و گفت: «من مارتا واتسونم، رئیس انجمن اولیا و مربیان. گویا شما راهتون رو گم کرده‌ین.»

«من برای شرکت توی جلسه اولیا و مربیان اومده‌م. بچه‌هام توی این مدرسه درس می‌خونن و دوست داشتم ببینم برنامه آموزشی اینجا چطور پیش می‌ره.»
«آدم‌هایی مثل شما نمی‌تونن توی برنامه آموزشی مدرسه دخالت کنن یا نظر بدن. شماها ناقل بیماری هستین و برای مدرسه دردسر درست می‌کنین.»
السا گفت: «من این حق رو دارم که توی جلسه شرکت کنم.»
«ا، جدّاً؟ خونه‌تون کجاست؟ نشونی درست و حسابی ای دارین؟»
«خب...»

«برای حمایت از مدرسه، مالیات پرداخت می‌کنین؟»
زن جووری دماغش را گرفت که انگار السا بو می‌دهد. بعد دور شد و دست‌هایش را به هم زد و گفت: «تشریف بیارین اینجا، خانم‌ها. باید برای رأی‌گیری آخر سال برنامه‌ریزی کنیم. ما می‌خوایم پول جمع کنیم تا برای این مهاجران کثیف یه مدرسه جدا بسازیم.»
زن‌ها مثل جوجه‌اردک‌هایی که پشت سر مادرشان حرکت می‌کنند، دنبال سر مارتا راه افتادند.

السا همان کاری را کرد که همیشه در برخورد با تمسخر و تحقیر انجام می داد. سرخورده از کتابخانه زد بیرون و به حیاط مدرسه رفت که حالا خلوت بود. نزدیک میلهٔ پرچم که رسید، ایستاد. نه.

این نمای آن زن و مادر موردنظرش نبود. زن ها چپ چپ به او نگاه کرده و درباره اش پیش داوری کرده بودند. خیال می کردند السا را شناخته اند و مثل آشغال با او برخورد کرده بودند.

اما او آشغال نبود. بچه هایش هم مسلماً آشغال نبودند. تو می تونی.

می توانست؟

اگر رز اینجا بود، می گفت اون ها زور گوان، السا. تنها راه مبارزه با زورگو اینه که سر حرفت وایسی. بابابزرگ والت هم اگر بود، می گفت شجاع باش. حتی اگه لازمه، وانمود کن شجاعی.

السا چنگ زد به بند کیف دستی اش و برگشت داخل مدرسه. پشت در کتابخانه توقف کوتاهی کرد و بعد در را باز کرد. زن ها، یا به تعبیر السا، دسته اردک ها، با دهان باز به طرف او برگشتند.

مارتا سعی کرد اوضاع را کنترل کند. «گمونم بهت گفته بودم که...»

السا گفت: «شنیدم.» در دلش آشوب به پا بود و صدایش می لرزید. «حالا نوبت شماست که به من گوش کنین. بچه‌های من دانش‌آموزهای این مدرسه‌ن. پس من هم تا یه مدت اینجا در خدمت‌تون هستم.» بعد به ردیف عقب رفت و نشست. زانوانش را محکم به هم چسباند و کیفش را روی پایش گذاشت.

مارتا خیره به او نگاه کرد و از فرط خشم، لب‌هایش را محکم به هم فشرد.

السا آرام نشسته بود.

«خیلی خب. نمی‌شه به‌زور به آدم‌ها درس اخلاق و آداب داد. خانم‌ها، بفرمایین بشینین.»

زن‌ها یکی‌یکی نشستند. حواسشان بود که زیاد به السا نزدیک نشوند.

در تمام مدت جلسه که بیش از دو ساعت طول کشید، هیچ‌کس برنگشت و به او نگاه نکرد. در واقع آن‌ها گرچه از او دوری می‌کردند، صدای آزاردهندهٔ پچ‌پچ‌هایشان به گوش السا می‌رسید. مهاجرهای کثیف... مثل خوک زندگی می‌کنن... شپشوها... بی‌سوادن دیگه، چیزی بارشون نیست... نباید اجازه بدیم خیال برشون داره که اینجا موندگارن.

السا متوجه منظورشان شد؛ اما اهمیت نداد. و چقدر این بی‌اعتنایی احساس خوبی به او می‌داد.

در واقع داشت از خوش حالی بال درمی آورد! این اولین بار بود که اجازه نمی داد دیگران برایش تعیین تکلیف کنند.
مارتا گفت: «ادامه جلسه باشه برای یه وقت دیگه.»

کسی از جایش تکان نخورد. زن ها رو به مارتا صاف نشسته بودند و جُم نمی خوردند.
السا متوجه قضیه شد.

آن ها نمی خواستند از جلوی او رد شوند.
می دونی؟ این جور آدم ها مریضی های مختلف دارن.
السا الکی عطسه کرد. همه از جا پریدند.

از جا بلند شد و با آرامش به سمت در رفت. سعی کرد تا می تواند لفتش بدهد. از کنار میز غذا که رد می شد، چشمش افتاد به غذاهای رنگارنگ: ساندویچ های کوچک کره بادام زمینی و ترشی روی نان های آماده ای که کناره هایش را بریده بودند، تخم مرغ های پخته با ادویه های تند، ژله سالاد و یک بشقاب شیرینی.
چرا برشون ندارم؟

به هر حال آن ها فکر می کردند او یک اُکی کثیف است. آب که از سر گذشت، چه یک وجب، چه صد وجب.
السا بشقاب شیرینی را برداشت و توی کیف دستی اش خالی کرد. بعد، دستمال سرش را از سر باز کرد و ساندویچ ها را داخل آن گذاشت و سپس در کیفش را

بست.

در پایان، دست برد سمت دستگیره در و گفت: «نگران نباشین، خانم‌ها. دفعه بعد مهمون منین. مطمئنم از خورشت موش خیلی خوشتون می‌آد.»
و از کتابخانه بیرون آمد و در را محکم پشت سرش بست.

نیم ساعت بعد، بوی بدی از اردوگاه به مشام السا رسید؛ بوی زننده جمعیت زیادی که بدون سیستم فاضلاب، در یکی از روزهای گرم ماه مه، کنار هم زندگی می‌کنند.

به چادرشان که رسید، لوریدا و آنت را دید که روی جعبه‌هایی جلوی چادر نشسته‌اند و کارت‌بازی می‌کنند. لوریدا تازه عدسی بار گذاشته بود و دود از دودکش فلزی کوتاه متصل به اجاق بیرون می‌آمد.

همین که السا رسید، آنت با خوش حالی به استقبال او آمد؛ اما لوریدا از جایش بلند نشد. فقط نگاهی به او انداخت و با لحنی که تازگی‌ها گرفته و غمگین می‌نمود، گفت: «سلام.»

آنت یک روزنامه محلی پاره‌شده و لکه‌دار را روی زمین پهن کرده بود. بالای روزنامه تیتَر درشت سیاهی جلب توجه می‌کرد: «افزایش آمار جرائم در میان مهاجران؛

یک هزار نفر روزانه به کالیفرنیا سرازیر می شوند.» آنت گفت: «این رو توی سطل اشغال مدرسه پیدا کرده‌م. دزدیدمش که باهاش آتیش روشن کنیم.»

لوریدا گفت: «اگه توی سطل اشغال بوده، پس اسمش دزدی نیست.»

السا گفت: «براتون یه چیزی آورده‌م که می‌دونم غافل گیر می‌شین.»

لوریدا بدون آنکه نگاه کند، گفت: «غافل گیری‌ش از نوع خوبه یا باز اتفاق بدی قراره بیفته؟»

السا با نوک کفشش خیلی آرام به السا ضربه‌ای زد و گفت: «خوبه. اخم‌ها رو وا کن.»

بعد بچه‌ها را به سمت چادر دیویی‌ها هدایت کرد. به چادر که نزدیک شدند، بوی نان ذرتِ در حال پختن به مشامشان خورد.

السا از پشت پرده بسته چادر سلام کرد.

پرده کنار رفت. لوسی پنج‌ساله لاغر با لباسی از جنس گونی به همراه مری چهارساله در آستانه چادر ظاهر شدند. آن دو چنان کنار هم ایستاده بودند که انگاری یکی

با چسب آن‌ها را به هم چسبانده.

لوسی خندید و جای دو دندان افتاده‌اش مشخص شد. گفت: «خانم مارتینلی، کاری داشتین؟»

السا گفت: «براتون یه چیزی آورده‌م.»

در فضای تاریک و گرفته چادر که بوی عرق گرفته بود، السا جین را دید که روی جعبه‌ای نشسته و زیر نور شمع خیاطی می‌کند.
جین از جا بلند شد و گفت: «السا.»

السا گفت: «بیا بیرون. می‌خوام مهمونت کنم.»

آن‌ها بیرون چادر دور اجاق کوچک جمع شدند. نان‌های ذرت در تابه چدنی سیاهی روی اجاق در حال پختن بود. جین روی صندلی کنار اجاق نشست.
هر چهار بچه چهارزانو روی زمین پوشیده از چمن نشستند و ساکت منتظر ماندند.

السا در کیفش را باز کرد و یک مَشَت شیرینی بیرون آورد.

چشم‌های آنت برق زد. «وااای!» و دست‌هایش را کاسه کرد و جلو آورد.

السا توی دست هر کدامشان یک شیرینی گذاشت و یک ساندویچ کره بادام‌زمینی و ترشی هم به جین داد. جین با حرکت سر تعارف السا را رد کرد و گفت:
«بچه‌ها بیشتر لازم دارن تا من.»

السا رو به جین گفت: «تو هم به غذا احتیاج داری.»

جین آهی کشید. ساندویچ را گرفت و یک گاز از آن خورد و زیر لب غرغر کرد.

السا یکی از شیرینی‌ها را امتحان کرد. شکر، کره، آرد... همان یک گاز او را برد به آشپزخانه رز.

جین آهسته پرسید: «چطور بود؟»

«من رو کردن رئیس انجمن. پرسیدن لباسم رو از کجا خریده‌م.»

«تا این حد؟»

«همه خوراکی‌هاشون رو برداشتم. نکته مهمش همین بود.»

«بهت افتخار می‌کنم، السا.»

السا به خاطر نداشت کسی تا به آن روز چنین حرفی به او زده باشد، حتی رز. همین چند کلمه به طرز شگفت‌آوری برایش روحیه‌بخش بود. «خیلی ممنون، جین.»
بچه‌ها شروع کردند به دویدن و خندیدن. انگار با خوردن شیرینی جان تازه‌ای گرفته بودند و چقدر دیدن این صحنه‌ها جالب و شوق‌برانگیز بود. بعدتر، بچه‌ها ساندویچ‌هایشان را هم خوردند.

تنها که شدند، جین آرام پرسید: «توی دردسر افتاده‌م، السا.»

«چی شده؟»

جین دستش را روی شکم صافش گذاشت و با ناراحتی به السا نگاه کرد.

السا نجواکنان گفت: «بچه؟» و خم شد که روی یکی از جعبه‌ها کنار جین بنشیند.

بچه‌ای که اینجا به دنیا بیاید؟

خدایا!

«چه جوری شکمش رو سیر کنم؟ گمون نکنم شیر داشته باشم.»

زمانی السا گفته بود خدا جور می‌کنه و به این جمله ایمان داشت؛ اما مصیبتی که کل کشور را فرا گرفته بود، سراغ آن‌ها هم آمد و ایمان او را با خود برد. حالا این زن‌ها جز خودشان کس دیگری را نداشتند که کمکشان کند. السا گفت: «من پیشتم. شاید این هم کار خدا باشه که من و تو رو سرِ راه همدیگه گذاشته.»

جین دست السا را در دست گرفت. السا تا به آن لحظه نمی‌دانست دوست‌بودن با کسی چقدر می‌تواند زندگی آدم را عوض کند، چقدر می‌تواند به آدم روحیه بدهد و او را سرپا نگه دارد.

بیست و دو

تونی و رز عزیز،

ماه ژوئنِ کالیفرنیا خیلی زیباست. مزارع پنبه پر می‌شود از گل‌های قرمزی که سرسختانه میان پنبه‌ها قد می‌کشند. تصور کنید دارید از دور هزاران هکتار مزرعهٔ پنبه را در دامنهٔ کوه تماشا می‌کنید که گله‌به‌گله‌اش گل قرمز روییده.

یکی از دوستانمان وعده داده که وقتی زمان برداشت پنبه برسد، کارمان زیاد می‌شود.

باید اعتراف کنم برایم سخت است که خودم را در حال کار روی مزرعهٔ دیگران تصور کنم. مطمئنم آن روز به یاد شما و لحظات فوق‌العاده‌ای خواهیم افتاد که کنار هم و در میان انگورها و میوه‌ها و سبزیجاتمان سپری کردیم.

دلما برایتان تنگ می‌شود و مرتب به شما فکر می‌کنیم و امیدواریم حالتان خوب باشد.

با تقدیم عشق

السا، آنت، لوریدا.

در ماه ژوئن، السا پی برد اگر ساعت چهار صبح بیدار شود و همراه جب و پسرها برود، می‌تواند کارهایی مثل تَنک کردن و وجین کردن زمین‌های پنبه پیدا کند. نه هر روز، اما بیشتر روزها دوازده ساعت کار می‌کرد و پنجاه سنت می‌گرفت. دستمزد خوبی نبود؛ اما السا با احتیاط خرج می‌کرد و به هر ترتیبی بود، زندگی‌شان را می‌چرخاند. وقتی کفش لوریدا پاره و فرسوده شد، به جای خرید کفش نو، چند تکه مقوا درون کفش جاساز کرد.

آن روز، بعد از تمام کردن کاری خسته‌کننده و طولانی در مزارع ولتی، داشت پیاده همراه دیگران به اردوگاه برمی‌گشت. حدود دویست هکتار از زمین‌های زیر کشت پنبه در کالیفرنیا متعلق به شهر ولتی بود و نزدیک‌ترین مزرعه به آن‌ها تقریباً در پنج کیلومتری شمال اردوگاه، نرسیده به شهر، قرار داشت.

جب و پسرها کنار او حرکت می‌کردند. جب گفت: «می‌گن ممکنه ولتی‌ها دستمزدها رو کم کنن.»

السا گفت: «چطور می‌تونن همچین کاری بکنن؟»

مرد دیگری گفت: «آخه کلی آدم بدبخت بیچاره دیگه راهشون رو کج کرده‌ن و اومده‌ن اینجا. می‌گن روزی بیشتر از هزار نفر مهاجر جدید می‌آد کالیفرنیا.»

جب گفت: «بیشترشون هم حاضرین به هر قیمتی کار کنن؛ حتی اگه به جای دستمزد، یه لقمه نون بذارن جلوشون.»

مرد دیگری وارد بحث شد و گفت: «مزرعه‌دارهای لعنتی هم از خداخواسته دستمزدها رو روزه‌روز کمتر می‌کنن.» بعد رو به السا کرد و ادامه داد: «من آیکم.^{۸۶}

توی اردوگاه ولتی زندگی می‌کنم» و دست لاغر و استخوانی‌اش را به سمت او دراز کرد.

السا دست او را فشرد. «السا.»

پنجاه سنت. ما حاصل تمام تلاش امروزش همین بود که به جایی نمی‌رسید. هیچ راهی هم نبود که بشود فهمید این مقدار پول کی تمام می‌شود یا او کی می‌تواند دوباره کار پیدا کند و دستمزد بعدی‌اش چقدر خواهد بود. نکند از فردا تصمیم بگیرند چهل سنت به او بدهند؟ در این صورت، جز اینکه بپذیرد، چه چاره دیگری برایش می‌ماند؟

جب گفت: «موقع برداشت پنبه که برسه، وضعمون بهتر می‌شه.»

مردی که نامش آیک بود، دوباره به حرف آمد و گفت: «نمی‌دونم، جب. احساس بدی دارم. قیمت پنبه پایین اومده و قانون مزخرف تعدیل هم داره به مزرعه‌دارها فشار می‌آره. دولت گفته کمتر پنبه بکارن که قیمت‌ها بره بالاتر. می‌دونی این یعنی چی؟ یعنی دیر یا زود، اگه به مزرعه‌دارها خیلی فشار بیاد، اونی که له می‌شه، ماییم.»

السا پرسید: «تابستون چی؟ زمین‌ها رو که تنک می‌کنیم، چند ماه طول می‌کشه تا موقع برداشت برسه. توی این فاصله چه کاری برامون هست؟»

«بیشترمون همین روزها می‌ریم سمت شمال که میوه بچینیم. پاییز برمی‌گردیم واسه برداشت پنبه.»

السا دوباره پرسید: «به هزینه بنزینش می‌ارزه؟»

جب شانہ بالا انداخت و گفت: «کار کاره، السا. هر جا و هر موقع که موقعیتش پیش اومد، باید کار کرد.»

کمی بالاتر از آنها چند زن جلوی اقامتگاه‌هایشان مشغول پخت‌وپز بودند. السا از دور صدای ویولن را شنید که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و لبخندی بر لبش نشست.

بیرون چادر آنها، لوریدا و آنت روی سطل نشسته بودند. کنارشان یک قابلمه لوبیا روی اجاق در حال پختن بود.

لوریدا گفت: «مامان، باید باهات حرف بزنم.»

به نظر نمی‌آمد خبر خوبی باشد. تازگی‌ها خشم لوریدا خیلی بیشتر از قبل شده بود. نه زیاد غر می‌زد، نه دادویداد راه می‌انداخت و همین عصبانیتش را بیشتر می‌کرد. السا می‌دانست که دخترش مثل بمب ساعتی‌ای است که دیر یا زود منفجر می‌شود. «باشه.»

لوریدا بلند شد و گفت: «آنت، تو همین جا بمون.»

السا به دنبال لوریدا تا لب گذار که دیگر به آن رودخانه می‌گفتند، به راه افتاد.

لوریدا زیر درخت دوکی‌شکلی که غرق شکوفه بود، ایستاد و رو به السا کرد: «مدرسه دو روز پیش تموم شد.»

«می‌دونم، لوریدا.»

«این رو هم می‌دونی که من تنها دختر سیزده‌ساله‌ای‌ام که روزها توی اردوگاه می‌مونه؟»

السا می‌دانست ادامهٔ این بحث به کجا می‌رسد. از قبل انتظارش را داشت و از آمدنش می‌ترسید. «آره.»

«حتی بچه‌های هفت‌ساله هم روی زمین‌ها کار می‌کنن، مامان.»

«می‌دونم، لوریدا، ولی...»

لوریدا نزدیک‌تر آمد و گفت: «من کر نیستم، مامان. می‌شنوم بقیه چی می‌گن. زمستون‌های کالیفرنیا وحشتناکه. کار نیست. تا آوریل سال دیگه بهمون مقرری نمی‌رسه. تنها پولی که برامون می‌مونه، همین‌هاییه که از کار روی زمین جمع می‌کنیم. مجبوریم چهار ماه رو بدون کار و کمک خیریه سر کنیم.»

«می‌دونم.»

«فردا من هم باهات می‌آم.»

السا می‌خواست چیزی بگوید. می‌خواست داد بزند نه.

اما حق با لوریدا بود. می‌بایست برای زمستان پول پس‌انداز می‌کردند.

السا پاسخ داد: «فقط توی تابستون. بعدش برمی‌گردی سر درس و مشقت. آنت رو می‌سپرم به جین.»

لوریدا گفت: «می‌دونی که اون هم می‌خواد کار کنه. آنت قویه.»

السا از آنجا دور شد و وانمود کرد چیزی نشنیده.

ماه ژوئیه که فرارسید، دوباره کار مزارع پنبه تمام شد و رفت تا زمان برداشت. با این حال درهٔ سن‌واکین هر روز میزبان مهاجران جدیدی بود که سواره و پیاده خودشان را به آنجا می‌رساندند. روزنامه‌ها پر بود از خشم و ناامیدی شهروندانی که ناراحت بودند چرا مالیات‌هایشان صرف کمک به مهاجران می‌شود. می‌گفتند

ظرفیت مدرسه‌ها و بیمارستان‌ها پر شده و دیگر نمی‌تواند پاسخ‌گوی نیاز آن‌همه غیربومی باشد. مردم نگران ورشکستگی و ناامنی و ازدست‌رفتن زندگی‌شان بودند؛ چراکه عقیده داشتند مهاجران با خودشان موجی از بزهکاری و بیماری آورده‌اند.

السا جلسه‌ای تشکیل داد با حضور اعضای کلوپ جهانگردها و از بچه‌ها پرسید می‌خواهند در اردوگاه بمانند یا همراه دیوپی‌ها و خیلی دیگر از ساکنان اردوگاه به درهٔ مرکزی در شمال بیایند و به کار میوه‌چینی مشغول شوند. طبق معمول، بر سر دوراهی‌ای قرار گرفته بودند که می‌دانستند بقایشان به آن وابسته است: خرج کردن پول یا پس‌انداز آن.

در پایان جلسه آن‌ها مثل بیشتر مهاجران، تصمیم گرفتند وسایلشان را جمع‌وجور کنند، چادر را از جا بکنند و همه‌چیز را پشت ماشین بریزند و راه بیفتند. آن‌ها همراه دیوپی‌ها به یولوکانتی^{۸۷} رفتند و در اردوگاه دیگری در دشت چادر زدند. در آنجا یاد گرفتند چطور هلوها را بچینند. السا اصلاً دوست نداشت آنت را با خودش سر کار ببرد؛ اما چاره‌ای نداشت. او مادری مجرد بود و پسرش کوچک‌تر از آن بود که تمام روز تنها بماند. حالا که همگی کار می‌کردند، دستمزدشان کفاف خورد و خوراک و تهیهٔ لباس را می‌داد؛ اما قطعاً برای پس‌انداز کافی نبود.

فصل هلو که تمام شد، باز تمام زندگی‌شان را جمع کردند و راهی شدند. آن‌ها تا آخر تابستان به دنبال دستهٔ مهاجران از دشتی به دشت دیگر و از مزرعه‌ای به مزرعهٔ دیگر رفتند و راه‌وروش چیدن میوهٔ هر فصل را یاد گرفتند. آدم‌های شهر گرچه به کارگر برای چیدن محصولشان نیاز داشتند، از مهاجران خوش‌شان

نمی‌آمد و انتظار داشتند آن‌ها با تمام‌شدن فصل، زودتر از شهرشان بروند. مهاجران از دست این افراد فرار می‌کردند. آن‌ها به شهر نمی‌رفتند و به جاهایی مثل سینما و کتابخانه پا نمی‌گذاشتند. فقط توی اردوگاه می‌ماندند و برای زنده‌ماندن تقلا می‌کردند. جین به السا یاد داد چطور از ذرت آسیاب‌شده کوفته درست کند و السا هم روش درست‌کردن کیک پولنتا از آرد ذرت را به او یاد داد که خوردنش به همراه سوپ یا خورش خیلی خوش‌مزه می‌شد. آن‌ها از ترکیب سوپ گوجه‌فرنگی و ماکارونی و هات‌داگ خردشده تاس‌کباب درست می‌کردند و تمام آن تابستان گرم و طولانی، منتظر یک جمله بودند.

پنبه آماده برداشت است.

این خبر در ماه سپتامبر در تمام دشت مرکزی پیچید. السا و بچه‌ها نیمه‌شب وسایلشان را بار کردند و به دره سن‌واکین و اردوگاه لب گذار برگشتند که اولین توقفگاهشان بعد از رسیدن به کالیفرنیا بود.

بعد از رانندگی طولانی در یک روز گرم، به جاده خاکی و گود اردوگاه که وسط دشت سبزی قرار گرفته بود، پیچیدند. ماشین قراضه جب پیش رویشان گردو خاک به پا کرده بود.

آنت که داشت از شیشه کثیف و پر از حشره ماشین بیرون را نگاه می‌کرد، گفت: «وای! نگاه کنین.»

بعد از رفتن آن‌ها جمعیت مهاجران اردوگاه خیلی بیشتر شده بود. حدود دویست چادر در آنجا به چشم می‌خورد پر از آمریکایی‌هایی که به امید کار به آنجا آمده بودند، در حالی که کار نبود. اردوگاه بیشتر به اقامتگاه طوفان‌زده‌ای می‌مانست که گوشه‌گوشه آن پر از ماشین‌های اوراقی و آت‌و‌آشغال بود.

جب به طرف راست، جایی دور از انبوه چادرها و خانه‌های مقوایی حرکت کرد. او جای نسبتاً تمیز و مناسبی برای زدن دو چادر کنار هم پیدا کرده بود؛ اما بدی‌اش این بود که چادرها می‌بایست خیلی نزدیک هم برپا می‌شدند و این یعنی حریم شخصی کمی برای هر دو خانواده باقی می‌ماند.

السا ماشینش را کنار او پارک کرد.

لوریدا گفت: «از اینجا تا رودخونه خیلی راه» و غرغرنان سرش را تکان داد. «باورم نمی‌شه که بهش می‌گم رودخونه.»

السا خودش را به نشنیدن زد. «پیاده شین، جهانگردها. وقت چادرزده.»

آن‌ها دست‌به‌کار شدند. چادر زدند و اجاق را کشان‌کشان آوردند و تشک کثیف و ناصاف مسافرتی را صاف کردند. همه سطل‌ها را در لگن مسی جمع کردند و به‌همراه جارو و تخته مخصوص رخت‌شویی، جلوی چادر قرار دادند.

لوریدا با دو سطل آب برگشت و گفت: «عالیه. برگشتیم همون جا که بودیم؛ خونه، خونه قشنگمون.»

السا روزنامه‌ای برداشت و به تیتراژ نگاه کرد: «کمک مالی به مهاجران کم‌ایالت را شکسته است» و شروع کرد به روشن کردن اجاق.

لوریدا کنار او ایستاد. «می‌دونی که مدرسه‌ها باز شده؟»
«آره.»

لوریدا گفت: «می‌دونی که من قصد ندارم برگردم اونجا؟»

السا نفس عمیقی کشید. خواسته‌اش، در واقع تنها خواسته‌اش، این بود که مادر خوبی باشد و چطور می‌توانست مادر خوبی باشد اگر لوریدا درسش را رها می‌کرد؟ اما کمتر از پنج ماه بود که آن‌ها در کالیفرنیا بودند و هرچقدر توانسته بودند، کار کرده بودند؛ اما پس‌اندازشان به بیست دلار نمی‌رسید. با آن دستمزدهای ناچیز و پولی که خرج بنزین برای رفتن به شمال و مایحتاج ضروری‌شان کرده بودند، هیچ راهی وجود نداشت که وضعشان بهتر شود. زمستان در راه بود و ادامهٔ حیاتشان به پولی بستگی داشت که او و لوریدا می‌توانستند با برداشت پنبه به دست بیاورند. اگر لوریدا هم کار می‌کرد، دستمزدشان دو برابر می‌شد.

السا گفت: «آره. می‌دونم که تو باید بیای برای پنبه‌چینی؛ ولی آنت فعلاً باید بره مدرسه.» نگاهی به دخترش کرد و ادامه داد: «و همین که برداشت پنبه تموم شد، تو هم برمی‌گردی و درست رو ادامه می‌دی.»

صبح روز بعد، لوریدا قبل از طلوع آفتاب بیدار شد و به صدای قدم‌ها گوش سپرد. ساعت چهار صبح صدایی را که منتظرش بود، شنید؛ صدای جب جلوی

چادرش که می‌گفت: «دیگه وقتشه.»

لوریدا و السا که از قبل بیدار شده و لباس پوشیده بودند و کیسه‌های برزنتی چهارمتری‌شان را که هرکدام پنجاه سنت قیمت داشت، آماده کرده بودند، از چادر بیرون آمدند.

جب و پسرهایش، الروی و باستر، بیرون چادر منتظرشان بودند.

هر پنج نفر پیاده به طرف جاده اصلی رفتند و به راست پیچیدند و مسیر را آن قدر ادامه دادند تا به اولین مزرعه ولتی رسیدند.

حدود چهل نفر از قبل برای کار کردن جلوی این مزرعه صف کشیده بودند. شاید بعضی‌هایشان شب کنار جاده خوابیده بودند که صبح به موقع برسند. همه جور آدمی در صف به چشم می‌خورد: مرد و زن و بچه شش ساله به بالا، مکزیکی و اُکی و سیاه‌پوست. بیشترشان اُکی بودند. ذرات کوچک و نرم و سفید پنبه که در هوا معلق بودند، روی صورت لوریدا و لای موهایش نشستند.

یک ردیف ماشین باری آمادهٔ بارزدن پنبه بود. دورتادور قسمت بار ماشین‌ها را تور سیمی زده بودند.

همین که آفتاب طلوع کرد، زنگی به صدا درآمد. ولوله‌ای بین متقاضیان پنبه‌چینی افتاد. فقط تعدادی از آن‌ها برای کار انتخاب می‌شدند. تا آن لحظه، صدها نفر پشت در مزرعه جمع شده بودند.

درهای مزرعه باز شد و مرد قدبلند با چهره‌ای گلگون که کلاه نمدی بزرگی بر سر داشت، بیرون آمد. در طول صف راه رفت و جمعیت را از نظر گذراند تا کارگرهای موردنظرش را انتخاب کند. او به جب اشاره کرد و گفت: «تو.»

جب به سمت در دوید.

«تو.» به السا اشاره کرد و بعد به لوریدا. «و تو...»

لوریدا پشت سر بقیهٔ کارگران انتخاب‌شده وارد مزرعه شد.

سپس کیسهٔ برزنتی‌اش را باز کرد و بند چرمی‌اش را دور شانه آویخت.

دوباره زنگ به صدا درآمد و لوریدا به سراغ نزدیک‌ترین بوتهٔ پنبه رفت و دادش از درد درآمد. دستش را پس کشید و متوجه شد زخمی شده است. تازه آنجا بود که متوجه شد گیاه پنبه خارهای تیزی دارد که مثل سوزن در پوست فرومی‌رود. این بار آهسته‌تر از قبل و با دست لرزان امتحان کرد. هنوز با تمام گوشت و خونس

درد را حس می کرد. دندان هایش را به هم فشرد و به چیدن پنبه ادامه داد.

تابش خورشید رفته رفته شدت گرفت تا اینکه لوریدا جز گرما و غبار و بوی عرق کارگرها چیز دیگری حس نمی کرد. گلویش آن قدر خشک شده بود که نفس کشیدن برایش دردناک بود. آب توی قمقمه تمام شده بود و او هنوز تشنه بود؛ اگرچه آن آب هم، از شدت داغی، گلو را بیشتر می سوزاند. لحظه به لحظه کیسه اش سنگین تر و سوزش دستش بیشتر می شد.

نزدیک ظهر، کیسه سنگینش را پشت سر خود کشید و در صفی که جلوی ترازوی غول پیکری تشکیل شده بود، ایستاد. بند کیسه را که برید، کیسه روی زمین افتاد. بلافاصله فهمید چرا بقیه افراد توی صف این کار را نکرده اند. حالا مجبور بود آن کیسه سنگین را با دست های خونین و دردناکش تا ترازو حمل کند.

بالاخره نوبت به او رسید و بار سنگینش را تحویل داد. سرکارگر زنجیری به ته کیسه آویزان کرد و محتویات آن را روی ترازو ریخت.

«سه کیلو.» سرکارگر برگه ای را مهر کرد و به او داد. «می تونی توی شهر نقدش کنی. اگه می خوای شغلت رو از دست ندی، سریع تر کار کن.»

لوریدا کیسه اش را پس گرفت و برگشت و به پنبه چینی ادامه داد.

روزهای گرم و طولانی و طاقت فرسای سپتامبر در مزارع پنبه سپری می شد. دست های السا زخمی بود، کمرش درد می کرد و زانوانش آسیب دیده بود. در آفتاب

سوزان، از صبح تا شب قوز می کرد و به چیدن غوزه های پنبه از میان خارهای تیز مشغول می شد. در مزرعه ها مستراح نبود و برای زنان در روزهای خاصی از ماه کار سخت تر می شد؛ به خصوص برای لوریدا که عادت ماهانه اش تازه آغاز شده بود.

با این حال، کار کار بود، یکریز و بی وقفه و پی در پی.

در اواسط ماه اکتبر، السا و لوریدا آن قدر در کار ماهر شده بودند که می توانستند روزی تقریباً نود کیلو پنبه جمع کنند که جمعاً می شد چهار دلار در روز. با اینکه ولتی ها برای نقد کردن حواله دستمزد، ده درصدش را کم می کردند، باز هم مبلغ زیادی بود. اگر کمی دیگر تلاش می کردند، می توانستند روزانه صد کیلو پنبه جمع کنند؛ اما همه می دانستند که یادگیری پنبه چینی تدریجی پیش می رود و به این راحتی ها نیست.

در ماه نوامبر که هوا خنک تر شد و آخرین غوزه های پنبه چیده شدند، جعبه فلزی پس انداز السا پر شد از اسکناس. او چند کیسه آرد و برنج و لوبیا و شکر خرید به همراه چند قوطی شیر و مقداری بیکن دودی تا برای مدتی ذخیره داشته باشند. در اردوگاه یخچال و یخ وجود نداشت و السا یاد گرفت به شیوه جدیدی آشپزی کند. بیشتر خوراکی ها کنسروی یا بسته بندی شده بودند. خبری از پاستای تازه یا گوجه های خشک شده در آفتاب و نان خانگی یا روغن زیتون با طعم فندق نبود. بچه ها به خوردن گوشت خوک و لوبیای آمیخته با شربت ذرت، ورقه های گوشت گاو روی نان تست، هات داگ زغالی و بیسکویت های نمکی سرخ شده با کمی

شکر عادت کرده بودند و از خوردنشان لذت می بردند. لوریدا به این نوع خوراکی ها می گفت غذای آمریکایی.

السا تلاش می کرد تا می تواند، چیزی برای زمستان ذخیره کند؛ اما بعد از چند ماه گرسنگی و محرومیت، وقتی برق شادی را در چشمان بچه ها موقع غذا خوردن دید، تصمیم گرفت به جبران آن همه سختی، اجازه دهد یک شکم سیر غذا بخورند.

خیلی از ساکنان اردوگاه، از جمله جب و پسرها، به مزارع دورتر رفته بودند تا باز هم کار کنند؛ اما السا مثل جین و دخترهایش، تصمیم گرفت همان جا بماند و جایی نرود.

دیگر وقت آن شده بود که لوریدا به مدرسه برگردد.

صبح یک روز شنبه، السا از خواب بیدار شد و کف چادر را جارو زد. در فاصله شب تا صبح، خاک جمع شده کف زمین بیشتر شده بود. انگار سرعت جمع شدن خاک مثل سرعت رشد قارچ بود و السا نمی دانست چطور چنین چیزی ممکن است. او خاک روبه ها را جمع کرد و پرده چادر را کنار زد تا هوای چادر عوض شود.

بیرون چادر یک لایه مه سرد خاکستری اردوگاه را فرا گرفته و منظره چادرها را تار کرده بود. السا از سبد میوه ای که در آن تکه های روزنامه جمع می کردند، یک روزنامه قدیمی برداشت و همان طور که قهوه دم می کرد، مشغول خواندن اخبار محلی شد.

عطر قهوه لوریدا را به بیرون از چادر کشاند. موهای سیاه او درهم برهم و ژولیده بود و چتری های بلند شده بود و تا گردنش می رسید. غرغرکنان گفت:

«نمی‌ذاری آدم بخوابه.»

السا گفت: «امروز دیگه کار نداریم. از دوشنبه باید بری مدرسه.»

لوریدا کمی قهوه برای خودش ریخت. سطل را کنار اجاق کشید و روی آن نشست. «پنبه چینی رو ترجیح می‌دم.»

السا آرزو می‌کرد می‌توانست به خوبی ریف حرف بزند و مثل او به شیوه‌ای جذاب از رؤیاها و آرزوها بگوید. ریف قبل از رفتنش آتشی در دل لوریدا روشن کرده بود که بعد از گذراندن آن همه سختی، می‌رفت که سرد و خاموش شود. لوریدا به جرقه‌ای احتیاج داشت که آن آتش را دوباره در دل او احیا کند.

متأسفانه السا چیز زیادی از رؤیاپردازی نمی‌دانست؛ اما از مدرسه و سختی‌های جورنبودن با هم‌کلاسی‌ها به خوبی آگاه بود. رو به لوریدا گفت: «یه فکری دارم.» لوریدا با تردید به او خیره شد.

«صبحونه‌مون رو که خوردیم، می‌ریم یه جایی.»

«نمی‌تونم جلوی خوش‌حالی‌م رو بگیرم.»

با اینکه ناامیدی دخترش عمیقاً دلش را آزد، بی‌اختیار خنده‌اش گرفت.

السا فوراً دست‌به‌کار شد و برای بچه‌ها صبحانه درست کرد. جو دوسر را در شیر جوشاند و کمی شکر در آن ریخت. سپس با عجله لباس پوشید. ساعت نه همگی

پیاده از اردوگاه بیرون زدند و از دشت خاکی پوشیده از مه خاکستری عبور کردند.

آنت دست مادرش را گرفت و پرسید: «مامان، کجا می‌ریم؟»

السا خوش حال بود که آنت هنوز هم در مکان‌های عمومی دست او را می‌گیرد.

«می‌ریم شهر.»

لوریدا گفت: «وای، چقدر جذاب! قراره واسه نقد کردن حواله‌های این هفته بریم توی صف وایسیم!»

السا با آرنج به پهلوی السا زد. «قانون جدید: هیچ‌کدوم از اعضای کلوپ جهانگردها حق نداره توی ماجراجویی امروز اخم کنه و غر بزنه.»
لوریدا گفت: «کی گفته شما رئیسی؟»

آنت ریزریرز خندید و گفت: «من» و همان‌طور که روی علف‌های نرم و خیس راه می‌رفت، آواز سر داد: «مامان رئیسه! مامان رئیسه!»

السا دست‌به‌سینه ایستاد و گفت: «باعث افتخاره. آخه... انتظارش رو نداشتم که یه زن رئیس بشه.»

لب لوریدا بالاخره به خنده باز شد و حال‌وهوایش عوض شد.

آن‌ها وارد جاده اصلی شدند و مسیر ولتی را در پیش گرفتند. وقتی به شهر کوچک و زیبای ولتی با تابلوی خوشامدگویی به شکل غوزه پنبه‌اش رسیدند، مه دیگر رفته بود و جایش را به گرمای ملایم خورشید داده بود. روی کوه‌های دوردست لایه‌ای برف به چشم می‌خورد. درختان کنار خیابان اصلی شهر لباس‌های پاییزی‌شان را به تن کرده بودند.

السا جلوی اداره کشاورزی ولتی ایستاد و گفت: «همین جا وایسین» و به داخل ساختمان رفت و در صف ایستاد تا نوبت نقد کردن حواله‌اش برسد.

مرد پشت میز حواله بیست‌دلاری او را گرفت و هجده دلار نقد به سمت او گرفت و گفت: «بفرمایین.» السا، همان‌طور که داشت در ذهنش مقدار کل پس‌اندازشان را محاسبه می‌کرد، تا آنجا که توانست اسکناس‌ها را محکم لوله کرد. حالا تقریباً پول زیادی داشتند؛ اما می‌دانست که تا فوریه چیز زیادی از آن باقی

نخواهد ماند.

اما امروز وقت فکر کردن به این چیزها نبود. السا برگشت پیش بچه‌ها که زیر تیر چراغ برق منتظرش ایستاده بودند.

السا فرصت داشت به دقت بچه‌هایش را تماشا کند. لوریدا لاغر بود و استخوانی با موهایی بلند و ناصاف. لباس نخ‌نمایی تنش بود و کفشش پاهایش را می‌زد. آنت از لاغری مثل چوب کبریت بود و موهای کثیف و نامرتبی داشت که هرچه السا تلاش می‌کرد آن‌ها را تمیز نگه دارد، موفق نمی‌شد؛ اما خدا را شکر کفش‌های کهنه باستر برای پایش اندازه بود.

السا به طرف بچه‌ها رفت و لبخندی زورکی روی صورتش نشانده. همان طور که دست آنت را گرفته بود، خیابان اصلی شهر را طی کردند و به سمت فروشگاه‌ها رفتند. بوی قهوه و شیرینی تازه از غذاخوری سر راهشان به مشام می‌رسید. از جلوی مغازه خوراک دام، بوی آشنای بسته‌های علوفه و کیسه‌های دانه پرندگان می‌آمد.

و سرانجام به مقصد رسیدند؛ همان جایی که السا از صبح در نظر داشت.

آرایشگاه بتی آن.^{۸۸}

السا هر وقت به شهر می‌آمد، این سالن کوچک زیبا را می‌دید و زن‌های خوش تیپی را که با موهای مدل داده شده از آنجا بیرون می‌آمدند، تماشا می‌کرد.

السا به طرف سالن رفت. ساختمان آنجا به سبک خانه‌های ییلاقی قدیمی بود و پرچینی دورتادور حیاطش کشیده بودند.

لوریدا ایستاد و سر تکان داد و گفت: «نه، مامان. می‌دونی که چه جویری باهامون برخورد می‌کنن.»

السا در این مدت آن قدر تجربه کسب کرده بود که نخواهد قول توخالی دیگری بدهد؛ اما می‌دانست که هرچقدر هم تو را زمین بزنند، باز باید از جاییت بلند شوی. بنابراین دست آنت را محکم‌تر گرفت و در حیاط را باز کرد.

لوریدا دنبالشان نرفت. السا متوجه شد؛ اما به رفتن ادامه داد. بیا، لوریدا. شجاع باش.

السا و آنت به سمت ساختمان رفتند و السا در را باز کرد.

زنگ بالای در به صدا درآمد.

اتاق پذیرایی آن خانه قدیمی حالا تبدیل شده بود به سالن آرایشگاه. دو صندلی صورتی جلوی آینه‌ها بود. چند سیم کف زمین به چشم می‌خورد که یک سرش وصل می‌شد به دستگاهی در گوشه اتاق. عکس‌های قاب‌شده ستارگان سینما به دیوار صورتی آرایشگاه نصب بود.

زنی میان سال با روپوش سفید وسط سالن ایستاده بود و جارویی به دست داشت. سرتاپایش مدرن بود؛ از موهای نقره‌ای کوتاه و موج‌دارش تا ابروهای باریک و

لب‌های کوچک و غنچه‌اش که رنگ قرمز روشن داشت و شبیه لب‌های کلارا بو^{۸۹} بود. زن با دیدن آن‌ها گفت: «وای.»

لوریدا دنبال سرالسا آمد، دستش را محکم چسبید و گفت: «مامان، بیا بریم.»

السا نفس عمیقی کشید و گفت: «این دخترمه، لوریدا. سیزده سالشه و بعد از تموم شدن فصل پنبه‌چینی، از دوشنبه قراره بره مدرسه. ولی ممکنه بچه‌ها اذیتش کنن... چون... خب...»

لوریدا زیر لب غرولندی کرد.

آرایشگر گفت: «اجازه بدین با شوهرم صحبت کنم» و رفت.

لوریدا گفت: «حتماً رفته پلیس خبر کنه. می‌ره بهشون می‌گه ما ولگردیم یا حتی بدتر.»

چند لحظه بعد، زن به سالن برگشت و مقابل آن‌ها ایستاد و شانه‌ای از جیبش بیرون آورد. گفت: «من بتی‌انم» و جلوتر آمد. صدای تق‌تق کفش‌های پاشنه‌بلندش در سالن پیچید. او به لوریدا نزدیک شد، البته نه خیلی نزدیک و ایستاد.

السا همان طور که دست لوریدا را محکم در دست می‌فشرد، در دل گفت خواهش می‌کنم با دخترم مهربون باش.

در همان لحظه، مرد بلندقدی با کت و شلوار قهوه‌ای از درِ دیگر سالن وارد شد. او کارتن بزرگی در دست داشت.

بتی‌آن گفت: «این شوهرمه؛ ند.»

السا گفت: «بله. متوجه شدم. تو و ند می‌خواین ما از اینجا بریم و برگردیم پیش آدم‌هایی شبیه خودمون.»

ند کلاه از سر برداشت و گفت: «نه، خانم. ما هم چند سال پیش اومدیم اینجا. پول درآوردن اون موقع خیلی سخت بود؛ ولی حالا وضعمون بهتره.» بعد کارتن را جلوی آن‌ها گرفت و ادامه داد: «این‌ها یه مقدار ژاکت و پولیور و این جور چیزهاست. زمستون‌های اینجا سرده. یه دوش هم توی دست‌شویی نصب کردیم که آبش گرمه. اگه دوست داشتین، می‌تونین استفاده کنین. یه حموم گرم و یه دست لباس نو شاید توی این روزگار سخت یه کم دلتون رو گرم کنه.»

بتی آن با مهربانی به لوریدا لبخند زد و گفت: «یه دختر اینجا جلوی من وایساده که گویا می‌خواد روز اول مدرسه با یه مدل موی جدید ظاهر بشه. خدا می‌دونه که دوره نوجوونی همین جوری ش هم دوره سختیه.» سپس سرتاپای لوریدا را برانداز کرد و ادامه داد: «تو واقعاً خوشگلی، عزیزم. بذار جادوی مخصوصم رو روت اجرا کنم.»

بیست و سه

لوریدا روی صندلی مخمل دکمه‌دار نشست و به تصویر خودش در آینه نگاه کرد. بتی آن موهای سیاه او را تا چانه کوتاه کرد و لبه‌های آن را با دقت چید تا صاف شود. فرقی از گوشه روی سرش باز کرد و موهای موج‌دارش مثل آبشار، از دو طرف صورتش پایین ریخت. سپس صورت لوریدا را که در اثر کار در مزرعه حسابی آفتاب سوخته شده بود، با صابون خوش‌عطری شست و تمیز کرد. پیراهن جدید بنفش، آبی چشمان او را بیشتر نمایان می‌کرد. بتی آن از السا اجازه گرفت تا کمی رژ لب صورتی کم‌رنگ به لب‌های لوریدا بزند.

لوریدا دستی به پایین موهای ابریشمی‌اش کشید و گفت: «یادم رفته بود چه شکلی بوده‌م.»
بتی آن پشت سرش ایستاد. «تو خوشگل‌ترین دختری هستی که تا حالا دیده‌م.» بعد برگشت و گفت: «السا، نوبت توئه.»
لوریدا دوست نداشت از روی صندلی بلند شود. انگار آن صندلی جادویی دروازه‌ای بود به جهانی که در آن، ساکنان اردوگاه لب گذار به شاهزاده تبدیل می‌شدند. در حقیقت، از هیجان، کمی پاهایش می‌لرزید. او در آینه فقط ظاهرش را نمی‌دید، بلکه گذشته‌اش را می‌دید؛ دختری رؤیاپرداز و مصمم؛ کسی که می‌خواست دنیا را بگردد. چطور همه آن چیزها را فراموش کرده بود؟

با این فکر، امید تازه‌ای در وجودش جان گرفت یا شاید امید از دست‌رفته دوباره در دلش زنده شد؛ اما این بار امیدش آغشته به خشم بود. او از بتی آن تشکر کرد و

از جلوی آینه کنار رفت. وقتی خواست جایش را با السا عوض کند، السا دستش را روی شانه او گذاشت و فشرد.

السا که نشست، بتی آن گفت: «بگو ببینم، موهات خودش این رنگیه؟ چقدر قشنگه.»

لوریدا از در بیرون رفت بدون آنکه به آنت که روی زمین مشغول ماشین بازی بود، توجهی کند.

حتی هوای بیرون عطرو بوی دیگری گرفته بود.

لوریدا صاف ایستاد و ناگهان متوجه شد چقدر کار در مزرعه پشتش را خم کرده و جسم و جانش را فرسوده. او ماه‌ها تلاش کرده بود قطره کوچکی باشد که در دریا گم می‌شود.

اما دیگر نمی‌خواست قطره باشد.

او که حالا در لباس جدیدش با آن یقه مدل ب ب اعتماد به نفس گرفته بود، با سری افراشته شروع به قدم زدن در خیابان کرد. کفش‌های زهوار در رفته قهوه‌ای‌اش سخت پایش را اذیت می‌کرد؛ مخصوصاً حالا که جوراب‌های سفید توری پوشیده بود.

در چمنزاری خارج از شهر، در خیابان پپر، کتابخانه‌ای را دید که مقابل آن پرچم آمریکا را از میله سفیدی آویزان کرده بودند. کتابخانه.

چقدر سحرآمیز!

در کتابخانه را باز کرد و داخل شد و تمام قد ایستاد؛ درست همان طور که تربیت شده بود؛ دختری معتقد به تحصیل که آرزو داشت خبرنگار یا رمان‌نویس یا صاحب شغلی جذاب بشود.

اولین چیزی که توجهش را جلب کرد، بوی کتاب‌ها بود. نفس عمیقی کشید و لحظه‌ای پرت شد به لونسام‌تری؛ وقتی چراغ را روشن می‌کرد و در رختخواب مشغول خواندن کتاب می‌شد. خانه.

«می‌تونم کمکت کنم؟»

«بله. لطف می‌کنی. دنبال یه کتاب می‌گردم که مطالعه کنم.»

کتابدار از پشت میز بلند شد. زنی درشت‌هیکل بود که موهای خاکستری‌اش را فرزده و با سنجاق محکم کرده بود و عینکی داشت با قاب مشکی. «کارت عضویت داری؟»

لوریدا با شرمندگی گفت: «نه. ما... تازه اومده‌یم اینجا.» در تگ‌زاس عضو کتابخانه بود و همیشه کارت عضویتش را همراه داشت.

کتابدار با مهربانی لبخندی زد و گفت: «خب... سیزده سالته؟»

«بله، خانم.»

«مدرسه می‌ری؟»

«بله.»

کتابدار سری تکان داد و گفت: «با من بیا.»

آن‌ها از قفسه‌های کتابخانه گذشتند و به میز تحریر چوبی بزرگی رسیدند که دسته‌ای روزنامه روی آن ریخته بود. «می‌تونی اینجا بشینی. بذار برات یه کتاب پیدا کنم.»

لوریدا پشت میز ساخته‌شده از چوب بلوط نشست که چراغ مطالعه‌ای روی آن قرار داشت. بی‌اختیار با چراغ مطالعه وررفت و چند بار آن را خاموش و روشن کرد و مبهوت جادوی الکتریسیته شد.

کتابدار با کتابی در دست برگشت. «اسمت چیه؟»

«لوریدا مارتینلی.»

«من کوئیزدورفم. دفعه بعد باید با کارت بیای؛ ولی این دفعه رو بهت اعتماد می‌کنم» و نسخه کهنه و پاره‌ای از کتاب راز ساعت قدیمی^{۹۰} را جلوی لوریدا گذاشت. لوریدا به کتاب دست کشید. آن را نزدیک صورتش برد و بو کرد. بوی کتاب او را برد به شب‌هایی که بعد از مدرسه با استلا کتاب می‌خواندند؛ به وقت‌هایی که قبل خواب، پدر برایش داستان تعریف می‌کرد. او حال گلی را داشت که در هوای گرم و خشک پژمرده شده و حالا اولین قطره‌های باران بهار دارد جان دوباره‌ای به او می‌بخشد. «یه دونه دیگه هم می‌دین که برای برادرم ببرم؟ هشت سالشه. یکی هم برای مامانم می‌خوام. قول می‌دم همه رو برگردونم.»

خانم کوئیزدورف او را برانداز کرد و سرانجام با لبخندی گفت: «خانم مارتینلی، تو از همون دخترهایی هستی که من ازشون خوشم می‌آد.»

آن شب، بعد از اینکه بچه‌ها خوابیدند، السا دوباره کف چادر را جارو زد و کارتن‌های میوه را که از آن‌ها به‌عنوان کابینت استفاده می‌کردند، مرتب کرد. ذخیره آذوقه‌شان شامل شکر، آرد، بیکن، لوبیا، شیر، برنج و کره بود که دست کمی از مجلس ضیافت نداشت؛ اما هرچه رکورد شدت می‌گرفت، قیمت اقلام خوراکی هم بالاتر می‌رفت. پنج دبه نفت سفید یک دلار. یک کیلو کره پنجاه سنت. سه کیلو برنج نیم دلار. قیمت‌ها به‌طور وحشتناکی بیشتر و بیشتر می‌شد.

امروز هم هزینه کوتاه کردن موهای هر سه تایشان شده بود هفتادوپنج سنت. السا امیدوار بود در زمستان از این ول خرجی پشیمان نشود.

او جعبه لباس‌هایی را که عایدی امروزشان بود، برداشت و از چادر بیرون رفت. جین را دید که روی صندلی‌ای کنار اجاق نشسته و زیر نور فانوس، جوراب رفو

می‌کند. جب و پسرها با ماشین رفته بودند که شاید در باغ‌های میوه کاری پیدا کنند؛ گرچه این روزهای پاییزی دیگر برای میوه‌چینی دیر بود و کسی انتظار نداشت کاری پیدا بشود.

السا از تاریکی به محدودهٔ تاریک‌وروشن نور فانوس نزدیک شد و گفت: «سلام، جین.» مارتینلی‌ها لباس‌هایی را که مناسبشان بود، برداشته بودند و بقیه را برای دیوپی‌ها نگه داشته بودند.

«السا، چقدر خوشگل شدی!»

لپ‌های السا گل انداخت و جعبهٔ لباس‌ها را روی زمین گذاشت. «هنر بتی‌آنه.»

جین با نوک پا نزدیک‌ترین سطل چوبی را به السا تعارف کرد و گفت: «بشین.»

السا بی‌توجه به سطح سخت و آزاردهندهٔ پشت سطل روی آن نشست. چقدر صندلی‌های آرایشگاه نرم و راحت بودند!

جین گفت: «چرا این جووری می‌گی؟»

و آن قدر جعبهٔ لباس‌ها را زیرورو کرد تا بالاخره آنچه را که دنبالش بود، پیدا کرد. دست‌هایش نرمی پارچهٔ پشمی را حس می‌کردند. گفت: «مگه چی گفتم؟»

جین گفت: «کسی تا حالا بهت نگفته چقدر خوشگلی؟»

السا دست از زیرورو کردن لباس‌ها کشید و رو به جین گفت: «نه، به جز دوستم که چاخان می‌کنه.»
«چاخان نمی‌کنم.»

السا موهای نرم و کوتاهش را از جلوی صورتش کنار زد و گفت: «انگار... عادت ندارم کسی ازم تعریف کنه.» بعد یک پتوی بچه بنفش را بیرون کشید و آن را به طرف جین گرفت: «این رو ببین.»

جین پتو را گرفت و آن را برانداز کرد. دستی روی شکم برآمده‌اش کشید و گفت: «دیروز انگار داشت اون تو می‌رقصید.»
السا می‌دانست که جین هر روز دعا می‌کند که بچه در شکمش تکان بخورد و با هر حرکت، موجی از ترس و خوش حالی او را در بر می‌گیرد. «دیشب خواب دیدم توی یه غذاخوری کار پیدا کرده‌م و برای خانم‌هایی که هنوز کلاه هماهنگ با لباسشون می‌پوشن، پای سیب می‌برم.»
جین سری تکان داد و گفت: «این یه جورهایی آرزوی همه‌مونه.»

زمستان سخت سن‌واکین از راه رسید؛ ترکیب وحشتناکی از سردی هوا و بیکاری. روزها پشت‌هم از آسمانی که رنگ سیم ظرف‌شویی شده بود، باران می‌بارید. باران چربی‌های روی خودروها و خانه‌های حلی و چادرها را می‌شست و آن‌ها را به درون گدار می‌ریخت. چاله‌های کوچک آب گل‌آلود بزرگ و بزرگ‌تر شدند و

تبدیل شدند به گودال‌های بزرگ پر از گِل. همه چیز رنگ باخته بود و به رنگ گِل درآمدہ بود.

السا با هر دلاری که خرج می‌شد، ماتم می‌گرفت و روزها چندین بار پول‌های باقی‌مانده‌شان را می‌شمرد. با اینکه صرفه‌جویی می‌کردند، پس‌اندازشان ته کشیده بود. او از خرید چکمه‌های پلاستیکی برای خودش و بچه‌ها اکراه داشت؛ اما چاره‌ای نبود. بین کمک‌های اهدایی سپاه رستگاری^{۹۱} و کلیسای پروتستان کفش مناسب و اندازه‌شان یافت نمی‌شد.

اواخر ماه دسامبر، پس‌اندازشان به قدری کم شد که السا مدام می‌ترسید چیزی برایشان نماند. او حالا می‌فهمید وقتی می‌گویند دستمزد پنبه‌چینی به زمستان نکشیده تمام می‌شود، یعنی چه. حالا بچه‌ها به غذا نیاز داشتند و به همین سادگی و البته دردناکی، محتاج کمک بودند. تا ماه آوریل از کمک‌های ایالتی خبری نبود؛ اما می‌توانستند از دولت آذوقه بگیرند. دست کم این کار بهتر از ایستادن در صف سوپ با کاسه و قاشق بود. ولی السا می‌دانست که اگر مراقب نباشد، دیر یا زود کارش به چنین جاهای باریکی می‌کشد. در حقیقت از وقتی شنیده بود ذخیره آذوقه محل‌های تهیه سوپ رو به اتمام است، دیگر دلش نمی‌خواست در آن صف بایستد و سهم غذای رایگان چند ماه مردمی را که چاره دیگری نداشتند، بگیرد؛ آن هم وقتی که هنوز کمی پول برایش مانده است.

السا جریان را برای جین تعریف کرد و او گفت: «اصلاً بابتش شرمنده نباش.»

آن دو در چادر السا نشسته بودند و دوتایی مشغول نوشیدن قهوه در سکوت نسبی صبحگاه بودند. چند ساعت از رفتن لوریدا و آنت به مدرسه می‌گذشت.

قطره‌های باران با شدت روی سقف برزنتی چادر می‌ریخت و دیواره‌های آن را می‌لرزاند. السا به دوستش نگاه کرد و گفت: «واقعاً؟»

آن‌ها هر دو می‌دانستند که بی‌پولی باعث شرمندگی است. آمریکایی‌ها خوش نداشتند از دولت صدقه بگیرند. آن‌ها می‌خواستند کار کنند و زحمت بکشند و روی پای خودشان بایستند.

جین گفت: «هیچ کدوم مون چاره‌دیگه‌ای نداریم. البته همین لوبیا و برنجی هم که می‌دن، زیاد نیست؛ ولی خب، گشنه نمی‌مونیم.»
واقعیت همین بود.

السا سر تکان داد و گفت: «خب، من هم قرار نیست کمک‌هاشون رو بگیرم و هیچ کاری نکنم و فقط حسرت یه زندگی بهتر رو بخورم.»
جین گفت: «والا!»

دو زن لبخندی به هم تحویل دادند.

جین رفت و پرده‌ی چادر را هم پشت سرش انداخت. السا دکمه‌های ژاکت کلاه‌دارش را بست و چکمه‌های پلاستیکی بزرگش را پوشید و به سمت ولتی به راه افتاد.
هوای بارانی از سرعت او کم می‌کرد.

تقریباً یک ساعت بعد، السا که زیر باران حسابی خیس و گلی شده بود، به صفی پیوست که جلوی دفتر خیریه‌ی ایالتی تشکیل شده بود. بعد از تقریباً دو ساعت،

همچنان که به شدت از سرما می لرزید، توانست وارد ساختمان اداره شود.

رو به مرد جوانی که در آن دفتر کوچک پشت میز نشسته بود، گفت: «الس...س...سینور مارتینلی.» مرد از میان کارت های قرمزی که در جعبه ای قرار داشت، یکی را بیرون کشید.

«مارتینلی. تاریخ ورود به ایالت: بیست و شش آوریل ۱۹۳۵. دو بچه، یک زن، بدون همسر.»

الس با تکان سر حرفش را تأیید کرد. «تقریباً هشت ماهه که اینجایم.»

«یک کیلو لوبیا، چهار شیشه شیر، یه نون. بعدی.» بعد مَهْری روی کارت زد و گفت: «دو هفته دیگه دوباره بیاین.»

الس گفت: «این ها برای دو هفته مونه؟»

مرد جوان نگاهی به او انداخت و گفت: «نمی بینین چقدر مردم محتاج کمک ان؟ داریم به بن بست می رسیم. بودجه کافی نداریم. سپاه رستگاری توی خیابون هفتم سوپ مجانی می ده.»

الس جعبه آذوقه اش را برداشت و به زحمت آن را در دست گرفت. آهی از سر خستگی کشید و به خیابان بارانی برگشت.

«به ما ملحق شین. فریاد بزنین و اعتراض کنین. کارگرهای سن واکین، با هم متحد شین!»

السا به مردی نگاه کرد که گوشه‌ای ایستاده بود و داشت فریاد می‌زد. او لباس بلند تیره‌ای به همراه کلاه پوشیده بود و باران داشت به سر و صورتش می‌زد. او برای تأکید روی حرفش دستش را مشت کرد و ادامه داد: «متحد بشین! اجازه ندین شما رو بترسونن. در جلسه اتحادیه کارگرا شرکت کنین.»

السا می‌دید که چطور مردم به سرعت از دوروبر مرد پراکنده می‌شوند و از او دوری می‌کنند. هیچ کس دلش نمی‌خواست با یک کمونیست دیده شود. سروکله خودروی پلیس با چراغ‌های هشدار روشنش پیدا شد. دو مأمور پیاده شدند و مرد را گرفتند و شروع به زدن او کردند.

مرد کمونیست فریاد زد: «می‌بینین؟ اینجا آمریکاست. پاسبون هاش می‌خوان به زور من رو از عقیده منصرف کنن.»

مأموران پلیس او را درون ماشین انداختند و بردند.

السا بسته‌آذوقه را در دستش جابه‌جا کرد و راه طولانی اردوگاه را درپیش گرفت. نزدیک غروب بود که به دشت رسید.

حالا جمعیت ساکنان آنجا تقریباً به هزار نفر می‌رسید؛ بیش از چهار برابر وقتی که تازه به اردوگاه آمده بودند.

السا با چکمه‌هایی که تا مچ پراز گل بود، به سمت چادرشان رفت.

چند نفر آن حوالی مشغول جمع کردن چیزهای به‌دردبخور از میان زباله‌ها بودند.

السا جلوی چادر دیویی‌ها ایستاد و گفت: «کسی خونه نیست؟»

لوسی پرده چادر را بالا زد. السا همه اعضای خانواده شش نفری دیویی را دید که دور هم نشسته بودند. جب و پسرها هم انگار مثل بقیه نتوانسته بودند کار پیدا

کنند.

جین در حالی که خسته به نظر می‌رسید و دستش را روی شکم برآمده‌اش گذاشته بود، لبخندی زد. یکی از دکمه‌های پیراهنش افتاده بود. «سلام، السا. چه خبر؟»

السا از توی جعبه دو بسته شیر و چند تکه از نانی که به او داده بودند، بیرون آورد. چیز زیادی نبود؛ اما به هر حال می‌شد آن را خورد. دو خانواده هرچه به دستشان می‌رسید، با هم قسمت می‌کردند. السا مواد غذایی را جلوی آن‌ها گرفت و گفت: «بفرمایین.»

جین نگاهی از سرِ همدردی به او کرد و گفت: «دستت درد نکنه.»

السا به چادر خودشان رفت. کف چادر گلی شده بود. بیخود نبود که اهالی آنجا مدام مریض می‌شدند. آنت روی تشک مسافرتی نشسته بود و داشت مشق‌هایش را می‌نوشت.

لوریدا هم روی جعبهٔ سیب نشسته بود و دکمهٔ سیاهی را به پیراهن بنفشی که از آرایشگر گرفته بود، می‌دوخت. همین که مادرش وارد چادر شد، سر بلند کرد و پرسید: «چی شد؟»

دست‌های السا آن قدر یخ زده بود که نزدیک بود جعبه از دستش بیفتد. گفت: «خوب بود.»

لوریدا بلند شد و پتویی دور مادرش که محتاطانه لبه تشک نشسته بود، پیچید.

السا گفت: «باید می دیدی چقدر آدم توی صف بودن، لوریدا. تازه صف سوپ دو برابر این یکی بود.»

لوریدا خشک و جدی جواب داد: «روزگار سختیه.» این جمله دیگر ورد زبان‌شان شده بود.

«اگه تونی و رز می فهمیدن داریم با کمک‌های دولتی زندگی مون رو می چرخونیم، چی می گفتن؟»

لوریدا گفت: «می گفتن به هر حال آنت به شیر احتیاج داره.»

السا حالا داشت متوجه می شد که تونی موقع خشک شدن زمین‌هایش چه احساسی داشته؛ شرمندگی عمیق و تمام‌نشدنی بابت قبول کمک‌های دولت.

فقر روح و روان آدم‌ها را خرد می کند. غاری است تنگ که با سپری شدن بدون تغییر روزهایی مملو از درماندگی، روزنه نورش مدام تنگ و تنگ‌تر می شود.

سپیده صبح کریسمس طلوع کرد. این اولین روز صاف و بی ابر بعد از تقریباً یک هفته بارانی بود. السا با آرامش از خواب بیدار شد. این روزها همگی دیرتر از همیشه از خواب بیدار می شدند؛ چون دلیلی برای برخاستن قبل از طلوع آفتاب نداشتند. نه کاری وجود داشت و نه مدرسه‌ها در روزهای اول سال باز بود.

السا به آهستگی پیرزنی از جا برخاست. ترکیب سرما و گرسنگی و ترس حقیقتاً او را پیر کرده بود. خودش هم احساس پیری می کرد. دلش می خواست به رختخواب برگردد و بچه‌هایش را در آغوش بگیرد و باز بخوابد. فقط با این روش می توانست از زندگی فرار کند؛ اما می دانست که فرار کردن چقدر خطرناک است.

زنده ماندن نیازمند مقاومت و شجاعت و تلاش بود. تسلیم شدن که کاری نداشت! گرچه می ترسید، می بایست هر روز به بچه هایش یاد می داد برای زنده ماندن بجنگند.

ظرف آب را برداشت و رفت بیرون تا قهوه درست کند.

انگار بقیه هم همان ساعت از خواب بیدار شده بودند. مردم یکی یکی از چادرها بیرون می آمدند و مثل موش کوری که نور به چشمانش خورده باشد، با دیدن آفتاب غیرمنتظره صبح، با تعجب چشم هایشان را به هم می زدند. همه می خندیدند و برای هم دست تکان می دادند. یک نفر ویولن می زد، یکی بانجو. یکی دیگر زد زیر آواز.

السا دور خودش پتو پیچید و صدای موزیک را دنبال کرد تا رسید به چند نفر که کنار گذار دور هم جمع شده بودند. جریان گل آلود آب پرسرعت تر از همیشه از میان گذار عبور می کرد. السا چشمش افتاد به جین و میج که کنار درختی ایستاده بودند. چند مرد روی تخته سنگ ها و کُنده درخت های لبه گذار نشسته بودند و سازهایی را که از سرزمین هایشان با خود آورده بودند، می نواختند. زن ها یکی یکی سطل هایشان را از آب پر می کردند و می نشستند به تماشا.

جین و میج شروع کردند به خواندن و دیگران هم همراهی شان کردند: «خدایا، آیا این حلقه آرام آرام خواهد شکست؟»^{۹۲}

السا احساس می کرد این آهنگ در دلش آشوبی به پا کرده است. با شنیدن آن، به یاد گذشته می افتاد؛ به یاد رفتن به کلیسا با رز و بقیه، ویولن زدن های تونی،

غذاهای بسته‌بندی شده... و ریف که یک بار در روز پیشگامان با او رقصیده بود.

السا به چادر رفت و بچه‌ها را بیدار کرد و آن‌ها را به کنار گذار آورد. هر سه کنار جین و میچ ایستادند.

همان لحظه، جب و بچه‌ها هم از راه رسیدند و دوروبرشان شلوغ شد.

السا دست بچه‌هایش را گرفت. آن‌ها روی زمین گل‌آلود کنار گذار ایستاده بودند و رو به آسمان آفتابی سرودهای کلیسا و نغمه‌های کریسمس را زمزمه می‌کردند.

برای هیچ‌کس اهمیتی نداشت که کلیسا آن‌ها را از یاد برده یا لباس‌هایشان چقدر کهنه و کثیف است یا شام کریسمس قرار نیست سیرشان کند. آن‌ها کنار هم

قدرت گرفته بودند. هر بار که سرود به عبارتِ «...خواهد شکست» می‌رسید، السا و جین زمزمه‌کنان به هم نگاه می‌کردند.

نواختن مردها که تمام شد، سرانجام ساکنان اردوگاه برای اولین بار پس از هفته‌ها رخ‌به‌رخ هم ایستادند و عید را تبریک گفتند.

السا دست بچه‌ها را گرفت و با هم به چادرشان برگشتند.

لوریدا آتش روشن کرد. دو فنجان قهوه ریخت و یکی از آن‌ها را به السا داد.

آنت یک چهارپایه و دو جعبه میوه را به محوطه جلوی چادر برد و هر سه پای اجاق نشستند تا گرم شوند. آن‌ها با قوطی‌های حلبی و بوته‌های گیاهان درختی

درست کرده و آن‌ها را با هرچه دم دستشان بود، مثل لوازم آشپزخانه و روبان‌های مو و نوارهای پارچه‌ای، تزیین کرده بودند.

السا پاکت کوچک و مچاله‌شده و گلی‌ای از جیبش بیرون آورد و نامه‌ای را که هفته پیش به اداره پست منطقه رسیده بود، باز کرد. آنت گفت: «یه نامه از مامان بزرگ و بابابزرگ!»

السا نامه را بلند خواند.

دختر و نوه‌های عزیزم،

این هفته یک بار دیگر طوفان آمد و بعد ناگهان هوا سرد شد.

باید بگویم که زمستان سرد و طاقت‌فرسایی است. خوش به حال شما که در گرمای کالیفرنیا زندگی می‌کنید. آقای پاولوف بهمان گفته حتماً در کالیفرنیا درخت نخل زیاد است. شاید اقیانوس را هم دیده باشید. چه منظره‌های قشنگی!

پدر بزرگتان فکر می‌کند طرح حفاظت از خاک کم‌کم دارد اثر می‌کند. خیلی از چیزهایی را که کاشته بودیم، در خشک‌سالی از دست دادیم؛ اما این ماه کمی باران بارید و کاشته‌هایمان تک‌وتوک سبز شد.

شکر خدا چاه هنوز خشک نشده و آب کافی برای مصرف خودمان و سیراب کردن مرغ و خروس‌ها داریم. بنابراین به امید سبز شدن دوباره زمین به زندگی ادامه می‌دهیم. آن ده سنتی هم که دولت به‌ازای هر چهار هکتار بهمان می‌دهد، شکم‌مان را سیر می‌کند.

السا جان، در آخرین نامه‌ات دربارهٔ پنبه‌چینی نوشته بودی. نمی‌توانم تو را در مزرعه‌ها در حال چیدن پنبه تصور کنم؛ اما برای همه‌تان در این دوران سخت آرزوی قدرت و موفقیت می‌کنم.

در همیشه روی یک پاشنه نمی‌چرخد. به همراه نامه، هدایای کوچکی برای نوه‌های دوست‌داشتنی‌مان می‌فرستیم که به یادمان باشند.

با تقدیم عشق

رزو آنتونی.

السا دو پنی از پاکت درآورد و به بچه‌ها داد.

چشم‌های آنت از خوش‌حالی برق زد و فریاد کشید: «پول واسه آب‌نبات!»

السا همان طور که دست‌هایش را دور فنجان قهوه حلقه زده بود تا گرم شود، گفت: «چند تا هدیهٔ دیگه هم توی چمدون قایم کرده‌م؛ چون اینجا یه آقا کوچولوی کنجکاو داریم که توی همه‌چی سرک می‌کشه.»

آنت چرخ‌زد و به درون چادر رفت و با دو بسته بیرون آمد. یکی از بسته‌ها با روزنامه کادو شده بود و دیگری با پارچه.

آنت کادوی خودش را باز کرد. السا از پارچهٔ صندلی ماشینی که در اردوگاه رها شده بود، برای آنت جلیقه‌ای دوخته و یک بسته شکلات هم برایش خریده بود.

چشم‌های آنت از تعجب گرد شده بود. می‌دانست که هر بسته شکلات خیلی گران است و پنج سنت می‌ارزد. فریاد زد: «شکلات!» و کاغذ دور شکلات را آرام باز کرد. تکهٔ خیلی کوچکی از آن را گاز زد و مزه‌مزه کرد.

نوبت به بازکردن کادوی لوریدا رسید. السا کفش‌های او را تعمیر کرده بود. با لاستیک‌های ماشین کفی‌ای برای کفش لوریدا درست کرده بود که از کفی مقوایی قبلی، هم راحت‌تر بود، هم دوام بیشتری داشت. زیر کفش‌ها کارت عضویت کتابخانه قرار داشت و یک کتاب با عنوان پلکان مخفی.^{۹۳}

لوریدا به مادرش نگاه کرد و گفت: «تو دوباره رفتی اونجا؟ توی بارون؟»

«خانم کوئیزدورف این کتاب رو برات انتخاب کرده؛ ولی هدیهٔ اصلی‌ت این کارته که می‌تونه تو رو به همه‌جا ببره، لوریدا.»

لوریدا کارت را مثل شیء باارزشی لمس کرد. السا می‌دانست داشتن کارت عضویت مادام‌العمر کتابخانه به این معنی است که هنوز امیدی به آینده هست و در پس این سختی‌ها دنیای دیگری در انتظارشان خواهد بود.

آنت از خوش حالی روی چهارپایه بالاپایین پرید و گفت: «الان می‌تونیم کادوی مامان رو بهش بدیم؟»

لوریدا به سمت ماشین رفت و بستهٔ کوچکی را که لای کاغذ روزنامه پیچیده شده بود، آورد.

آنت بی‌صبرانه گفت: «بازش کن!»

السا با دقت کاغذ دور بسته را باز کرد. اصلاً دلش نمی خواست روزنامه و نوارهای پارچه‌ای را پاره کند. در آن موقعیت، هرچیزی برایشان باارزش بود.

درون روزنامه، دفتر کم‌قطر و کوچکی با جلد چرمی قرار داشت. چند صفحهٔ اول دفتر کُنده شده و لکه‌های آب جلد دفتر را کمی خراب کرده بود. چند مداد کوچک و نوک‌تیز از لای کادو قل خورد و روی زمین افتاد.

لوریدا رو به مادر گفت: «می‌دونم که خیلی حرف تو دلت داری؛ اما چون ما بچه‌ایم، هیچ‌چی بهمون نمی‌گی. فکر کردم شاید نوشتن حرف دلت توی این دفتر حالت رو بهتر کنه.»

آنت گفت: «من هم همین طور. اون مدادها رو خودم تنهایی از مدرسه آوردم!»

آن دفتر السا را به یاد قدیم انداخت؛ زمانی که دختر بچه‌ای بود گرفتار بیماری قلبی و کتاب می‌خواند و دلش می‌خواست به دانشگاه برود و ادبیات بخواند و آرزو داشت روزی نویسنده شود.

تو استعدادهای مخفی هم داشتی و ما خبر نداشتیم؟

السا اصلاً دلش نمی‌خواست حالا، درست زمانی که عشق به بچه‌هایش در دلش جوشیدن گرفته بود، یاد حرف پدرش بیفتد. با خود فکر کرد در میانهٔ این همه سختی و ناکامی چه بچه‌های خوبی بزرگ کرده است؛ چه آدم‌های مهربان و دوست‌داشتنی و دل‌سوزی.

گفت: «حتماً توش یه چیزهایی می نویسم.»

آنت پرسید: «بهمون اجازه می دی نوشته هات رو بخونیم؟»

«شاید یه روز.»



فقط یک چیز باقی مانده بود، به بی نقصی و شفافیت قطره باران، و آن نیاز مبرم به بودن کنار هم بود... آن‌ها بلند می شدند و زمین می خوردند و دوباره دست به زانو می گرفتند و برمی خاستند.

سنورا بَب، آن‌ها که گم نام اند^{۹۴}

بیست و چهار

در آخرین روز ژانویه، جبهه هوای سردی به دره رسید که هفت روز آنجا ماندگار شد. زمین یخ بست. هر صبح تا ساعت‌ها هوا مه‌آلود بود. همچنان از کار خبری نبود.

از پس‌اندازشان روزبه‌روز کمتر می‌شد؛ اما السا می‌دانست که وضعشان از خیلی‌ها بهتر است. آن‌ها فقط سه نفر بودند و توانسته بودند پول زیادی از پنبه‌چینی ذخیره کنند. دیوپی‌ها شش نفر بودند و به‌زودی هفت نفره می‌شدند. بیشتر مهاجرانی که تازه به آنجا آمده بودند، آه در بساط نداشتند و سعی می‌کردند با اندک خوراکی‌هایی که دولت هر دو هفته یک بار به آن‌ها می‌داد، سر کنند. قوت غالبشان پن‌کیک تهیه‌شده از آرد و آب بود و خمیر سرخ‌شده. السا آثار سوءتغذیه را در چهره‌هایشان می‌دید.

بعد از شام که خوراک لوبیا و تکه‌ای نان پخته‌شده در تابه بود، السا روی سطل وارونه‌ای کنار اجاق نشست و جعبه‌ای فلزی را روی پایش گذاشت و در آن را باز کرد. آنت کنار او نشست و تکه کوچکی از شکلات هدیه کریسمسش را گاز زد. لوریدا درون چادر بود و داشت برای بار دوم پلکان مخفی را می‌خواند.

السا دوباره پول‌ها را شمرد.

«السا! وقتشه!»

جین بود که داشت او را صدا می‌زد. السا چنان سریع از جا برخاست که نزدیک بود جعبه پول‌ها از دستش بیفتد. بچه.

آنت رو به او کرد و پرسید: «چی شده؟»

السا با عجله به درون چادر رفت و جعبه را پنهان کرد. سپس رو به لوریدا گفت: «لوریدا، با من بیا.»
«کجا...»

«بچه جین داره به دنیا می‌آد.»

السا دوید به طرف چادر دیویی‌ها. لوسی بیرون بود و داشت گریه می‌کرد. «لوریدا، دخترها رو ببر توی چادر خودمون. بگو پیش آنت بمونن و تا وقتی نگفتی، بیرون نیان. بعد برگرد بیا کمکم کن.»

السا وارد چادر کاملاً تاریک دیویی‌ها شد.

فانوس کوچکی که سوسو می‌زد، به سختی فضای تاریک چادر را روشن کرده بود. السا در آن تاریکی به زحمت توانست کپه خوراکی‌های ذخیره‌شده و یک لگن آب را ببیند.

جین به پهلوی تشک خوابیده بود و آن قدر آرام بود که انگار نفس نمی کشید.

السا کنار تشک زانو زد. پیشانی خیس جین را نوازش کرد و گفت: «جب کجاست؟»

جین نفس نفس زنان گفت: «رفته نیپومو به امید برداشت نخود. السا، اتفاق ناجوری افتاده.»

اتفاق ناجور. السا می دانست معنی این حرف چیست. هر زنی که فرزندش را از دست داده بود، می دانست. غریزه مادری چنین وقتی قوی تر می شود. لوریدا وارد چادر شد.

السا به او گفت: «کمک کن بلندش کنیم.»

آن دو جین را از روی تشک بلند کردند. جین همه وزنش را انداخت روی السا. السا گفت: «می برمت بیمارستان.»

«مزخ...رف نگو.»

«مزخرف نیست. این یه سرفه یا تب ساده نیست؛ مورد اضطراریه.»

«اون ها... ما رو...» جین صورتش را در هم کشید. موج درد نگذاشت حرفش را تمام کند.

السا و لوریدا جین را روی صندلی کنار راننده نشاندند. «لوریدا، حواست به بچه ها باشه.»

بعد سوئیچ را چرخاند، چراغ های ماشین را روشن کرد و با سرعت در جاده پراز گل ولای حرکت کرد.

جین دستهٔ صندلی را محکم گرفت و نالید: «نمی‌شه... برگرد...»

موج درد دوباره او را ساکت کرد.

السا به سمت پارکینگ بیمارستان پیچید؛ ساختمانی روشن با یک تابلوی الکتریکی مجلل.

السا محکم پا روی ترمز گذاشت و گفت: «صبر کن. می‌رم کمک بیارم.»

و دوید به سمت سالن بیمارستان و به زنی که پشت میز بود، گفت: «بچهٔ دوستم داره به دنیا می‌آد.»

زن نگاهی به او کرد. اخم‌هایش در هم رفت و چینی به صورتش انداخت.

السا گفت: «بله. بله. من بو می‌دم. من یه مهاجر کثیفم. می‌دونم؛ ولی دوستم...»

«این بیمارستان مال کالیفرنیا یه‌است که مالیات می‌دن، مال شهروندها، نه مفت خورهایی که دنبال دوا و دکتر مجانی‌ان.»

«تو رو خدا. انسانیت به خرج بدین. خواهش می‌کنم...»

«تو به من می‌گی انسانیت به خرج بدم؟ واقعاً که. خودت رو نگاه کن. شما زن‌ها فقط بلدین بچه پس بندازین. برو از آدم‌هایی مثل خودت کمک بخواه.» سرانجام

زن از جا بلند شد و السا متوجه هیکل گوشتالو و پاهای چاق او شد. زن از کشوی جلوی یک جفت دستکش لاستیکی بیرون کشید. آن‌ها را به طرف السا گرفت و

گفت: «متأسفم؛ ولی قانون قانونه. فقط همین‌ها رو اجازه دارم بهتون بدم.»

«خواهش می‌کنم. زمین رو براتون می‌سابم. لگن بیمارها رو تمیز می‌کنم. هر کاری بگین می‌کنم. فقط به دوستم کمک کنین.»

«اگه این قدر اوضاعش وخیمه، چرا اینجا وایسادی و وقتت رو با التماس به من تلف می‌کنی؟»

السا دستکش‌ها را گرفت و شتابان به سمت ماشین برگشت.

همان طور که سوار می‌شد، از خشم دندان‌هایش را روی هم فشار داد و گفت: «کمکمون نمی‌کنن. انگار جون این بچه برای مردم خوب و خداترس کالیفرنیا اهمیت نداره.»

السا با سرعت هرچه بیشتر به سمت اردوگاه حرکت کرد در حالی که خشم، راه نفسش را تنگ کرده بود.
«زود باش، السا.»

بالاخره به اردوگاه رسیدند و السا به جین کمک کرد وارد چادر سرد و مرطوبشان شود.

داد زد: «لوریدا!»

لوریدا آن قدر با عجله خودش را به چادر دیویی‌ها رساند که محکم به السا برخورد کرد. «چرا برگشتی؟»
«راهمون ندادن.»

«یعنی...»

«برو تا می‌تونی آب بیار و بجوشون.» لوریدا سر جایش میخ‌کوب شده بود. السا با ضربه‌ای او را به خود آورد. «همین الان!» و لوریدا دوید بیرون.

السا چراغ نفتی را روشن کرد و کمک کرد جین روی تشکی که روی زمین پهن بود، دراز بکشد.

جین از درد به خود می‌پیچید و دندان‌هایش را به هم فشار می‌داد تا صدای جیغش بالا نرود.

السا کنارش زانو زد و موهایش را نوازش کرد. «داد بزن.»

جین میان نفس‌نفس‌زدن‌هایش گفت: «داره می‌آد. بچه‌ها... رو... دور کن. قیچی... توی... اون جعبه‌ست؛ نخ هم همین‌طور.»

و دوباره موج درد.

السا به شکم برآمده و دردناک جین نگاه کرد و فهمید وقت زیادی ندارند. به چادر خودشان آمد، بدون توجه به بچه‌ها که وحشت‌زده به او نگاه می‌کردند. وقت

نداشت آرامشان کند.

دسته‌ای روزنامه را که ذخیره کرده بود، برداشت و به چادر جین آمد. روزنامه‌ها را روی زمین لخت چادر پهن کرد. خوبی‌اش این بود که کف چادر نسبتاً تمیز و

بدون گرد و خاک بود.

تیت‌روزنامه‌ها پیش چشم السا خودنمایی می‌کرد: «شیوع حصبه در اردوگاه مهاجران.»

به جین کمک کرد بچرخد و از روی تشک به روی روزنامه‌ها جاگیر شود. سپس دستکش‌ها را پوشید.
جین فریاد زد.

السا کنارش نشست و گفت: «زور بزن» و موهای خیس از عرق جین را نوازش کرد.
جین داد زد: «اومد.»

السا سر آلوده و کبود کودک را دید و گفت: «سرش رو دارم می‌بینم. زور بزن، جین.»
«خیلی...»

«می‌دونم. خیلی خسته‌ای. زور بزن.»

جین سر تکان داد.

السا گفت: «بیشتر تلاش کن» و به چشمان دوستش نگاه کرد و موج ترس را در آن‌ها دید. می‌دانست که در آن لحظات چه وحشت عمیقی وجود جین را فراگرفته. در بهترین وضعیت هم احتمال مرگ نوزاد وجود داشت، چه رسد به حالا که در بدترین وضع ممکن قرار داشتند و همین که خودشان از فجایع روزگار جان به در برده بودند، معجزه بود. السا سعی کرد با اندکی امید، ترس جین را از بین ببرد. گفت: «می‌دونم. زور بزن.»

سرانجام نوزاد سوار بر موج خون روی دست‌های دستکش‌پوش السا آرام گرفت. جثه‌ی خیلی کوچکی داشت؛ کوچک‌تر از یک لنگه کفش مردانه.

کبود.

موج خشم وجود السا را در بر گرفت. نه. خون را از صورت و دهان کوچک نوزاد پاک کرد و ملتمسانه گفت: «نفس بکش، دختر کوچولو.»
جین آرنجش را تکیه‌گاه بدنش کرد و کمی از جا بلند شد. آن قدر خسته بود که نفسش به سختی درمی‌آمد. آهسته گفت: «نفس نمی‌کشه.»
السا سعی کرد با تنفس دهان به دهان نوزاد را نجات دهد.
نشد.

ضربه‌ای به ماتحت کبود نوزاد زد و گفت: «نفس بکش.»

نشد.

نشد.

جین به سبیدی حصیری اشاره کرد که داخلش پتوی نرم بنفشی انداخته بود.
السا بند ناف نوزاد را برید و به زحمت از جایش بلند شد. رمقی برایش نمانده بود. پاهایش داشت می‌لرزید. نوزاد کوچک را لای پتو پیچید.
همین که خواست او را به دست مادرش بسپرد، پرده‌اشک جلوی چشم‌هایش را تار کرد. آرامش جین موقع گرفتن بچه قلب السا را به درد آورد. گفت: «دختره.»
جین پیشانی کبود دخترک را بوسید و گفت: «اسمش رو می‌ذارم کلیا؛^{۹۵} هم اسم مادرم.»

اسم.

جوهرهٔ اصلی امید. سرآغاز هویتی که با عشق به انسان تازه متولد شده هدیه داده می‌شود. جین داشت چیزی در گوش‌های کبود نوزاد زمزمه می‌کرد. السا طاقت نیاورد این صحنه را ببیند. گریخت.

بیرون از چادر، لوریدا را دید که داشت قدم می‌زد.

السا نگاهی به او کرد و سؤال ناگفته‌اش را از چشم‌هایش خواند و سر تکان داد.

شانه‌های لوریدا فروافتاد و گفت: «وای، نه.»

قبل از اینکه السا بخواهد لوریدا را آرام کند، او به درون چادر خودشان خزید.

السا همان طور بی حرکت ایستاده بود. تصویر وحشتناک به دنیا آمدن نوزاد روی یک مشت روزنامهٔ مچاله شده بر سطح زمین لخت و خاکی از جلوی چشمانش دور نمی‌شد.

اسمش رو می‌ذارم کلیا.

جین چطور توانسته بود در آن وضعیت چیزی بگوید.

السا احساس می‌کرد قطره‌های اشک از قلبش بالا می‌آید و از چشم‌هایش سرازیر می‌شود. نمی‌توانست جلوی آن‌ها را بگیرد. همه گریه‌های نکرده بعد از رفتن ریف اشک شد و پایین ریخت. چنان گریه کرد که دیگر هیچ اشکی برایش نماند و چشم‌هایش خشک شد؛ مثل سرزمینی که آن را ترک کرده بودند.

آن شب، کمی بعد از ساعت ده، لوریدا بالاخره دست از کندن گودال برداشت و بیلچه‌اش را گوشه‌ای پرت کرد. آنجا جایی بود دور از اردوگاه و در محاصره درختان، محوطه‌ای ساکت و تاریک و غم‌انگیز، مثل حال و هوای دوزن و یک دختر نوجوان که آنجا ایستاده بودند. لوریدا از درون لبریز از خشم بود و طاقتش طاق شده بود. تابه‌حال تجربه چنین احساسی را نداشت؛ حتی وقتی پدرش آن‌ها را رها کرده بود؛ اما با هر نفس، خشم خود را فرومی‌خورد؛ چراکه اگر این کار را نمی‌کرد، صدای جیغ و دادش به هوا بلند می‌شد.

به مادرش نگاه کرد. غمگین ایستاده بود و جنازهٔ نوزاد پیچیده در پتوی بنفش را در دست داشت. غمگین.

دیدن چهرهٔ غمگین مادر خشم لوریدا را دو برابر کرد. وقت سوگواری نبود.

دست‌هایش را مشت کرد؛ ولی کسی آنجا نبود که بتواند او را بزند. خانم دیویی هم گیج و بی‌رمق، مثل روح آنجا ایستاده بود.

مادر روی زمین زانو زد و با دقت جسد نوزاد را در دل خاک گذاشت و دعا کرد: «ای پدر ما...»

لوریدا سرزنش‌کنان غرید: «به درگاه کی داری دعا می‌کنی؟»

مادر آهی کشید و آرام از جا بلند شد. «خدا...»

لوریدا با صدای بغض‌آلودی گفت: «اگه بگی خدا حکیمه و برامون برنامه داره، جیغ می‌زنم. به خدا قسم جیغ می‌زنم.» نزدیک بود گریه‌اش بگیرد؛ اما نه از سرِ

ناراحتی، بلکه از سر خشم. «اون ما رو به این حال و روز انداخته. روزگارمون از سگ‌های ولگرد افتضاح‌تره.»

مادر صورت لوریدا را نوازش کرد. «خیلی از نوزادها می‌میرن، لوریدا؛ مثل برادرت، مثل بچه‌های مادر بزرگت...»

لوریدا فریاد زد: «این‌طور نیست! تو ترسویی. اینجا موندی و ما رو هم مجبور کردی که بمونیم. چرا؟»

«لوریدا...»

لوریدا می‌دانست که از حد گذرانده و حرف غیرمنصفانه‌ای زده؛ اما خشم درون او نه تمام می‌شد، نه می‌شد جلوی‌ش را گرفت. «اگه بابا اینجا بود...»
مادر گفت: «خب؟ چی کار می‌کرد؟»

«نمی‌داشت این جواری زندگی کنیم. بچه‌های مرده رو توی تاریکی دفن کنیم، صبح تا شب جون بکنیم، دو ساعت توی صف وایسیم واسه گدایی یه پاکت شیر از دولت، آدم‌های مریض دوروبرمون رو تماشا کنیم.»

«اون ما رو ول کرد.»

«اون تو رو ول کرد. من هم باید همین کار رو بکنم. قبل از اینکه همه‌مون بمیریم، باید از اینجا برم.»

مادر گفت: «خب برو. فرار کن، عین پدرت.»

لوریدا گفت: «همین کار رو می‌کنم.»

مادر گفت: «آفرین. برو» و بعد خم شد، بیلچه را برداشت و روی قبر خاک ریخت.

صدای خفه ریختن خاک‌ها در گودال می‌آمد.

چند دقیقه بعد، دیگر هیچ نشانه‌ای از نوزادی که زیر خاک‌ها آرام گرفته، نبود.

لوریدا به اردوگاه زشت و بدنما برگشت. از چادرهای مملو از آدم گذشت؛ از سگ‌هایی که ته‌مانده‌خور کسانی بودند که خودشان از ته‌مانده‌ها و آشغال‌ها تغذیه

می کردند. صدای گریه بچه‌ها و سرفه بزرگ‌ترها به گوشش می‌رسید.

چادر خانواده دیویی بسته بود؛ اما لوریدا می‌دانست دختر کوچولوها آنجا منتظر نشسته‌اند تا مادرشان بیاید و آرامشان کند و دوباره به آن‌ها قوت‌قلب بدهد. حرف... دروغ... قرار نبود اوضاع بهتر شود.

و لوریدا دیگر تحمل این زندگی را نداشت.

به چادرشان که رسید، پرده را کنار زد. آنت را دید که تا آنجا که توانسته بود، خودش را مچاله کرده و روی تشک خوابیده بود. دیگر همگی یاد گرفته بودند چطور خودشان را توی آن تشک مسافرتی کوچک جا کنند.

با دیدن آنت، دلش خیلی سوخت.

کنار تشک زانو زد و دست انداخت در موج موهای برادرش. آنت داشت در خواب چیزهایی زیر لب زمزمه می‌کرد. لوریدا آهسته گفت: «دوستت دارم؛ ولی حتی یه ثانیه دیگه هم نمی‌تونم اینجا بمونم» و گونه‌های استخوانی او را بوسید.

آنت توی خواب سر تکان داد و چیزهای نامفهومی گفت.

لوریدا به سمت چمدان کوچکی رفت که همه لباس‌های کهنه و کارت کتابخانه‌اش را در خود جای داده بود. از جعبه غذاها سه سیب‌زمینی و دو تکه نان برداشت.

بعد سراغ صندوقچه فلزی پول‌ها رفت که گنجینه تمام ثروتشان بود. عذاب وجدان داشت.
نه.

نمی‌خواست مبلغ زیادی بردارد. فقط دو دلار. این پول سهم او هم بود؛ همان طور که سهم مادرش. خدا می‌دانست که لوریدا چقدر برای به دست آوردن آن‌ها زحمت کشیده بود. با احتیاط پول‌ها را شمرد و سپس دنبال تکه کاغذی گشت. دسته‌ای روزنامه مچاله شده پیدا کرد. بهترین کاری را کرد که می‌توانست بکند. یکی از مدادهای آنت را برداشت و یادداشتی برای مادر و آنت نوشت و آن را زیر قهوه جوش گذاشت.

چمدان را تا دم ورودی چادر کشاند. برای آخرین بار نگاهی به پشت سر کرد و سپس به راه افتاد.

از کنار ماشینشان که پر از وسایل دورریختنی بود، گذشت. چوب بیسبال آنت یک‌و‌ری روی ساعت روطاقچه‌ای افتاده بود؛ وسایلی که به هیچ‌کدامشان نیاز نبود؛ اما لوریدا و مادرش، هیچ‌کدام دلشان نمی‌آمد به آنت بگویند دوره بیسبال بازی کردن هنوز شروع نشده به سر رسیده است. ساعت روطاقچه‌ای هم که دیگر هیچ‌وقت لازمشان نمی‌شد. اگر می‌دانستند قرار است کجا بیایند، چیزهای دیگری با خود برمی‌داشتند. شاید هم اگر می‌دانستند در کالیفرنیا چه زندگی‌ای در انتظارشان خواهد بود، همان جا در تگزاس می‌ماندند.

نمی‌بایست شهرشان را ترک می‌کردند.

یا شاید بهتر بود کمی جلوتر می‌رفتند.

تقصیر مادر بود. او انتخاب کرده بود که اینجا توقف کند. او بود که گفته بود «مجبوریم» و از آن لحظه همه چیز بد پیش رفته بود.

از همان اولین دروغ مصیبت‌ساز: «فقط یه شب اینجا می‌مونیم.»

و شب‌های بسیاری سپری شده بود و حالا لوریدا داشت از آن جهنم فرار می‌کرد.

السا و جین کنار هم در تاریکی ایستاده بودند. دست یکدیگر را گرفته بودند و به هم نگاه می‌کردند. زمانی طولانی در سکوت سپری شد. دو زن می‌دانستند که

چنین وقت‌هایی، هیچ حرفی التیام‌بخش نیست.

اینجا اثری از سنگ‌نشانی نبود؛ نه برای آن نوزاد، نه برای دیگرانی که در این قطعه از اردوگاه آرام گرفته بودند.

سرانجام السا دکمه‌های ژاکت گل‌وگشادش را بست و گفت: «بهتره برگردیم. داری می‌لرزی.»

جین گفت: «عادت می‌کنم.»

السا دست دوستش را فشرد. با آهی که از اعماق دل خسته‌اش کشید، بیلچه را برداشت و به اردوگاه برگشت. بیلچه را پرت کرد پشت ماشین و صدای برخوردش

با کف قسمت بار بلند شد.

فکر لوریدا السا را راحت نمی گذاشت. با خودش فکر کرد کاش همان جا در قبرستان او را دلداری داده بود. کدام مادری با دختر سیزده ساله غصه دارش آن طور حرف می زند؟ لوریدا فقدان های زیادی را تاب آورده بود و السا این را خوب می دانست. حتماً کلماتی پیدا می شد که بتواند با آن ها فرزندش را دلداری دهد.

السا احساس می کرد از درون خالی است. مرگ نوزاد روحیه اش را از بین برده بود. رویارویی با عصبانیت دخترش دیگر از حد توان او خارج بود. بهتر بود کمی زمان بگذرد و تنش ها بخوابد؛ دست کم یک شب. فردا روز دیگری آغاز می شد و السا می توانست لوریدا را کنار بکشد و او را آرام کند. ترسو.

السا برای اینکه در تصمیمش سست نشود، بلند گفت: «نه.» قرار نبود از این موضوع چشم پوشی کند. او شجاعانه با مسئله روبه رو می شد و سعی می کرد به بهترین روشی که بلد است، لوریدا را آرام کند.

بنابراین پرده را کنار زد و وارد چادر شد.

پتوها نامرتب و درهم و برهم شده بود؛ اما مشخص بود که آنت تنها روی تشک خوابیده است.

لوریدا در چادر نبود.

السا به سراغ ماشین رفت و محکم به بدنه آن کوبید: «لوریدا؟ اونجایی؟»

عقب ماشین و لوازمی را که با خودشان آورده بودند، بررسی کرد: شمع‌دان‌ها، ظروف چینی، چوب و دستکش بیسبال آنت، ساعت روطاقچه‌ای. وقتی دید صندلی کمک‌راننده هم خالی است، با صدایی مملو از نگرانی دوباره گفت: «لوریدا؟»

السا عقب‌عقب رفت و از ماشین دور شد.

اون تو رو ول کرد. من هم باید همین کار رو بکنم. قبل از اینکه همه‌مون بمیریم، باید از اینجا برم.

خب برو. فرار کن، عین پدرت.

همین کار رو می‌کنم.

آفرین. برو.

سرتاپای السا یخ کرد و به لرزه افتاد. دوان دوان برگشت سمت چادر.

چمدان لوریدا نبود؛ ژاکت و کت پشمی آبی‌ای که از آرایشگر گرفته بودند هم همین طور.

السا تکه‌ای از کاغذی را که از زیر قهوه‌جوش بیرون زده بود، دید. با دست‌هایی لرزان کاغذ یادداشت را برداشت و خواند.

مامان،

دیگه نمی‌تونم تحمل کنم.

متأسفم.

هر دوتون رو دوست دارم.

السا از چادر بیرون زد و آن قدر دوید که پهلویش درد گرفت و به هن و هن افتاد.

جاده اصلی به دوراهی شمال جنوب رسید. لوریدا از کدام طرف رفته بود؟ السا از کجا می توانست بفهمد؟

او به دختر سیزده ساله اش گفته بود برو، فرار کند و مثل پدرش، گم و گور شود. برو قاتی انبوه ولگردهایی که جاده ها را بالا و پایین می کنند و از این قطار به آن قطار سوار می شوند. برو میان آدم های ناامید و عصبانی ای که چیزی برای از دست دادن ندارند و مثل گله گرگ ها در سایه ها کمین کرده اند.

السا با تمام وجود دخترش را صدا زد.

فریاد او در شب طنین انداخت و گم شد.

لوریدا آن قدر در جاده جنوبی پیش رفت که کفش هایش خراب شد و کمرش درد گرفت؛ اما پیش رویش چیزی نبود جز جاده خالی و بی انتها که نور ماه روشنش کرده بود. چقدر دیگر باید می رفت تا به لس آنجلس برسد؟

او همیشه آرزو می کرد تصادفاً پدرش را ببیند و او را پیدا کند؛ اما حالا تنها کنار خیابان ایستاده بود و کم کم داشت به حرفی که روزی مادرش زده بود، پی می بُرد. اون نمی خواد کسی پیداش کنه.

کالیفرنیا چند تا جاده داشت؟ جاده ها به کجاها منتهی می شد؟ نکند پدرش همچنان رؤیای هالیوود در سر داشت؟ ولی این دلیل نمی شد که او به هالیوود رفته یا آنجا مانده باشد.

چقدر راه آمده بود؟ پنج کیلومتر؟ شش کیلومتر؟

لوریدا همچنان به رفتن ادامه داد. قصد نداشت برگردد. اگر برمی گشت، تأیید می کرد که کار اشتباهی کرده. دیگر تحمل این زندگی را نداشت. تمام!

ولی آنت بیدار می شد و برایش دل تنگی می کرد. خیال می کرد مشکل از اوست که همه رهایش می کنند و می روند. لوریدا با این احساس آشنا بود؛ چون بعد از رفتن پدر مدام به همین چیزها فکر می کرد.

نمی خواست دل برادرش را بشکند.

ناگهان نور چراغ های خودرویی را دید که داشت به او نزدیک می شد. خودرو کنار او توقف کرد و لوریدا ماشین باری مدل قدیمی ای را دید با اتاقک چوبی و شیشه ای مربع شکل که انگار به شاسی سیاه خودرو چسبانده بودندش و شیشه لولادار جلوییش باز بود.

راننده به او که رسید، شیشه سمت کمک‌راننده را پایین کشید. هم‌سن و سال مادر لوریدا می‌نمود با صورتی استخوانی، مثل بیشتر مردهای آن دوره. ته‌ریشی روی صورتش داشت؛ اما نمی‌شد گفت ریش‌دار است. فقط ژولیده و نامرتب بود. «نصف‌شبیه تنها اینجا چی کار می‌کنی؟»

«هیچ چی.»

چشم مرد به چمدان دست لوریدا افتاد. «شبهه دخترهایی هستی که دارن فرار می‌کنن.»

«به تو چه؟»

«پدرمادرت کجان؟ اینجا خطرناکه.»

«به تو هیچ ربطی نداره. بعدش هم، من شونزده سالمه. هر جا دلم بخواد، می‌رم.»

«باشه، بچه. من هم اِروِل فلینم!^{۹۶} حالا کجا می‌ری؟»

«هرجایی جز اینجا.»

مرد نگاهی به او و سپس به جاده کرد و گفت: «توی بیکرزفیلد یه ایستگاه اتوبوس هست. من دارم می‌رم شمال. می‌تونم تو رو برسونم. ولی بین راه یه جایی کار دارم. باید وایسم.»

لوریدا چمدانش را انداخت پشت ماشین و سوار شد و گفت: «خیلی ممنون، آقا!»

بیست و پنج

مرد گفت: «من جک و لنم.»

«لوریدا مارتینلی.»

مرد گاز داد و به سمت شمال حرکت کرد. سیستم فنربندی ماشین خراب بود. صندلی چرمی در هر دست انداز می لغزید و بالا و پایین می پرید.

لوریدا به پنجره نگاه کرد. در نور گذرای چراغ‌های خودرو یا در روشنایی خیره‌کننده تابلوها زیر نور چراغ‌های خیابان، مردمی را دید که در حاشیه جاده چادر زده بودند و دوره‌گردهایی که با کوله‌باری بر دوش، پیاده حرکت می‌کردند.

آنها از مقابل مدرسه و بیمارستان و اردوگاه که در تاریکی درست دیده نمی‌شدند، عبور کردند.

و از جاهایی که برای لوریدا آشنا بود و از شهر ولتی گذشتند. بیرون از شهر، تا چشم کار می‌کرد، جاده بود که ادامه داشت.

لوریدا گفت: «این وقت شب توی جاده چی کار می‌کنی؟» ناگهان به نظرش رسید که ممکن است خودش را دودستی طعمه گرگ کرده باشد.

مرد سیگاری روشن کرد. دود آبی و خاکستری آن را از پنجره باز ماشین بیرون داد و گفت: «احتمالاً همون کاری که تو می‌کنی.»

«یعنی چی؟»

مرد به سمت او برگشت. لوریدا برای اولین بار او را تمام‌رخ دید: پوست زبر و تیره، دماغ نوک‌تیز و چشم‌های سیاه. «تو داری از چیزی یا کسی فرار می‌کنی.»

«تو هم؟»

«ببین بچه، این روزها هرکی فرار نکنه، معنی‌ش اینه که هنوز تو باغ نیست. ولی نه. من فرار نمی‌کنم. منتها دلم هم نمی‌خواد کسی من رو ببینه» و خندید و خنده‌اش چهره‌اش را کمی جذاب‌تر کرد.

«بابای من هم همین کار رو کرد.»

«چه کاری؟»

«نصف شب فرار کرد و هیچ وقت برنگشت.»

«خب... این دیگه نوبرشه» و سرانجام پرسید: «مادرت چی؟»

«مامانم چی؟»

مرد پیچید توی یک جاده خاکی دراز.

تاریکی.

لوریدا هیچ نوری آن بیرون نمی‌دید. هرچه بود، سیاهی بود. نه خانه‌ای، نه چراغی، نه ماشین دیگری.

«ک... کجا می‌ریم؟»

«گفتم که. قبل از اینکه برسو نمت ایستگاه اتوبوس، باید یه جا وایسم.»

«اینجا؟ وسط ناکجاآباد؟»

مرد ماشین را نگه داشت. «باید یه قوی بهم بدی، بچه. درباره اینجا یا من یا هرچی که اینجا می بینی، به کسی چیزی نمی گی.»

آن ها وسط چمنزار بزرگی بودند. زیر نور ماه می شد انبار و خانه مخروبه ای را کنار هم دید. ده دوازده ماشین و کامیون در چمنزار به چشم می خوردند که چراغ های شان خاموش بود. خطوط زرد باریک لابه لای تخته های چوبی دورتادور انبار نشان می داد آنجا خبرهایی است. لوریدا گفت: «کسی به حرف آدم هایی مثل من گوش نمی ده.» نتوانست کلمه «اکی ها» را به زبان بیاورد.

«اگه قول ندی، همین الان برمی گردم و وسط جاده پیاده ت می کنم.»

لوریدا به او نگاه کرد. معلوم بود مرد بی صبرانه منتظر جواب اوست. گوشه چشم هایش می پرید؛ اما به نظر آرام می آمد. مرد منتظر تصمیم او بود؛ ولی عجله داشت. لوریدا باید می گفت همین الان برگردد و او را در جاده اصلی پیاده کند. معلوم بود آنچه این ساعت از شب در انبار می گذرد، اتفاق خوبی نیست. در ضمن، بزرگ ترها هیچ وقت از بچه ها چنین قول هایی نمی گرفتند.

«اون تو چه خبره؟ چیز بدیه؟»

مرد گفت: «نه. ولی الان موقعیت خطرناکه.»

لوریدا به چشم‌های سیاه مرد زل زد. او... تندوتیز به نظر می‌رسید. شاید کمی می‌ترسید؛ اما لوریدا تابه‌حال مردی به سرزندگی او ندیده بود. به حالاتش نمی‌خورد در چادر کثیف بخوابد و از آشغال‌ها تغذیه کند و به همین مقدار راضی باشد. او مثل بقیه مهاجران درهم‌شکسته و افسرده نبود.

زنده‌دلی و انرژی او نظر لوریدا را به خود جلب کرده بود و او را به یاد روزهای خوب گذشته و پدرِ نامردش می‌انداخت. «قول می‌دم.» مرد دوباره حرکت کرد و به میان ماشین‌های پارک‌شده راند. نزدیک درِ انبار که رسید، ماشین را نگه داشت و خاموش کرد. همان طور که در را باز می‌کرد، گفت: «همین جا توی ماشین بمون.»

«کارت چقدر طول می‌کشه؟»

«همون قدر که لازمه.»

لوریدا با نگاهی او را دنبال کرد که به سمت انبار رفت و در را گشود. از داخل انبار نوری پدیدار شد و سایه‌هایی که آن داخل دور هم جمع شده بودند. مرد در را پشت سرش بست.

لوریدا زل زد به انبار تاریک و رگه‌های نوری که از میان شکاف‌ها دیده می‌شد. آن‌ها آنجا به چه کاری مشغول بودند؟

خودرویی پت پت کنان کنار ماشین پارک کرد و چراغ‌هایش خاموش شد.

لوریدا زن و مردی را دید که از آن خارج شدند. هر دو لباس‌های گران‌قیمت سیاهی به تن داشتند و سیگار می‌کشیدند. مشخص بود که نه مهاجرند، نه مزرعه‌دار. لوریدا در کسری از ثانیه تصمیم خودش را گرفت. از ماشین پیاده شد و پشت سر زن و مرد به طرف انبار به راه افتاد. در انبار باز شد.

لوریدا پشت آن دو نفر خزید و فوراً خودش را به دیوار سخت و چوبی انبار چسباند.

چیزی که می‌دید، چندان با تصوراتش جور در نمی‌آمد. یک عالمه آدم‌بزرگ داشتند مشروب می‌خوردند و لیندی‌هاپ^{۹۷} می‌رقصیدند. مردها کت و شلوار به تن داشتند و بعضی از زن‌ها هم شلوار پوشیده بودند. چقدر عجیب! انگار همه داشتند با هم صحبت می‌کردند و در میان صحبت دست‌هایشان را با شورو حرارت تکان می‌دادند. چقدر فضا شلوغ و پر از همه‌همه و فعالیت بود. دود سیگار تصویر جمعیت را تار کرده بود و چشم‌های لوریدا را می‌سوزاند.

حدود ده میز در آن انبار مخفی و دودآلود بود که روی هر کدام فانوسی قرار داشت. ترکیب نور فانوس‌ها و دود غبار فضا حالت خلسه‌آوری ایجاد کرده بود. روی میزها چند دستگاه تکثیر و ماشین تحریر به چشم می‌خورد و زنانی سیگار به دست پشت دستگاه‌ها مشغول تایپ بودند. بوی عجیبی در انبار پیچیده و با بوی دود ترکیب شده بود. هرازگاهی از ماشین تحریرها صدای دریینگ بلند می‌شد.

جک چند قدم جلو آمد. همه دست از کار و صحبت کشیدند و به طرف او برگشتند. او روزنامه‌ای را از روی یکی از میزها به سمت خودش کشید. از چند پله نردبان منتهی به زیرشیروانی بالا رفت. رو به جمعیت ایستاد و روزنامه را بالا گرفت. تیترو روزنامه این بود: «لس آنجلس علیه مهاجران اعلام جنگ می‌کند.»

«جیمز دیویس، رئیس پلیس لس آنجلس، با کمک زمین‌دارها، راه‌آهن، سازمان‌های خیریه ایالتی و بقیه کله‌گنده‌های منطقه مرزهای کالیفرنیا رو به روی مهاجرها بسته‌ن.» جک روزنامه را روی زمین پر از کاه پرت کرد و ادامه داد: «فکرش رو بکنین. این مردم درمونده، این آدم‌های خوب، این آمریکایی‌ها رو توی مرزها نگه داشته‌ن و تهدیدشون کرده‌ن و فراری‌شون داده‌ن. به کجا؟ خیلی‌هاشون توی شهر خودشون دارن از گردو خاک و ذات‌الریه تلف می‌شن. اگه این مهاجرها برنگردن، پلیس اون‌ها رو به عنوان اوباش دستگیر می‌کنه و قاضی‌ها به اعمال شاقه محکومشون می‌کنن.»

لوریدا به شدت شگفت‌زده شده بود. می‌دانست چه حالی دارد وقتی با یک عالمه امید و آرزو به جایی بروی و بدترین رفتارها را با تو بکنند. یکی فریاد زد: «عوضی‌ها.»

«توی تموم کالیفرنیا، زمین‌دارها دارن از کارگرهاشون سوءاستفاده می‌کنن. مهاجرهایی که به اینجا می‌آن، این قدر برای سیرکردن شکم خونواده‌شون توی مضيقه‌ن که با هر دستمزدی تن به کار می‌دن. بیشتر از هفتاد هزار آواره بین اینجا و بیکرزفیلد سرگردون‌ان. تقریباً روزی دو تا بچه توی اردوگاه‌ها به خاطر سوءتغذیه و بیماری از بین می‌رن. این انصاف نیست. لااقل توی آمریکا این درست نیست. رکود هست که باشه. دیگه کافیه. نوبت ماست که بهشون کمک کنیم.»

باید اون‌ها رو راهنمایی کنیم که عضو اتحادیهٔ کارگرها بشن و پای گرفتن حقشون وایسن.»

بین مردم همه‌ای در تأیید حرف‌های جک شکل گرفت.

لوریدا سر تکان داد. حرف‌های جک او را عصبانی کرده و به فکر واداشته بود. با خودش گفت نباید این وضع رو قبول کنیم.

«الان وقتشه، رفقا. دولت به این مردم کمکی نمی‌کنه. نوبت ماست. ما باید کارگرها رو به اعتراض دعوت کنیم. با هر وسیله‌ای که در اختیارتونه، جلوی کسب‌وکارهای بزرگ قد علم کنین و نذارین کارگرها رو زیر پا له کنن و ازشون نفع ببرن. ما باید دست به دست هم بدیم و با بی‌عدالتی نظام سرمایه‌داری بجنگیم. ما به خاطر کارگرهای مهاجر اینجا و درهٔ مرکزی به میدون می‌آیم و کمکشون می‌کنیم اتحادیه تشکیل بدن و برای گرفتن دستمزد بیشتر بجنگن. الان... وقتشه!»

لوریدا فریاد زد: «آره! آره!»

جک از پله‌های نردبان پایین آمد؛ اما درست قبل از اینکه پایش به زمین برسد، با لوریدا چشم‌درچشم شد.

به سرعت جمعیت را کنار زد و به طرف لوریدا آمد.

لوریدا سنگینی نگاه او را روی خودش حس می‌کرد. احساس موشی را داشت که زیر نگاه تیز شاهین میخ کوب شده و توان حرکت ندارد.

«فکر می کردم بهت گفته ام که توی ماشین بمونی.»

«می خوام عضو گروهتون بشم. من می تونم کمکتون کنم.»

جک بالای سر او ایستاد. قدش از مادر لوریدا هم بلندتر بود. لوریدا به سختی نفس می کشید. جک گفت: «ا، واقعاً؟ برو خونه، بچه. تو کوچیک تر از این حرف های.»

«من هم یه کارگر مهاجرم.»

جک سیگاری گیراند و او را برانداز کرد.

«ما توی اردوگاه لب گذار، کنار جاده ستر زندگی می کنیم. پاییز امسال، به جای اینکه برم مدرسه، توی مزرعه ها داشتم پنبه می چیدم. اگه این کار رو نمی کردم، گشنه می موندیم. ما توی چادر زندگی می کنیم. این قدر دنبال کار توی مزرعه ها بودیم که گاهی توی جوب های آب کنار خیابون می خوابیدیم که صبح اول صف باشیم. اون رئیس چاق خیکی مون، ولتی، براش مهم نیست ما چیزی واسه خوردن گیرمون بیاد یا نه.»

«ولتی، ها؟ ما می خوایم مهاجرها رو با هم متحد کنیم؛ ولی می دونیم که اولش مقاومت می کنن. اکی ها آدم های مغرور و لج بازی ان.»

لوریدا گفت: «به ما نگو اکی. ما فقط دنبال کاریم. پدر بزرگ و مادر بزرگ و مادرم اهل صدقه گرفتن از دولت نیستن. می خوان روی پای خودشون وایسن، ولی...»

«ولی چی؟»

«فایده‌ای نداره. درسته؟ ما به امید زندگی بهتر او مدیم اینجا؛ ولی هیچ وقت بهش نمی‌رسیم. نه؟»

«بدون جنگیدن، نه.»

لوریدا که بعد از مدت‌ها دلش برای یک مبارزهٔ درست و حسابی لک زده بود، گفت: «من می‌خوام بجنگم.» او برای یافتن چنین چیزی فرار کرده بود، نه برای یافتن پدر ضعیف و ترسویش. این همان شور و اشتیاقی بود که گمش کرده بود و حالا گرمای آن را در وجودش حس می‌کرد.

«چند سالتَه؟»

«سیزده سال.»

«و بابای پیرت وقتی از کار بیکار شده، خونواده‌ش رو ول کرده و از... سن لوییس رفته؟»

لوریدا گفت: «تگزاس.»

«بین بچه، همچین مردهایی مفت نمی‌ارزن. تو هم بچه‌تر از اونی که بخوای تنهاتنها برای خودت این‌ور و اون‌ور بگردی. چه جوری اومدی کالیفرنیا؟»

«مامانم ما رو آورده.»

«خودش تنهایی؟ چه شیرزنی.»

«من امشب بهش گفتم ترسو.»

جک نگاه عاقل‌اندر سفیهی به او کرد و گفت: «نگرانت می‌شه؟»

لوریدا با تکان سر تأیید کرد. «مگه اینکه راه افتاده باشن دنبال بگردن. نکنه رفته باشن؟» با این حرف، سخت احساس دل‌تنگی کرد؛ نه برای شهر و خانه‌شان،

برای خانواده‌اش؛ مادر و آنت، مادر بزرگ و پدر بزرگ، کسانی که دوستشان می‌داشت.

«بچه، اگه دوست داشته باشن، نمی‌رن. خودت تا الان این رو فهمیده. برو پیش مادرت و بگو خیریت کردی و بذار محکم بغلت کنه.»

لوریدا گرمی قطره‌های اشک را روی گونه‌اش حس می‌کرد.

صدای آژیر پلیس شنیده شد.

جک گفت: «لغنتی‌ها» و بازوی لوریدا را گرفت و از میان جمعیت وحشت‌زده، او را به آن طرف انبار برد.

لوریدا به کمک جک از پله‌ها بالا رفت و در زیر شیروانی مخفی شد. جک به او گفت: «تو آتیش‌تنده، بچه. نذار این حروم‌زاده‌ها خاموشش کنن. تا صبح همین جا می‌مونی، و گرنه می‌فرستنت آب‌خنک بخوری.»

و نردبان را روی زمین انداخت.

در محکم باز شد. مأموران پلیس با تفنگ و باتوم در آستانه در ظاهر شدند. پشت سرشان چراغ‌های قرمز روشن و خاموش می‌شد. مأمورها به داخل انبار ریختند و کاغذها و ماشین‌تحریرها و دستگاه‌های تکثیر را ضبط کردند.

لوریدا دید که یکی‌شان با باتوم به سر جک زد. جک تلوتلو خورد؛ اما نیفتاد. همان‌طور که به‌سختی سعی می‌کرد تعادلش را حفظ کند، پوزخندی به مأمور پلیس زد و گفت: «فقط همین؟»

مرد برافروخته شد. «می‌کشمت، ولن. دیر یا زود می‌کشمت» و این بار محکم‌تر از قبل جک را زد.

خون جک روی لباس مأمور پاشید. گفت: «همه‌شون رو جمع کنین، بچه‌ها. این شهر جای قرمزها نیست.»

قرمزها.

کمونیس‌ت‌ها.

السا زیر نور رنگ‌پریده ماه در خیابان‌های ولتی راه می‌رفت. در آن ساعت از شب همه جا خلوت بود.

بالاخره اداره پلیس را پیدا کرد؛ در یکی از خیابان‌های فرعی، به فاصله کمی از کتابخانه.

گمان نمی‌کرد کسی از مسئولان دولتی و ایالتی به او کمک کند یا حتی به حرف‌هایش گوش بدهد؛ اما دخترش گم شده بود و تنها کاری که به فکرش می‌رسید، همین بود.

چند ماشین گشت و یک کامیون مدل قدیمی در پارکینگ پارک شده بود. در روشنایی چراغ خیابان، السا متوجه مردی شد که کنار کامیون ایستاده بود و سیگار می‌کشید. سعی کرد با او چشم‌درچشم نشود؛ ولی سنگینی نگاه او را روی خودش احساس می‌کرد.

السا سعی کرد صاف بایستد و سرش را خم نکند، غافل از اینکه سرافکننده از اینجا بیرون خواهد رفت.

از کنار ولگرد رد شد و به طرف ساختمان اداره پلیس رفت. فضای داخل اداره تاریک و سنگین بود. یک ردیف صندلی خالی کنار دیوار چیده شده بود. زیر نور

چراغی که از سقف آویزان بود، مردی با لباس فرم پشت میزی دیده می‌شد که سیگار دست‌پیچ می‌کشید و تلفن سیاهی کنار دستش قرار داشت.

السا سعی کرد محکم باشد و دست و دلش نلرزد. به بند کیف کهنه‌اش چنگ زد و عرض اتاق را پیمود تا رسید به مأمور پشت میز.

مرد لاغر و قدبلند بود. موهایش را بالا زده بود و سیل نازکی روی لبش خودنمایی می‌کرد. با دیدن ظاهر نامرتب السا، چینی به بینی‌اش انداخت.

السا صدایش را صاف کرد و گفت: «آقا، اومده‌م گزارش گم‌شدن یه دختر بچه رو بدم» و عصبی و نگران منتظر شد که مرد بگوید: زنده و مرده آدم‌هایی مثل شما برامون مهم نیست.

«ها؟»

«دخترم. سیزده سالشه. شما بچه دارین؟»

مرد آن قدر سکوت کرد که السا با ناامیدی چرخید و عزم رفتن کرد.

«دارم. راستش دوازده سالشه و کچلم کرده.»

اگر السا در موقعیت دیگری بود، به این حرف می‌خندید. «با هم دعوا مون شد. بهش گفتم... مهم نیست. به هر حال اون فرار کرده.»

«به ذهنتون نمی‌رسه که ممکنه کجا رفته باشه؟ از کدوم مسیر؟»

السا سر تکان داد. «پدرش... چند وقت پیش ما رو ول کرد و رفت. دخترم دل تنگ پدرشه و مرتب من رو سرزنش می کنه؛ ولی نمی دونم کجا ممکنه رفته باشه.»
«از این دست اتفاق ها تازگی ها زیاد شده. هفته پیش یکی از همکارهای خودمون اول کل خونوادهش رو کشت و بعد خودش رو. روزگار سختی شده.»
السا منتظر ماند.

مرد به او نگاه کرد.

السا مات و مبهوت گفت: «نمی تونین پیداش کنین؟»

«می رم دنبالش. بیشتر فراری ها برمی گردن.»

السا سعی کرد آرامش خود را حفظ کند؛ اما مهربانی این مرد باعث شده بود سر درد دلش باز شود. «موهای سیاهه و چشم هاش آبی؛ یعنی در اصل بنفش؛ ولی خودش می گه فقط من اون ها رو بنفش می بینم. اسمش لوریدا مارتینلیه.»

مرد گفت: «چه اسم قشنگی!» و آن را روی کاغذی یادداشت کرد.

السا سر تکان داد و کمی دیگر همان جا ماند.

«خانم، توصیه من اینه که برگردین خونه. مطمئنم اون برمی گرده. مشخصه که خیلی دوستش دارین. گاهی بچه هامون چیزی رو که درست جلوی چشمشونه نمی بینن.»

السا به طرف در رفت و حتی نتوانست از مرد بابت مهربانی اش تشکر کند.

وقتی از اداره بیرون آمد، به پارکینگ نگاه انداخت و با خود فکر کرد: کجاست؟

پاهایش دیگر رمق نداشت. لرزید و نزدیک بود زمین بخورد.

یک نفر دست او را گرفت و پرسید: «حالت خوبه؟»

السا یک‌وری شد و خودش را عقب کشید.

مرد از او فاصله گرفت. دست‌هایش را بالا برد و گفت: «نمی‌خوام بهت صدمه بزنم.»

السا گفت: «خ...خوبم.»

«آره. خوب‌ترین آدمی هستی که تا حالا دیده‌م!»

او همان مرد ولگردی بود که السا موقع ورود به اداره پلیس کنار کامیون دیده بود. روی یک گونه‌اش نشان کبودی به چشم می‌خورد و خون روی یقه‌اش خشک

شده بود. موهای سیاه خیلی بلند و نامرتبی داشت که در قسمت شقیقه‌ها جوگندمی می‌شد.

«حالم خوبه.»

«خسته به نظر می‌آی. بذار برسونمت خونه.»

«لابد فکر می کنی خیلی احمقم.»

«من آدم خطرناکی نیستم.»

«بین کی همچین حرفی می زنه؛ آدمی که رد خون روی لباسشه و این ساعت از شب دوروبر اداره پلیس پرسه می زنه.»

مرد خندید. «این ها تا حسایی آدم رو زیر بار مشت ولگد نگیرن، حالشون خوب نمی شه.»

«چی کار کرده بودی؟»

«کار؟ حتماً نباید خلاف کنی که پلیس ها بزنت. مشکلم فقط اینه که محبوب نیستم. این ها هم افراطی ان.» و همچنان لبخندزنان ادامه داد: «بذار برسونمت

خونه. از من به تو ضرری نمی رسه.» دستش را روی قلبش گذاشت و گفت: «به شرافت و سابقه خلاقم قسم!»

«نه، ممنون.»

السا از طرز نگاه کردن مرد خوشش نمی آمد. او را به یاد مردهای گرسنه ای می انداخت که در تاریکی برای دزدی کمین می کنند. چشم های سیاه و گودافتاده مرد

در صورت ناصافش خودنمایی می کرد. بینی اش بزرگ و چانه اش عقب تر از حد معمول بود و ریش هایش بلند شده بودند. «به چی نگاه می کنی؟»

«هیچ چی. فقط قیافه ت من رو یاد آدم های مبارز می ندازه.»

«آره خب، درسته. من مبارزم.»

السا از آنجا دور شد. به جاده اصلی که رسید، به چپ پیچید و به طرف اردوگاه رفت. تنها کاری که به ذهنش می‌رسید، همین بود. برو خونه. آنت آنجا بود. منتظر بمان و امیدوار باش.

بیست و شش

لوریدا شبی طولانی را در آن انبار گذراند، بدون آنکه ذره‌ای خواب به چشمش بیاید. وقتی سپیده سر زد و آسمان به‌ترتیب به رنگ‌های بنفش و صورتی و طلایی درآمد، از مخفیگاهش در زیر شیروانی خارج شد و چمدان به‌دست راه جاده را درپیش گرفت.

به جاده‌ساتر که رسید، انبوه چادرها و خودروهای اسقاطی و آلونک‌های سرهم‌بندی‌شده از دور در مزرعه‌سرمازده پدیدار شد. لطفاً هنوز همین جا باشین.

لوریدا همان‌طور که سعی می‌کرد از بلندی و از روی چمن‌ها برود و توی چاله‌های گلی نیفتد، به‌طرف چادرشان رفت. سرِ راه از آلونکی ساخته‌شده از ضایعات آهنی گذشت که درون آن، زن و مردی دور شعله‌یک شمع جمع شده بودند و زن نوزادی در آغوش داشت.

جلوتر که رفت، ماشینشان را کنار چادر دید و از خوش‌حالی، زانوهایش سست شد. خدا رو شکر. آن‌ها هنوز آنجا بودند.

لوریدا ماشین را دور زد و چادر دیویی‌ها را دید. خانم دیویی جلوی چادر قوز کرده و روی صندلی نشسته بود و فنجان قهوه در دست داشت. مادر هم کنار او روی یک جعبه‌سیب‌واژگون‌شده نشسته بود و داشت توی دفترچه‌اش چیزهایی می‌نوشت.

لوریدا قدم‌هایش را آهسته‌تر کرد و بی‌صدا جلو رفت. در آن سکوت صبحگاهی با دیدن آن دو زن متوجه شد چقدر هر دو پیر و شکسته به نظر می‌آیند.

ابتدا جین متوجه آمدن لوریدا شد. لبخندی به او زد و با آرنج به پهلوی السا زد. «دخترته. گفتم که برمی‌گرده.»
مادر سر بلند کرد.

موج نفس‌گیر عشق به مادر سراسر وجودش را در بر گرفت. گفت: «متأسفم.»

مادر دفترچه‌اش را بست و از جا بلند شد. سعی کرد بخندد؛ اما نتوانست. لوریدا با نیم‌نگاهی به او متوجه شد با رفتنش چه دردی به جان مادر انداخته است. مادر همان‌طور ایستاده بود و حرکت نمی‌کرد.

لوریدا می‌دانست این فاصله را خودش باید از میان بردارد. گفت: «بی‌عقلی کردم» و به سمت مادر رفت.

لبخندی روی لب مادر نشست که گویای خوش‌حالی‌اش بود.

«من خیلی بهت بد کردم، مامان. تازه...»

«لوریدا...»

«می‌دونم که من رو دوست داری و... معذرت می‌خوام، مامان. دوستت دارم، خیلی زیاد.»

مادر لوریدا را بغل کرد و در آغوش فشرد.

لوریدا آن‌قدر محکم به مادرش چسبیده بود که انگار می‌ترسید از او جدا شود. «می‌ترسیدم بعد از فرارم از اینجا رفته باشی...»

مادر از آغوش او بیرون آمد. چشم‌هایش برق می‌زدند و داشت می‌خندید. «تو پاره‌تن منی، لوریدا. هیچ‌چی و هیچ‌کس نمی‌تونه تو رو از من جدا کنه؛ نه حرف‌های ناراحت‌کننده، نه عصبانیت و کارهای عجولانه، نه زمان. من دوستت دارم. همیشه دوستت داشتم» و شانه‌های لوریدا را گرفت و ادامه داد: «تو اولین بار دوست داشتن رو یادم دادی. عشق من به تو همیشه سر جاشه؛ حتی اگه زنده نباشم. اگه بر نمی‌گشتی...»

لوریدا گفت: «من برگشته‌م، مامان؛ ولی دیشب متوجه یه موضوعی شدم که فکر کنم خیلی مهمه.»

السا دست لوریدا را محکم گرفته بود و نمی‌توانست از او جدا شود. به دخترش اجازه داد او را به چادر ببرد. به داخل چادر که رسیدند، لوریدا دکمه‌های ژاکتش را باز کرد و گفت: «عجله داشتم زودتر پیام که برات تعریف کنم کجا بودم.» ظاهراً مراسم تجدید دیدار تمام شده بود و لوریدا رفته بود سراغ موضوعی دیگر. السا بی‌اختیار از این تغییر رفتار سریع دخترش خنده‌اش گرفت. روی تشک کنار آنت که هنوز خواب بود، نشست. «خب، کجا بودی؟»

«توی جلسه‌ی کمونیست‌ها توی یه انبار.»

«وای، حتی به ذهنم هم نمی‌رسید اونجا بوده باشی.»

«اونجا با یه آقای آشنا شدم.»

اخم‌های السا در هم رفت و نیم‌خیز شد. «یه آقا؟ آدم‌بزرگ؟ اون...»

لوریدا کنار او نشست و گفت: «کمونیسته! یعنی در اصل همه‌شون کمونیستان. توی یه انبار سمت شمال جلسه تشکیل داده بودن. اون‌ها می‌خوان بهمون کمک کنن، مامان.»

السا آهسته پیش خودش تکرار کرد: «کمونیست» و سعی کرد اطلاعات خطرناک جدید را هضم کند.

«اون‌ها می‌خوان کمک کنن که با زمین‌دارها مبارزه کنیم.»

«با زمین‌دارها؟ منظورت همون‌هان که براشون کار می‌کنیم؟ همون‌ها که بابت برداشت محصولاتشون بهمون دستمزد می‌دن؟»

«تو به اون چندرغاز می‌گی دستمزد؟»

«خب، اسمش دستمزده، لوریدا. ما با اون پول شکم‌مون رو سیر می‌کنیم.»

«کاش تو هم با من بیای توی جلسه‌شون.»

«جلسه؟»

«آره. فقط گوش کن ببین چی می‌گن. خورش می‌آد...»

السا گفت: «نه، لوریدا. اصلاً و ابداً. نه من می‌آم، نه اجازه می‌دم تو بری. اون آدم‌هایی که دیدی، خطرناکان.»

«ولی...»

«باور کن، لوریدا. کمونیسم جواب هیچ کدوم از بدبختی‌های ما نیست. ما آمریکایی هستیم. نباید کاری کنیم که زمین‌دارها باهامون بد بشن. همین جوری ش هم با نداری و گشنگی فاصله‌ای نداریم. پس نه.»

«ولی درستش همینه.»

«به این چادریه نگاه بنداز، لوریدا. پولمون زیادی کرده که بخوایم با اون‌هایی که بهمون حقوق می‌دن دریفتیم؟ نه. نمی‌شه. دیگه هم نمی‌خوام چیزی ازشون بشنوم. فعلاً بیا به کم بخوایم. من خسته‌م.»

باران چندین روز پشت هم یکسره بارید. گذار تبدیل شده بود به دریاچه. حصبه و دیفتری و اسهال خونی گریبان‌گیر اهالی کمپ شده بود.

ظرف مدت کوتاهی وسعت قبرستان دو برابر شد. از آنجا که بیمارستان شهر اکثر بیماران مهاجر را نمی‌پذیرفت، مجبور بودند با هرآنچه در اختیار دارند، به داد خودشان برسند.

همه گرسنه و بی حال بودند. السا تا آنجا که می‌شد، در خرید مواد غذایی صرفه‌جویی می‌کرد؛ اما پس‌اندازشان روز به روز کمتر می‌شد.

یکی از شب‌های طوفانی زمستان بود. لوریدا و آنت زیر انبوهی از پتو سعی می‌کردند بخوابند.

قطره‌های باران چکش‌وار به سقف چادر برخورد می‌کرد، از شیب پارچهٔ برزنتی خاکستری می‌گذشت و از گوشه‌ها به درون چادر می‌ریخت.

السا روی صندوق میوه نشسته بود و زیر نور کم‌رنگ شمع در دفترش چیزهایی می‌نوشت.

در بیشتر سال‌های عمرم شاهد پیرمردهایی بودم با کلاه‌های خاک‌آلود که وقتی بیرون شرکت تجهیزات تراکتور و لکات به هم می‌رسیدند، چانه‌شان گرم می‌شد و دربارهٔ آب‌وهوا با هم حرف می‌زدند. کشاورزان در جست‌وجوی نشانه‌ها و هشدارها و پیش‌بینی روزهای خوب و بد جوری به آسمان نگاه می‌کردند که کشیش‌ها به کلمات خداوند. آن زمان طبیعت و انسان با هم دوست بودند و آدم‌ها به ذات مهربان طبیعت ایمان داشتند؛ اما در این چند سال وحشتناک، طبیعت ثابت کرد سنگ‌دل است. او دشمن ماست و ما دست‌کمش گرفته بودیم. باد، گرد و خاک، قحطی و حالا این باران خانه‌خراب‌کن. می‌ترسم....

رعد و برق با صدای گوش‌خراشی همه‌جا را لرزاند.

لوریدا گفت: «این یکی خیلی بد بود.» آنت وحشت‌زده به نظر می‌رسید.

السا دفترش را بست و بلند شد. هنوز به دم در نرسیده بود که چادر روی سرشان خراب شد، سیل به داخل فوران کرد و پاهای السا تا زانو در آب رفت. فوراً

دفترش را با بالاتنهٔ لباسش خشک کرد و در تاریکی دنبال بچه‌ها گشت. «بچه‌ها! بیاین پیش من.»

صدای بچه‌ها را شنید که به چادرِ خیس چنگ می‌زدند و سعی می‌کردند او را پیدا کنند.
السا گفت: «من اینجا.»

لوریدا مادر را پیدا کرد. دست او را محکم گرفت و دست دیگرش را دور برادرش حلقه کرد.
السا که داشت سعی می‌کرد راه خروج را پیدا کند، گفت: «باید از اینجا بریم بیرون.»
آنت به او چسبیده بود و گریه می‌کرد.

السا داد زد: «محکم من رو بگیر.» بالاخره راه خروج را پیدا کرد. پردهٔ چادر را کنار زد و با بچه‌ها از آنجا بیرون آمد. با خارج شدن آن‌ها، سیل چادر و تمام وسایل داخلش را با خود برد.

پول‌ها.

موج آب چنان به السا کوبید که نزدیک بود بیفتد.

رعدوبرق لحظه‌ای فضا را روشن کرد و در آن چند لحظه السا متوجه حجم ویرانی‌ها شد. سیل به راه افتاده بود و موج زباله و برگ و صندوق‌های چوبی میوه را به سرعت با خود می‌برد.

السا همچنان که محکم دست بچه‌ها را گرفته بود، جلوی جریان بی‌امان آب ایستاد و سعی کرد راه خود را به طرف چادر دیویی‌ها باز کند. «جین! جب!» همین که دیویی‌ها از چادرشان بیرون آمدند، چادر از جا کنده شد. صدای جیغ و فریاد مردم در میان زوزه‌های باد به گوش می‌رسید. السا متوجه چراغ‌های چند ماشین شد که داشتند از جاده به سمت اردوگاه می‌آمدند.

آب دهانش را بیرون ریخت. موهای خیسش را از جلوی چشمش کنار زد و فریاد زنان گفت: «باید از این طرف بریم. باید بریم سمت جاده.» هر دو خانواده کنار هم دست‌های یکدیگر را گرفته بودند. چکمه‌های السا پر از آب گل‌آلود شده بود. او می‌دانست که بچه‌ها در این هوای سرد و میان سیل پابرنه‌اند.

آن‌ها به هر زحمتی بود، به سمت چراغ‌های ماشین‌ها حرکت کردند. چند ردیف خودرو کنار جاده اصلی پارک شده بود که چراغ‌هایشان به سمت اردوگاه نور می‌انداخت. در میانه راه، السا چندین نفر را دید که با چراغ‌قوه به طرفشان می‌آیند. مرد قدبلندی که لباس برزنتی قهوه‌ای و کلاه خیس و از ریخت افتاده‌ای داشت، جلو آمد و داد زد: «خانم، از این طرف. ما اومده‌یم بهتون کمک کنیم.»

دیویی‌ها به سرعت به سمت صف داوطلبان امداد رفتند. یکی شان بارانی‌ای به جین داد.

السا نگاهی به پشت سر کرد. اثری از چادرشان نبود. آب همه چیز را با خود برده بود؛ اما ماشینشان هنوز سر جایش بود. اگر همان لحظه ماشین را از میان سیل نجات نمی داد، آن را هم برای همیشه از دست می دادند.

السا بچه ها را فرستاد جلو و گفت: «برین. من باید برم ماشین رو بیارم.»

لوریدا داد زد: «نه، مامان، نمی تونی.»

جریان آب مانع حرکت السا می شد. دست خیس آنت را از دست خودش جدا کرد و او را هل داد سمت لوریدا. «برین یه جای امن و خودتون رو نجات بدین.»
«نه، مامان...»

مرد قد بلند دوباره به طرف آن ها آمد. السا بچه ها را به مرد سپرد و گفت: «نجاتشون بده» و برگشت.

«خانم، شما نمی تونین...»

السا به هر جان کدنی بود، خودش را به ماشینشان رساند که تا تخته رکاب زیر آب بود. عروسکی پلاستیکی با پیراهن صورتی گلی روی آب شناور بود و چشم های تیله ای آبی اش به آسمان دوخته شده بود. اردوگاه داشت زیر آب و گل دفن می شد. همه چیز از بین رفته بود. اجاقشان چپه شده بود و آب داشت به درون آن می ریخت. السا یاد صندوقچه فلزی پول ها افتاد و متوجه شد که هیچ وقت نمی تواند آن را پیدا کند.

سوار ماشین شد و خدا را شکر کرد که سوئیچ را توی داشبورد گذاشته. بنزین آن قدر گران بود که به ذهن هیچ دزدی نمی‌رسید که ماشین بدزدد. تو رو خدا روشن شو.

السا سوئیچ را چرخاند.

با پنج بار دعا خواندن و استارت زدن، بالاخره ماشین غرشی کرد و روشن شد.

السا چراغ‌های خودرو را روشن کرد و پایش را روی پدال گاز فشرد.

ماشین تکان‌تکان می‌خورد و به‌سختی از میان گل‌ولای به پیش می‌رفت. السا دودستی به فرمان چسبیده بود و پاهایش را از روی پدال گاز بر نمی‌داشت. ماشین تعادل نداشت و منحرف می‌شد و پت‌پت می‌کرد؛ اما سرانجام به حالت عادی برگشت.

السا کم کم به خودروهای امدادگران نزدیک شد و از سرعتش کم کرد. از دور لوریدا را دید که در باران، سرش را از پنجرهٔ یک ماشین قدیمی با اتاقک چوبی بیرون آورده بود و برایش دست تکان می داد. «مامان، دنبال ما بیا!»

السا ماشین قدیمی را تا شهر ولتی دنبال کرد. ماشین در خیابان کوچک خلوتی کنار خط آهن، مقابل هتلی که درو پنجره هایش تخته شده بود، توقف کرد. مغازه های اطراف هتل که شامل یک رستوران مکزیکی و یک خشک شویی و نانوائی می شد، نیز درهایشان را بسته بودند. چراغ های خیابان خاموش بود. پمپ بنزین بسته بود و تابلوی دست نویسی سردر آن نصب کرده بودند با این مضمون که: اینجا کشور شماست. اجازه ندهید از ما بهتران آن را از شما بگیرند!

السا تابه حال آن خیابان را که چند بلوک آن طرف تر از بخش مرکزی ولتی بود، ندیده بود. همان چند خانه ای هم که در آن خیابان به چشم می خوردند، همگی خراب و متروکه بودند. السا کنار ماشین قدیمی پارک کرد و در آن باران شدید پیاده شد.

بچه ها فوراً به سمت او دویدند. السا همان طور که می لرزید، آن ها را به خود نزدیک کرد و محکم در آغوش گرفت.

سپس با صدای بلند، جوری که از میان هیاهوی طوفان شنیده شود، گفت: «دیوپی ها کجان؟»

«با بقیهٔ امدادگرها رفتن.»

راننده خودروی باری قدیمی پیاده شد. قد بلند و لباس قهوه‌ای تیره‌آشنای او همان اول نظر السا را به خود جلب کرد. لباس مرد شبیه کتی بود که گاوچران‌ها می‌پوشیدند. السا قبلاً آن را تن کسی دیده بود. مرد در روشنایی خیره‌کننده چراغ‌های ماشین زیر باران به طرف او آمد.

نزدیک‌تر که شد، السا یادش آمد او همان مردی است که یک بار در شهر داشت شعارهای کمونیستی می‌داد و شبی هم که لوریدا گم شده بود، کتک‌خورده و خونین دوروبر بازداشتگاه پرسه می‌زد.

السا گفت: «همون خلاف‌کاره.»

مرد گفت: «بهتره بگی مبارز. من جک وکنم. بیا گرم شو.»

لوریدا گفت: «این همون کمونیستیه که باهاش آشنا شدم.»

السا گفت: «آره. توی شهر دیده بودمش.»

جک آن‌ها را به طرف هتل هدایت کرد و کلیدی را در قفل چرخاند. قفل سیاه بزرگ تلق‌تلقى کرد و باز شد. مرد در را فشار داد و باز کرد.

السا گفت: «وایسا. پنجره‌های هتل که انگار تخته شده بود.»

جک گفت: «ظاهرش غلط‌اندازه؛ ولی در اصل خیلی روش حساب می‌کنیم. اینجا مال یکی از رفقااست. همه خیال می‌کنن کسی اینجا نیست. تخته‌های جلوی

پنجره‌ها رو نگندیم که... خب، بی خیال! می‌تونین یکی دو شب اینجا بمونین. امیدوارم بشه چند شب دیگه هم بهش اضافه کرد.»

السا لرزان گفت: «بابت همه چی ممنون.»

«بچه‌ها دوستاتون رو بردن تالار متروکه شهر. ما هر کاری از دستمون بریاد می‌کنیم. این اتفاق خیلی یه‌هوایی بود. فردا صبح آدم‌های بیشتری برای کمک می‌آن.»

«از بین کمونیست‌ها؟»

«مگه جز ما کس دیگه‌ای هم اینجا هست؟»

جک آن‌ها را به داخل راهنمایی کرد. هتل کوچک بوی نا و دود سیگار و گندیدگی می‌داد.

کمی طول کشید تا چشم‌های السا به فضا عادت کند. گوشه‌ای از هتل یک میز بورگوندی دیده می‌شد که روی دیوار پشتش چند کلید برنجی آویزان کرده بودند. السا به دنبال جک به طبقه دوم رفت. جک در یکی از اتاق‌ها را باز کرد. آنجا اتاق کوچک پر از گردوغباری بود که یک تخت بزرگ سایه‌بان‌دار، یک جفت پاتختی و یک در بسته در آن به چشم می‌خورد.

جک جلوتر از آن‌ها وارد اتاق شد و در بسته را باز کرد.

السا زیر لب گفت: «دست شویی.»

جک گفت: «آبش گرمه یا لااقل می شه گفت ولرمه.»

آنت و لوریدا جیغ زنان دویدند که دوش بگیرند. السا صدایشان را شنید که داشتند شیر آب را باز می کردند.

«مامان، بدو بیا!»

جک رو به السا گفت: «تو اسم دیگه ای به جز مامان نداری؟»

«السا.»

«خوش وقتم، السا. من دیگه باید برگردم برای کمک.»

«من هم باهات می آم.»

«احتیاجی نیست. برو خودت رو گرم کن. کنار بچه ها باش.»

«خیلی ها اونجان، جک. می خوام بهشون کمک کنم.»

جک نمی خواست بحث کند. «پایین منتظرتم.»

السا به حمام رفت و بچه ها را دید که با لباس زیر دوش ایستاده اند و می خندند. گفت: «می خوام برم به جک و دوست هاش کمک کنم، لوریدا. شما هم بعدش

برین بخوابین.»

لوریدا گفت: «من هم می‌آم!»

«نه. باید بمونی و خودت رو گرم کنی و مراقب آنت باشی. خواهش می‌کنم. با من جروبحث نکن.»

السا با عجله از هتل بیرون آمد. حالا چندین خودرو با چراغ‌های روشن در پارکینگ بودند.

امدادگرها نیم‌دایره‌وار دور جک که مشخص بود سردسته‌شان است، ایستاده بودند. «برگردین به اردوگاه کنار جاده ستر. باید هر تعدادشون رو که می‌تونیم، نجات بدیم. تالار شهر جا داره؛ انبار تجهیزات و انبار نمایشگاه هم همین طور.»

السا سوار کامیون جک شد و ماشین به صف چراغ‌های زرد زیر باران پیوست. جک خم شد و از پشت صندلی السا یک گونی قهوه‌ای درآورد و آن را به سمت السا انداخت. «بیا، این رو بپوش.»

السا با دست‌هایی که از سرما می‌لرزید، گونی را باز کرد. چند شلوار مردانه و یک پیراهن فلانل درون گونی بود با اندازه‌های خیلی بزرگ.

جک گفت: «یه چیزی بهت می‌دم که بتونی باهاش کمر شلوار رو محکم ببندی.»

به اردوگاه ویران شده که رسیدند، جک کنار خیابان توقف کرد. مردم خسته و بی‌پناه با هرآنچه توانسته بودند با خود بردارند، بی‌هدف در جاده راه می‌رفتند.

السا از ماشین پیاده شد و در تاریکی لباس خیسش را عوض کرد و شلوار و پیراهن فلانلی را که برایش گشاد بود، پوشید. ناگهان دفترچه یادداشتش از میان لباس‌ها روی زمین افتاد و او را غافل‌گیر کرد. یادش رفته بود که دفترچه‌اش را لای لباسش مخفی کرده. دفترچه را از روی زمین برداشت و روی صندلی ماشین گذاشت. سپس چکمه‌های خیسش را پوشید و به میان سیلاب رفت.

جک کراواتش را به السا قرض داد تا با آن شلوارش را روی کمرش محکم کند. سپس کتش را درآورد و آن را روی شانه‌های السا انداخت. السا آن قدر سردش بود که نتوانست این پیشنهاد سخاوتمندانه را رد کند. کت را پوشید. دکمه‌ها را تا آخر بست و گفت: «مچکرم.»

جک دست او را گرفت و گفت: «طغیان آب هنوز تموم نشده. مراقب باش.»

السا دست جک را محکم گرفت و هر دو به دل سیلاب سرد و گل‌آلود زدند. اثاثیه شناور در آب از کنارشان عبور می‌کرد. السا یک ماشین باری اسقاطی را از دور دید که روی قسمت بار آن چادر زده بودند. یک نفر آنجا بود. السا رو به جک داد زد: «اونجا» و به ماشین اسقاطی اشاره کرد.

جک بلند گفت: «ما اومده‌یم برای کمک.»

پرده خیس و سیاه چادر بالا رفت و السا زنی لاغر با لباس خیس را دید که کودک نوپایی در آغوش داشت. صورت‌های هر دوشان از سرما کبود شده بود.

جک دستش را به طرف آن‌ها دراز کرد و گفت: «بذارین کمکتون کنم.»

زن بچه‌اش را به خود چسباند و به جلو خزید. السا فوراً دستش را دور بدن زن حلقه کرد و متوجه شد چقدر نحیف و لاغر است. در کنارهٔ جاده، امدادگرها که حالا تعدادشان بیشتر شده بود، با چتر و بارانی و پتو و قهوهٔ داغ منتظر بودند. زن گفت: «خیلی ممنون.»

السا سر تکان داد و برگشت پیش جک و دوباره هر دو به دل آب زدند.

آب و باد به صورت‌هایشان سیلی می‌زد. چکمه‌های السا پر از گل شده و پاهایش یخ کرده بود.

آن‌ها تمام آن شب دراز بارانی در کنار بقیهٔ امدادگرها فعالیت کردند و مردم را از اردوگاه بیرون آوردند. به هر تعداد از آن‌ها که توانستند، پتو و بارانی بخشیدند و آن‌ها را در ساختمان‌های خالی اسکان دادند.

ساعت شش صبح بود که باران قطع شد و جریان آب از حرکت ایستاد. نور صبحگاهی خرابی‌های سیل ناگهانی را آشکار کرد. اردوگاه به کلی ویران شده بود. اثاثیهٔ مردم روی آب شناور بود. چادرها در هم پیچیده بودند. هر گوشه را که نگاه می‌کردی، تکه‌های مقوا و حلبی و سطل و جعبهٔ میوه و پتو می‌دید. خودروهای اسقاطی تا سپر در آب و گل گیر کرده بودند.

السا کنار جاده ایستاد و به ویرانه‌ای که بر جا مانده بود، نگاه کرد.

آدم‌هایی مثل او که چیز زیادی نداشتند، حالا داروندارشان را از دست داده بودند.

جک به طرف او آمد و پتویی روی شانه‌هایش انداخت. «با مُرده‌ها هیچ فرقی نداری.»

السا موهای خیسش را از جلوی چشمانش کنار زد. دست‌هایش می‌لرزید. گفت: «خوبم.»

جک چیزی گفت.

السا صدای او را می‌شنید؛ اما انگار حروف و کلمات در هوا کش می‌آمدند. دوباره سعی کرد بگوید خوبم، ولی این دروغ جایی بین ذهن و زبانش گیر کرد و نتوانست لب از لب باز کند.

«السا!»

بدون آنکه بفهمد چه خبر شده، به جک نگاه کرد.

وای، نه! دارم می‌افتم.

کامیون جک که جلوی هتل ایستاد، السا چشم باز کرد. همان طور که سرش گیج می‌رفت، بلند شد و نشست. دفترچه‌اش را که کنارش بود، دید و برداشت.

حالا محوطهٔ پارکینگ حسابی شلوغ شده و شکل و شمایل مقرّ تدارکات جبههٔ نبرد را به خود گرفته بود. امداد‌گرها با قهوهٔ داغ و لباس از قربانیان سیل که همچنان

مات و مبهوتِ اتفاق رخ داده بودند، پذیرایی می کردند.

السا تلوتلو خوران از ماشین پیاده شد.

جک بازوی او را گرفت.

السا سعی کرد خودش را از دست او رها کند. «باید برم بچه هام رو ببینم...»

«احتمالاً الان خوابیده‌ن. وقتی بیدار شدن، بهشون سر می‌زنم و می‌گم اینجایی؛ ولی فعلاً باید بخوابی. برات جا آماده کرده‌م.»

خواب... چه پیشنهاد دل‌پذیری!

جک کمک کرد السا از پله‌ها بالا برود و در اتاقی کنار اتاق بچه‌ها استراحت کند. به اتاق که رسیدند، جک فوراً او را به سمت حمام هدایت کرد. سپس شیر دوش را باز کرد و منتظر ماند تا خوب گرم شود و آن را روی سر و بدن السا گرفت. السا بی‌اختیار نفس عمیقی کشید. آب گرم... یاد دفترچه افتاد و آن را روی طاقچه‌ای همان اطراف گذاشت.

قبل از آنکه بفهمد چه خبر است، جک چکمه‌های او را درآورد و سپس رفت و او را تنها گذاشت.

السا سرش را زیر دوش گرفت و اجازه داد آب موهایش را خیس کند.

وقتی آب به پاهایش رسید، تیره و گل‌آلود شد. السا لباس‌ها را که حالا دیگر چندان قابل‌استفاده نبودند، از تن درآورد و بدنش را صابون کشید. عطر اسطوخدوس. آن‌قدر سر و بدنش را با صابون شست که پوستش قرمز شد و به سوزش افتاد. آب داشت کم‌کم سرد می‌شد که از حمام بیرون آمد. خودش را خشک کرد و در حوله پیچید. بخار آب گرم فضای اتاق را پر کرده بود. السا برگشت و لباس‌هایی را که تنش بود، شست و آن‌ها را به جارختی آویزان کرد و دوباره به اتاق برگشت. ملافه‌های تمیز.

چقدر مجلل!

شاید حق با جک بود و او می‌بایست چرت کوتاهی می‌زد.

السا به یاد همه لباس‌هایی افتاد که در عمرش شسته بود و لذتی که از پهن کردن آن‌ها روی بند می‌برد؛ اما هیچ‌وقت تا این اندازه از برخورد ملافه‌های تمیز با پوستش و از رایحه اسطوخدوس در موهایش کیف نکرده بود.

السا به پهلوی غلتید و چشم‌هایش را بست و لحظه‌ای بعد به خواب عمیقی فرو رفت.

بیست و هفت

لوریدا که از خواب بیدار شد، نمی دانست کجاست.

آهسته از جا بلند شد و نرمی تشک را زیر بدنش احساس کرد. موهای ژولیده ریخته توی صورتش بوی اسطوخدوس می دادند. صابون مامان. اما این بو کمی فرق داشت و مادر هم چند سال بود صابون درست نکرده بود.

سیل... اردوگاه....

ناگهان در کسری از ثانیه تصویر طغیان آب گل آلود و از جاکنده شدن چادر و جیغ و فریاد مردم از ذهنش عبور کرد.

لوریدا از زیر ملافه بیرون آمد و آنت را دید که با لباس های زیر کهنه اش کنار او حلقه زده و خوابیده.

لباس هایشان هنوز نم داشت و به چوب لباسی چوبی آویزان بود. لوریدا از تخت بیرون آمد و لباس ها را با خود به حمام برد و یک بار دیگر دوش گرفت؛ این بار بدون شستن موها. سپس پیراهن و ژاکتش را پوشید. کتش را سیل به همراه پول ها و غذاهایشان با خود برده بود.

پابره نه به اتاق برگشت و در همین هنگام، آنت ملافه را کنار زد و گفت: «آخیش. نرفتی.»

«منظورت چیه؟»

«من رو تنها نداشتی. من دیگه بچه نیستم. فکر می‌کنم گاهی اتفاق‌هایی می‌افته که هیچ‌چی از شون نمی‌دونم.»

لوریدا بی‌اختیار خندید. «پاشو لباس‌هات رو بپوش، وروجک.»

آنت لباس‌های دیشبش را که هنوز کاملاً خشک نشده بود، پوشید. البته لباس دیگری هم برایش نمانده بود. سپس دوتایی پابره‌نه از اتاق بیرون زدند و از راه‌پله تنگ و باریک به سمت لابی هتل رفتند که در نیمه‌های راه صداهایی شنیدند.

لابی کوچک پر از آدم شده بود. هوا بوی عرق و لباس خیس و گل‌خشک شده می‌داد. لوریدا و آنت راهشان را از میان جمعیت باز کردند و بیرون رفتند.

بیرون از هتل، آفتاب به سطح خیس خیابان می‌تابید و همه جا پر از ماشین و آدم بود. چند سازمان، مثل صلیب‌سرخ و سپاه رستگاری و خیریه‌های ایالتی، در خیابان چادرهایی برپا کرده بودند. چند گروه هم از کلیسا آمده بودند و هر کدام میز و صندلی‌ای گذاشته بودند. روی میزها پر بود از دونات و ساندویچ و قهوه گرم و جعبه‌های کالا و لباس برای هدیه.

آنت که در آن لباس‌های نم‌دار می‌لرزید، گفت: «مثل کارناوال می‌مونه. فقط چرخ‌وفلک نداره.»

لوریدا بازوانش را خم‌وراست کرد و گفت: «جای چرخ‌وفلکش خالیه.»

خانواده‌های مهاجر آواره میان جمعیت کاملاً انگشت‌نما بودند. آن‌ها همه خیس و گلی به نظر می‌رسیدند و خودشان را در پتو پیچیده بودند و با بهت و حیرت از

قهوه‌های داغ می‌خوردند.

لوریدا متوجه چادری شد که دورتر از جمع برپا شده بود و بنری از این سر تا آن سرش نصب کرده بودند: اتحادیه کارگران: برنامه اقتصادی و اجتماعی جدید دولت باید به نفع کارگران باشد.

کمونیست‌ها.

لوریدا گفت: «با من بیا» و آنت را کشان کشان به سمت چادر برد. زنی تنها که کت و شلوار پشمی مشکی و ژاکت شیری و کلاه بره داشت، در چادر ایستاده بود و سیگار می‌کشید. رژ قرمز روشنش رنگ پریدگی صورتش را نمایان تر کرده بود.

لوریدا به چادر نزدیک شد و گفت: «سلام.»

زن سیگار را از لب‌های قرمز روشنش دور کرد و چرخید. چشم‌های سیاهش را تنگ کرد تا سرتاپای لوریدا را برانداز کند و پرسید: «قهوه می‌خورین؟»

لوریدا تا به آن لحظه زنی به شکل و شمایل او ندیده بود. او خیلی... زیبا به نظر می‌رسید یا شاید بی‌پروا و سرزنده. انگار هم سن و سال مادر لوریدا بود؛ اما سرو وضع و زیبایی‌اش او را خیلی جوان تر نشان می‌داد. «من لوریدام.»

زن دستش را به سمت او دراز کرد. ناخن‌های کوتاهی داشت و لاک قرمز روشنی زده بود. «من ناتالیام. داری یخ می‌زنی.»

«ل... لباس هامون خیسه؛ ولی مهم نیست. من هم می‌خوام پیام توی گروه‌تون.»

زن سیگار را بین لب‌هایش قرار داد و بعد، آرام‌آرام دودش را بیرون داد و گفت: «واقعاً؟»

«من آقای وُلَن رو می‌شناسم. من... توی اون جلسه توی انبار بودم.»

«جدی؟»

«می‌خوام وارد مبارزه بشم.»

ناتالیا مکثی کرد و گفت: «خب، به‌نظرم تو از اکثر این آدم‌ها انگیزه قوی‌تری داری؛ ولی امروز قرار نیست مبارزه کنیم. امروز مشغول کمک‌رسانی هستیم.»

«کمک به مردم خودش یه جور تبلیغه.»

«چه دختر باهوشی.»

«من هم می‌خوام کمک کنم...» صدایش را پایین آورد و ادامه داد: «می‌دونین که. به پا خیزین. قیام کنین.»

ناتالیا سر تکان داد و گفت: «آفرین. دختری که به فکر خودش... می‌تونی از گرفتن لباس و کفش خشک برای خودت و داداشت شروع کنی. این‌ها رو بپوش که

دیگه از سرما نلرزی. بعدش می‌تونی توی ریختن قهوه بهم کمک کنی.»

داوطلبان کمک به سیل‌زدگان گروه‌گروه از راه می‌رسیدند. تا ظهر صدها نفر در دره جمع شده بودند و قهوه داغ و لباس گرم و ساندویچ بین آواره‌ها توزیع می‌کردند. صلیب‌سرخ پناهگاهی موقتی در ساختمان متروک یک نمایندگی خودرو درست کرده بود و کسانی را که جایی نداشتند تا شب را در آنجا سپری کنند، اسکان می‌داد. سپاه رستگاری تالار شهر را در اختیار گرفته بود. آن‌طور که جک می‌گفت، نیمی از کمونیست‌ها و سوسیالیست‌های هالیوود، یا شخصاً برای نجات مردم آمده بودند یا کمک‌های خیریه‌شان را ارسال کرده بودند. حتی بعضی‌ها می‌گفتند تعدادی از ستارگان سینما نیز در بین داوطلبان هستند؛ اما لوریدا هنوز آن‌ها را ندیده بود. ممکن بود ناتالیا یکی از همان‌ها باشد. ظاهر و جذابیتش که به بازیگرها می‌خورد.

لوریدا و آنت در آن چند ساعت تا جایی که توانستند، به سیل‌زدگان کمک کردند. لوریدا برای سه نفر از آن‌ها لباس خشک و گرم و کفش پیدا کرد. لباس‌های خودشان که تنها دارایی باقی‌مانده‌شان بود، در جعبه‌ای در چادر کمونیست‌ها بود. لوریدا پیراهن و ژاکتی برای مادرش پیدا کرد و آن‌ها را به اتاق او برد؛ اما وقتی دید مادر هنوز خواب است، لباس‌ها را همان‌جا گذاشت و برگشت. او حالا کنار ناتالیا در چادر کمونیست‌ها نشسته بود. مقابل آن‌ها میزی قرار داشت با یک قهوه‌جوش فلزی بزرگ و یک سینی تقریباً خالی ساندویچ و یک دسته آگهی که استقبال چندانی از آن‌ها نشده بود.

ناتالیا سیگاری روشن کرد و به لوریدا تعارف زد.

«نه، ممنون. غذا خوردن رو به سیگار کشیدن ترجیح می‌دم.»

ناتالیا خم شد و آخرین ساندویچ کالباس را به دست لوریدا داد.

لوریدا گازی از ساندویچش زد و به جمعیت که تعدادشان کمتر شده بود، خیره شد. حالا تعداد کمتری از آدم‌ها بیرون بودند. بیشترشان یا به جای دیگری منتقل شده بودند یا دیگران به طریقی به آن‌ها کمک رسانده بودند.

جک و آنت در خیابان که دیگر ماشینی از آن رد نمی‌شد، با توپ تنیس مشغول بازی بودند. جک توپ را می‌انداخت و آنت آن را می‌گرفت. لوریدا محو تماشای آنت شده بود که به همین سادگی می‌شد او را خوش حال کرد. لوریدا به یاد پدرش افتاد زمانی که رهایشان نکرده بود و همگی دور هم جمع بودند. هنوز هم بدترین اتفاق خانوادگی‌شان رفتن پدر بود. رکود و خشک‌سالی روزی تمام می‌شد؛ ولی درد نبود پدر تا ابد با آن‌ها می‌ماند.

لوریدا به جک نگاه کرد. با وجود همهٔ بلاهایی که در آن شب طولانی و وحشتناک بر سرشان آمد، قدرتی در این مرد بود که او را تسکین می‌داد. با خود اندیشید جک از آن مردهاست که می‌شود به او تکیه کرد؛ مردی که فقط رؤیایپردازی نمی‌کند، بلکه برای رؤیاهایش می‌جنگد و شکست می‌خورد، اما جا نمی‌زند. کاش کمی از این اخلاق جک را پدر هم داشت.

کاش به جای اینکه رؤیایپرداز باشد، شورشی بود. پدر فقط حرف می‌زد، در حالی که عمل مهم بود. لوریدا حالا معنی رفتن، ماندن، جنگیدن و جازدن را می‌دانست. دلش می‌خواست بیشتر شبیه جک باشد تا پدر بی‌وفایش. می‌خواست پای چیزی بایستد و به همه ثابت کند که لیاقتش بیش از این‌هاست و برای وطن کسر شأن

است که او را همان طور به حال خود رها کند.

اما نگاهش گره خورد به دسته آگهی‌های روی میز. تقریباً چیزی از آن کم نشده بود. مردم قهوه و ساندویچ را برمی‌داشتند؛ اما معلوم بود که کلمات را نمی‌خواهند؛ مخصوصاً کلمات مبارزه‌جویانه را. و تنها کسی که پای بیانیه اتحادیه کارگران را امضا زده بود، لوریدا بود.

لوریدا همان طور که محو تماشای جک بود، پرسید: «چطور با جک آشنا شدی؟»

«چند سال پیش توی کلپ جان‌رید هم رو دیدیم. هر دومون جوون بودیم و کله‌های پُربادی داشتیم.» ناتالیا سیگارش را انداخت و آن را زیر کفش مد روزش له کرد. «اون اولین آدمی بود که باهاش درباره حقوق کارگرهای مزرعه حرف زدم. چند سال پیش همه‌مون رو جمع کرد که به اخراج مکزیک‌ها از کشور اعتراض کنیم. دوره وحشتناکی بود؛ ولی...» شانه‌اش را بالا انداخت و ادامه داد: «مردم وقتی از کار بیکار می‌شن، به هول‌وولا می‌افتن و تقصیرها رو می‌ندازن گردن خارجی‌ها. اولین کارشون هم اینه که به مهاجرها تهمت خلاف کاربودن می‌زنن. بقیه‌ش دیگه تکراریه. خودت می‌دونی» و به لوریدا نگاه کرد.

«آره.»

«چندین سال پیش، مکزیکی‌ها عضو اتحادیه شدن و برای گرفتن دستمزد بیشتر اعتراض کردن؛ اما خشونت قاتی مبارزه شد و خیلی‌ها جونشون رو از دست دادن. جک هم یه سال افتاد توی زندان سن کوئنتین. وقتی بیرون اومد، تصمیمش واسه مبارزه جدی‌تر شده بود.»

لوریدا فکر زندان را نکرده بود. «مگه اعتراض واسه گرفتن دستمزد بیشتر غیرقانونیه؟»

ناتالیا سیگار دیگری روشن کرد. «در اصل، نه؛ ولی این کشور به‌روش سرمایه‌داری اداره می‌شه؛ با پول‌های هنگفت. بعد از اینکه دولت کمپین ضد‌مهاجرت تشکیل داد، همه مهاجرهای غیرقانونی رو جمع کرد و برشون گردوند به مکزیک. زمین‌دارها اون موقع خیلی به مشکل خوردن؛ ولی...»

«ما اومدیم.»

ناتالیا به‌تأیید سر تکان داد و گفت: «اون‌ها یه‌عالمه آگهی سرتاسر آمریکا پخش کردن و کارگرها رو تشویق کردن که بیان اینجا؛ ولی تعداد خیلی زیادی کارگر اومدن و حالا به‌ازای هر شغل ده تا کارگر داریم. ما توی سروسامون دادن به مهاجرها به مشکل خورده‌یم. اون‌ها...»

«مستقل‌ان.»

«به‌تره بگیم لج‌بازن.»

«آره. خب، خیلی از مهاجرها کشاورزن و کشاورز واسه زنده‌موندن باید لج‌باز باشه.»

«تو هم لج بازی؟»

لوریدا آهسته گفت: «آره، گمونم؛ ولی بیشتر از اون، عصبانی ام.»

آفتابی که از شیشه پنجره به اتاق می‌تابید، السا را از خواب بیدار کرد و او را به یاد خانه‌شان در لونسام‌تری انداخت. با خودش قرار گذاشت حتماً درباره شاد شدن از چیزهای ساده‌ای مثل تماشای نور طلایی خورشید از پنجره در دفترچه‌اش بنویسد؛ نور نایی که انگار پرتو نگاه خداوند بود و دل گرمی می‌داد و روحیه می‌بخشید. نوشتن از این چیزها خیلی بهتر از نوشتن درباره حقیقت وحشتناک جدید زندگی‌شان، یعنی ازدست رفتن پول‌ها بود. دارایی‌شان، چادرشان، اجاقشان، غذایشان، همه را از دست داده بودند. با این حال یک نفر برایش پیراهنی آبی با ژاکتی قرمز روی چوب‌لباسی گذاشته بود. دل خوشی‌های کوچک. از دیشب همه‌جای بدن السا درد می‌کرد. آهسته بلند شد و لباس‌های جدید و چکمه‌های همچنان گلی‌اش را پوشید و به اتاق بغلی رفت تا از بچه‌ها خبر بگیرد؛ اما هرچه درزد، کسی جواب نداد و به طبقه پایین رفت.

خیابان جلوی هتل مملو از ماشین بود. صلیب سرخ و سپاه رستگاری و کلیسای محلی پروتستان چادرهایی برپا کرده بودند. السا آنت و لوریدا را دید که سینی‌های

خوراکی را به مردم تعارف می کردند. از اینکه می دید بچه هایش با وجود ازدست دادن همه زندگی شان به فکر کمک به مردم اند، به آن ها افتخار کرد. بچه ها با آنکه رنج ها و سختی ها و ناامیدی ها و کمبودهای زیادی را از سر گذرانده بودند، هنوز خنده بر لب داشتند و به مردم کمک می رساندند و خوراکی پخش می کردند. دیدن این صحنه ها او را به آینده امیدوار کرد.

جک در چادری همان نزدیکی ها ایستاده بود و با زنی که کلاه بره داشت، حرف می زد. السا به سمت او رفت.

جک لبخند زنان گفت: «قهوه؟»

«ممنون می شم.»

او صندلی ای برای السا بیرون کشید. چشم السا افتاد به برگه های آگهی روی میز. متحد شوید! کمونیسم همان آمریکانیسم^{۹۸} است. بعضی از برگه ها به زبان اسپانیایی بود. فرم ثبت نامی هم در کنار آگهی ها به چشم می خورد که در آن از مردم خواسته شده بود به اتحادیه کارگران بپیوندند و پایین آن را فقط یک نفر امضا زده بود: لوریدا.

السا کاغذ را برداشت و آن را مچاله کرد و گفت: «همراه قهوه تون، ایدئولوژی های متعصبانه هم به خورد مردم می دین؟ دختر من این برگه رو امضا نمی کنه.»

جک کنار السا نشست. خودش را به او نزدیک کرد و گفت: «لوریدا مثل تشنه ای که به آب رسیده باشه، همه جا دنبال منه.»

السا نگاهی به مردمی که در خیابان جمع شده بودند، انداخت و گفت: «اون سیزده سالشه. با حرف زدن با تو هم ممکنه به دردسر بیفته، چه برسه به اینکه بخواد عضو گروه‌های کمونیستی بشه. زمین دارها چشم دیدن اتحادیه‌ها رو ندارن.»

«نظرت، اون هم توی این اوضاع، ناراحت کننده‌ست. به هر حال اینجا آمریکاست.»

«نه اون آمریکایی که من می‌شناختم» و رو به جک کرد و پرسید: «چرا کمونیسم؟»

«چرا نه! من هم یه زمانی روی زمین‌ها کار می‌کردم. می‌دونم کارگرهای مهاجر چه زندگی سختی دارن. زمین‌دارهای بزرگ بودن که کمک کردن این دولت روی

کار بیاد. دولت بهشون مدیونه. هنوز متوجه نشده چرا دولت از همه کارگرها حمایت می‌کنه به جز کارگرهای مزارع؟ من می‌خوام اوضاع رو بهتر کنم.»

جک نگاهی به السا کرد و ادامه داد: «فکر کنم خودت بدونی مشکل از کجاست. به نظرت چرا بیشتر اون‌هایی که به اینجا مهاجرت می‌کنن، دلشون نمی‌خواد با هم متحد شن؟»

السا گفت: «ما آدم‌های بلندطبعی هستیم. به کار سخت و فرصت برابر عقیده داریم، نه به شعار همه برای یکی، یکی برای همه.»

«فکر نمی‌کنین ایده همه برای یکی کمکتون کنه از این وضع نجات پیدا کنین؟»

«من فکر می‌کنم این چیزی که تو می‌خوای، باعث دردسره.» السا قهقهه‌اش را تا آخر سر کشید و فنجان خالی را به طرف جک گرفت. جک که دست دراز کرد

فنجان را بگیرد، السا متوجه شد ساعت مچی قدیمی او ساعت را درست نشان نمی دهد. همین موضوع کوچک او را متعجب کرد. تابه حال ندیده بود مردی آن قدر به مفهوم زمان بی اعتنا باشد. «از کمکت ممنونم، جک. جدی می گم. شماها اولین گروهی بودین که به دادمون رسیدین؛ ولی...»

«ولی چی؟»

«من برای کمونیسم وقت ندارم. فقط دنبال جایی ام که بتونیم توش زندگی کنیم.»

«تو فکر می کنی من متوجه نیستم، خانم مارتینلی؛ ولی این طور نیست. بیشتر از اونی که خیال می کنی، متوجهم.»

السا از شنیدن نام خانوادگی اش متعجب شد. جک، با لهجه مخصوصی که السا نمی توانست تشخیص دهد مال کجاست، جوری فامیلی او را گفته بود که به نظرش عجیب و غریب می آمد. «لطفاً من رو السا صدا کن.»

«اجازه می دی یه کاری برات بکنم؟»

«چه کاری؟»

«بهم اعتماد داری؟»

«چطور؟»

«اعتماد چطور و چرا نداره. یا داری یا نداری. بهم اعتماد می کنی؟»

السا به چشم‌های سیاه جک زل زد. قدرتی در او بود که السا را عصبی می کرد. شاید اگر پیش از این‌ها او را می دید، به نظرش آدم ترسناکی می رسید. یاد روزی افتاد که جک وسط میدان شهر داشت برای گروهشان تبلیغ می کرد و پلیس آمد و مُشتی حواله او کرد یا کبودی‌های صورتش وقتی بیرون از اداره پلیس بود. شک نداشت که نوعی خشونت در جک و ایده‌هایش هست.

اما او بچه‌هایش را نجات داده و سرپناهی برای ماندن در اختیارشان گذاشته بود. جدای از این‌ها، پشت چهره خشمگین و زمختش، عمیقاً می شد درد را حس کرد. السا در وجود او نوعی تنهایی انتخابی و تمامیت را می دید.

سرانجام از جا بلند شد و با همان نگاه خیره به جک گفت: «باشه.»

جک او را به چادر صلیب سرخ برد؛ جایی که لوریدا و آنت مشغول پذیرایی از مردم با ساندویچ بودند.

آنت به محض دیدن او فریاد زد: «مامان!»

السا ناخودآگاه خندید. مگر در این دنیا دارویی مقوی‌تر از عشق بچه‌ها هم هست؟

آنت گفت: «باید ببینی چقدر توی تقسیم خوراکی‌ها خوبم» و با لبخند گشاده‌ای ادامه داد: «در ضمن من همه دونات‌ها رو نخورده‌م.»

السا دستی به موهای تمیز پسرک کشید و گفت: «بهت افتخار می‌کنم. آقای وَلِن قول داده یه چیز جالب نشونمون بده. کلوپ جهانگردها، آماده‌این بریم گردش؟»

«هورا!»

لوریدا گفت: «بذار برات یه چیزی بیارم.» سپس دوید سمت چادر کمونیست‌ها و با جعبه‌ای پر از لباس و ملافه و خوراکی برگشت. جک آرام دست روی شانه‌السا گذاشت. السا به سمت او سر چرخاند و از رفتار همدلانه‌اش تعجب کرد. گویی جک معنی ازدست‌دادن همه زندگی را می‌فهمید. شاید هم اصلاً چیزی برای ازدست‌دادن نداشت.

«دنبالم بیاین. ماشینم اونجاست.»

السا با بچه‌ها به طرف ماشین گلی خودشان رفت و همگی سوار شدند. بعضی از وسایلی که هیچ‌وقت به کارشان نیامده بود، هنوز دست‌نخورده عقب ماشین قرار داشت؛ چیزهایی که در این زندگی فلاکت‌بار نیاز نداشتند.

همچنان که به دنبال کامیون جک به سمت شمال می‌رفتند، متوجه شدند طوفان چه خسارت‌هایی به همه‌جای شهر وارد کرده است. خیابان پر بود از درختان قطع‌شده و سنگ‌های ریزودرشت و گل‌ولای. آب دست‌اندازها و راه‌آب‌ها را پر کرده و وارد سطح خیابان شده بود.

مردم در صف‌های دراز کنار جاده راه می‌رفتند و آنچه را برایشان باقی مانده بود، با خود حمل می‌کردند. از کناریکی دیگر از اردوگاه‌های ویران‌شده گذشتند که تبدیل شده بود به دریایی از اشیای به‌گل‌نشسته؛ اما مردم به همین زودی به آنجا برگشته و میان آب و گل، مشغول پیدا کردن وسایل گم‌شده‌شان بودند.

به تابلوی «مزارع ولتی» که رسیدند، جک کنار زد و توقف کرد؛ السا هم همین طور. جک به طرف خودروی آن‌ها آمد و السا شیشه را پایین کشید. «اینجا اردوگاه ولتیه که چند تا از کارگرها رو اسکان داده. شنیده‌م یکی از خونواده‌ها دیروز از اینجا رفتن.» «چرا؟»

جک گفت: «یکی شون مُرد. به اون مُرده که توی اتاقک نگهبانیه بگین گرنت شما رو فرستاده.» «گرنت کیه؟»

«اسم یکی از ارباب‌هاست. نگهبانه دائم‌الخمره. اسم‌ها یادش نمی‌مونه.» «تو هم با ما می‌آی؟»

«این دوروبرها اسم من بد دررفته. مردم اینجا از عقیده من خوش شون نمی‌آد» و لبخندی زد و به طرف ماشینش رفت. قبل از اینکه السا بتواند از او تشکر کند، گاز داد و دور شد. السا آهسته به سمت مزرعه راند و متوجه شد زمین آنجا هم از بارش باران خیس است؛ ولی اثری از سیل و طغیان آب نبود. اردوگاه میان دو مزرعه پنبه قرار داشت، دور از جاده. جلوی مزرعه را حصار کشیده بودند و اتاقک نگهبانی‌ای همان دم در ساخته بودند. السا به طرف اتاقک رفت و ایستاد.

مرد نگهبان تفنگی در دست داشت و اندام بسیار لاغر و گردن باریک و چانه تیزش به چشم می‌آمد. موهای خاکستری‌اش را تقریباً از ته زده بود و زیر کلاه پنهان

کرده بود.

السا گفت: «سلام، آقا.»

مرد به طرف ماشین آمد و نگاهی به داخل آن انداخت و گفت: «از سیل زده هایین؟»

«بله.»

مرد گفت: «ما فقط خونواده ها رو اینجا راه می دیم، نه ولگردها و سیاه ها و مکزیکی ها و...» نگاهی به هر سه شان انداخت و ادامه داد: «...زن های بی شوهر رو.»

السا پاسخ داد: «شوهرم فردا می آد. رفته برای برداشت نخود.» سپس مکثی کرد و گفت: «گرنه ما رو فرستاده.»

«آره. اون می دونه یه کلبه خالی داریم.»

لوریدا زیر لب تکرار کرد: «کلبه.»

«ماهی دو دلار پول برقشه. دو تا تشک مسافرتی هم داریم، دونه ای یه دلار.»

السا گفت: «شش دلار؟ کلبه رو بدون برق و تشک هم می دین؟»

«نه، خانم؛ ولی توی مزرعه کار هست. اگه همین جا توی کلبه های ما زندگی کنین، واسه کار اولویت با شماست. صاحب اینجا نود هزار هکتار زمین پنبه داره.

بچه های اینجا فصل پنبه چینی نونشون توی روغنه. اینجا مدرسه و اداره پست هم داریم.»

«مدرسه؟ توی ملک خصوصی؟»

«این جووری واسه بچه‌ها بهتره. کمتر اذیت می‌شن. می‌خواین یا نمی‌خواین؟»

آنت گفت: «معلومه که می‌خواد.»

السا گفت: «بله.»

«کلبه شماره ده. پولش رو از دستمزدتون کم می‌کنیم. یه فروشگاه هم داریم که می‌تونین هرچی لازم دارین، از اونجا بخرین. تازه، اگه لازم بشه، پول نقد هم بهتون می‌ده. البته اون هم بعداً قسطی از دستمزدتون کم می‌شه. برین داخل.»

«اسمم رو لازم نیست بگم؟»

«نه. برو تو.»

السا جاده گلی را گرفت و به طرف کلبه‌ها و چادرهایی رفت که انگار کنار هم شهرکی تشکیل داده بودند. اعداد روی کلبه‌ها را شمرد تا به عدد ده رسید و همان جا ماشین را نگه داشت.

کلبه از چوب و بتن ساخته شده بود با ابعاد سه در چهار متر. پایین دیوارها را با آجر سیمانی ساخته و در قسمت بالا، صفحات فلزی را روی اسکلت چوبی سوار

کرده بودند. کلبه پنجره نداشت؛ ولی دو دیوار بالایی دریچه‌هایی فلزی داشتند که می‌شد در روزهای گرم، آن‌ها را به حالت نیمه‌باز درآورد.

از ماشین پیاده شدند و به درون کلبه رفتند. داخل کلبه تاریک و دل‌گیر به نظر می‌آمد. لامپی از سیم چسبیده به سقف آویزان بود. السا با تعجب گفت: «برق.» روی طاقچه چوبی یک چراغ خوراک‌پزی کوچک قرار داشت و دو پایه تخت فلزی به همراه دو تشک تقریباً نصف فضای کلبه را اشغال کرده بود؛ اما هنوز جا برای صندلی و شاید حتی یک میز کوچک بود. کف کلبه سیمانی بود و این یعنی قرار نبود روی زمین خاکی بنشینند.

آنت گفت: «وای!»

لوریدا گفت: «عالیه.»

برق. تشک. فرش از سیمان زیرپایشان. سقفی بالای سرشان.

اما... شش دلار. السا چطور می‌خواست اجاره آنجا را بپردازد؛ آن‌هم وقتی تمام پول‌هایشان را سیل با خود برده بود؟

لوریدا پرسید: «مامان، خوبی؟»

آنت پرسید: «می‌شه بریم بگردیم؟ شاید این دوروبرها چند تا بچه دیگه هم باشن.»

السا همان طور که گیج و مبهوت سر جایش میخ کوب شده بود، سر تکان داد. «برین؛ ولی زیاد دور نشین.»

بعد پشت سر آن‌ها از کلبه بیرون آمد و به دوروبر نگاهی انداخت. در آن بیست هکتار زمین، چندین کلبه و حدود پنجاه چادر را می‌شد دید. افراد این طرف و آن طرف پرسه می‌زدند، هیزم جمع می‌کردند یا دنبال بچه‌ها می‌دویدند. اینجا با تابلوهایی که راه دست‌شویی و رخت‌شورخانه و مدرسه را نشان می‌داد، بیشتر از آن اردوگاه لب گذار به شهرک شبیه بود.

السا، هم از آمدن به این مزرعه خوش حال بود، هم می‌ترسید این فرصت خوب را از دست بدهد. تا کی می‌توانست با قسط و نسیه زندگی کند؟ از ماشین، جعبه لوازمی را که لوریدا از سپاه رستگاری گرفته بود، بیرون آورد. درون جعبه پر بود از لباس و کفش و کت بچگانه و برگه و یک آگهی و مقداری غذا که اگر صرفه جویی می‌کردند، برای دو روزشان کافی بود.

بعد از آن می‌خواستند چه کنند؟

السا جعبه را به داخل کلبه آورد و در را بست.

جک که روی یکی از تخت‌ها نشسته بود، گفت: «سلام.»

نزدیک بود السا از ترس جعبه‌توی دستش را ببیندازد.

جک گفت: «معذرت می‌خوام. نمی‌خواستم بترسونمت. نتوانستم تنهاتون بذارم و برم.»

«تو که گفتی بهتره این طرف‌ها آفتابی نشی.»

«من عاشق زیرپا گذاشتن مقرراتم.»

السا جعبه را روی زمین گذاشت و کنار جک نشست. «نمی‌دونم چه جویری این لطف رو جبران کنم. واقعاً ازت ممنونم. این...»

«ولی پول اجاره اینجا رو نداری.»

السا از اینکه می‌توانست با جک درباره‌ی مشکلش حرف بزند، احساس خوبی داشت. «آره. ما داروندارمون رو توی سیل از دست دادیم.»

«کاش پولی توی دست و بالم بود که بهتون بدم؛ ولی کاری مثل کار من چندان پولی توش نیست.»

السا نگاهی به او انداخت و گفت: «اگه بود، تعجب می‌کردم. کارِ تو دقیقاً چیه؟»

«برای اتحادیه کارگرا کار می‌کنم؛ همون جبهه مردمی یا هر اسم دیگه‌ای که گذاشته‌ن روش.»
«حزب کمونیست.»

«آره. توی کل ایالت، چهل نفریم که استخدام حزیم. به خاطر اتفاقاتی که توی اروپا در جریان، حزب توی هالیوود خیلی طرفدار پیدا کرده. من برای روزنامه دیلی ورکر^{۹۹} یه چیزهایی می‌نویسم، اعضای جدید رو ثبت‌نام می‌کنم، گروه‌های مطالعاتی رو هدایت می‌کنم و مسئول هماهنگی اعتصابات کارگری‌ام. در اصل هر کاری از دستم بریاد، می‌کنم تا به اون‌هایی که نظام سرمایه‌داری از شون سوءاستفاده می‌کنه، کمک برسونم. من به همه می‌گم راه بهتری هم هست» و چشم در چشم السا دوخت. «چی شد که رفتی اردوگاه زندگی کنی؟ اون هم بدون شوهر...»

السا موهایش را پشت گوشش جمع کرد. «قبلاً ماجرای زندگی من رو شنیدی. ما توی تگزاس زندگی داشتیم. اومدیم کالیفرنیا و وضعمون بدتر شد.»
«شوهرت چی شد؟»
«رفت.»

«معلومه آدم احمقی بوده.»

السا خندید. هیچ وقت از این زاویه به ماجرا نگاه نکرده بود؛ اما از این نتیجه‌گیری خوشش آمد. «آره خب. این هم وضعیت منه. تو چی؟ ازدواج کرده؟»
«نه. هیچ وقت. خانم‌ها از من و دردسرها می‌ترسن. بهم می‌گن بزرگ کمونیست‌های بد.»

«این روزها همه چی ترسناک شده. دردسر بیشتر از این؟»

جک آرام گفت: «من سابقه زندان دارم. این تو رو نمی ترسونه؟»

«قبلاً چرا. می ترسوند.» السا به نگاه های خیره جک به خودش عادت نداشت. «این جواری بهم زل نزن. قرار نیست از اینی که هستم، خوشگل تر بشم.»

«خیال می کنی موقع دیدن تو به همچین چیزی فکر می کنم؟»

«چرا خطر می کنی؟ منظورم رفتن توی گروه کمونیست هاست. می دونی که کمونیسم توی آمریکا راهی از پیش نمی بره؛ فقط زندگی تو رو نابود می کنه.»

جک گفت: «به خاطر مادرم. وقتی شونزده سالش بود، اومد اینجا. خونوادهش به خاطر من طردش کردن و اون داشت از گشنگی تلف می شد. هنوز هم نمی دونم

پدرم کیه. مادرم مثل سگ کار می کرد که خرجمون رو بده. به هر کاری تن می داد. یه شب، وقت خواب، من رو بوسید و گفت توی آمریکا آزادی که هر کاری

می خوای انجام بدی. اون به همین امید اومده بود اینجا و به من هم یاد داد امیدوار باشم؛ ولی همهش دروغ بود؛ لااقل برای آدم هایی مثل ما که محل تولدشون،

رنگ پوستشون، زبانشون یا دینشون با بقیه فرق داره. مادرم توی آتیش سوزی کارخونه جونش رو از دست داد. همه درهای کارخونه رو بسته بودن که نذارن

کارگرها برای استراحت و سیگار کشیدن برن بیرون. این کشور تا نفس آخر از مادرم کار کشید و بعد اون رو تف کرد بیرون. گناه مادرم این بود که می خواست من

زندگی بهتری داشته باشم؛ چیزی که خودش ازش محروم بود.» بعد نزدیک تر آمد و گفت: «تو می فهمی من چی می گم. می دونم که می فهمی. شماها هم دارین

با فقر و مرگ دست و پنجه نرم می کنین. چند هزار نفر از مردم آواره شدهن و نمی تونن برای زنده موندن پول دربیارن. کمک کن راضی شون کنیم برای گرفتن

دستمزد بیشتر اعتصاب کنن. اون‌ها به حرف تو گوش می‌دن.»

السا خنده‌ای کرد و گفت: «هیچ کس تا حالا به حرف من گوش نداده.»

«می‌دن. ما به آدم‌هایی مثل تو احتیاج داریم.»

خنده روی لب‌های السا خشکید. جک داشت جدی حرف می‌زد. «اعتصاب چه فایده‌ای داره وقتی باعث می‌شه بیکار شی؟ من باید شکم بچه‌هام رو سیر کنم.»

«لوریدا بچه‌پرشرو شوریه. اون دوست داره...»

«لوریدا باید درس بخونه. چیزی که باعث می‌شه اون زندگی بهتری داشته باشه، درس خوننده، نه کمونیسم.» السا آهسته از جا برخاست و ادامه داد: «متأسفم،

جک. من اون قدرها شجاع نیستم که بتونم بهت کمک کنم. خواهش می‌کنم. التماس می‌کنم اون آدم‌ها رو از دختر من دور کن.»

جک بلند شد. السا سایه‌ناامیدی را در چشم‌های او می‌دید. «متوجهم.»

«واقعاً؟»

جک به سمت در رفت. دستگیره را گرفت و مکثی کرد. «آره. ترس با قدرت تو رو هدایت می‌کنه تا وقتی که...»

«تا وقتی که چی؟»

جک برگشت و به السا نگاه کرد. «تا وقتی که بفهمی نباید بترسی.»

آن شب، وقتی بچه‌ها خوابیدند، السا دفترچه‌اش را از جعبه‌ای که از ماشین آورده بود، درآورد و آن را ورق زد. حق با بچه‌ها بود که می‌گفتند نوشتن حالش را خوب می‌کند. کلماتی که از قلبش بیرون می‌آمد، روی کاغذ نقش بسته بود: باران، نوزادی در پتوی بنفش، بیکاری، انتظار برای رسیدن فصل پنبه، باران ترسناک و مأیوس‌کننده. امشب می‌خواست درباره‌ی ترس همیشگی‌اش بنویسد؛ اینکه چطور راه نفشش را می‌بندد و او مدام تلاش می‌کند آن را از بچه‌ها پنهان کند. نوشتن از ترس به او یادآوری می‌کرد که با وجود آن سیل خانه‌خراب‌کن، آن‌ها زنده‌اند و از خطر جسته‌اند.

گرچه این دفترچه تمام دنیای او بود، حالا فقط یک صفحه سفید داشت. السا آن صفحه سفید را کند و نامه‌ای برای رز و تونی نوشت.

تونی و رز عزیز،

ما صاحب آدرس شدیم!

بالاخره از چادرنشینی خلاص شدیم و به خانه‌ای واقعی آمدیم که دیوار دارد و کفش خاکی نیست. بچه‌ها در مدرسه‌ای ثبت‌نام کرده‌اند که چند قدم بیشتر تا در خانه فاصله ندارد. ما خیلی خوش حالیم. این از خبر خوب. خبر بد اینکه گرفتار سیل شدیم و آب چادر و بیشتر وسایلمان را با خود برد. تصور کنید! سیل! می‌دانم که با خود می‌گویید کاش کمی از این آب سمت شما می‌آمد.

خدایا! گاهی آن قدر دلم برای خانه تنگ می شود که نفسم می گیرد.
حال مزرعه چطور است؟ حال شهر؟ حال شما؟
لطفاً خیلی زود برایمان از خودتان بنویسید.

با تقدیم عشق
السا، لوریدا و آنت.

بیست و هشت

شب قبل، شام نسبتاً مفصلی خورده بودند که آن را روی خوراک‌پز برقی داخل کلبه‌شان که دیوار و سقف و کف داشت، پخته بودند. بعد از شام هم روی تشک‌های واقعی پهن شده روی تخت‌خواب‌های واقعی خوابیده بودند، نه روی زمین. لوریدا چسبیده به برادرش به خواب عمیقی فرورفت و صبح با حالی خوش از خواب بیدار شد.

بعد از صبحانه همگی لباس‌ها و کفش‌های نویشان را که از سپاه رستگاری گرفته بودند، پوشیدند و در آفتاب روشن صبح از کلبه بیرون زدند.

اردوگاه ولتی جایی بود میان مزارع گسترده پنبه. گرچه سیل به آنجا خسارت نزده بود، نشانه‌های بارندگی زیاد را می‌شد همه‌جا دید. چمنزارها به گل نشسته بود؛ اما لوریدا می‌دانست کمی که بگذرد و اوضاع که بهتر شود، آنجا حسایی سبز و خرم خواهد شد. اما حالا طوفان تک‌وتوک شاخه‌های درختان اردوگاه را کنده و این طرف و آن طرف انداخته بود. همه راه‌آب‌ها پر از آب گل‌آلود بودند. منظره کلبه‌ها و چادرها در میان اردوگاه مثل یک شهر موقت کوچک به نظر می‌رسید. لوریدا در فاصله بین کلبه‌ها با اولین ردیف چادرها ساختمان طولی دید که یک رخت‌شورخانه و چهار دست‌شویی داشت: دو تا برای مردان و دو تا برای زنان. جلوی هر کدام از دست‌شویی‌ها صف درازی از کسانی بود که منتظر بودند نوبتشان بشود. از همه مهم‌تر، دو شیر آب دم در هر دست‌شویی بود با آب تمیز و زلال. دیگر مجبور نبودند از گدار آب بیاورند و بجوشانند و قبل از استفاده صاف کنند.

صف درازتری جلوی فروشگاه کمپ بود. بیشتر افرادِ توی صف زن‌هایی بودند که دست‌به‌سینه منتظر ایستاده بودند و بچه‌هایشان دوروبرشان بازیگوشی می‌کردند. تابلویی دست‌نویس راه مدرسه را نشان می‌داد.

لوریدا با ناراحتی گفت: «نمی‌شه از فردا بریم مدرسه؟»

مادر جواب داد: «چرت‌وپرت نگو. من می‌رم لباس‌هامون رو می‌شورم و یه چیزهایی برای خوردن می‌گیرم. شما هم می‌رین مدرسه. تمام. راه بیفتین.»

آنت زد زیر خنده و گفت: «مامان برنده شد.»

السا به‌طرف چند چادر رفت که در انتهای اردوگاه، میان باغی از درختان باریک و بلند قرار داشتند. کنار بزرگ‌ترین چادر ایستاد که رویش تابلویی چوبی نصب بود و نوشته شده بود: مدرسهٔ کودکان.

و روی تابلوی چادر بغلی نوشته شده بود: مدرسهٔ نوجوانان.

آنت گفت: «فکر کنم من نوجوون باشم.»

مادر گفت: «گمون نکنم» و آنت را به‌طرف چادر کودکان برد.

لوریدا تندتر حرکت کرد.

اصلاً دلش نمی‌خواست با مادرش به کلاس درس برود. خودش تنها وارد چادر نوجوانان شد.

کلاس پنج میز داشت که دو تا از آن‌ها خالی بود. زنی با لباس نخی خاکستری و چکمه‌های لاستیکی دمِ درِ چادر ایستاده بود و در کنارش تخته‌ای روی سه‌پایه قرار داشت. زن روی تخته نوشته بود: تاریخ آمریکا.

لوریدا پشت میزی خالی در انتهای کلاس نشست.

معلم به او نگاه کرد و گفت: «من شارپ هستم. اسم شاگرد جدیدمون چیه؟»

بقیهٔ بچه‌ها به سمت لوریدا برگشتند.

«لوریدا مارتینلی.»

پسرِ میزِ کناری آن‌قدر میزش را به او نزدیک کرد که لبه‌های دو میز به هم خورد و صدا داد. با یک نگاه می‌شد فهمید که پسر قدبلند و باریک‌اندامی است. کلاه کثیفش را آن‌قدر جلو کشیده بود که نمی‌شد چشم‌هایش را دید. موهای بلوندش بلند بود و پیراهن و شلوار پیش‌بندی جینی به تن داشت که بندهای یک‌طرفش باز و گوشهٔ لباسش مثل گوش سگ آویزان بود. روی لباسش کتی انداخته بود که برایش خیلی بزرگ بود و تقریباً دکمه نداشت. پسر کلاهش را بالا داد و گفت: «لو - ری - دا. تا حالا همچین اسمی به گوشم نخورده. قشنگه.»

لوریدا پاسخ داد: «سلام. ممنون. شما؟»

«بایی رَند. کلبهٔ شمارهٔ ده رو دادن به شما؟ پنیپکرها قبل از سیل از اونجا رفتن. پیرمرد بیچاره مُرد. اسهال خونی داشت.» بعد با لبخند گفت: «خوش حالم که یکی هم سن و سال خودم اومده اونجا. وقتی فصل برداشت نیست، بابام مجبورم می‌کنه پیام مدرسه.»

«آره. مامان من هم دلش می‌خواد من برم کالج.»

پسر خندید و جای خالی دندانِ افتاده‌اش نمایان شد. «خیلی خنده‌داره!»

لوریدا خیره به او نگاه کرد. «باید به عرضت برسونم که دخترها هم می‌تونن برن کالج.»

«فکر کردم داری شوخی می‌کنی.»

«نه خیر. تو از کجا اومدی؟ از پشت کوه؟»

«نیومکزیکو. اونجا بقالی داشتیم؛ ولی ورشکست شدیم.»

خانم معلم خط‌کشش را روی سه‌پایه کوبید و گفت: «بچه‌ها، شما نیومده‌ین اینجا که با هم یکی‌به‌دو کنین. کتاب‌های تاریخ آمریکاتون رو باز کنین و صفحهٔ صدودوازده رو بیارین.»

بابی کتابش را باز کرد و گفت: «می‌تونیم با هم استفاده کنیم. به هر حال قرار نیست چیز مهمی یاد بگیریم.»
لوریدا به بابی نزدیک‌تر شد و به کتاب نگاه کرد. عنوان درس این بود: «پدران بنیان‌گذار و نخستین کنگره قاره‌ای.»
لوریدا دستش را بلند کرد.

«بله... لورتا بودی؟»

لوریدا اشتباه خانم شارپ را اصلاح نکرد؛ چون به نظر نمی‌آمد چندان اهمیتی بدهد. «من بیشتر به تاریخ دوره جدیدتر علاقه دارم، خانم؛ مثلاً کارگرهای مزرعه
توی کالیفرنیا، سیاست‌های ضد‌مهاجرت که باعث شد مکزیکی‌ها رو به کشورشون برگردونن یا اتحادیه کارگران. دلم می‌خواد بدونم...»

خانم معلم چنان خط‌کشش را محکم روی میز زد که خط‌کش شکست. «اینجا از اتحادیه‌ها حرف نمی‌زنیم. این یه موضوع ضد‌آمریکاییه. ما خوشبختیم که کار
می‌کنیم و می‌تونیم با پولش شکم‌مون رو سیر نگه داریم.»

«ولی ما شغل واقعی نداریم. داریم؟ منظورم اینه که...»

«بیرون! همین حالا. برنمی‌گردی تا یاد بگیری شکرگزار باشی و سر کلاس ساکت بشینی. خانم‌های جوان باید همیشه آروم و متین باشن.»

لوریدا گفت: «اها! این ایالت چه مرگشونه؟» و کتاب را چنان محکم بست که انگشت بابی لای آن ماند و از درد فریاد کشید.

«اینکه بدونیم یه مشت پیرمرد پول دار صد سال پیش چی کار کردن، به دردمون نمی خوره. دنیا همین الان داره نابود می شه» و از چادر بیرون زد.
حالا چه باید می کرد؟

لوریدا از چمنزار گلی گذشت و به طرف... کجا؟
کجا باید می رفت؟ اگر به کلبه برمی گشت، مادر مجبورش می کرد در شستن لباس ها به او کمک کند.
کتابخانه. تنها جایی که به فکرش می رسید همان جا بود.

لوریدا از اردوگاه بیرون آمد و به جاده آسفالت پیچید و راه شهر را در پیش گرفت. بعد از طی مسافتی کمتر از دو کیلومتر به ولتی رسید و به خیابان اصلی رفت.
مغازه های سایه بان زده شهر، مثل خیاطی و داروخانه و بقالی و قصابی و لباس فروشی که زمانی کالاهای مورد نیاز ثروتمندان شهر را تأمین می کردند، حالا اکثراً بسته بودند. تابلوی سینمای مرکز شهر هم خاموش بود و پنجره هایش را با تخته پوشانده بودند.

لوریدا از مغازه ای که در و پنجره آن را تخته کرده بودند، رد شد. مردی روی پلکان جلوی مغازه نشسته و یک پایش را دراز کرده بود و آرنجش را به زانوی خمیده تکیه داده بود. یک سیگار دست پیچ قهوه ای میان انگشتانش تاب می خورد.

مرد از زیر لبه فدورای از ریخت افتاده اش نگاهی به او انداخت.

هر دو لحظاتی در سکوت و همدردی به هم خیره شدند.

لوریدا کمی بیرون از کتابخانه این‌پا و آن‌پا کرد. از وقتی که برای کوتاه کردن موهایش به شهر آمده بود، دیگر به اینجا سر نزده بود و انگار از آن روز چندین سال می‌گذشت.

او حالا لاغر و نامرتب و ژولیده بود. گرچه لباس نسبتاً نو ارزانی به تن داشت، کفش‌هایش حسایی گلی شده بود و جوراب‌هایش هم ظاهر ناجوری داشت. اما هرطور بود، خودش را راضی کرد در را باز کند. وقتی وارد کتابخانه شد، کفش‌های گلی‌اش را درآورد و آن‌ها را کنار گذاشت. خانم کتابدار سرتاپای لوریدا، از جوراب‌های کثیف تا یقه توری نخ‌نماشده‌اش را برانداز کرد. من رو به یاد بیار. خواهش می‌کنم. بهم نگو آکی.

خانم کوئیزدورف گفت: «خانم مارتینلی. منتظرت بودم. مادرت موقع گرفتن کارت عضویت توی کتابخونه خیلی خوش حال بود.»
«اون هدیه کریسمسم بود.»

«چه هدیه خوبی.»

«من... کتاب‌های نانسی درو^{۱۳} رو توی سیل گم کردم. معذرت می‌خوام.»

خانم کوئیزدورف لبخند تلخی زد و گفت: «اشکالی نداره. همین که می‌بینم سالمی خوش حالم. دنبال چه کتابی می‌گردی؟»

«من به... حقوق کارگران علاقه‌مند شده‌م.»

«آهان. سیاست. یه لحظه صبر کن» و قدم‌زنان دور شد.

لوریدا به روزنامه‌هایی که روی میز کنارش ریخته بود، نگاه کرد. تیترو روزنامه لس‌آنجلس هرالداکسپرس^{۱۰۱} این بود: «از کالیفرنیا دور شوید: هشدار به گروه‌های مهاجر.»

خبر جدیدی نبود.

«کمک به مهاجران و ورشکستگی اقتصادی.»

لوریدا روزنامه را ورق زد و مقاله‌ها را خواند. در خبرها آمده بود مهاجران با درخواست کمک موجب ورشکستگی ایالت شده‌اند. آن‌ها مجرمانی تنبل و بی‌دست‌وپا هستند که مثل سگ‌ها زندگی می‌کنند؛ «چون روش بهتری برای امرارمعاش بلد نیستند».

دوباره صدای پا آمد. خانم کوئیزدورف کنار او ایستاد و کتاب کم‌حجمی را روی انبوه روزنامه‌های روی میز گذاشت. کتاب ده روزی که دنیا را لرزاند^{۱۰۲} از جان رید.^{۱۰۳}

لوریدا زمزمه کرد: «جان رید.» نام آشنایی به نظر می‌رسید؛ اما یادش نمی‌آمد کجا آن را شنیده. «خیلی ممنون.»

خانم کوئز دورف آهسته گفت: «ولی حواست رو جمع کن. زبان سرخ سر سبز می دهد بر باد. مراقب باش که چی رو به کی می گی؛ مخصوصاً توی این شهر.»

رخت شورخانه اردوگاه در یک ساختمان چوبی طویل بود که شش تشت بزرگ فلزی و سه چلانگر دستی داشت. بزرگ ترین معجزه و نعمت آنجا آب زلالی بود که فقط با گرداندن شیر جاری می شد. السا صبح اولین روزش در اردوگاه را با شستن ملافه هایی که از سپاه رستگاری گرفته بودند و لباس هایی که موقع سیل تنشان بود، گذراند و به جای اینکه آن ها را تک تک در آب چنگ بزند، همه شان را یک باره در دستگاه چلانگر انداخت. وقتی همه چیز تمیز شد، کوه رخت ها را به کلبه برد و آن ها را روی بندی که موقتاً بسته بود، آویزان کرد.

کارش که تمام شد، نامه ای را که دیشب نوشته بود، دوباره خواند و اصلاح کرد و آن را در صندوق پست انداخت و فکر کرد همین که برای پست کردن نامه فقط باید پنجاه قدم راه برود، خودش نعمت خیلی بزرگی است.

حالا نوبت خرید بود؛ آن هم همان جا در فروشگاه اردوگاه.

ساختمان فروشگاه با تخته‌های چوبی سبز نما شده بود و سقف شیروانی داشت با پنجره‌های باریک بلند در دو طرف دری به‌رنگ سفید. السا برای رسیدن به آنجا می‌بایست از مسیر پر از گل‌ولای عبور می‌کرد و از پله‌های گل‌آلود فروشگاه بالا می‌رفت. البته که بعد از باران و سیل، همه جا گلی شده بود.

همین که در را باز کرد، زنگ بالای سرش به صدا درآمد و عجیب آنکه صدای شاد و گوش‌نوازی داشت.

تمام قفسه‌های مغازه پر از خوراکی بود: قوطی‌های لوبیا و نخود و سوپ گوجه، گونی‌های برنج و آرد و شکر، گوشت دودی، پنیر محلی، سبزیجات تازه، تخم‌مرغ، شیر.

یک ردیف مغازه فقط مختص پوشاک بود: طاقه‌های پارچه‌های نخی و پشمی، جعبه‌هایی پر از دکمه و روبان و قرقره‌های نخ، کفش برای اندازه‌های مختلف، چکمه و کلاه و بارانی، کیسه‌های مخصوص جمع‌آوری پنبه و سیب‌زمینی، قمقمه و دستکش.

همه چیز گران بود. قیمت بعضی از کالاها، مثل تخم‌مرغ، دو برابر فروشگاه‌های شهر بود. کیسه‌های جمع‌آوری پنبه که از چوب‌لباسی متصل به دیوار آویزان بودند، سه برابر پولی که السا در شهر بابتشان داده بود، قیمت داشتند.

السا یک سبد خالی برداشت.

در انتهای فروشگاه پیش خان بزرگی قرار داشت که کل عرض آنجا را اشغال کرده بود و مردی با خط ریش چکمه‌ای و ابروهای کلفت پشت آن ایستاده بود. مرد که کلاه قهوه‌ای و ژاکت مشکی و شلوار بندی به تن داشت، گفت: «سلام» و عینک دورنازش را روی دماغش جابه‌جا کرد.

«شما باید مستأجر جدید کلبه شماره ده باشید.»

السا گفت: «بله. من، یعنی ما، من و بچه‌هام» و یادش آمد که اضافه کند: «و شوهرم.»

«خوش اومدین. معلومه که از اعضای خوب و جدید جمع کوچیک مایین.»

«ما... سیل زده‌ایم.»

«مثل خیلی‌های دیگه.»

«همه پولمون رو از دست دادیم.»

مرد سر تکان داد و گفت: «درسته. باز هم مثل خیلی‌های دیگه.»

«باید بچه‌هام رو سیر کنم.»

«اجاره‌خونه رو هم باید بدین.»

السا به سختی آب دهانش را قورت داد. «بله. ولی قیمت هاتون... خیلی بالاست...»

صدای زنگ بالای در بلند شد. السا برگشت و مرد درشت‌هیکلی را دید که وارد فروشگاه شده بود. مرد لبخند پت‌وپه‌نی زد و دندان‌هایش میان صورت سرخ و گوشت‌الویش نمایان شد. انگشت‌های مرد داشت با بندشلوار پشمی قهوه‌ای‌اش ورمی‌رفت. خیلی راحت و خودمانی جلو آمد و سر راهش، به اجناس دوروبر فروشگاه نگاهی انداخت.

مرد پشت پیش‌خان گفت: «آقای ولتی، صبحتون به‌خیر.»
ولتی. صاحب مزرعه.

مرد پیش‌آمد و کنار السا ایستاد و گفت: «صبح من وقتی به‌خیر می‌شه که این زمین لعنتی خشک بشه، هرالد. ایشون کی باشن؟» از نزدیک می‌شد دید مرد چه لباس‌های گران‌قیمتی به تن دارد و دوخت کتش چقدر ظریف است. پدر خودش هم زمانی برای رفتن به سر کار چنین چیزهایی می‌پوشید و هر لباسش حرفی برای گفتن داشت و نشانه خاصی محسوب می‌شد.

جواب داد: «السا مارتینلی. تازه اومدیم اینجا.»

هرالد گفت: «این بنده‌خداها همه چی شون رو توی سیل از دست دادن.»

آقای ولتی گفت: «آها، پس خوب جایی اومدین. هر خوراکی‌ای می‌خواین، برای خونواده‌تون ببرین. هرچی دلتون می‌خواد بردارین. فصل پنبه که برسه، کلی پول

جمع می کنین. بچه دارین؟»

«دو تا.»

«خوبه. خوبه. ما کارگرهای کم سن و سالمون رو دوست داریم» و چنان دستش را محکم روی پیش خان گذاشت که شیشه آب نبات های روی دخل لرزید. «تو رو خدا چند تا آب نبات بهش بده که بیره برای بچه هاش.»

السا تشکر کرد؛ گرچه مطمئن بود او نشنیده یا اصلاً گوش نداده که ببیند السا چه می گوید. ولتی بلافاصله برگشت و از فروشگاه خارج شد. زنگ دوباره به صدا درآمد.

هرالد دفتر حسابش را باز کرد و گفت: «خب. کلبه ده. حساب شش دلار این ماه رو توی دفتر به اسمتون یادداشت می کنم. این از اجاره. دیگه چی لازم دارین؟»
السا با حسرت به گوشت دودی نگاه کرد.

هرالد آهسته گفت: «هرچی می خواین بردارین.»

السا نمی توانست چنین کاری بکند. اگر می شد به همین راحتی مغازه را خالی کند که دیگر با دزدها فرقی نداشت! نمی توانست به خودش اجازه دهد گول نسیه را بخورد. به عمرش ندیده بود مجانی چیزی را به کسی بدهند؛ مخصوصاً به مهاجرها.

ولی....

در میان قفسه‌ها حرکت کرد و یکی یکی قیمت‌ها را توی ذهنش با هم جمع زد. چنان با احتیاط اجناس را در سبد قرار می‌داد که انگار بمب بودند و با کوچک‌ترین حرکتی منفجر می‌شدند. بسته‌های شیر، ژامبون دودی، یک کیسه سیب‌زمینی، یک کیسه آرد، یک کیسه برنج، دو بسته گوشت گاو ورقه‌ای، کمی شکر، یک بسته لوبیا، قهوه، چند صابون مخصوص دست‌شویی و رخت‌شویی، مسواک و خمیردندان، یک پتو، دو پاکت نامه.

همه این اجناس را در سبد گذاشت و به طرف پیش‌خان رفت و یکی یکی آن‌ها را از سبد بیرون آورد.

با هر بار خارج کردن کالاها، احساس می‌کرد دارد ذره‌ذره خودش را در دریای عذایی قریب‌الوقوع غرق می‌کند. آخر تابه‌حال نشده بود چیزی را بخرد که توان پرداخت پولش را نداشته باشد. البته که خانواده ولکات خیلی وقت‌ها از مغازه‌های شهر به صورت نسیه خرید می‌کردند؛ اما آن موقع اوضاع فرق داشت. پدرش خیلی زود از پس‌انداز بانکی‌اش حسابشان با مغازه‌دارها را صاف می‌کرد؛ اما نسیه گرفتن، آن هم وقتی پس‌اندازی نداری که خیالت از بابت تصفیه حساب راحت باشد، با گدایی فرقی ندارد.

هرالد گفت: «یازده دلار و بیست سنت» و مبلغ کل را در دفتر حسابش به نام کلبه شماره ده یادداشت کرد.

اگر اوضاع همین طور ادامه پیدا می‌کرد، تا بیست و ششم آوریل که قرار بود دولت مبلغی به آن‌ها کمک کند، حسابی زیر بار قرض می‌رفتند.

السا آهسته زیرلب گفت: «خب، من فقط یه بسته گوشت ورقه‌ای می‌خوام.»

در کلبه قفسه یا کمد نبود. بنابراین السا خوراکی‌ها را با دقت در جعبه‌ای که داشتند، قرار داد و آن را زیر تخت گذاشت. سپس دو بسته شیر، مقداری قهوه و یک بسته صابون را به کیفی که از فروشگاه گرفته بود، برگرداند و از کلبه خارج شد.

با ماشین به جنوب، یعنی به سمت اردوگاه، حرکت کرد و از شهر ولتی گذشت. به اردوگاه که رسید، ماشین را نگه داشت و پیاده شد. دشت شده بود دریایی از آب و گل و گله‌به‌گله وسیله و شاخه درخت و ورقه‌های آهن که روی آب شناور بودند. کسانی که جای دیگری برای رفتن نداشتند، کم‌کم به دشت برگشته بودند و داشتند اردوگاه دیگری برپا می‌کردند.

السا کامیون بزرگ خانواده دیویی را که مخصوص حمل علوفه بود، دید که تا نیمه در گل بود و چند نفر دوروبر آن جمع شده بودند. کیفش را برداشت و با چکمه‌هایش به میان گل‌ها رفت. حالا آب تقریباً تا قوزک پایش می‌رسید.

جب و پسرها داشتند تخته‌های چوبی بازمانده از سیل را با میخ و چکش به هم وصل می‌کردند و دخترها پشت کامیون مشغول بازی با عروسک‌های گلی و خراب‌شده‌شان بودند. یک صندلی درب‌وداغان افتاده بود کنار اجاق پوشیده از گل‌شان که آن را از آلاباما آورده بودند به خیال اینکه قرار است در خانه جدیدشان از

آن استفاده کنند.

خانواده شش نفره دیویی همگی پشت کامیون زندگی می کردند.

السا جب را دید و دست تکان داد. جب با شرمندگی نگاهی به او کرد و گفت: «جین رفته لب گذار.»

بغضی که گلوی السا را می فشرد، نمی گذاشت حرف بزند. برای همین فقط سر تکان داد و چیزهایی را که با خود آورده بود، روی آن صندلی درب و داغان گذاشت و بدون آنکه چیزی بگوید، از میان گل ولای و آشغال ها راه گذار را در پیش گرفت.

جین لب گذار نشسته بود و داشت سطلش را از آب پر می کرد. السا آرام از پشت سر به او نزدیک شد. بابت خلاص شدن از زندگی در اردوگاه عذاب وجدان داشت و از اینکه به آسایش نسبی رسیده، شرمند بود. صدا زد: «جین.»

جین برگشت. چند ثانیه ای طول کشید تا لبخند بزند و السا در همین چند ثانیه عمق ناامیدی را در چشم های دوستش دید. جین گفت: «السا، اینجا بدون تو جهنم بود.»

السا حال و حوصله خندیدن نداشت. «نادین؟ میج؟»

«نادین و خونواده ش پیش پای تو از اینجا رفتن. میج رو هم از وقتی سیل اومد، دیگه ندیدم.»

جین آهسته از جا بلند شد و سطل پر از آب گل‌آلود را روی زمین گذاشت.

السا آرام به او نزدیک می‌شد. می‌ترسید بغضش بترکد و اشکش سرازیر شود. حالا می‌فهمید منظور پدر بزرگش چه بود از اینکه می‌گفت وانمود کن شجاعی؛ کاری که در آن لحظه داشت انجام می‌داد. بغضش را قورت داد و به‌زور لبخندی روی لبش نشان داد و گفت: «خیلی ناراحتم که شما اینجا اینجایی.»

جین دستمال کثیفش را جلوی دهانش گرفت و سرفه‌ای کرد و گفت: «خودم هم خیلی ناراحتم؛ ولی جب می‌خواهی دستی به پشت ماشین بکشی. شاید برامون ایوونِ سرپوشیده هم بزنه! درست می‌شه. این زمین همین روزها خشک می‌شه. شاید تو هم برگردی و با هم چایی بخوریم» و خندید.

«چایی؟ گمونم کم کم باید بریم سراغ زهرماری.»

«بهمون که سر می‌زنی؟»

السا متوجه شد که جین هم مثل او ترسیده است. «معلومه. هروقت بهم احتیاج داشتی، شب یا روز، حتماً خبرم کن. ما توی کلبه شماره ده اردوگاه ولتی هستیم، همین بالای جاده. من... براتون خوراکی آورده‌م.» کافی نبود.

«وای، السا... چطوری ازت تشکر کنم؟»

«خودت می‌دونی که احتیاجی به تشکر نیست.»

جین سطلش را برداشت. دو زن همچنان که با هم مشغول صحبت بودند، به کامیون به گل نشسته رسیدند. خانواده دیویی دیگر چطور می توانستند به دنبال کار بروند؟

السا نمی توانست آن ها را همان طور به حال خود رها کند؛ اما کاری هم از دستش بر نمی آمد. می دانست که وضع زندگی بقیه حتی از این هم بدتر است؛ چون ماشینی ندارند که جای خانه و چادرشان را برایشان پر کند.

جین گفت: «درست می شه.»

«آره، حتماً.»

دو زن به هم نگاه کردند. هر دو می دانستند که دارند دروغ می گویند.

جین گفت: «عرق می خوریم و مثل دخترهای آعیونی، چارلستون می رقصیم. همیشه دلم می خواست یاد بگیرم برقصم. بهت گفته بودم؟ اون وقت ها که توی مونتگومری دختر خونه بودم، از مامانم خواش کردم بذاره رقص یاد بگیرم. هنوز هم رقصیدنم افتضاحه. باید توی عروسی م بودی و می دیدی. رقصیدن من و جب با هم خیلی مسخره و خنده دار بود.»

السا خندید و گفت: «از رقص من و ریف که بدتر نبوده. یه روز هر دومون یاد می گیریم چه جوری برقصیم. جین، من و تو، آهنگ هم می داریم. اصلاً هم توجه

نمی‌کنیم که کی نگاهمون می‌کنه و پیش خودش چی می‌گه.» بعد جین را محکم در آغوش گرفت؛ جوری که دیگر دلش نمی‌خواست او را از خود جدا کند.

جین گفت: «برو. ما اوضاعمون خوبه.»

السا رو به بقیه کرد و خیلی کوتاه سر تکان داد و خدا حافظی کرد. سپس از میان زمین‌های خیس به طرف ماشینش برگشت. در راه، نگاهش افتاد به اجاقشان که چپه شده و تا نیمه در گل فرو رفته بود و لوله‌اش هم کَنده شده بود. با هر نفسی که می‌کشید، بغضش را قورت می‌داد. فرو خوردن اشک‌ها برای او یک جور موفقیت به حساب می‌آمد. سر راه سطلی را دید که میان گل‌ولای گیر کرده بود. آن را برداشت و به راهش ادامه داد. کمی جلوتر، فنجانی دید و آن را هم برداشت. به ولتی که رسید، پیاده شد و به پمپ‌بنزین رفت و سطل را زیر شیر آب تلمبه‌ای آنجا شست. چشمش افتاد به چکمه‌های گلی‌اش و آن‌ها را هم تمیز کرد و دوباره پوشید. در تمام این مدت داشت به دوستش فکر می‌کرد که این زمستان را پشت کامیون و میان دریای آب و گل سر می‌کند.

«السا؟»

السا شیر آب را بست و برگشت.

جک بود که یک مشت کاغذ در دست داشت. بی‌شک از همان آگهی‌ها بود که مردم را دعوت می‌کرد خشمشان از نحوه رفتار دولت و زمین‌داران را ابراز کنند و به پا خیزند.

السا نمی‌توانست زیاد با او دَم‌خور شود، دست کم در ملأعام؛ اما چاره‌ای نداشت. احساس می‌کرد ضعیف و تنه‌است.

خیلی تنها.

جک نگاهی از سرِ همدلی به او کرد و پرسید: «حالت خوبه؟»

«رفته بودم... اردوگاه. جین و... بچه‌هاش... دارن...» و بغضش شکست.

جک دستانش را باز کرد و او را در بغل گرفت. حرفی نزد و گذاشت السا یک دل سیر گریه کند. آغوش جک پناهگاه السا شد و پیراهنش دستمال اشک‌های او.

کمی که آرام‌تر شد، خودش را عقب کشید. جک او را رها کرد و با انگشتش اشک‌های السا را از صورتش پاک کرد.

السا صدایش را صاف کرد و گفت: «اون جووری نمی‌شه زندگی کرد.» صمیمیت ایجادشده بینشان رنگ باخت. السا از اینکه در آغوش جک گریه کرده بود، از خودش خجالت می‌کشید. حتماً جک فکر می‌کرد او آدمی رقت‌انگیز و محتاج ترحم است.

«نه. نمی‌شه. می‌خوای برسونمت خونه؟»

«خونه‌مون توی تگراس؟»

«واقعاً دلت می‌خواد برگردی اونجا؟»

السا شرم‌زده از اینکه گذاشته بود ضعفش آشکار شود، اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «جک، چیزی که دل من می‌خواد، برای هیچ‌کس مهم نیست؛ حتی برای خودم.»

«می‌دونی؟ اینکه این قدر احساسات عمیق و از ته دل باشه، دلت چیزی رو بخواد یا به چیزی احتیاج داشته باشی، نشونهٔ ضعف تو نیست.»

السا از نحوهٔ دلداری جک جا خورد. گفت: «باید برم. الان بچه‌ها از مدرسه برمی‌گردن.»

«خدا حافظ، السا.»

السا از دیدن غم توی چشم‌های جک موقع خدا حافظی تعجب کرد. شاید هم ناراحت نبود. فقط از او ناامید شده بود. حتماً همین بود. السا گفت: «خدا حافظ، جک» و او را تنها گذاشت. با هر قدمی که برمی‌داشت، می‌توانست نگاه خیرهٔ جک را پشت سرش احساس کند؛ اما برنگشت و به او نگاه نکرد.

تا پایان ماه مارس زمین خشک شد و مردم دوباره به اردوگاه لب گذار برگشتند. حالا لوریدا چهارده ساله بود و خانوادهٔ مارتینلی تا خرخره در قرض فرو رفته بودند. السا بارها و بارها در ذهنش حساب و کتاب کرده بود. او و لوریدا تا آن لحظه می‌بایست هزاروپانصد کیلو پنبه می‌چیدند که بتوانند بدهی‌شان را بپردازند. اما از خرید خوراک و دادن اجاره‌خانه گریزی نبود و این چرخهٔ معیوب، هر سال با آمدن زمستان، بی‌رحمانه تکرار می‌شد و چاره‌ای برایشان باقی نمی‌گذاشت.

با این حال، السا هر روز، بعد از رفتن بچه‌ها به مدرسه، از خانه بیرون می‌زد و دنبال کار می‌گشت. در بهترین حالت، با کندن علف‌های هرز یا شستن لباس‌ها و نظافت خانه‌های مردم چهل سنت کاسب می‌شد. او و بچه‌ها هر هفته به سپاه رستگاری می‌رفتند و از میان لباس‌های دست‌دوم چیزهایی برای خودشان

برمی داشتند.

آوریل که از راه رسید، روزشماری‌های السا برای گرفتن اقامت رسمی ایالت و گرفتن کمک‌های دولتی آغاز شد. دیگر حتی به غرور و رد کردن کمک‌های دولتی فکر نمی کرد.

در روز موعود، صبح زود از خواب بیدار شد و برای بچه‌ها از آب و آرد و نصف استکان آب سیبی که از فروشگاه گرفته بودند، پن کیک درست کرد. بچه‌ها با چشم‌های خواب‌آلود لباس و کفش پوشیدند و رفتند تا در صف دراز مقابل دست‌شویی برای خودشان جا بگیرند. وقتی برگشتند، السا به هر کدامشان دو پن کیک تزیین شده با مربای گران قیمت داد. آن‌ها کنار هم روی تخت نشستند. لوریدا گفت: «مامان، تو هم باید یه چیزی بخوری.»

السا نگاهی توأم با اندوه و آرامش خاطر به دختر چهارده‌ساله‌اش انداخت و صورت استخوانی و گونه‌های برجسته‌ او، لباس نخی نازکی که اندام لاغرش را در بر گرفته بود و استخوان‌های بیرون‌زده ترقوه‌اش را برانداز کرد.

او در این سن می‌بایست به مجلس رقص می‌رفت و برای اولین بار با دیدن پسری جوان دلش می‌لرزید.

لوریدا گفت: «مامان؟»

«ا، معذرت می‌خوام.»

«سرت گیج می‌ره؟»

«نه، اصلاً. داشتم فکر می‌کردم.»

آنت خندید. «فایده‌ای نداره، مامانی. خودت که بهتر می‌دونی.»

آنت از جا برخاست. حالا او نه سال داشت؛ اما پوست‌واستخوان خالص بود و آرنج و زانو و ساق پاهایش برای هیکل کوچک و ظریف او بزرگ می‌نمود. در این چند ماه، آنت برای خودش دوستانی پیدا کرده و به عادت‌های قبلی‌اش برگشته بود. اجازه نمی‌داد موهایش را کوتاه کنند، از هیچ بازی‌ای خوشش نمی‌آمد و او را مامانی صدا می‌کرد.

السا گفت: «حدس بزنین امروز چه روزیه.»

لوریدا بدون اینکه به خودش زحمت فکر کردن بدهد، گفت: «چه روزی؟»

السا گفت: «قراره بهمون مقرری بدن. پول نقد. دیگه می‌تونم بدهی هامون رو بدم.»

لوریدا همان طور که بشقاب خالی‌اش را در سطل آب و کف فرومی‌برد، گفت: «آره، حتماً.»

السا گفت: «یه سال پیش ثبت‌نام کردم. الان دیگه شهروند رسمی محسوب می‌شیم و بهمون کمک‌هزینه می‌دن.»

لوریدا به او نگاهی انداخت و گفت: «بعدش هم یه راهی پیدا می کنن برای پس گرفتنش.»

السا کت آنت را به دستش داد و گفت: «کوتاه بیا، خوش بین خانم!»

و بدون اینکه خودش لباس گرم بپوشد، چکمه هایش را به پا کرد و پتویی دور شانه هایش انداخت.

آنها از کلبه بیرون آمدند. در اردوگاه بروییایی بود. حالا که دیگر خبری از یخبندان نبود، مردها روزها در مزرعه به کار مشغول می شدند. تراکتورها بی وقفه کار می کردند. خاک را زیرورو و آماده کشت می کردند و بذر می پاشیدند.

لوریدا گفت: «یاد بابابزرگ افتادم.»

هر سه لحظاتی ایستادند و به صدای موتور تراکتورها گوش سپردند. بوی خاک زیرورو شده در هوا پیچیده بود.

السا که سخت احساس دل تنگی می کرد، گفت: «آره.»

آنها قدم زنان تا چادر مدرسه در کنار هم حرکت کردند.

نزدیک مدرسه که رسیدند، آنت دوان دوان از آنها دور شد و گفت: «خدا حافظ، مامانی. موفق باشی.»

لوریدا هم به درون چادر کلاسشان رفت.

السا چند لحظه همان جا ماند و به صدای حرف زدن و خندیدن بچه ها و تشر معلم که می گفت سر جایشان بنشینند گوش داد. اگر چشم هایش را می بست،

می‌توانست دنیایی کاملاً متفاوت را در ذهنش مجسم کند. پس برای لحظه‌ای همین کار را کرد.

اما سرانجام راه برگشت به خانه را درپیش گرفت. مسیر بین چادرها و کلبه‌ها تا چندین متر پر از شیار و پستی و بلندی بود. به دست‌شویی که رسید، در صف ایستاد و منتظر ماند تا نوبتش شود.

در آن ساعت از روز صف دست‌شویی چندان طولانی نبود و کمتر از بیست دقیقه طول می‌کشید تا نوبت به هرکسی برسد. السا می‌خواست دوش بگیرد؛ اما آنجا فقط دو دوش داشت و صف حمام هم یک ساعت و بیشتر به درازا می‌کشید.

السا به کلبه برگشت و ظرف‌های صبحانه را شست و آن‌ها را در سبد سیمی که از آن به‌عنوان کابینت استفاده می‌کردند، گذاشت. از وقتی سیل آمده بود، یاد گرفته بودند که میان آشغال‌ها بگردند و چیزهای به‌دردبخور را برای استفاده جمع کنند.

السا تخت‌خوابش را مرتب کرد و ژاکتش را پوشید و از خانه بیرون آمد.

در شهر، صف دراز و پیچ‌درپیچی از مردان و زنان غمگین جلوی دفتر خیریه تشکیل شده بود. بیشتر آدم‌های توی صف جز به دست‌های درهم‌گرفته خودشان به جای دیگری نگاه نمی‌کردند. آن‌ها غالباً یا اهل ایالت‌های غرب میانه آمریکا بودند یا تگزاسی یا جنوبی؛ آدم‌های بلندطبعی که عادت نداشتند از کسی صدقه بگیرند.

السا آخر صف ایستاد و خیلی زود چندین نفر دیگر که انگار از چهار گوشه شهر خودشان را به آنجا رسانده بودند، پشت سرش صف بستند.
«خانم، حالتون خوبه؟»

السا کمی جابه جا شد و لبخندی زورکی به لب نشانده. «یادم رفت صبحونه بخورم. خوبم. ممنون.»
مرد جوان و لاغر جلوی او سرهمی ای پوشیده بود که به تنش زار می زد. انگار مال زمانی بود که هنوز بیست کیلو کم نکرده بود. صورتش به اصلاح نیاز داشت؛ اما از چشم هایش مهربانی می بارید. مرد لبخندی زد و گفت: «همه مون یادمون رفته. من هم از پنج شنبه تا حالا هیچ چی نخوردهم. امروز چندشنبه ست؟»
«دوشنبه.»

مرد شانه بالا انداخت و گفت: «بچه دارم. متوجهین که؟»
«متوجهم.»

«قبلاً هم اومده بودین اینجا؟»

السا سر تکان داد. «همین امروز اسمم رفته جزو لیست.»
«لیست؟»

«باید یه سال توی این ایالت ساکن باشین تا اسمتون بره توی لیست مددجوها.»

«یه سال؟ تا اون موقع که از گشنگی تلف شده‌یم.» مرد آهی کشید و از صف بیرون آمد و خواست برود.
السا داد زد: «صبر کنین! باید همین الان اسمتون رو بنویسین.»

مرد جوان صدایش را نشنید و السا هم نتوانست از صف بیرون بیاید و دنبال او بدود. اگر نوبتش را از دست می داد، مجبور بود چند ساعت دیگر معطل شود. سرانجام نوبت به او رسید و زنی جوان با پوستی روشن را پشت میز دید که ماشین تحریر کوچکی در مقابلش قرار داشت. در کنارش هم یک جعبه بزرگ پراز کارت بود. «اسمتون؟»

«السا مارتینلی. دو تا بچه دارم، آنتونی و لوریدا. پارسال همین موقع ثبت نام کرده بودم.»
زن میان کارت های قرمز گشت و یکی را بیرون کشید. «اینهاش. آدرس؟»
«مزرعه ولتی.»

زن کارت را در ماشین تحریر گذاشت و اطلاعات جدید را اضافه کرد. «خیلی خب، خانم مارتینلی. شما سه نفر هستین. پس ماهی سیزده دلار و پنجاه سنت می گیرین» و کارت را از ماشین تحریر بیرون کشید.

السا تا آنجا که توانست اسکناس ها را لوله کرد و آن ها را محکم در مشتش گرفت.
از دفتر خیریه ایالتی که بیرون آمد، متوجه شد از پایین خیابان سروصدایی می آید. جمعیتی جلوی دفتر خیریه دولتی جمع شده بودند و فریاد می کشیدند.
السا همان طور که چهارچشمی حواسش به پول توی مشتش بود، با احتیاط به سمت جمعیت حرکت کرد.

کنار مردی که به تماشای جمعیت ایستاده بود، رفت و پرسید: «چه خبر شده؟»

«دولت کمک‌هاش رو کم کرده. دیگه جنس نمی‌ده.»

یک نفر از میان جمع داد زد: «این درست نیست!»

سنگی به سمت پنجرهٔ اداره پرت شد و شیشه‌اش را شکست. مردم فریاد زنان به سمت اداره هجوم بردند.

چند دقیقه نگذشته بود که صدای آژیر آمد و خودروی پلیس با چراغ‌های چرخانش سررسید. دو مرد با لباس نظامی و مسلح به باتوم از خودرو بیرون آمدند. «کی می‌خواد به جُرم ولگردی بره آب‌خنک بخوره؟»

یکی از پلیس‌ها مرد زنده‌پوشی را گرفت و او را کشان‌کشان به سمت ماشین برد و هلش داد داخل. «کس دیگه‌ای هم هست که بخواد باهامون بیاد؟»

السا رو به مرد کنار دستی‌اش گفت: «چطور تونستن کمک‌های غیرنقدی رو قطع کنن؟ ما براشون مهم نیستیم؟»

مرد ناباورانه نگاهی به او کرد و گفت: «شوخی ت گرفته؟»

کارالسا که با دفتر خیریه تمام شد، راه اردوگاه جادهٔ ساتر را درپیش گرفت.

از چند ماه پیش که سیل آمد، افراد زیادی به اردوگاه آمدند. قدیمی‌ترها اگر زمین مرتفع‌تری پیدا می‌کردند، چادرها و ماشین‌ها و آونک‌هایشان را به آنجا انتقال

می دادند. تازه واردها کنار گذار ساکن شده بودند. زمین اردوگاه پر بود از علف های بهاری و وسایل قدیمی ای همچون لوله و کتاب و فانوس شکسته که تک و توک از میان خاک و گل سر برآورده بودند. بیشتر چیزهای باارزش را قبلاً مردم برده بودند. بعضی هایشان هم زیر خروارها خاک دفن شده بود و نمی شد پیدایشان کرد.

السا به کامیون دیویی ها رسید. آن ها روی قسمت بار ماشینشان، با تخته پاره ها و کاغذهای قیراندود و قراضه های آهن، سرپناهی درست کرده بودند. جین روی صندلی ای کنار سپر جلوی کامیون نشسته بود. مری و لوسی پاهایشان را روی علف ها دراز کرده بودند و با چوب، خاک ها را زیرورو می کردند. جین نیم خیز شد و گفت: «السا!»

السا به هیکل نحیف و چهره رنگ پریده دوستش نگاه کرد و گفت: «بلند نشو.» و روی یکی از سطل های واژگون شده همان دوروبر نشست.

جین گفت: «قهوه توی بساطم ندارم که برات بیارم. دارم آب جوش می خورم.»

السا گفت: «من هم از همون می خورم.»

جین یک فنجان آب جوش برای السا ریخت و به دستش داد.

السا گفت: «دولت کمک هاش رو قطع کرده. مردم ریخته ن توی شهر دارن اعتراض می کنن.»

جین سرفه ای کرد و گفت: «شنیده ام. نمی دونم چه جوری می تونیم تا فصل پنبه چینی دووم بیاریم.»

السا آهسته مشتش را باز کرد و به سیزده دلار و پنجاه سنتی نگاه کرد که می‌بایست تا ماه بعد با آن سر می‌کردند. «دووم می‌آریم.» بعد یک اسکناس یک‌دلاری برداشت و به جین داد.

جین گفت: «پول نه! نمی‌تونم قبول کنم.»

«می‌تونی!» هر دو می‌دانستند بیست و هفت دلاری که دیویی‌ها ماهانه می‌گیرند، برای سیر کردن شکم شش نفر آدم خیلی کم است. السا دست کم می‌توانست از فروشگاه نسیه بگیرد؛ اما دیویی‌ها نه.

جین اسکناس را گرفت و سعی کرد بخندد. «خب، پس نگه می‌دارم برای زهرماری‌ای که یه روز قراره بزنیم.»

السا گفت: «گل گفתי. همین روزها حسایی مست می‌کنیم و دخترهای بدی می‌شیم» و از این فکر، خنده‌اش گرفت. «من فقط یه بار توی عمرم دختر بدی بودم. می‌دونی اون روز چی تور کردم؟»

«چی؟»

«یه شوهر بد و یه خانواده جدید خوب. پس بیا بد بشیم و بزنیم به سیم آخر.»

«قول می‌دی؟»

«قول. همین روزها نشونت می‌دم، جین.»

السا به مزرعهٔ ولتی برگشت و رفت سراغ فروشگاه. در راه رفتن به دفتر خیریه، در ذهنش حساب و کتاب کرده بود و فهمیده بود اگر هر ماه نیمی از پولش را صرف صاف کردن بدهی‌اش کند، هرچند سخت، خواهند توانست تمام و کمال از زیر دین بیرون بیایند.

در فروشگاه یک نان، یک کالباس، یک بسته گوشت ورقه‌ای گاو، مقداری هات‌داگ، یک کیسه سیب‌زمینی، یک شیشه کرهٔ بادام‌زمینی، یک قالب صابون، چند پاکت شیر و مقداری روغن خوک برداشت. بیش از هرچیز دلش می‌خواست کمی تخم‌مرغ و آب‌نبات هم بخرد؛ اما می‌دانست که اگر به حرف دلش گوش کند، کم‌کم کمرش زیر بار قرض خواهد شکست.

اجناسی را که برداشته بود، روی پیش‌خان گذاشت.

هرالد همان‌طور که یکی‌یکی خریدها را ثبت می‌کرد، گفت: «امروز روز گرفتن کمک‌های نقدی بوده. نه، خانم مارتینلی؟ از خنده‌تون معلومه.»
«واقعاً هم کمک‌حال زندگی مونه.»

صندوق فروشگاه تق‌وتوقی کرد و صدای زنگش بلند شد. «می‌شه دو دلار و سی‌ونه سنت.»

السا گفت: «چقدر گرونه.»

مرد گفت: «بله» و نگاهی از سرِ دل سوزی به او کرد.

السا پول‌ها را از جیبش درآورد و شروع کرد به شمردن.

«ما نقد نمی‌گیریم، خانم. فقط نسیه.»

«ولی من که فعلاً پول دارم. تازه می‌خوام بدهی‌های قبلی‌م رو هم بدم.»

«این‌طوری نمی‌شه. اینجا فقط نسیه می‌دیم. حتی می‌تونیم بهتون پول نقد هم بدیم... که البته می‌نویسیم پای حساب‌های قبلی‌تون به‌همراه سودش؛ مثلاً برای

بنزین و این جور چیزها.»

«پس... چه جوری می‌تونم بدهی‌م رو صاف کنم؟»

«با پنبه چینی.»

حقیقت روی سرِ السا آوار شد. چرا زودتر متوجه نشده بود؟ ولتی می‌خواست او را مدیون خود کند. می‌خواست کمک‌هزینه‌های ماهانه‌اش را بالا بکشد و دوباره زمستان سال بعد او را به فلاکت بیندازد. معلوم بود هدف ولتی از نسیه و دادن پول نقد، احتمالاً با سود زیاد، چیست. مردم بی‌بضاعت حاضر بودند با کمترین پول کار کنند و به نان بخور و نمیر راضی باشند. او فقط یک چاره داشت؛ آن هم این بود که از مغازه‌های داخل شهر که کالاها را ارزان‌تر می‌فروشنند، خرید کند تا بتواند

بدهی‌اش به فروشگاه را بپردازد؛ اما باز هم کافی نبود. آن‌ها نمی‌توانستند با ماهی سیزده دلار زندگی کنند. السا بسته‌گوشت را از سبدش بیرون آورد و آن را روی پیش‌خان گذاشت. «این رو پس می‌دم.»

مرد دوباره حساب و کتاب کرد و مبلغ را در دفترش جلوی اسم السا نوشت. «متأسفم، خانم.»

«جداً؟ پس چگونه برم شمال و هلو بچینم. گمونم اگه بخوام یه مدت برم دنبال میوه‌چینی، باید جلوجلو اجاره‌کلبه رو برای وقت‌هایی که نیستیم، بدم.»

«نه، خانم. اگه جای دیگه‌ای مشغول کار بشین، باید قید کلبه و کار تضمین‌شده توی مزرعه‌ولتی رو بزنین.»

«یعنی نمی‌تونیم بریم دنبال کار فصلی؟» السا همان‌طور سر جایش میخ‌کوب شده بود و به مرد نگاه می‌کرد. او چطور خودش را راضی کرده بود که بخشی از این دم‌ودستگاه باشد؟ ساکنان اردوگاه ولتی، نه اجازه داشتند بروند دنبال کار فصلی، نه می‌توانستند از پس اجاره‌کلبه‌ها بریایند. پس مجبور می‌شدند آنجا بمانند و کار نکنند و منتظر فصل برداشت پنبه باشند و تا آن زمان، با نسیه و کمک‌های خیریه روزگار بگذرانند. «پس ما برده‌ایم.»

«کارگرین؛ البته از نوع خوش‌شانسش.»

«جدی؟»

«مگه ندیدین مردم لب‌گذار چه جوری زندگی می‌کنن؟»

السا گفت: «چرا. دیده‌م.»

و کیسه خریدهایش را برداشت و از فروشگاه بیرون آمد.

اهالی اردوگاه در تکاپو بودند. زن‌ها لباس‌های شسته را روی بندها پهن می‌کردند. مردها در جست‌وجوی هیزم بودند. بچه‌های کوچک آشغال‌ها را زیرورو می‌کردند تا چیزی به‌عنوان اسباب‌بازی پیدا کنند. چند زن با سرهای خمیده و لباس‌های گشاد در صف دست‌شویی زنانه بودند. با حساب پانزده چادر جدیدی که روی زمین‌های سیمانی برپا شده بود، اینجا تقریباً سیصد سکنه داشت.

السا این بار با چشم‌های باز به زن‌ها نگاه کرد: ناامید، کمرهای خم‌شده، دستمال‌سرهایی که موهای ژولیده را می‌پوشاند، لباس‌های رنگ‌ورورفته‌ای که بارها رفو شده بود، جوراب‌های نخ‌نماشده، کفش‌های پاره، بدن‌های نحیف.

با این حال، همان طور که توی صف ایستاده بودند، می‌خندیدند و صحبت می‌کردند و به بچه‌های خردسالشان که مدام دنبال هم این‌طرف و آن‌طرف می‌دویدند، تشر می‌زدند. السا آن‌قدر وقتش را در این صف‌ها سپری کرده بود که بداند دارند با هم دربارهٔ چیزهای معمول زندگی و بچه‌ها و وضعیت سلامتشان حرف می‌زنند و گاهی هم غیبت بقیه را می‌کنند.

زندگی ادامه داشت؛ حتی در سخت‌ترین روزها.

بیست و نه

ماه مه فرارسید و دره زیر آفتاب خشک شد و شکوفه‌ها و جوانه‌ها همه جا را آذین بستند. در ماه ژوئن، پنبه‌ها گل دادند و لازم بود سرشاخه‌ها زده شوند. همان طور که ولتی وعده داده بود، ابتدا ساکنان اردوگاه به کار که حالا به هرکسی نمی‌رسید، گرفته شدند. السا ساعت‌ها زیر آفتاب داغ کار می‌کرد. جین با دخترهایش در آلونک پشت کامیونشان که تنها دارایی‌شان بود، می‌ماند.

آن روز، درست قبل از سرزدن سپیده صبح، ماشین باری بزرگی با دود و سروصدای زیاد وارد اردوگاه ولتی شد. افرادی که برای کار صف کشیده بودند، منتظر نمی‌ماندند که ماشین توقف کند و همان طور در حال حرکت پشتش سوار می‌شدند. مردان و زنان نشسته پشت ماشین، دستکش به دست، تنگ هم نشسته و کلاه‌هایشان را روی صورت کشیده بودند؛ همان دستکش‌هایی که فروشگاه ولتی به قیمتی گزاف به آن‌ها فروخته بود.

لوریدا به مادرش نگاه کرد که درست پشت اتاقک ماشین، چسبیده به نرده‌های چوبی قسمت بار، به سختی برای خودش جایی پیدا کرده و نشسته بود. او موقع سوار شدن دومین نفر توی صف بود.

مادر گفت: «حواست باشه آنت مشق‌هاش رو بنویسه.»

«مطمئنی نمی‌خوای...»

«مطمئنم، لوریدا. وقتی پنبه‌ها دراومد، می‌تونی برای چیدنشون بیای. فعلاً برو مدرسه و سواد یاد بگیر که آخر وعاقبتت مثل من نشه. با اینکه چهل سالمه، بیشتر روزها احساس می‌کنم صد سال دارم. در ضمن، یه هفته بیشتر تا تموم شدن مدرسه‌ها نمونده.»

مردی در عقب را بست و کمی بعد، ماشین پت‌پت کنان راهی مزرعه پنبه شد. هنوز هوا خوب بود؛ اما خیلی زود گرم می‌شد. لوریدا به کلبه برگشت. از همان ساعات اولیه روز داخل کلبه گرم می‌شد. لوریدا می‌دانست که روزهای گرم‌تری در راه است؛ اما همچنان این گرما را به سرمای زمستان ترجیح می‌داد. دریچه‌های کلبه را باز کرد و رفت سراغ درست کردن فرنی بلغور جو دوسر روی چراغ خوراک‌پزی که دوتایی با آنت برای صبحانه بخورند. همین که هوا روشن شد، آنت از رختخواب بیرون آمد و به سمت در رفت. «جیش دارم.» و یک ربع بعد همان طور که خودش را می‌خاراند، برگشت. «مامان رفت سر کار؟» «آره.»

آنت روی سبد چوبی‌ای نشست که از میان آشغال‌ها پیدا کرده بودند تا در کلبه میز و صندلی داشته باشند. بعد از خوردن صبحانه لوریدا آنت را به مدرسه برد و گفت: «بعد از مدرسه توی کلبه می‌بینمت. نری دنبال بازیگوشی‌ها! امروز باید لباس‌ها رو بشوریم.» آنت دهانش را کج و کوله کرد و با بی‌میلی گفت: «گرمه» و به سمت کلاسشان رفت.

لوریدا هم راهی کلاس خودش شد. همین که پردهٔ چادر را بالا زد، شنید که خانم شارپ می‌گوید: «امروز دخترها یاد می‌گیرن چطور آرایش کنن. پسرها هم می‌رن سراغ پروژهٔ علمی.»

لوریدا اخم کرد. آرایش؟

خانم شارپ ادامه داد: «همه‌مون می‌دونیم که زیبایی چقدر در پیدا کردن شوهر اهمیت داره.»

لوریدا بلند گفت: «نه... نه.»

او حرف خانم شارپ را قطع کرد و نگذاشت ادامه دهد. هفتهٔ پیش دخترها مجبور شدند ساعت‌ها آرد و مواد دیگر را الک کنند و خمیر ورز بدهند، در حالی که پسرها با تخته‌پاره‌هایی که عکس فرمان هواپیما روی آن نقاشی شده بود، مشغول تمرین «پرواز» بودند.

کم‌پیش می‌آمد که لوریدا قید کلاس‌هایش را بزند؛ چون می‌دانست مادرش چقدر به آموزش آن‌ها حساس است؛ اما گاهی واقعاً نمی‌توانست مدرسه را تحمل کند. و خانم شارپ در هر دو حالت چپ‌چپ و با غیظ به او نگاه می‌کرد. از آنجا که این کارش موجب اخراج از کلاس شد، به کلبه برگشت و آخرین کتابی را که از کتابخانه امانت گرفته بود، برداشت و از اردوگاه بیرون زد.

به جادهٔ اصلی که رسید، کمرش را صاف کرد و چانه‌اش را داد بالا و با دست‌هایی که دو طرف بدنش آویزان بود و تاب می‌خورد، راه شهر را در پیش گرفت. چه

کاری بهتر از فرار از مدرسه و رفتن به کتابخانه! این هفته کتاب مانیفست کمونیست^{۱۰۴} را تمام کرده بود و دل توی دلش نبود که باز هم کتاب روشن‌گرانه دیگری مثل آن پیدا کند. خانم کوئیزدورف کتاب‌هایی از نویسندehای با نام هابز^{۱۰۵} را معرفی کرده بود. خیابان اصلی شهر آن روز شلوغ بود. مردهای کتوشلواریوش و زنانی با پیراهن‌های بهاره به طرف سالن سینما در حرکت بودند. روی در ورودی سینما نوشته بودند: جلسه شهروندان.

لوریدا وارد کتابخانه شد و یک‌راست رفت پشت میز خانم کتابدار.

کتاب را گرفت سمت خانم کوئیزدورف.

خانم کوئیزدورف با صدایی آهسته پرسید: «از این کتاب چی یاد می‌گیریم؟» گرچه به نظر نمی‌آمد کسی آن دوروبرها باشد. کتابخانه بیشتر روزها خالی بود. «همه‌ش درباره مبارزه طبقاتی بود. درسته؟ مقابله رعیت‌ها با ارباب‌ها در طول تاریخ. حق با مارکس و انگلسه. اگه توی جامعه فقط یه طبقه داشتیم و مردم به نفع کل جامعه کار می‌کردن، دنیا جای بهتری می‌شد. همه پول‌ها برای زمین‌دارها و همه زحمت‌ها مال آدم‌هایی مثل ما نبود. ما روزبه‌روز بدبخت‌تر می‌شیم و هی به پول پول‌دارها اضافه می‌شه.»

خانم کوئیزدورف با تکان سر تأیید کرد و گفت: «اصل نظریه‌شون اینه: از هر کس به اندازه توانایی‌ش، به هر کس به اندازه نیازش.»^{۱۰۶} ولی کسی نمی‌تونه تضمین کنه که این نظریه درست و نتیجه‌بخشه.»

«راستی، توی سینما چه خبره؟ فکر می‌کردم بسته باشه.»

خانم کوئیزدورف که داشت از پنجره بیرون را می‌پایید، گفت: «جلسه‌ی اهالی شهره. فکر کنم یه جلسه‌ی سیاسی؛ اون هم درست بیخ گوش ما.»

«اجازه می‌دن من هم برم تو؟»

«شرکت همه‌ی مردم توی جلسه‌ی آزاده؛ ولی... خب... گاهی بهتره آدم موضوعات سیاسی رو از دور و از یه زاویه‌ی امن تاریخی نگاه کنه. بعضی چیزها از نزدیک خیلی زشت‌ان.»

«چطوری می‌خوان جلوی من رو بگیرن؟ من هم رسماً یکی از اهالی این شهرم.»

«آره، ولی... خب، مراقب باش.»

لوریدا گفت: «حسابی مراقبم، خانم کاف.»

بیرون از کتابخانه، خورشید ماه ژوئن همه‌جا را گرم و روشن کرده بود. لوریدا به خیابان اصلی رفت و از آشپزخانه‌ای که افراد زیادی جلوی صف بسته بودند تا سوپ مجانی بگیرند، عبور کرد.

خودش را قاتی چند آدم شیک‌پوش کرد و وارد سالن سینما شد. در کنج سالن، سن مرتفعی به چشم می‌خورد که از دو طرف، میان پرده‌های مخمل قرمز محصور

شده بود و یک تریبون با منبت کاری‌های پیچ‌درپیچ طلایی روی آن قرار داشت. در عرض چند دقیقه بیشتر صندلی‌های سالن پر شد. لوریدا کنار مردی با کت و شلوار و کلاه مشکی که داشت سیگار می‌کشید، نشست. دود سیگار کمی اذیتش می‌کرد. مردی بالای سن رفت و پشت تریبون قرار گرفت. جمعیت ساکت شدند.

«از تشریف‌فرمایی تون مچکرم. همه‌مون می‌دونیم که برای چی اینجا جمع شده‌یم. سال ۱۹۹۳ اداره امداد اضطراری یا همون خیریه ایالتی تشکیل شد تا موقتاً به افرادی که به این ایالت می‌اومدن، کمک کنه. ما اون موقع نمی‌دونستیم مهاجرها قراره مثل موروملخ بریزن اینجا. کی فکرش رو می‌کرد که خیلی از این آدم‌ها دچار ضعف اخلاقی باشن؟ کی پیش‌بینی می‌کرد که قراره تا آخر عمر با پول خیریه زندگی کنن؟ به لطف کمک‌های دولت، تونستیم کمک‌هزینه دولتی رو قطع کنیم؛ ولی اداره خیریه ایالتی همچنان ماهانه به افرادی که بیشتر از یه سال اینجا بوده‌ن پول می‌ده و راستش رو بخواین، کفگیرش به ته دیگ خورده.»

ضعف اخلاقی؟

مردی از میان جمعیت بلند شد و گفت: «می‌گن اون‌ها دیگه قرار نیست برن پنبه‌چینی. چرا باید این کار رو بکنن وقتی راست‌راست راه می‌رن و بهشون حق بیکاری تعلق می‌گیره، اون‌هم از پول مالیاتی که من می‌دم؟!»

«اڳه موقع برداشت پنبه کارگر گیرمون نیاد، چی؟»

«پس اون اردوگاه لعنتی رو چی می گین که دولت توی آروین داره برای مهاجرها می سازه؟ تازه شنیده‌م بهشون خدمات بهداشتی هم ارائه می‌دن.»

مردی از جا برخاست. لوریدا او را شناخت. آقای ولتی بود؛ هم او که دوست داشت هرازگاهی سینه‌اش را جلو بدهد و میان اردوگاه قدم بزند و با تحقیر به کارگروهایش نگاه کند.

ولتی گفت: «این کارگروهای لعنتی‌ای که با پول‌های مفت خیریه روزگار می‌گذرونن، دارن اکی‌ها رو تحریک می‌کنن. به‌نظرم بهتره توی فصل پنبه‌چینی، تموم کمک‌هزینه‌ها رو قطع کنیم. اگه بخوان اتحادیه تشکیل بدن یا اعتصاب کنن، ازپسشون برنمی‌آیم.»
اعتصاب.

مرد پشت تریبون دستش را بالا برد تا جمعیت را ساکت کند. «امروز برای همین اینجا اومده‌یم. ایالت با شما اعلام همدردی می‌کنه. ما نمی‌ذاریم به کشاورزی که خط قرمز شماست، صدمه‌ای وارد بشه. ایالت می‌دونه که محصولات کشاورزی شما چقدر برای اقتصاد ما مهمه؛ همون طور که می‌دونیم چقدر مهمه که وضع سلامت اردوگاه‌ها خوب باشه تا بچه‌های خودمون سالم بمونن. ما باید مدرسه و بیمارستان مخصوص مهاجرها بسازیم و اون‌ها رو به خودشون بسپریم.»

«این شورش‌های لعنتی کمونیست این هفته توی مزرعه من شر به پا کردن. باید قبل از اینکه اعتصاب کنن، جلوشون رو بگیریم.»
مردی با گام‌های بلند خودش را به جلوی جمعیت رساند؛ جوری که انگار صاحب آنجا باشد. کت و شلوار قهوه‌ای مندرس و خاکی‌ای به تن داشت. لوریدا صاف نشست و سرک کشید تا او را ببیند.

جک.

جک گفت: «به شما هم می‌گن آمریکایی؟ شما خجالت نمی‌کشین؟ فصل برداشت پنبه که می‌شه، خوب بلدین تا وقتی که کمرهاشون بشکنه، ازشون کار بکشین؛ ولی همین که کارتون تموم شد، اون‌ها رو مثل آشغال دور می‌ندازین. این کاریه که همیشه با اون‌هایی می‌کنین که پنبه‌هاتون رو براتون می‌چینن. پول، پول، پول. تنها چیزی که براتون مهمه، پول.»

سروصدای حاضران سالن را پر کرد. مردم از جا بلند شدند و مشت‌هایشان را از عصبانیت بالا آوردند و فریاد زدند.

جک ادامه داد: «مردها نمی‌تونن با اون یه سنتی که درازای هر نیم کیلو پنبه بهشون می‌دین، شکم خنوادهشون رو سیر کنن. شما این رو می‌دونین و ترسیده‌ین. باید هم بترسین. مردم رو عصبانی کردین و حالا می‌خواین دست‌پیش رو بگیرین که پس نیفتین.»

دو مأمور پلیس دوان‌دوان وارد سالن شدند. یکی از آن‌ها جک را گرفت و او را بیرون انداخت.

لوریدا با عجله از آنجا خارج شد و از شدت نور خورشید چند بار پشت‌هم پلک زد. دسته‌ای آگهی روی پیاده‌رو و کنار جدول ریخته بود که روی آن‌ها این عبارت به چشم می‌خورد: کارگران! برای اصلاحات با هم متحد شوید!

جک درازبه‌دراز روی زمین افتاده بود؛ کلاهش هم کنارش.

لوریدا فریاد زد: «جک!» و به طرف او دوید و کنارش زانو زد.

جک کلاهش را برداشت. آن را بر سر گذاشت و از جا بلند شد. با دیدن لوریدا لبخندی روی لبش نقش بست و گفت: «لوریدا، کمونیست کوچولوی آینده، چطوری؟»

چطور می‌توانست در آن وضعیت که خون از زخم شقیقه‌اش جاری بود، بخندد؟
صدای آژیر پلیس بلند شد.

جک بازوی لوریدا را گرفت و گفت: «بیا بریم. این هفته به قدر کافی آب خنک خورده‌م.» بعد برگه‌های آگهی را از روی زمین جمع کرد و با لوریدا به سمت غذاخوری آن طرف خیابان دویدند.

لوریدا چهارپایه‌ای پیدا کرد و روی آن ایستاد. دستمالی برداشت و روی زخم سر جک گذاشت.
«شکل خلاف کارها شده؟»

لوریدا گفت: «اصلاً خنده‌دار نیست.»

«درسته.»

«این چه کاری بود کردی؟»

جک برای لوریدا شیک شکلاتی سفارش داد.

«قیمت پنبه پایین اومده. این اتفاق، هم به ضرر صنعته، هم به ضرر کارگراها. زمین دارها به هول وولا افتاده.»

لوریدا چنان شیک شیرین و خامه‌ای اش را یک نفس و با سروصدا خورد که مغزش تیر کشید. «برای همین جلسه تشکیل داده‌ن و بهمون تهمت می‌زنن؟»

«بهتون تهمت می‌زنن، چون نمی‌خوان قبول کنن که شما هم مثل خودشونین. می‌ترسن اتحادیه تشکیل بدین و ازشون دستمزد بیشتری بخواین. دیگه دوره

بستن مرزهای ایالت به روی مهاجرها تموم شده؛ برای همین مردم دوباره دارن مهاجرت می‌کنن اینجا.»

«اون‌ها می‌خوان ما رو گشنه نگه دارن.»

«دقیقاً.»

«چه جوری می‌تونیم حقمون رو ازشون بگیریم؟»

«باید براش بجنگین.» جک مکثی کرد. به لوریدا خیره شد و طوری که چندان مشتاق جلوه نکند، پرسید: «خب، بچه، حالا بگو بینم، مادرت حالش چگونه؟»

پس از ده ساعت کار سخت زیر آفتاب داغ، السا از ماشین پیاده شد، در حالی که حاصل زحماتش را به صورت حواله کف دستش گذاشته بودند. این مقدار دستمزد

به جایی نمی‌رسید؛ اما بهتر از بی‌پولی بود. فروشگاه مزرعه برای نقد کردن حواله‌ها ده درصد کارمزد کم می‌کرد و جای دیگری هم نمی‌شد آن‌ها را نقد کرد. اگر کسی از فروشگاه پول نقد می‌گرفت، مجبور بود بعداً آن مبلغ را با بهره‌اش بازپرداخت کند. بنابراین نه‌تنها ساکنان اردوگاه دستمزد خیلی کمی می‌گرفتند، بلکه مجبور می‌شدند ده درصد آن را هم برگردانند. السا خسته و کوفته، در حالی که دست و شانه‌اش حسابی درد می‌کرد، به فروشگاه رفت. زنگی که با باز شدن در به صدا درمی‌آمد، او را عصبی می‌کرد. هروقت به فروشگاه می‌آمد، تمام فکر و ذکرش می‌شد بدهی که روز به روز زیادتر می‌شد و راه گریزی از آن نبود.

مرد غریبه‌ای پشت پیش‌خان بود.

السا گفت: «کلبه ده.»

مرد غریبه دفتر حساب را باز کرد. نیم‌نگاهی به حواله انداخت و مبلغ را توی دفتر نوشت. السا از قفسه کنار دستش دو پاکت شیر برداشت. اصلاً دوست نداشت از کالاهای گران‌قیمت آنجا بخرد؛ اما آنت و لوریدا برای محکم شدن استخوان‌هایشان به شیر نیاز داشتند. به طرف در رفت و بدون اینکه به پشت سر نگاه کند، گفت: «بنویسین به حسابم.»

سپس به صف زنان پشت در دست‌شویی پیوست. معمولاً تا وقتی نوبتش شود، سر صحبت را با دوروبری‌هایش باز می‌کرد؛ اما حالا بعد از ده ساعت کار در مزرعه پنبه، دیگر رمقی برایش نمانده بود.

سرانجام نوبت به او رسید و خودش را در آن اتاق تاریک و بدبو حبس کرد تا خودش را سبک کند.

دست‌هایش را زیر شیر آب تلمبه‌ای بیرون شست و راهی کلبه شد. یکی از سرکارگراها پشت سر او آمد و وقتی به دو مرد رسید که کنار پرچین‌های مزرعه مشغول صحبت بودند، همان جا ایستاد تا حرف‌هایشان را بشنود. تازگی‌ها این اتفاق مرتب تکرار می‌شد؛ زمین‌داران جاسوسانی را به خدمت گرفته بودند تا وقت‌هایی که کارگراها سر زمین نبودند، تعقیبشان کنند و سر از حرکات و صحبت‌هایشان در بیاورند.

السا به در کلبه که رسید، ایستاد. خودش را جمع‌وجور کرد و لبخندی مصنوعی به لب نشانده. سپس در را باز کرد. «سلام، جهان...» خشکش زد.

جک روی تخت او نشسته بود و جوری خم شده بود که انگار داشت برای آنت داستان تعریف می‌کرد. آنت هم چهارزانو روی زمین نشسته بود و محو حرف‌های جک بود.

آنت با دیدن مادرش از جا پرید و گفت: «مامانی! جک داره از هالیوود می‌گه. می‌گه یه عالمه بازیگر معروف رو از نزدیک دیده. مگه نه، جک؟»

السا به دسته آگهی‌ها روی صندلی کنارپایش نگاه کرد. کارگرها! برای اصلاحات متحد شوید!

جک بلند شد و گفت: «امروز لوریدا رو توی شهر دیدم. اون دعوت کرد اینجا.»

لوریدا که می‌دانست کار بدی کرده، خجالت‌زده سرش را پایین انداخت. السا گفت: «لوریدا توی شهر بوده، اون هم روزی که باید توی مدرسه باشه. چه جالب! بعد توی کمونیست رو دعوت کرده و با اون آگهی‌ها آورده توی خونه مون. چه دختر بافکری!»

همان طور که السا داشت پاکت شیرها را گوشه‌ای می‌گذاشت، لوریدا گفت: «مدرسه رو پیچوندم و رفتم کتابخونه. مامان، خانم شارپ توی کلاس داشت به دخترها یاد می‌داد چه جوری آرایش کنن. آخه... ما پول خریدن کتاب و غذا نداریم، اون وقت بشینیم سرخاب سفیداب کنیم؟»

جک به السا نزدیک شد و گفت: «لوریدا می‌گه این روزها همه‌ش مشغول کاری. امروز خیلی هوا گرم بود.»

السا گفت: «هنوز هم گرمه؛ ولی باز خدا رو شکر که کار هست» و وقتی جک نزدیک‌تر آمد، در گوشش با صدایی آهسته گفت: «با اومدنت به اینجا ما رو توی خطر می‌ندازی.»

جک هم با صدایی آهسته پاسخ داد: «به بچه‌ها قول داده بودم ببرمشون گردش. آنت می‌گه سه‌تایی یه کلوپ زدین به اسم کلوپ جهانگردها. می‌شه من هم عضوش بشم؟»

بچه‌ها با هم و یک صدا گفتند: «مامان، تو رو خدا.»

السا گفت: «این بچه‌ها هر وقت به نفعشون باشه، گوش‌هاشون از شغال هم تیزتر می‌شه.»

«تو رو خدا!..»

«باشه. باشه. ولی اول باید یه چیزی بخوریم...»

جک گفت: «نه. مهمون منین. توی جاده می‌بینمتون. ماشینم اونجاست. بهتره که با هم دیده نشیم.»

السا گفت: «در اصل بهتره که کلاً با هم نباشیم.»

لوریدا از خوش‌حالی به هوا پرید و جک را به سمت در هدایت کرد و در را پشت سرش بست. سپس آرام برگشت و قیافه شرمنده‌ای به خودش گرفت. «درباره

مدرسه...»

در حقیقت، السا خیلی گرمش بود و خسته‌تر از آن بود که بخواهد در آن لحظه به فرار از مدرسه فکر کند. صورتش را شست و خشک کرد و موهایش را شانه زد.

«فردا دوباره ش حرف می‌زنیم.» بعد به آنت گفت برگردد و لباس‌های کارش را درآورد و پیراهن نخی زیبایی را که از سپاه رستگاری گرفته بودند، پوشید.

آن‌ها از کلبه بیرون آمدند و به جاده اصلی رفتند؛ همان جا که جک درون ماشینش منتظرشان بود.

در تمام طول راه، السا نگران بود کسی آن‌ها را دیده باشد؛ اما هیچ سرکارگری آن دورواطراف نبود.

آن‌ها سوار ماشین قدیمی جک شدند و السا آنت را روی پاهایش نشاند.

جک حرکت کرد و آنت گفت: «برو که رفتیم!»

خیلی زود وارد جاده‌ای شدند که به همان هتل متروک می‌رسید. «همین جا باشین.» جک خودرویش را پارک کرد و وارد رستوران مکزیکی شلوغی شد که جای سوزن‌انداختن نداشت. چند دقیقه بعد، با سبدي در دست برگشت و آن را پشت ماشین گذاشت.

خوب که از شهر فاصله گرفتند، ماشین وارد جاده‌ای شد که السا تا به آن روز ندیده بود. مسیر پیچ‌درپیچ بود و از کوه بالا می‌رفت.

سرانجام جک در چمنزاری وسیع کنار چند خودروی دیگر توقف کرد. مردم در میان درختان تازه کاشته شده قدم می‌زدند و بچه‌ها و حیوانات اهلی به این طرف و آن طرف می‌دویدند. السا از داخل ماشین توانست سه دریاچه را ببیند. یکی از دریاچه‌ها پر از قایق‌های پارویی بود. مردم کنار ساحل می‌خندیدند و آب به سر و بدن هم می‌پاشیدند. سمت چپ، در محدوده‌ای پر از درخت، یک گروه موسیقی مشغول اجرای ترانه‌ای از جیمی راجرز^{۱۰۷} بودند. چندین دکه خوراکی‌فروشی در کنار ساحل قرار داشت. هوا بوی شکر قهوه‌ای و ذرت بوداده می‌داد.

انگار زمان به عقب برگشته بود. السا به یاد جشن‌های روز مهاجران پیشگام افتاد که به همراه رز، تمام روز آشپزی می‌کردند و تونی و یولن می‌زد و بقیه

می‌رقصیدند.

لوریدا که کنارش نشسته بود، گفت: «مثل خونه‌ست.»

السا دست دخترش را در دست گرفت و چند لحظه در دستانش نگه داشت و بعد آن را رها کرد.

بچه‌ها داشتند به سمت دریاچه می‌دویدند.

السا گفت: «چقدر قشنگ!»

جک سبد را از پشت ماشین برداشت و گفت: «اداره توسعه مشاغل اینجا رو با بودجه دولت ساخته. یه مشت آدم رو استخدام کرده و حقوق خوبی بهشون می‌ده.

امروز افتتاحیه‌ست.»

«فکر می‌کردم شما کمونیست‌ها از همه چی آمریکا بدتون می‌آد.»

جک لحنی جدی به خود گرفت و گفت: «نه. اصلاً این طور نیست. ما با برنامه‌های اقتصادی و اجتماعی رئیس‌جمهور موافقیم. عدالت رو قبول داریم و دنبال

دستمزد عادلانه و فرصت برابر برای همه‌ایم، نه فقط برای پول‌دارها. کمونیسم همون آمریکانیسمه. گمونم اولین بار جان فورد، کارگردان معروف، توی اولین

جلسات لیگ ضدنازی هالیوود^{۱۰۸} این جمله رو به زبون آورد.»

السا گفت: «اوووه، تو دیگه خیلی جدی ش گرفتی.»

«چون واقعاً جدیه، السا. ولی نه امروز» و بعد بازوی السا را گرفت و شروع به قدم زدن در پارک کرد.

السا احساس می کرد مردم به او خیره شده اند و با دیدن لباس های کهنه و ساق لخت و کفش هایی که اندازه اش نبودند، درباره او پیش داوری می کنند.

زن قذبلندی با پیراهن کرپ آبی از کنارشان رد شد و با دست های دستکش پوشش محکم کیفش را چسبید. همین که دو قدم دورتر شد، سرش را برگرداند و نفس عمیقی کشید.

السا شرمنده شد و از حرکت بازماند.

جک گفت: «اون زن خیکی پیر حق نداره درباره تو فکر بدی بکنه. تو هم زل بزن توی چشم هاش تا از رو بره» و السا را واداشت که به حرکت ادامه بدهد.

این دقیقاً همان کاری بود که پدر بزرگ السا به او یاد داده بود. السا بی اختیار خنده اش گرفت.

آنها به لب دریاچه رفتند و روی چمن ها نشستند. آنت و لوریدا تا زانو در آب بودند و داشتند به هم آب می پاشیدند. السا و جک کفش هایشان را درآوردند. جک کلاهش را از سر برداشت و کناری گذاشت.

گفت: «تو من رو یاد مادرم می ندازی.»

«مادرت؟ یعنی این قدر سن و سالم بالا رفته؟»

«باور کن دارم ازت تعریف می کنم، السا. اون زن محکم و قوی ای بود.»

السا لبخند زنان گفت: «من اون قدرها قوی نیستم؛ ولی این روزها هرکی ازم تعریف کنه، با کمال میل قبول می کنم.»

«گاهی تعجب می کردم که مادرم چه جور ی توی این کشور دووم آورده؛ اون هم زنی مثل اون که شوهر نداشته و با یه بچه این ور و اون ور می رفت و زبون

آمریکایی ها رو درست متوجه نمی شد. از رفتار بقیه زن ها و رئیسش باهاش خیلی بدم می اومد. نمی دونم چرا دارم این ها رو بهت می گم.»

«لابد فکر می کنی تنها بوده و ناراحتی که نتونستی اون جور که باید، هواش رو داشته باشی. من می دونم تنهایی چه جوریه و مطمئنم اون با وجود تو هیچ وقت

احساس تنهایی نمی کرده.»

جک چند لحظه به او خیره شد و هیچ نگفت. «خیلی وقت بود با کسی درباره‌ش حرف نزده بودم.»
السا منتظر ماند که جک حرفش را ادامه بدهد.

«صدای خنده‌هاش هنوز توی گوشمه. اون همه سال همه‌ش با خودم فکر می‌کردم این زن به چی می‌خنده... حالا که تو رو اینجا با بچه‌ها می‌بینم... وقتی می‌بینم چقدر دوستشون داری، یه جورهایی متوجه می‌شم که به چی می‌خندیده.»
جک به السا چشم دوخته بود و پلک نمی‌زد؛ انگار می‌خواست او را بیشتر بشناسد.
آنت برای السا دست تکان داد و گفت: «مامان، تو هم بیا!»

السا خوش حال از این احضار به‌موقع، نگاهش را از جک دزدید و برای بچه‌ها دست تکان داد. «من که شنا بلد نیستم.»
جک بلند شد و دست السا را گرفت و او را هم بلند کرد. السا گفت: «نه. من نمی‌تونم شنا کنم.»

جک دست او را کشید و با خود به‌طرف آب برد و گفت: «به من اعتماد کن.» السا می‌خواست مقاومت کند؛ اما نمی‌خواست بیش از این نگاه‌های مردم به سمتش جلب شود.

به ساحل دریاچه که رسیدند، جک او را در آب انداخت.

السا طاق باز روی آب افتاد و سردی آب کمر و دست‌ها و کم‌کم همه وجودش را فراگرفت.
من روی آب شناورم.

احساس بی‌وزنی به او دست داده بود؛ ترکیبی بی‌نقص از آب و آفتاب، سرد و گرم. در آن لحظات باشکوه، تمام دنیا پیش چشمش محو شد و خودش را در جای دیگری در زمان گذشته یا آینده احساس کرد. دیگر نه گرسنه بود، نه خسته. نه می‌ترسید و نه عصبانی بود. خودش بود و خودش. چشم‌هایش را بست و برای اولین بار پس از سال‌ها احساس آرامش و «امنیت» کرد.

وقتی چشم‌هایش را باز کرد، جک را دید که محو تماشای او شده. جک خم شد و آهسته گفت: «می‌دونستی چقدر خوشگلی؟»
السا خواست به این شوخی مسخره بخندد؛ اما زیر نگاه‌های سنگین جک میخ کوب شده بود و صدایش در نمی‌آمد. چند لحظه گذشت و سکوت السا تبدیل به خجالت شد؛ ولی نمی‌دانست چه باید بگوید.

جک او را که داشت از سرما می‌لرزید به چمن‌های کنار ساحل برد و نشاندد. هر دو از این حرف جک گیج و خجالت‌زده بودند. او رفت و با یک روپوش پشمی برگشت و آن را روی شانه‌های السا انداخت. سپس در سبد را باز کرد و بچه‌ها را که با لباس‌های خیس و آب‌چکان داشتند دنبال هم می‌دویدند، صدا زد.
آنت خودش را در دامن مادر پرت کرد. مادر گوشه روپوش پشمی را رویش کشید.

جک سبد را باز کرد و دو شیشه نوشابه و چند تامل^{۱۰۹} پراز لوبیا و پنیر و گوشت خوک و سس تند را بیرون آورد.

بعد از تحمل سال‌های خشک‌سالی و گردوغبار و رکود، این بهترین روز زندگی آن‌ها بود.

بعدتر که پارک خلوت شد و شب فرارسید و ستاره‌های درخشان یکی‌یکی پدیدار شدند، لوریدا گفت: «تو هم یادش افتادی؟»

«یادِ چی؟»

لوریدا گفت: «یاد خونه‌مون. قسم می‌خورم که می‌تونم صدای آسیاب رو بشنوم.»

اما هیچ صدایی نمی‌آمد به جز شلپ‌شلپ موزون آب در برخورد با ساحل.

آنت گفت: «دلم تنگ شده.»

السا گفت: «مطمئنم اون‌ها هم دلشون برای ما تنگ شده. فردا براشون نامه می‌نویسیم و می‌گیم چه روز فوق‌العاده‌ای داشتیم» و رو به جک گفت: «ممنونم.»

«خواهش می‌کنم.»

نگاه‌های صمیمانه‌ای بین السا و جک ردوبدل شد. شاید جک به همه این‌طور نگاه می‌کرد یا شاید السا این‌طور به نظرش می‌رسید. دلش می‌خواست بگوید تو

من رو می‌ترسونی؛ اما حرف مسخره‌ای بود و اصلاً چه اهمیتی داشت؟ همه چیز مختص همین امروز بود که آمده بودند برای تعطیلات. «خب...»

هنوز جمله‌اش را تمام نکرده بود که جک بلند شد؛ آنت و لوریدا هم همین‌طور. جک آن‌ها را در قسمت بار نشانده و درِ جلو را برای السا باز کرد.

برگردیم به اردوگاه. پیش به سوی زندگی واقعی.

باد می وزید و راه برگشت طولانی و خلوت بود. السا در ذهنش برای گفت و گو با جک پیش قدم می شد و موضوعی پیدا می کرد که درباره اش با هم حرف بزنند؛ اما در واقعیت، همان طور ساکت نشسته بود و مانده بود چه بگوید. آن روز انگار... روز خاصی بود؛ ولی السا از کجا باید مطمئن می شد؟ دلش نمی خواست برای چیزی که نیست، دلش را صابون بزند و خودش را کوچک کند.

به ورودی اردوگاه ولتی که رسیدند، جک کنار جاده توقف کرد. السا داشت او را تماشا می کرد که چطور از مقابل نور چراغ های زرد ماشین رد می شود تا در را برای او باز کند.

جک دست السا را گرفت و کمک کرد پیاده شود.

«همین روزها می رم سالیانس برای متحد کردن کارگرها. شاید هم یه سررفتم کارخونه کنسروسازی. به هر حال یه مدت نیستم. پس...»

«چرا این ها رو بهم می گی؟»

«نمی خوام فکر کنی... فرار می کنم. من هیچ وقت با تو همچین کاری نمی کنم.»

«گفتن این حرف ها به زنی که چیز زیادی ازش نمی دونی یه کم عجیبه.»

«السا، اگه توجه کنی، دارم سعی می کنم این وضع رو تغییر بدم. می خوام تو رو بشناسم؛ البته اگه تو بهم اجازه بدی.»

السا گفت: «تو من رو می ترسونی.»

جک که همچنان دست السا را گرفته بود، گفت: «می دونم. ارباب ها ترسیده‌ن. اهالی شهر عصبانی‌ان. کالیفرنیا داره ورشکست می شه و مردم ناامیدن. هیچ چی معلوم نیست. یه طرف باید کوتاه بیاد. آخرین بار که کار بالا کشید، سه تا از سردسته های اتحادیه کشته شدن. دلم نمی خواد شماها رو توی خطر بندازم.»

نکته جالب ماجرا آن بود که السا اساساً از گفتن آن حرف منظور دیگری داشت. او می ترسید؛ اما از مردی که آن طور به او نگاه می کرد و احساسات او را برانگیخته بود.

گفت: «تو هم از سردسته های اتحادیه ای؟»

«آره.»

برای نخستین بار، السا به دردسری که جک برای خودش ساخته بود، فکر کرد. «پس فقط من نیستم که باید مراقب باشم. درسته؟»

السا و لوریدا تمام طول آن تابستان گرم و طولانی در جست‌وجوی کار بودند. آن‌ها جرئت نکردند از اردوگاه خارج شوند و دلشان هم نمی‌خواست پولی را که از خیریه می‌گیرند، صرف بنزین کنند، بنابراین در ولتی ماندند و دنبال کار مناسب گشتند. روزهایی که کار نبود، السا به کارهای کلبه رسیدگی می‌کرد و بعد آنت و لوریدا را به کتابخانه می‌برد. آنجا خانم کوئیزدورف سرشان را با کتاب‌ها و پروژه‌ها گرم می‌کرد. السا که از بابت بچه‌ها خیالش راحت می‌شد، معمولاً به اردوگاه کنار گذار می‌رفت و با جین لب آب گل‌آلود یا کنار کامیون تا نیمه در خاکشان می‌نشستند و گپ می‌زدند.

در یکی از روزهای بسیار گرم اواخر ماه اوت، جین از السا پرسید: «الان کجاست؟» در آن گرما بوی نامطبوعی در تمام اردوگاه پیچیده بود؛ اما کسی اهمیت نمی‌داد. آن دو همین که می‌توانستند دقایقی کنار هم باشند، خوش حال بودند.

السا جرعه‌ای از چای ولرمی را که جین دم کرده بود، مزه‌مزه کرد و گفت: «کی؟»

جین نگاه معنی‌داری به السا کرد و گفت: «خودت می‌دونی کی رو می‌گم.»

السا گفت: «جک؟ دارم تلاش می‌کنم بهش فکر نکنم.»

جین گفت: «تلاشت نتیجه نداده. اعتراف کن که بهش فکر می‌کنی.»

«من چندان دل خوشی از مردها ندارم.»

«می‌دونی خاصیت گذشته چیه؟ اینکه تموم شده و رفته پی کارش.»

«می‌گن کسی که از گذشته درس نگیره، محکومه به اینکه دوباره تکرارش کنه.»

«کی گفته؟ من که تا حالا نشنیده‌م. به نظر من کسی که زیادی به گذشته بچسبه، فرصت‌های آینده‌ش رو می‌سوزونه.»

السا به دوستش زل زد. «کوتاه بیا، جین. من رو ببین. توی بهترین دوران زندگی‌م که جوون و ترگل‌ورگل بودم و خوردوخوراکم به‌جا بود و لباس‌های خوب می‌پوشیدم، هم خوشگل نبودم. حالا که دیگه...»

«وای، السا، تو چه تصور بدی از خودت داری.»

«گیریم که حق با تو باشه. چه فایده؟ چیزهایی که پدر و مادرت بهت می‌گن و شوهرت بهت نمی‌گه، آینه‌ای می‌شه که خودت رو توش می‌بینی. مگه نه؟ تو خودت رو همون جوری می‌بینی که اون‌ها می‌دیدن. این آینه همیشه با توئه. فرقی هم نداره کجا بری و چقدر از اون‌ها دور بشی.»

جین گفت: «بشکنش.»

«چطوری؟»

«با سنگ گنده لعنتی.» جین خم شد و ادامه داد: «یادت باشه. من هم آینه‌م.»

وقت برداشت پنبه‌ست.

این خبر در یک روز گرم و خشک از ماه سپتامبر در اردوگاه دهان‌به‌دهان پیچید. غبار سفیدی بالای مزرعهٔ پنبه ایجاد شده بود و به‌سوی آسمان صاف و آبی بالا می‌رفت. خبر کلبه‌به‌کلبه و چادربه‌چادر در اردوگاه چرخید که همه ساعت شش صبح برای چیدن پنبه‌ها آماده باشند.

السا بلوز آستین‌بلند و شلواری پوشید و صبحانه درست کرد. بعد بچه‌ها را بیدار کرد و آن‌ها نشسته بر لبهٔ تخت در سکوت مشغول خوردن پولنتای گرم و شیرین شدند.

السا از اینکه قرار بود آن روز بچه‌ها هم کنار او پنبه بچینند، ناراحت بود؛ مخصوصاً برای آنت؛ اما این دیگر مسئله‌ای نبود که بشود برایش چانه زد. دست‌کم در این فصل اوضاع همین بود و بهتر نمی‌شد. السا با خود می‌اندیشید چقدر سال گذشته خوش خیال بودند. آن روزها خیال می‌کرد می‌تواند بچه‌ها را به مدرسه بفرستد و خودش آن قدر پول دریاورد که بتواند خانه و خوراک و پوشاکشان را تأمین کند. حالا آن قدر در کالیفرنیا زندگی کرده بودند که بدانند زندگی‌شان در گرو پنبه است و حتی بچه‌ها هم باید در چیدنش همکاری کنند.

آن‌ها چاره‌ای نداشتند جز افتادن در چرخه‌ای که زمین‌داران برایشان تدارک دیده بودند. آن‌ها با نسیه زندگی می‌کردند و مدام قرض بالا می‌آوردند و هیچ‌وقت، حتی با مقرری‌های خیریه، درآمدشان به حدی نمی‌رسید که از زیر بار بدهی خلاص شوند. امسال مجبور بودند برای صاف کردن بدهی‌شان یک عالمه پنبه بچینند تا بتوانند دوباره در زمستان که کار نیست، با نسیه روزگار بگذرانند.

السا کیسه‌های مخصوص جمع‌آوری پنبه را تا زد و درون قمقمه‌ها آب ریخت و ناهارشان را بسته‌بندی کرد و سپس با عجله بچه‌ها را برداشت و برد برای ایستادن در صف انتظار.

سرپرست به السا اشاره کرد و گفت: «شما... سه تایین؟»

السا خیلی دوست داشت بگوید نه.

لوریدا گفت: «بله.»

مرد در حالی که تنباکوی داخل دهانش را به بیرون تف می‌کرد، گفت: «این بچه که جون نداره.»

لوریدا گفت: «از چیزی که به نظر می‌آد، قوی‌تره.»

سرپرست از داخل ماشین سه کیسه به طول چهار متر بیرون آورد و گفت: «برین قسمت شرقی مزرعه. هر کیسه می‌شه یه دلار و نیم که می‌نویسیم به حسابتون.»

السا گفت: «یه دلار و نیم؟ دزدی توی روز روشن؟ ما خودمون کیسه داریم.»

مرد رو به السا گفت: «توی مزرعهٔ ولتی باید از کیسه‌های مخصوص ولتی استفاده کنین. مگه کار نمی‌خوای؟»

السا گفت: «چرا. ما ساکن کلبهٔ دهیم.»

مرد سه کیسهٔ بزرگ را انداخت جلوی‌شان.

السا و بچه‌ها و بقیه پشت ماشین سوار شدند و هشت کیلومتر پیمودند تا به ردیف مشخص شده‌شان برسند. السا کیسهٔ خالی بزرگش را باز کرد و بندهایش را به شانه‌هایش بست؛ طوری که کیسه پشت کمرش آویزان شود و بعد به آنت هم یاد داد چطور همین کار را بکند.

آنت بین همهٔ کارگرها خیلی کوچک می‌زد. السا و لوریدا روش کار را برای او توضیح داده بودند؛ اما تا خودش کار نمی‌کرد و دست‌هایش زخمی نمی‌شد، چم‌وخم کار دستش نمی‌آمد.

آنت گفت: «این قدر به من نگاه نکن، مامانی. من که بچه نیستم.»

السا گفت: «برای من همیشه بچه‌ای.»

آنت اخم کرد.

زنگ شروع کار به صدا درآمد.

السا دست به کار شد و رفت سراغ پنبه‌های خاردار. هر بار که خارهای تیز به گوشت دستش فرومی‌رفت، از درد چهره در هم می‌کشید. غوزه‌های پنبه را می‌کند، ساقه و برگ‌های آن را می‌کند و مشتمشت به داخل کیسه‌اش می‌انداخت. به آنت فکر نکن.

این کار بارها و بارها تکرار شد: چیدن، جداکردن، انداختن در کیسه.

خورشید که بالاتر آمد، السا احساس کرد پوستش می‌سوزد و دانه‌های عرق سرِ راهشان سوختگی‌ها را خراش می‌دهند و در یقه‌اش جمع می‌شوند. کیسه پشت سرش سنگین و سنگین‌تر می‌شد و او به زحمت جلو می‌رفت.

ظهر هوای مزرعه به حدود چهل درجه رسید.

سروکله ماشین حمل آب پیدا شد و انتهای ردیف ایستاد. این یعنی برای نوشیدن آب مجبور بودند تقریباً یک و نیم کیلومتر راه بروند.

السا می‌دید که صدها کارگر در آن گرمای طاقت‌فرسا، به امید کار، بیرون مزرعه صف کشیده‌اند.

همگی چنان درمانده و ناامید بودند که برای یک لقمه نان به کمترین دستمزدها هم راضی می‌شدند.

السا به کار ادامه داد؛ گرچه هر لحظه و در هر نفسی که می‌کشید، از کار کردن آنت و لوریدا دلش خون بود.

کیسه‌اش که پر شد، کشان‌کشان آن را با خود به صف ترازو برد.

لوریدا هم آمد و کنارش ایستاد. صورت‌های هر دو گلگون بود و عرق‌ریزان نفس‌نفس می‌زدند.

لوریدا دستی به ابروهای خیس از عرقش کشید و گفت: «می‌میرن یه دست‌شویی این دوروبرها بسازن؟»

السا سرزنش‌وار گفت: «هیس! نمی‌بینی چقدر آدم اون بیرون منتظرن تا بیان جای ما کار کنن؟»

لوریدا به صف شلوغ پشت در نگاهی انداخت. «بیچاره‌ها وضعشون از ما بدتره.»

ماشین باری‌ای از جاده‌خاکی داشت می‌آمد و گرد‌و‌خاکی پشت‌سرش به پا کرده بود. روی دیواره‌های قسمت بار تصویر غوزهٔ پنبه نقاشی شده بود و روی آن بزرگ نوشته بودند: مزرعهٔ ولتی.

ماشین ایستاد و آقای ولتی از آن پیاده شد. او مردی هیکلی و ظاهراً قوی بود و دسته‌ای موی سفید پنبه‌مانند از زیر کلاه نمدی‌اش خودنمایی می‌کرد. پشت ماشین یک کلاف سیم خاردار به چشم می‌خورد.

همه دست از کار کشیدند و به‌طرف او برگشتند.

صدای پچ‌پچ کارگران شنیده می‌شد که در گوش هم می‌گفتند صاحبش اومد.

ولتی از سکویی که ترازو روی آن قرار داشت، بالا رفت. نگاهی به مزرعه و کارگرها انداخت و با اشاره به صدها نفری که پشت در منتظر کار بودند، گفت: «به لطف دولت، امسال مجبور شدم پنبه کمتری بکارم. امسال پنبه برای چیدن کمتره و کارگر منتظر کار بیشتر. برای همین، می‌خوام ده درصد از دستمزدهاتون کم کنم.»

لوریدا فریاد زد: «ده درصد؟ ما نمی‌تونیم...»

السا با دست جلوی دهان لوریدا را گرفت.

ولتی مستقیماً به السا و لوریدا نگاه کرد. «کسی اعتراضی داره؟ یا همین قدر که گفتم می‌گیرین یا از اینجا می‌رین. به ازای هر کدومتون ده نفر اون بیرون‌ان که منتظرن کار بهشون برسه. برای من که فرقی نمی‌کنه کی پنبه‌هام رو بچینه.» مکثی کرد و ادامه داد: «یا کی توی اردوگاهم زندگی کنه.»

سکوت.

ولتی گفت: «پس کسی اعتراض نداره. برگردین سر کارتون.»

زنگ به صدا درآمد.

السا آرام دستش را از روی دهان لوریدا برداشت و با سر به صف منتظران کار اشاره کرد و گفت: «می‌خوای تو هم یکی از این‌ها باشی؟»

لوریدا داد زد: «ما هم یکی از همین‌هاییم! این غلطه. مگه نشنیدی جک و رفیق‌هاش...»

السا گفت: «هیس! می‌دونی که گفتنِ این حرف‌ها خیلی خطرناکه.»

«برام مهم نیست. کارشون غلطه.»

«لوریدا...»

لوریدا خودش را از دست مادر رها کرد. «من شبیه تو نمی‌شم، مامان. نمی‌خوام زیر بار زور برم و وانمود کنم همه‌چی خوبه تا روشن زیاد شه و دستی‌دستی ما رو بکشن. چطور می‌تونی عصبانی نباشی؟»

«لوریدا...»

«آره، مامان. بگو دختر خوبی باشم و هیچ‌چی نگم و کار کنم که هر ماه بیشتر بریم زیر بار قرض و قوله به فروشگاه.»

لوریدا کیسه‌اش را برد بالای ترازو و بلند گفت: «بله، قربان. از دستمزد کم کنین. من خوش‌حالم که کار دارم.»

مرد پشت ترازو حوالهٔ سبزی بابت پنبه‌ها به او داد. نود سنت برای چهل و پنج کیلو پنبه که فروشگاه ده درصدش را کم می‌کرد.

در حال بازگشت به کلبه، مادر گفت: «بدجوری ساکتی.»

لوریدا گفت: «برو خدا رو شکر کن. وگرنه حرف‌هایی می‌زنم که می‌دونم اصلاً خوش نمی‌آد.»

آنت گفت: «راست می‌گه، مامانی. ازش هیچ چی نپرس.»

لوریدا ایستاد و رو به مادر گفت: «چه جوریه که تو به اندازه من عصبانی نیستی؟»

«عصبانی شدن چه فایده‌ای داره؟»

«بهتر از هیچ چیه.»

«نه، لوریدا. فایده‌ای نداره. مگه نمی‌بینی هر روز چقدر آدم می‌ریزن توی شهر؟ محصول کم و کمتر می‌شه و کارگر بیشتر. حتی من هم می‌تونم بفهمم الان از نظر

اقتصادی چه کاری به نفعمونه.»

لوریدا کیسه خالی‌اش را روی زمین انداخت و بی‌هدف میان چادرها و کلبه‌ها شروع به دویدن کرد. دلش می‌خواست آن قدر بدود که حتی خاطره کالیفرنیا هم از ذهنش پاک شود.

او در دورترین نقطه اردوگاه میان انبوه درختان نشسته بود که صدایی شنید: «کمک؟ این کالیفرنیا ی بی صاحب شده کی به ما کمک کرده؟»
«امروز باز دستمزد تموم کارگرهای منطقه رو کم کردن.»

«آیک، احتیاط کن. اینجا بهمون کار و خونه زندگی داده‌ن. این‌ها کم چیزی نیست.»

لوریدا پشت درختی مخفی شد تا حرف‌های مردانی را که در آن تاریکی دور هم جمع شده بودند، بشنود.

«یادت نیست توی اردوگاه قبلی چه زندگی ای داشتیم؟ الان وضعمون خیلی بهتره.»

آیک جلو آمد. او مردی قدبلند و ترکه‌ای بود و سر طاسی داشت که هنوز چند تار موی خاکستری کم‌رنگ دورتادور سرش به چشم می‌خورد. «تو به این می‌گی زندگی؟ این دومین سالیه که پنبه‌چینی می‌کنم. خودم و زنم و بچه‌ها جون می‌کنیم و کار می‌کنیم و تهش، وقتی قسط بدهی مون رو می‌دیم، فقط چهار سنت برامون می‌مونه. چهار سنت. می‌دونی که شوخی نمی‌کنم. ما هرچی درمی‌آریم، می‌ره برای کلبه‌ها و چادرها و تشک‌ها و خوردنی‌های گرونمون.»

«اون‌ها حتی توی حساب و کتاب هم تقلب می‌کنن.»

«اون‌ها از هر دلار ده سنت کم می‌کنن تا حواله‌هامون رو نقد کنن. هیچ‌جای دیگه‌ای هم نمی‌تونیم بریم برای نقد کردن حواله‌ها. ذره‌ذره پولی که با عرق ریختن سر مزرعه جمع می‌کنیم، می‌ره برای صاف کردن حسابمون با فروشگاه. هیچ چاره دیگه‌ای هم نداریم. اون‌ها نمی‌خوان هیچ پولی به ما برسه.»

مرد بلندقدی با سرهمی وصله دار و کلاه حصیری گفت: «من هفت سرعائله دارم، آیک. ماها اکثراً خونواده‌ای داریم که بهمون وابسته‌ن.»
«نمی‌شه دست روی دست گذاشت. من به حرف‌های این یارو، وِلن، اهمیت نمی‌دادم. گوش دادن به حرف‌هاش خطرناکه.»
جک.

باید می‌دانست که جک هم به‌نوعی در این ماجرا نقش دارد. او «کنشگر» است.
لوریدا از پشت درخت بیرون آمد. «آیک راست می‌گه. وِلن هم راست می‌گه. ما باید برای خودمون یه کاری بکنیم. این مزرعه‌دارهای خرپول حق ندارن این جواری
باهمون رفتار کنن. اگه دیگه پنبه‌هاشون رو نچینیم، می‌خوان چی کار کنن؟»
مردها با وحشت و حیرت به هم نگاه کردند. «نگو که باید اعتصاب کنیم...»
یکی از مردها گفت: «تو دختری.»

لوریدا گفت: «دختری که روزی چهل‌وپنج کیلو پنبه می‌چینه» و دست‌هایش را که زخمی و قرمز شده بود، به آن‌ها نشان داد. «من می‌گم دیگه بیشتر از این
نمی‌شه سکوت کرد. حق با آقای وِلنه. باید اعتراض کنیم و...»

دستی بازوی لوریدا را گرفت و فشار داد. «ببخشین، پسرها.» السا بود. «دختر من روز سختی داشته. بهش توجه نکنین» و لوریدا را کشید و با خود به کلبه برد.

لوریدا با داد و فریاد خودش را از دست مادرها کرد. «آه. چرا این کار رو کردی؟»

«اگه تو رو به عنوان شورشی بگیرن، دیگه کارمون ساخته ست. از کجا معلوم که یکی از جاسوس های ارباب ها بین این ها نباشه؟ جاسوس های خبرکش همه جا هستن.»

لوریدا نمی دانست با خشمی که از درونش زبانه می کشید و وجودش را می سوزاند، چه کند. «ما نباید این جواری زندگی کنیم.»

مادر آهی کشید. «تا ابد که این طوری نمی مونه. بالاخره یه راهی برای نجات پیدا می کنیم.»

بالاخره بارون می آد.

بالاخره می رسیم به کالیفرنیا.

بالاخره یه راهی برای نجات پیدا می کنیم.

کلماتی تازه برای توصیف یک آرزوی کهنه محقق نشده.

فضای دره متشنج بود. تنش را می شد در مزارع، در صف های مقابل دفتر خیریه و اطراف اردوگاه ها حس کرد. کم شدن دستمزدها همه را نگران و ناآرام کرده بود.

ممکن بود دستمزدها از این هم کمتر شود؟ هیچ کس درباره این موضوع حرفی نمی زد؛ اما همه به آن فکر می کردند.

اعتصاب.

شب هنگام سروکله سرکارگرهای چماق به دست در اردوگاه‌ها و اقامتگاه‌های مهاجران پیدا می‌شد. آن‌ها کلبه به کلبه و چادر به چادر و آونک به آونک می‌رفتند و فال گوش می‌ایستادند و در دل مردم هراس ایجاد می‌کردند. همه می‌دانستند آن‌ها جاسوس‌اند و با رد کردن اسامی آن‌هایی که ناراضی یا دنبال دردسرند، به زمین‌داران خدمت می‌کنند.

لوریدا بعد از پنبه‌چینی در یک روز طولانی روی تخت دراز کشیده بود و مادر را تماشا می‌کرد که در حال گرم کردن گوشت خوک و لوبیا روی چراغ خوراک‌پزی بود.

از بیرون صدای قدم‌های کسی می‌آمد.

یک نفر کاغذی را از زیر در کلبه به داخل انداخت.

هیچ کس از جا تکان نخورد تا صدای قدم‌ها دور و دورتر شود.

سپس لوریدا از جا بلند شد و قبل از مادرش، کاغذ را از زیر در برداشت.

کارگران مزارع، متحد شوید!

فراخوان

برای دستمزد بیشتر

و وضع معیشتی بهتر مبارزه می کنیم.

آیا کم شدن دستمزدها اتفاقی است؟

هرگز!

افراد فقیر و گرسنه و درمانده لقمه چرب و نرمی هستند.

به ما بپیوندید.

خود را آزاد کنید.

هدف اتحادیه کارگران کمک به شماست.

نیمه شب پنج شنبه

در اتاق پشتی هتل ال سنتر و منتظرتان هستیم.

مادر کاغذ را گرفت و خواند و آن را مچاله کرد.

«نکن...»

مادر کبریتی روشن کرد و آگهی را آتش زد و آن را کف زمین انداخت. کاغذ خاکستر شد.

گفت: «این‌ها یه کاری می‌کنن که اخراج شیم و از کلبه بیرونمون کنن.»

لوریدا گفت: «اون‌ها نجاتمون می‌دن.»

مادر گفت: «مگه نمی‌بینی، لوریدا؟ این آدم‌ها خطرناک‌ان. زمین دارها با تشکیل اتحادیه مخالفان.»

«خب، معلومه که مخالفان. اون‌ها می‌خوان ما همیشه محتاجشون باشیم و به خاطریه‌ذره پولی که جلومون می‌ندازن، هر کاری براشون بکنیم.»

مادر داد زد: «ما واقعاً بهشون محتاجیم!»

«من توی اون جلسه شرکت می‌کنم.»

«نمی‌کنی. لوریدا، به نظرت چرا جلسه رو نصف شب برگزار می‌کنن؟ به خاطر اینکه می‌ترسن. مردهای بزرگ و سن و سال دار از اینکه با کمونیست‌ها و سرکرده‌های

تشکیل اتحادیه دیده بشن، می‌ترسن.»

«مگه همیشه از آینده من، از آرزوهای بزرگی که برام داری، از دانشگاه حرف نمی‌زنی؟ به نظرت چه جوری می‌تونم بهشون برسم، مامان؟ با پنبه‌چینی توی پاییز و

گشنگی کشیدن توی زمستون؟ با اون یه‌ذره پول خیریه؟» لوریدا جلو آمد و ادامه داد: «به زن‌هایی که برای گرفتن حق رأی جنگیدن، فکر کن. اون‌ها هم

می‌ترسیدن؛ ولی برای تغییر اوضاع راهپیمایی کردن؛ حتی به قیمت رفتن به زندان. به خاطر همینکه که الان می‌تونیم رأی بدیم. گاهی نتیجه حتی ارزش این رو داره که جونت رو به خاطرش بذاری.»

«اصلاً با این نظر بد موافق نیستم.»

«من نمی‌تونم تحمل کنم که بازیچه دست این‌ها بشم و هر جور دلشون خواست، باهام رفتار کنن و من هم برای زنده‌موندن دست‌وپا بزنم. کاری که دارن می‌کنن، غلطه. باید جواب پس بدن.»

«اون وقت یه دختر چهارده‌ساله می‌خواد مجبورشون کنه جواب پس بدن؟»

«نه، جک.»

مادر چهره در هم کشید. «آقای وکن چه ربطی به این قضیه داره؟»

«مطمئنم اون توی جلسه شرکت می‌کنه. جک از هیچ چی نمی‌ترسه.»

«من قبلاً دفتر این ماجرا رو بسته‌م. ما باید از اتحادیه و کمونیست‌ها فاصله بگیریم.»

سی و یک

پنج‌شنبه بود و بعد از ده ساعت پنبه‌چینی، تمام بدن لوریدا درد می‌کرد؛ اما فردا صبح باز روز از نو و روزی از نو.

به‌خاطر دستمزد ناچیزی که ده‌درصدش را هم کم کرده بودند.

نود سنت به‌ازای چهل‌وپنج کیلو پنبه که با کسر ده‌درصدی که در فروشگاه به جیب کلاهبرداران می‌رفت، می‌شد هشتاد سنت.

روز و شب فکر می‌کرد و آرام‌و‌قرار نداشت. فکر کردن به بی‌عدالتی شده بود سوهان روحش.

فکر کردن به جلسه هم‌همین‌طور.

و ترس مادرش.

لوریدا بیشتر از آنچه مادرش فکر می‌کرد، با آن ترس آشنا بود. مگر می‌توانست آشنا نباشد؟ او زمستان کالیفرنیا و سیل را از سر گذرانده بود. همه‌چیزش را از دست

داده و با کمترین غذاها زنده مانده بود و کفش‌هایی به پا می‌کرد که اندازه‌اش نبود. لوریدا می‌دانست گرسنه‌خواهیدن و گرسنه‌بیدارشدن چه حسی دارد و چگونه

می‌توان در کوششی بی‌فایده، معده را با آب پر کرد که کمتر ناله کند. او می‌دید که مادرش چگونه دانه‌دانه لوبیاها را برای شام می‌شمارد و یک دانه هات‌داگ را

سه قسمت می‌کند. می‌دانست که مادرش با خرج کردن هر پنی در فروشگاه و اضافه کردن به بدهی‌شان از سر‌پشیمانی آه می‌کشد.

ترس وجه «تفاوت» لوریدا و مادرش نبود، «شباهتشان» بود. آن‌ها در شور و شوق و انگیزه با هم متفاوت بودند. انگار شور و شوق و انگیزه مادر پریده بود. شاید هم از

اول آن‌ها را نداشت. لوریدا فقط یک بار خشم مادرش را دیده بود؛ همان شبی که نوزاد دیویی‌ها را زیر خاک دفن کرد.

لوریدا انتخاب کرده بود که خشمگین باشد. اولین روزی که با جک آشنا شد، جک به او گفت: تو آتیشِ تنده، بچه. نذار این حروم‌زاده‌ها خاموشش کنن یا چیزی شبیه آن.

لوریدا نمی‌خواست از آن زن‌هایی باشد که در سکوت رنج می‌کشند.

او زیر بار این سرنوشت نمی‌رفت.

و آن شب بهترین فرصت برای او بود که این موضوع را ثابت کند.

ساعت یازده بود و او همچنان بیدار و منتظر، دقیقه‌ها را می‌شمرد.

آنت همهٔ ملافه‌ها را کشیده بود سمت خودش. لوریدا معمولاً این‌طور وقت‌ها ملافه‌ها را محکم می‌کشید طرف خودش و شاید حتی یکی دو اردنگی هم حوالهٔ آنت می‌کرد؛ اما آن شب به خودش زحمت این کار را نداد.

از جا بلند شد و پاهایش گرمای زمین سیمانی را حس کرد. با خود عهد کرد تا عمر دارد، همیشه بابت نعمت کف‌پوش شکرگزار باشد.

به سرعت اطراف را پایید و مطمئن شد مادر خواب است.

بلوز و سرهمی‌اش را از چوب‌لباسی برداشت و با عجله آن‌ها را پوشید و کفش‌هایش را به پا کرد و سپس بندهای سرهمی را بست. بیرون از کلبه همه جا ساکت بود. هوا بوی میوه رسیده و خاک حاصلخیز و کمی چوب سوخته می‌داد. بوها، صداها، آدم‌ها... هیچ چیز و هیچ کس از این اردوگاه راه دررو نداشت.

لوریدا آرام در را پشت سرش بست و منتظر ماند تا صدای پایی بشنود. قلبش داشت محکم می‌زد. ترسیده بود و... به شدت سرزنده و پرانرژی بود. صبر کرد و تا ده شمرد؛ اما هیچ سرکارگری آن دورواطراف نبود. آهسته در دل تاریکی شب قدم برداشت.

به شهر رسید. از سینما و سالن اجتماعات شهر رد شد و به یک خیابان فرعی پیچید. چمن‌های این خیابان بلند شده بودند و در و پنجره بیشتر خانه‌ها و مغازه‌ها تخته شده بود. از نور چراغ‌های ماشین می‌گریخت و سعی می‌کرد از جاهای تاریک برود. سرانجام به همان هتلی رسید که زمان سیل در آن ماندند. آن قدر همه جا ساکت بود که لوریدا خدا خدا می‌کرد جلسه لغو نشده باشد. تمام روز که عرق می‌ریخت و زحمت می‌کشید و کیسه سنگین را بر پشتش حمل می‌کرد و آن حواله تحقیرآمیز را در جیبش می‌گذاشت، به جلسه امشب فکر می‌کرد.

هتل ال سنتر و چراغ نداشت؛ اما چند ماشین جلوی آن پارک شده بود و لوریدا دید زنجیر محکمی که با آن در را قفل می‌کردند باز شده و از یکی از دستگیره‌های

در آویزان است.

با احتیاط در اصلی هتل را باز کرد.

مردی با بینی عقابی و عینک گرد کوچک پشت میز پذیرش نشسته بود و به او نگاه می کرد.

مرد با لهجه غلیظی گفت: «اتاق می خواین؟»

لوریدا قدری درنگ کرد. ممکن بود او را به خاطر آمدن به اینجا بازداشت کنند؟ یا این مرد گماشته یکی از زمین داران بزرگ بود و آمده بود برای شناسایی شورشی ها؟ شاید هم یکی از دوستان جک بود و می خواست مطمئن شود فقط خودی ها به جلسه بیایند.

گفت: «برای جلسه اومده ام.»

«طبقه پایین.»

لوریدا با هیجان و ترس و اضطرابی ناگهانی به طرف راهپله رفت.

نرده های نرم چوبی را گرفت و از راهپله باریک و تنگ پایین رفت و از رخت شورخانه و قفسه وسایل نظافت گذشت.

صدایی شنید و آن را دنبال کرد تا به اتاق پشتی رسید. در باز بود و جمعیتی داخل اتاق بودند.

وارد که شد، دید گوش‌تاگوش آدم آنجاست، از مرد و زن گرفته تا حتی بچه‌های کوچک. بایی رَند برای او دست تکان داد.

جک مقابل جمعیت ایستاد و دعوت کرد به او گوش کنند. او هم مثل خیلی از مهاجران دیگر، سرهمی رنگ‌ورورفته لکه‌داری با پیراهن جین کهنه و ژاکت خاکی قهوه‌ای به تن داشت؛ اما شور و سرزندگی‌ای داشت که لوریدا تابه‌حال در دیگران آن را ندیده بود. جک به اصول خود ایمان داشت و برای اینکه دنیا جای بهتری برای زندگی شود، می‌جنگید. او از آن مردهایی بود که هر دختری می‌توانست به او تکیه کند.

با شور و حرارت سخن می‌گفت. «... صدوپنجاه اعتصابگر رو انداخته‌ن تو قفس. قفس، اون هم توی آمریکا! زمین‌دارهای بزرگ و مأمورهای فاسد پلیس و اهالی سابق شهر که در حال حاضر تبدیل شده‌ن به نیروهای پارتیزانی، هم وطن‌هاتون رو می‌ندازن توی قفس تا اعتصاب کارگرهایی رو که خواهان برابری‌ان، بشکنن. دو سال پیش چند تا مزرعه‌دار اهل تولر رو جلوی چشم مردم کشتن، فقط به جرم اینکه به حرف‌های اعتصابگرها گوش داده بودن. دو نفر از مردم هم کشته شدن.»

یک نفر داد زد: «چرا این‌ها رو بهمون می‌گی؟ می‌خوای ما رو بترسونی؟» لوریدا او را شناخت. از اهالی اردوگاه لب‌گذار بود؛ همان که زن و شش‌فرزندش از حصه مرده بودند.

«من نمی‌خوام به آدم‌های خوبی مثل شما دروغ بگم. اعتصاب علیه زمین‌دارها خطرناکه. اون‌ها با هرچی در اختیار داشته باشن، باهامون می‌جنگن. و رفقا،

می‌دونین که همه چی در اختیار اون‌هاست؛ از پول گرفته تا قدرت در سطح دولتی و ایالتی.» روزنامه‌ای را برداشت و آن را بالا گرفت تا همه ببینند. تیترو روزنامه این بود: «اتحادیه کارگران غیرآمریکایی.» جک گفت: «بهتون می‌گم غیرآمریکایی یعنی چی. یعنی اینکه زمین‌دارهای بزرگ روزبه‌روز پول دارتر می‌شن و شما فقیرتر.» جب گفت: «آره!»

«غیرآمریکایی یعنی کم کردن دستمزدها به خاطر طمع زمین‌دارها.»

جمعیت یک صدا فریاد زدند: «آره!»

«اون‌ها نمی‌خوان شما با هم متحد بشین؛ ولی اگه این کار رو نکنین، مثل نخودچین‌های نیپومو که پارسال به فلاکت افتادن، باید گشنگی بکشین. من اونجا بودم. بچه‌های گرسنه توی مزرعه‌ها می‌مردن؛ همین جا توی آمریکا. زمین‌دارها امسال پنبه کمتری کاشته‌ن؛ چون قیمت‌ها پایینه. برای همین هم دستمزد کمتری به شما می‌دن که خدانکرده از سودشون کم نشه. حتی برای ظاهرسازی هم حقوق بخورونمیری به شما نمی‌دن.»

ایک فریاد کشید: «خیال می‌کنن ما آدم نیستیم!»

جک به جمعیت نگاه کرد و تک‌تکِ آن‌ها را از نظر گذراند. لوریدا موج‌امیدی را که او به مردم انتقال می‌داد، حس می‌کرد. «اون‌ها به شما احتیاج دارن و این نقطه‌قوت شماست. همین که پنبه خشک می‌شه باید اون رو چید، قبل از اینکه فصل سرما و یخ‌بندون از راه برسه. اگه کسی اون‌ها رو نچینه، چی می‌شه؟»

یکی بلند گفت: «اعتصاب! این جوری بهشون نشون می‌دیم.»

جک گفت: «کار آسونی نیست. هکتار هکتار زمین پنبه داریم و زمین دارها پشت همدیگه‌ن. نرخ دستمزدها رو اون‌ها با هم تعیین می‌کنن و از تصمیمشون پایین نمی‌آن. پس ما هم باید پشت همدیگه باشیم. تنها چاره‌مون اینه که همگی یه ارتش بسازیم از کارگرها؛ همه کارگرها، هر جا که هستن. برای اینکه صدامون به گوش برسه، به همه‌تون احتیاج داریم. باید هر جوری شده تولید محصول رو به‌طور کامل متوقف کنیم.»

لوریدا فریاد زد: «اعتصاب!»

بقیه نیز با او هم صدا شدند و یک صدا گفتند: «اعتصاب! اعتصاب! اعتصاب!»

نگاه جک به لوریدا افتاد و هم‌زمان یک نفر بازوی او را چنگ زد. لوریدا دردش گرفت و دستش را آزاد کرد و چرخید.

مادرش آنجا ایستاده بود و به قدری عصبانی می‌نمود که کم مانده بود از سرش دود بلند شود! «نمی‌تونم باور کنم همچین کاری کردی.»

«مامان، شنیدی چی گفت؟»

مادر نیم‌نگاهی به دوروبر اتاق و شلوغی جمعیت انداخت و گفت: «شنیدم.»

جک از لابه‌لای مردم داشت به سمت آن‌ها می‌آمد.

همین که نزدیک شد، لوریدا گفت: «سخنرانی‌ت عالی بود.»

جک گفت: «دیدم که تنها اومدی. دختری به سن و سال تو این وقت شب تنهایی راه می‌افته توی خیابون‌ها؟»

لوریدا گفت: «این‌ها رو داری به ژاندارک^{۱۱} می‌گی؟»

مادر گفت: «الان دیگه برای من ژاندارک شده؟»

«من هم می‌خوام اعتصاب کنم، جک...»

مادر با تندی گفت: «لوریدا، باید بگی آقای وِلن. الان هم برو بالا تا بعداً به حسابت برسم. فعلاً می‌خوام با جک صحبت کنم.»
«تو حق نداری به من...»

جک گفت: «برو، لوریدا.» او و مادر به همدیگر زل زده بودند.

لوریدا گفت: «باشه؛ ولی من اعتصاب می‌کنم.»

مادر گفت: «برو.»

لوریدا از آن‌ها رو گرداند و از پله‌ها بالا رفت. حرف‌های مادر، دردسرهایی که برایش به وجود می‌آمد و خطرهای این مسیر دیگر برایش مهم نبود. گاهی آدم باید بلند شود و اعلام کند دیگر بس است.

وقتی لوریدا رفت، السا از جک پرسید: «چند وقته که برگشتی به ولتی؟»

«تقریباً یه هفته. می‌خواستم برات پیغام بفرستم.»

«پس پیغام هم بلدی بفرستی.» السا به چشم‌های جک زل زد و پیش خودش فکر کرد کاش اوضاع جور دیگری بود. کاش خودش آدم دیگری بود. کاش به اندازه دخترش شجاعت و شور و شوق داشت. «جک، اون یه دختر چهارده ساله‌ست که نصف شب از خونه زده بیرون و اون همه راه خودش رو رسونده اینجا. می‌دونی

ممکن بود چه بلایی سرش بیاد؟»

«این یعنی چی، السا؟ یعنی این موضوع براش مهمه.»

«خب که چی؟ همه مون می دونیم که رفتار اون ها غلطه؛ ولی راه حل تو وضع مون رو بهتر نمی کنه. تو باعث می شی ما رو اخراج کنن یا حتی بدتر. زندگی ما به مویی بنده. می فهمی؟»

جک گفت: «می فهمم. ولی اگه کاری نکنین، اون ها ذره ذره راه نفستون رو می بندن و نابودتون می کنن. دختری این رو خوب فهمیده.»

السا دوباره تکرار کرد: «اون چهارده سالشه.»

جک صدایش را پایین آورد تا هم ردیف صدای السا شود. «چهارده سالشه؛ ولی تمام روز مشغول پنبه چینی. گمونم آنت هم همین طوره؛ چون تنها چاره شما برای گشنه نمودن همینه.»

«داری درباره من زود قضاوت می کنی.»

جک گفت: «نه. اصلاً این طور نیست. ولی دختری اون قدر بزرگ شده که خودش برای خودش تصمیم بگیره.»

«تو بچه نداری که بفهمی من چی می گم.»

«السا...»

«من براش تصمیم می گیرم.»

«تو باید بهش یاد بدی که روی پای خودش وایسه، نه اینکه وابسته ت باشه.»

«الان دیگه واقعاً داری دربارهم زود قضاوت می کنی. اگه فکر کردی من زن شجاعی ام، سخت در اشتباهی.»

«اشتباه می کنی، السا. به نظرم تو به خودت تلقین کردی که شجاع نیستی و این خیلی ناراحت کننده ست.»

«از لوریدا فاصله بگیر، جک. جدی می گم. نمی خوام قربانی بازی ای بشه که تو راه انداختی.»

«هیچ کس اینجا بازی نمی کنه، السا.»

السا راه افتاد که برود.

جک هم به دنبالش راه افتاد.

السا با عصبانیت گفت: «دنبالم نیا» و به مسیرش ادامه داد.

از هتل که بیرون آمد، بازوی لوریدا را گرفت و کشان کشان او را به خیابان برد. سپس هر دو در تاریکی رهسپار خانه شدند. ماشین ها با نور زردشان از کنار آن ها عبور می کردند.

«مامان، اگه به حرف‌هاش گوش بدی...»

السا گفت: «نه من گوش می‌دم، نه تو باید گوش بدی. مراقبت از تو وظیفه منه. من تا حالا تو ی همه چی شکست خورده‌م؛ ولی محض رضای خدا نمی‌خوام تو ی این یکی در بمونم. متوجهی؟»

لوریدا ایستاد.

السا هم مجبور شد بایستد. به عقب نگاه کرد: «چیه؟»

«واقعاً فکر می‌کنی تو ی بزرگ کردن من هم ناموفق بودی؟»

«یه نگاه به حال و روزمون بنداز. داریم پیاده برمی گردیم به کلبه‌ای که قدّ قوطی کبریده. جفتمون مثل چوب کبریت شدیم از لاغری. همیشه خدا گشنه‌ایم. معلومه که براتون کم گذاشته‌م.»

لوریدا جلوتر آمد و گفت: «مامان، اگه من زنده‌م، به خاطر توئه. اگه می‌رم مدرسه و می‌تونم فکر کنم، به خاطر توئه که امکانش رو برام فراهم کردی. تو برام کم نداشتی. تو من رو نجات دادی.»

«سعی نکن همه چی رو به خودت و بزرگ شدن ربط بدی.»

«ولی این‌ها هم یه قسمتشه، مامان. مگه نه؟»

السا گفت: «من نمی‌خوام تو رو از دست بدم.» حقیقت رفته‌رفته داشت آشکار می‌شد.

«می‌دونم، مامان. من دوست دارم؛ ولی این چیزیه که بهش احتیاج دارم.»

السا با قاطعیت گفت: «نه. نه! راه بیفت. باید صبح زود بیدار شیم.»

«مامان...»

«نه، لوریدا. نه.»

لوریدا پنج ونیم صبح بیدار شد و به زور از رختخواب برخاست. دستانش به شدت درد می کرد و نیاز داشت غذایی درست و حسایی بخورد و ده ساعت دیگر بخوابد. شلواری پاره و پیراهنی با آستین های بلند جر خورده پوشید و به صف جلوی دست شویی پیوست.

اردوگاه به طرز عجیبی ساکت بود. مردم مثل همیشه مشغول رفت و آمد بودند؛ اما چندان با هم حرف نمی زدند. حتی زیاد به هم نگاه نمی کردند. سرکارگر کنار حصار توری فلزی نشسته و قوز کرده بود و مردم را تماشا می کرد. لوریدا می دانست که جز او، جاسوسان دیگری هم آن گوشه و کنار هستند که گوش تیز کرده اند برای شنیدن کلمه اعتصاب.

لوریدا در صف ایستاد. ده دوازده نفر دیگر پیش روی او بودند.

همان طور که منتظر بود تا نوبتش بشود، متوجه شد چیزی پشت درخت ها تکان می خورد. آیک داشت از شیر تلمبه ای آب می کشید و سطلش را پر می کرد. لوریدا می خواست به سوی او برود؛ اما جرئت نکرد.

سرانجام نوبت به او رسید و کارش تمام شد.

از در پشتی بیرون آمد و آن را آرام پشت سرش بست. به دوروبر نگاه کرد. کسی او را نمی پایید و حواسش به او نبود. به سمت شیر آب رفت و سعی کرد معمولی به

نظر برسد.

ایک هنوز آنجا بود. دید که لوریدا به طرف او می‌آید. لوریدا خم شد و دست‌هایش را با آب سرد شست.

ایک آهسته گفت: «امشب جلسه داریم. بعد از دوازده، توی رخت‌شورخونه.»

لوریدا سر تکان داد و دست‌هایش را به شلوارش مالید تا خشک شود. هنوز به کلبه نرسیده بود که سنگینی نگاه کسی را پشت سرش احساس کرد. یک نفر داشت تعقیبش می‌کرد.

لوریدا ایستاد و ناگهان چرخید.

آقای ولتی کنار درخت‌ها ایستاده بود و داشت سیگار می‌کشید و لوریدا را می‌پایید. او گفت: «بیا اینجا بینم، خانم کوچولو.»

لوریدا آرام به سمت او رفت. ولتی طوری چشم‌هایش را تنگ کرده و به او زل زده بود که تن و بدنش داشت می‌لرزید. «بله، آقا؟»

«تو واسه من پنبه‌چینی می‌کنی؟»

«بله.»

«از شغلت راضی هستی؟»

لوریدا سعی کرد مستقیم به چشم‌های او نگاه کند. «خیلی.»

«تا حالا شنیده هیچ کدوم از این مردها از اعتصاب حرف بزنن؟»

مردها! بیشتر مردم فکر می‌کنند مردها همه جا همه کاره‌اند! اما زن‌ها هم می‌توانند برای گرفتن حق و حقوقشان مبارزه کنند. می‌توانند شعارنوشته‌هایشان را در دست بگیرند و مثل مردها مانع تولید محصول شوند.

«نه، آقا. ولی اگه شنیده بودم، بهشون یادآوری می‌کردم که کارنداشتن چقدر بده.»

ولتی لبخندی زد و گفت: «چه دختر خوبی. از کارگری که حدّ خودش رو می‌دونه، خوشم می‌آد.»

لوریدا آرام و بدون عجله به کلبه آمد و در را محکم پشت سرش بست و قفل کرد.

مادر با تعجب به او نگاه کرد و گفت: «چی شده؟»

«ولتی داشت سؤال جوابم می‌کرد.»

«لوریدا، کاری نکن که توجهش بهت جلب بشه. چی ازت پرسید؟»

لوریدا گفت: «هیچ چی» و پن کیکی از ظرف روی چراغ خوراک‌پزی برداشت. «ماشین‌ها اومده‌ن.»

پنج دقیقه بعد همگی از کلبه بیرون آمدند و در صف ماشین‌های باری‌ای که کنار حصار توری فلزی توقف کرده بودند، ایستادند.

آن‌ها بی‌سروصدا همراه بقیه کارگران پشت یکی از ماشین‌ها سوار شدند.

آفتاب که بالا آمد، لوریدا متوجه شد مزرعه‌داران نیمه‌شب گذشته تغییراتی در مزرعه داده‌اند. بالای حصارهای دور مزرعه سیم خاردار نصب کرده بودند. وسط زمین هم سازه برج‌مانندی ساخته بودند که هنوز ناتمام بود و سروصداها نشان می‌داد کارگرها سخت مشغول ساختن آن‌اند. مردهایی که لوریدا تابه‌حال آن‌ها را ندیده بود، با اسلحه در محوطه بین حصار و جاده قدم می‌زدند. مزرعه شبیه حیاط زندان شده بود. انگار داشتند برای جنگ آماده می‌شدند.

اما چرا تفنگ؟ مگر قرار بود مردم را به خاطر اعتصاب بکشند؟ مگر اینجا آمریکا نبود؟

موج دلهره و نگرانی در دل کارگرها افتاده بود. آن‌ها ترسیده بودند و این همان چیزی بود که ولتی می‌خواست. ماشین ایستاد و کارگرها پیاده شدند.

لوریدا گفت: «اون‌ها از ما ترسیده‌ن، مامان. اون‌ها می‌دونن که اعتصاب...»

مادر با آرنج به بازوی السا ضربه‌ای زد و او را ساکت کرد.

آنت گفت: «زود باشین. دارن ردیف هرکس رو مشخص می‌کنن.»

لوریدا همان طور که کیسه‌اش را به دنبال خود می‌کشید، اول ردیف مشخص شده ایستاد.

زنگ که به صدا درآمد، خم شد و یکی‌یکی غوزه‌های سفید پنبه را از بوته‌های خاردار جدا کرد؛ اما فکرش درگیر جلسه شب بود.

جلسه برای اعتصاب. نیمه شب.

هنگام ظهر دوباره زنگ را زدند.

لوریدا کمرش را راست کرد و سعی کرد قولنج کمر و گردنش را بشکند. صدای چکش کاری کارگران وسط زمین به گوشش می رسید.

ولتی روی سکوی ترازو رفت و به مردان و زنان و کودکانی که تا پای جان کار می کردند تا او را به ثروت برسانند، نگاه کرد. گفت: «می دونم که بعضی هاتون با اتحادیه ها و گروه های اعتراضی سَروسِری دارین.» صدای بلندش در مزرعه طنین انداخت.

«شاید فکر کردین می تونین توی مزارع دیگه کار پیدا کنین. شاید هم خیال برتون داشته که من به شما نیاز دارم، نه شما به من. بذارین همین جا رک و پوست کنده بهتون بگم که خواب دیدین، خیر باشه! به ازای هرکدوم از شما که الان توی ملک من وایسادین، ده نفر اون بیرون صف کشیده و منتظرن که جاتون رو پر کنن. الان هم به خاطر چند تا آدم نخاله، مجبور شدم با قیمت گزافی دور زمین حصار بکشم و چند نفر رو استخدام کنم که از ملکم محافظت کنن. به خاطر همین، ده درصد دیگه از دستمزدتون کم می کنم. هرکی بمونه، یعنی موافقه. هرکی هم که بره، دیگه نه برای من، نه برای هیچ مزرعه دار دیگه ای توی این منطقه، نمی تونه کار کنه.»

لوریدا از میان بوته های پنبه ای که میان او و مادرش فاصله انداخته بود، به او نگاه کرد.

سازهٔ وسط زمین تقریباً کامل شده بود. حالا دیگر به راحتی می‌شد فهمید بنایی که کارگرها از صبح مشغول ساختنش بودند، برج دیده‌بانی بوده. خیلی زود سرکارگرها به نوبت بالای برج می‌رفتند و تفنگ به دست در آنجا قدم می‌زدند تا مطمئن شوند کارگرها دست از پا خطا نمی‌کنند.

لوریدا بی صدا و با حرکت لب‌ها رو به مادر گفت: «می‌بینی؟»

شب بود و السا، دراز کشیده در بستر، به کم شدن دستمزدها فکر می‌کرد.

از آن سوی اتاق صدای جیرجیر تخت فلزی زنگ‌زده بلند شد.

زیر نور ماه که از دریچه می‌تابید و کلبه را روشن می‌کرد، السا سایهٔ دخترش را دید که آرام از جا بلند شد.

السا نشست و مخفیانه دخترش را زیر نظر گرفت. لوریدا لباس پوشید و رفت سمت دستگیره تا در را باز کند.

السا گفت: «کجا این وقت شب؟»

لوریدا سر جایش ایستاد و برگشت. «امشب توی اردوگاه جلسه‌ست؛ برای اعتصاب.»

«نه، لوریدا...»

«من دارم می‌رم. اگه می‌خوای جلوم رو بگیری، باید دست و پا و دهنم رو ببندی.»

السا نمی‌توانست صورت دخترش را واضح ببیند؛ اما از صدایش متوجه شد که چقدر مصمم است. می‌ترسید و به همان اندازه احساس غرور و سربلندی می‌کرد. دخترش از خودش قوی‌تر و جگردارتر بود. بابابزرگ و لکات هم اگر بود، به لوریدا افتخار می‌کرد. «پس من هم باهات می‌آم.»

السا لباس روزانه‌اش را پوشید و دستمالی به سرش بست. خسته‌تر از آن بود که بخواهد کفش‌های بنددارش را بپوشد. بنابراین چکمه‌هایش را به پا کرد و به دنبال دخترش از کلبه بیرون رفت.

ماه مزرعه را روشن کرده بود. غوزه‌های سفید پنبه از دوردست نقره‌ای به نظر می‌رسیدند.

هیچ صدایی از هیچ آدمیزادی به گوش نمی‌رسید؛ اما ناگهان السا و لوریدا متوجه حرکت موجوداتی در تاریکی شدند. صدای زوزه‌گرگی می‌آمد. السا جغدی را دید که روی شاخه بلندی نشسته بود و داشت آن‌ها را تماشا می‌کرد.

السا جاسوس‌ها و سرکارگران را تصور کرد که همه‌جا در هر گوشه تاریکی کمین کرده‌اند که ببینند چه کسی جرئت دارد صدایش را به اعتراض بلند کند. چه فکر احمقانه‌ای! احمقانه و خطرناک.

«مامان...»

السا گفت: «هیس. هیچ چی نگو.»

آن‌ها از کنار چادرهای جدید گذشتند و به رخت‌شورخانه رفتند؛ همان ساختمان چوبی طویل که حوضچه‌های فلزی داشت با میزهای دراز و تعدادی چلانگر دستی. کم پیش می‌آمد مردها به این مکان پا بگذارند؛ اما حالا حدود چهل مرد گوش‌تاگوش در آن مکان تنگ و کوچک کنار هم ایستاده بودند. السا و لوریدا به جمعیت پیوستند.

ایک مقابل همه ایستاد و آهسته گفت: «همه مون می‌دونیم برای چی اومده‌یم اینجا.» کسی چیزی نپرسید. هیچ کس حتی از جایش تکان نخورد.

«امروز دوباره از دستمزدهامون کم کردن و باز هم این کار رو می‌کنن؛ چون می‌تونن. همه مون دیدیم که مردم چطور دسته‌دسته از شهرهای دیگه وارد این منطقه می‌شن. اون‌ها حاضرن به هر قیمتی کار کنن؛ چون باید بچه‌هاشون رو سیر کنن.»

یک نفر گفت: «ما هم همین طور، ایک.»

«می‌دونم، رالف؛ ولی ما باید واسه گرفتن حقمون بجنگیم، وگرنه اون‌ها نابودمون می‌کنن.»

یکی دیگر گفت: «من یه پول سیاه هم ندارم.»

ایک گفت: «گری، این پول سیاه یا هرچی که اسمش رو بذاری، حق ماست. حق ماست که دستمزد منصفانه بگیریم. و بدون جنگیدن قرار نیست بهش برسیم.»

السا از دور صدای چند خودرو را شنید.

مردم همه برگشتند و به پشت سرشان نگاه کردند.

چراغ‌های ماشین.

آیک فریاد زد: «فرار کنید!»

جمعیت وحشت‌زده پراکنده شد. همه از هرطرف در حال دویدن بودند.

السا دست لوریدا را گرفت و او را به توالت بوی‌ناک هل داد و در را بست. هیچ‌کس به این سمت نمی‌آمد. مردها در تاریکی به پشت ساختمان رفته و آنجا مخفی شده بودند.

مردانی با چوب و چماق و تفنگ از ماشین‌ها پیاده شدند و شروع به قدم‌زدن در محوطهٔ اردوگاه کردند که با نور چراغ‌های جلو روشن شده بود. صدای قدم‌هایشان در سروصدای موتور روشن ماشین‌ها گم شده بود. آن‌ها چوب و چماق‌هایشان را به کف دست‌هایشان زدند. تاپ، تاپ، تاپ.

السا دستش را روی دهانش گذاشت و آهسته و بی‌صدا با لوریدا از کنار حصار توری فلزی به‌طرف کلبه‌شان رفتند. همین که به کلبه رسیدند، نفس راحتی کشیدند و در را پشت سرشان قفل کردند.

السا صدای قدم‌هایی را شنید که داشت نزدیک می‌شد.

نوری از شکاف در به داخل کلبه ریخت. صدای قدم‌های چند نفر که داشتند چوب و چماق‌هایشان را به کف دستشان می‌کوبیدند، می‌آمد. صدا نزدیک شد. تاپ، تاپ، تاپ. و بعد دور و دورتر شد. کسی از دور جیغ زد.

السا پچ‌پچ کنان گفت: «می‌بینی، لوریدا؟ هرکسی که کاروبارشون رو تهدید کنه، این بلا رو سرش می‌آرن.»

لوریدا لحظاتی سکوت کرد و سرانجام حرفی زد که بوی خوبی از آن به مشام نمی‌رسید: «گاهی آدم مجبوره مقابله به مثل کنه.»

سی و دو

آنت بعد از یک روز کاری داغ و طولانی و خسته کننده در مزرعه، گفت: «مامانی، می شه این هفته با ماشین بریم دفتر خیریه؟»
السا هم، بعد از آن همه کار، دل و دماغ پیاده رفتن به شهر و برگشتن را نداشت.

و این از آن دست تصمیم هایی بود که زن ها سالی یک بار می گیرند.

«باشه. فقط همین یه بار. راستی، آنت، تو اگه بخوای، می تونی توی اردوگاه بمونی و با دوست هات بازی کنی. البته اگه دوست داری.»
«واقعاً؟ عالی می شه.»

لوریدا گفت: «من می مونم که مراقبش باشم.»

السا نگاه معنی داری به دخترش کرد و گفت: «تو... نمی دارم از جلوی چشم هام دور شی.»
آن ها آنت را در کلبه گذاشتند و سوار ماشین شدند.

لوریدا گفت: «می شه تمرین رانندگی کنم؟ بابا بزرگ می گفت باید یاد بگیرم. اگه یه موقعیت اضطراری پیش بیاد، چی؟»
«موقعیت اضطراری پیش بیاد که تو مجبور شی رانندگی کنی؟»

«شاید.»

«خیلی خب.»

لوریدا پشت فرمان نشست.

السا در سمتِ شاگرد را باز کرد و سوار شد. چقدر هوا گرم بود! لوریدا ماشین را روشن کرد.

«می‌دونی که پدال‌ها چه جوری کار می‌کنه؟ اول باید آرام و با احتیاط...»

ماشین به جلو پرت شد و خاموش شد.

لوریدا گفت: «معذرت می‌خوام.»

«دوباره امتحان کن. صبر داشته باش.»

لوریدا پایش را روی پدال‌ها تنظیم کرد و رفت روی دنده‌یک. ماشین آهسته رو به جلو حرکت کرد.

موتور سرعت گرفت.

السا گفت: «بزن دنده‌دو، لوریدا.»

لوریدا دو بار تلاش کرد و بار دوم موفق شد دنده را عوض کند.

آن‌ها با خاموش‌وروشن‌شدن‌های پی‌درپی بالاخره به دفتر خیریه رسیدند. صف دراز و پیچ‌درپیچ مردم از جلوی اداره شروع می‌شد و تا پارکینگ و بیرون از

ساختمان ادامه پیدا می کرد.

السا و لوریدا در صف ایستادند.

خورشید رفته رفته نور طلایی اش را از روی دره جمع می کرد و آسمان رفته رفته تاریک می شد.

چند نفر دیگر مانده بود تا نوبت آن ها بشود که دو ماشین پلیس در پارکینگ توقف کردند و چهار مأمور از آن ها پیاده شدند. چند لحظه بعد یکی از ماشین های ولتی سررسید و آقای ولتی از آن خارج شد.

مردم توی صف برگشتند و به آن ها نگاه کردند؛ ولی صدایی از کسی در نمی آمد.

دو تا از پلیس ها و آقای ولتی به سمت اول صف آمدند و وارد دفتر خیریه شدند. ماندنشان در دفتر طولانی شد.

السا محکم دست لوریدا را گرفته بود. در حالت عادی، ممکن بود افراد داخل صف برگردند و از هم بپرسند چه خبر شده؛ اما آن روز یک روز عادی نبود. جاسوس ها همه جا کمین کرده بودند و خیلی ها دنبال شغل و سرپناهی در مزرعه ولتی بودند.

السا سرانجام موفق شد پا به اداره کوچک و داغی بگذارد که زنی جوان پشت میزش نشسته بود و جعبه مقابلش پر بود از کارت مشخصات و اسامی ساکنان ایالت.

ولتی طوری کنار زن ایستاده بود که انگار ارباب اوست و کارهایش را زیر نظر دارد. دو مأمور پلیس هم اسلحه به کمر کنار او بودند.

السا لوریدا را رها کرد و خودش تنها به طرف میز رفت. گلویش آن قدر خشک شده بود که مجبور شد دو بار صدایش را صاف کند تا بتواند حرف بزند. «السا مارتینلی، آوریل ۱۹۳۵.»

ولتی به کارت قرمز السا اشاره کرد. «توی آدرسش نوشته مزرعه ولتی. اون هم توی لیسته.»

زن نگاهی از سر دل سوزی به السا کرد و گفت: «متأسفم، خانم. هر کس بتونه پنبه بچینه، مقرری ماهانه بهش تعلق نمی گیره.»
«ولی...»

زن گفت: «اگه توانایی چیدن پنبه رو دارین، خب، برین پنبه بچینین. این قانون جدیدمونه؛ ولی نگران نباشین. همین که فصل پنبه چینی تموم شد، دوباره می تونین بیاین و مقرری تون رو بگیرین.»

«صبر کنین ببینم. حالا نوبت شماست که پول ما رو بچاپین؟ ولی من ساکن همین ایالتم که پنبه هم می چینم.»

ولتی گفت: «ما می خوایم خیالمون راحت باشه که حتماً این کار رو می کنی.»

السا گفت: «آقای ولتی، خواهش می کنم. ما بهش احتیاج داریم...»

ولتی بلند گفت: «بعدی.»

السا نمی‌توانست ظلم جدید را باور کند. مردم برای خورد و خوراک بچه‌هایشان به این پول احتیاج داشتند، حتی در زمان پنبه‌چینی. «خجالت نمی‌کشین؟»

ولتی دوباره گفت: «بعدی.» یکی از مأمورها جلو آمد تا السا را بیرون کند.

السا تعادلش را از دست داد؛ اما لوریدا او را گرفت که زمین نخورد.

السا از دفتر خیریه بیرون زد. دفتر خیریه! چه عنوان خنده‌داری! او به مردمی که در صف ایستاده بودند، نگاه کرد. خیلی‌هایشان هنوز نمی‌دانستند مقرری‌شان قطع شده. ایالت داشت با قطع کمک مالی به مردمی که در هر حال گرسنه بودند، به زمین‌داران کمک می‌کرد که جلوی اعتصاب را بگیرند.

السا صدای فریادی شنید و برگشت.

دو مأمور پلیس یک نفر را کنار دیوار اداره خفت کرده بودند و از او می‌پرسیدند: «جلسهٔ امشب کجاست؟ کجاست؟» و دوباره مرد را به دیوار کوبیدند. «چه جوری می‌خوای خرج خونواده‌ت توی سن کوئنتین رو بدی؟»

«السا!»

جب دیویی بود که داشت با عجله به طرف او می‌آمد. او آشفته به نظر می‌رسید.

«جب، چی شده؟»

«جین... حالش خوب نیست. می شه بیای کمک؟»

السا همان طور که به سرعت به سمت ماشینش می رفت، گفت: «با ماشین می ریم.»

به طرف اردوگاه قدیمی مهاجران حرکت کرد و نزدیک کامیون دیوپی ها نگه داشت. هر سه، با جب و لوریدا، پیاده شدند. جب بالای قسمت بار کامیونش سقفی از چوب و فلز ساخته بود. در کنار آن آلونک کوچک دیگری درست کرده بود که محل پخت و پزشان بود و حالا بچه ها آنجا نشسته بودند. جین پشت ماشین روی تشکی دراز کشیده بود.

جب گفت: «بگو چه خاکی به سرمون کنیم.»

السا از ماشین بالا رفت و کنار بستر جین زانو زد. «سلام.»

جین با صدایی که انگار از ته چاه درمی آمد، گفت: «السا. به جب گفتم امروز حتماً می ری دفتر خیریه.» چشم هایش نمناک بود و دودو می زد.

السا دستش را روی پیشانی جین گذاشت. «تو داری توی تب می سوزی» و رو به جب فریاد زد: «یه کم آب بیار.»

چند لحظه بعد، لوریدا یک فنجان آب گرم به دست السا داد. «مامان، بیا.»

السا فنجان را گرفت، سر جین را بالا آورد و کمک کرد جرعه ای آب بخورد. «یالا، جین، بخورش.»

جین تقلا می کرد دست السا را کنار بزند.

السا به زور آب را در حلق جین ریخت. «یالا، جین.»

جین رو به السا کرد و گفت: «این دفعه خیلی ناجوره.»

السا به جب گفت: «آسپرین ندارین؟»

«نه.»

السا گفت: «لوریدا، با ماشین برو فروشگاه اردو گاهمون، آسپرین و تب سنج بخر و بیار. سوئیچ توی ماشینه.»

لوریدا به دو سمت ماشین رفت.

السا به جین نزدیک تر شد. او را در آغوش گرفت و پیشانی داغش را نوازش کرد.

جین گفت: «گمونم حصبه ست. بهتره ازم فاصله بگیری.»

«به این راحتی ها نمی تونی از دستم خلاص شی. می خوامی از شوهرم بپرسی. اون بیچاره هم مجبور شد نصف شب دُمش رو بذاره روی کولش و دربره.»

جین خنده بی رمقی کرد. «از بس احمق بوده.»

«جک هم دقیقاً همین رو می گفت. حالا که فکرش رو می کنم، مادرِ ریف هم همین رو می گفت.»

«می‌خوام از اون زهرماری‌ای که حرفش رو می‌زدیم، بخورم.»

السا انگشتانش را لای موهای خیس جین برد. گرمای بدن جین به بدن خودش منتقل شد. «یا شاید هم آواز بخونم...»
«نه تو رو خدا!»

دو زن خنده‌کنان به هم نگاه کردند؛ اما السا ترس را در چهره جین می‌دید. «تو قوی هستی. خوب می‌شی.»
جین چشم‌هایش را بست و میان آغوش السا به خواب رفت.

السا همان طور جین را بغل گرفته بود و پیشانی تب‌دارش را نوازش می‌کرد و نجواکنان در گوش او حرف‌های امیدبخش می‌زد تا اینکه بالاخره صدای ماشین را شنید.

خدا رو شکر.

لوریدا ماشین را همان نزدیکی نگه داشت. در را باز کرد و پیاده شد و محکم آن را بست. سپس فریاد زنان گفت: «مامان! فروشگاه بسته بود.»
السا گردن کشید تا بتواند لوریدا را ببیند. «چرا؟»

«شاید به خاطر شایعه اعتصاب. می‌خوان یادمون بندازن که چقدر بهشون محتاجیم. خوک‌های کله‌گنده!»
جین ناگهان مچاله شد. بدنش سفت و چشم‌هایش سفید شد و به شدت شروع کرد به لرزیدن.

السا محکم او را در بغل نگه داشت تا آرام شود.

در گوش جین زمزمه کرد: «جین، آسپرین نداریم.»

جین چشم‌هایش را باز کرد. «فدای سرت، السا. بذار من...»

السا با تندی گفت: «نه. زود برمی‌گردم. تا اون موقع حق نداری جایی بری.»

نفس‌های جین آرام شده بود. «ممکنه برم برقصم.»

السا سر جین را روی تشک گذاشت و به طرف ماشینش رفت. در راه خطاب به لوریدا گفت: «تو همین جا بمون. مجبورش کن باز هم آب بخوره. یه دستمال خیس

بذار روی پیشونی‌ش. نذار پتوهاش رو کنار بزنه.» بعد رو به جب کرد و گفت: «زود برمی‌گردم.»

جب پرسید: «کجا؟»

«می‌رم براش آسپرین جور کنم.»

«از کجا؟ اصلاً پول داری که بخوای بخری؟»

السا قاطعانه گفت: «نه. مگه پولی برامون باقی می‌دارن؟ همین جا باش.»

به سمت ماشین دوید. آن را روشن کرد و به سوی جاده اصلی حرکت کرد.

به بیمارستان که رسید، پیاده عرض پارکینگ را طی کرد و دوان دوان خود را به میز پذیرش رساند. رد کفش‌های گلی‌اش روی کف تمیز بیمارستان مانده بود. زن پشت میز تنها نشسته و مشغول ورق‌بازی بود.

السا گفت: «من به کمک احتیاج دارم. خواهش می‌کنم. می‌دونم که اجازه نداریم بیایم بیمارستان؛ ولی اگه چند تا آسپرین بهم بدین، واقعاً ممنونتون می‌شم. دوستم تب داره. تبش خیلی بالاست. شاید حصبه داشته باشه. کمکمون کنین. تو رو خدا.»

تو رو خدا.

زن خودش را روی صندلی صاف کرد. نگاهی به این طرف و آن طرف راهرو انداخت و گفت: «می‌دونی که ممکنه بیماری‌ش واگیردار باشه. توی اردوگاه دولتی جدید آروین یه پرستار هست که می‌تونی ازش کمک بخوای. کارش رسیدگی به آدم‌هایی مثل شماست.

آدم‌هایی مثل شما.

محض رضای خدا دیگه بسه!

السا از بیمارستان بیرون آمد. به طرف ماشین رفت و چوب بیسبال آنت را از پشت آن بیرون آورد. سپس با چوب توی دستش، در حالی که سعی می کرد آرام باشد، به سوی بیمارستان برگشت.

این بار محکم در را باز کرد. نگاهی به زن انداخت که داشت پوزخند می زد و چوب بیسبال را چنان محکم روی میز چوبی کوفت که جای ضربه اش باقی ماند. زن جیغ کشید.

السا با آرامش گفت: «آها، خوب شد. بالاخره بهم نگاه کردی. من آسپرین می خوام.»

زن از جا پرید و کمدی را باز کرد و با دست های لرزان بین داروها گشت. زیر لب گفت: «اُکی های لعنتی.»

السا یکی از لامپ ها را شکست، بعد هم تلفن را.

زن به سرعت چنگ زد و چند شیشه دارو را برداشت و جلوی السا گذاشت. «شماها حیونین.»

«همچنین، خانم محترم. شما هم حیوونین.»

السا آسپرین را برداشت.

داشت به سمت در می رفت که مردی هیکلی را دید که داشت سلانه سلانه به او نزدیک می شد.

زن پشت میز فریاد زد: «جلوش رو بگیر، فردا! اون خلاف کاره!»

مرد سد راه السا شد.

السا به مرد که لباس فرم قهوه‌ای نگهبانی به تن داشت، نزدیک شد و چوب را پشت سرش قایم کرد. قلبش داشت از جا کنده می شد؛ اما به طرز عجیبی آرام و به اعصابش مسلط بود. او حالا دارو در اختیار داشت و می خواست آن ها را به جین برساند و کسی نمی توانست مانع او شود. «چه جوری می خوای جلوی من رو بگیری، فرد؟»

نگاه مرد مهربان شد. «من و این خانم پنج سال پیش از ایندینا اومدیم اینجا. اونجا زندگی خیلی راحت تر بود. بابت رفتارش ببخشیدش.» سپس یک اسکناس پنج دلاری به طرف السا گرفت و گفت: «این کمکی می کنه؟»

نزدیک بود السا از این همه مهربانی اشکش جاری شود. «خیلی ممنون.»

«زودتر برین. حتماً آلیس تا الان پلیس رو خبر کرده.»

السا از در بیمارستان بیرون دوید و چوب بیسبال را عقب ماشین انداخت. سپس سوار شد و پا را روی پدال گاز فشرد. خودرو قیقاج کنان از میان خاک ها عبور کرد و بعد آرام وارد جاده تاریک شد.

السا به جاده منتهی به اردوگاه پیچید و جلوی کامیون دیوپی ها نگه داشت.

جب پشت ماشین کنار بستر جین نشسته بود و او را بغل گرفته بود. بچه‌ها کنار لوریدا در آلونک کناری نشسته بودند. پسرها دست دخترها را گرفته بودند. جب ناامید و سرگردان گفت: «هی می‌گه زهرماری می‌خواد. آب نمی‌خوره.»

السا بالا آمد و آن طرف تشک جین نشست. «آهای، دختر بد، برات آسپرین آورده‌م.»

چشم‌های جین باز شد.

السا گفت: «شنیده‌م دختر شیطونی شدی. گفته زهرماری می‌خوای.»

«تا نمرده‌م یه مارتینی^{۱۱۱} بهم بدین. چیز زیادی ازتون نمی‌خوام.»

جین با کمک السا دو قرص آسپرین را داخل دهانش گذاشت و یک لیوان آب خورد. السا پیشانی داغ دوستش را نوازش کرد و گفت: «تسلیم نشو، جین...»

جین عرق‌ریزان و با نفسی که به سختی درمی‌آمد، به السا خیره شد. با صدایی بسیار آهسته که به زحمت شنیده می‌شد، گفت: «تو برقص، السا. به جای جفتمون»

و دست السا را فشرد. «خیلی دوستت داشتم، دوست جونم.»

نگو «داشتم». خواهش می‌کنم.

جب شروع کرد به گریه کردن.

السا زمزمه کرد: «من هم دوستت دارم، جین.»

جین آرام رو کرد به شوهرش. «جب... بچه‌هام... کجان؟»

السا، با اینکه دلش نمی‌خواست، از کامیون پیاده شد. بچه‌های جین بالا رفتند و دور جین حلقه زدند.

جین آرام چیزی گفت. دخترها به گریه افتادند. الروی گفت: «باشه، مامانی.»

سپس جین با بغض گفت: «خیلی چیزها می‌خواستم بهتون بگم...»

لوریدا دست روی شانه مادر گذاشت. «حالت خوبه؟»

السا در پاسخ به هق‌هق افتاد.

لوریدا مادر را در آغوش گرفت و صبر کرد تا گریه‌هایش تمام شود؛ گریه برای همه مصیبت‌ها، زندگی‌شان، آرزوهای ازدست‌رفته، آینده‌ای که خوش‌بینانه به آن باور

داشتند، برای بچه‌هایی که قرار بود بزرگ شوند بدون آنکه مادرشان را با شوخ‌طبعی و ملایمت و استواری و امیدهایش برای آینده‌شان شناخته باشند.

السا آن‌قدر گریه کرد که سبک شد.

از آغوش لوریدا که وحشت‌زده به نظر می‌رسید، بیرون آمد. اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «من رو ببخش.»

لوریدا گفت: «گاهی که غصه‌ها توی دلت تلنبار می‌شن... عصبانی شدن حالت رو بهتر می‌کنه.»

السا در دل گفت دیگه بسه و رو به لوریدا کرد: «اگه بخوام آقای وِلن و رفقای کمونیستش رو پیدا کنم، می‌دونی کجا باید دنبالشون بگردم؟»

«آره. فکر کنم بدونم.»

«کجا؟»

«یه انبار هست که اونجا آگهی و این جور چیزها چاپ می کنن؛ ته جاده ویلو.»

السا نفس عمیقی کشید و آهسته هوا را از ریه هایش بیرون داد. «خیلی خب. پس فعلاً.»

بعدتر که شب روی دره سایه انداخت و ستاره ها یکی یکی درآمدند، السا آرام با بچه ها از کلبه بیرون آمد و به سمت ماشینش رفت. در طول سوار شدن و حرکت ماشین هیچ کس حرفی نزد. هر سه می دانستند آن شب چه تصمیم خطرناکی گرفته اند.

لوریدا گفت: «همین جا پیچ.»

السا به جاده خاکی ای میان دشت لخت و بی درخت پیچید. در انتهای جاده، یک انبار خاکی دود گرفته کنار خانه ای با پنجره های شکسته و در تخته شده نمایان شد. شش یا هفت خودرو مقابل انبار پارک شده بود.

السا کنار یک ماشین پاکارد خاکی توقف کرد. او و لوریدا و آنت پیاده شدند و به طرف انبار رفتند. لوریدا در تا نیمه شکسته را باز کرد.

چند فانوس فضای داخل انبار را روشن کرده بود. چند میز روی سطح پر از کاه انبار قرار داشت و چند صندلی به طور نامرتب کنار دیوار چیده شده بود. دست کم ده دوازده نفر در آنجا مشغول کار بودند؛ بعضی‌ها با ماشین تحریر و بعضی دیگر با دستگاه تکثیر. گرچه هوا پر از دود غلیظ سیگار بود، انبار هنوز بوی ملایم یونجه می‌داد.

السا و بچه‌ها از بین کمونیست‌ها عبور کردند. انگار کسی به آن‌ها توجه نمی‌کرد. چشم السا افتاد به برگه‌ای که از یکی از دستگاه‌های تکثیر بیرون آمده بود. روی آن با تیترا درشتی نوشته بودند: «کارگراها، متحد شوید!» برگه بوی عجیب مخلوطی از ادکلن و جوهر و فلز می‌داد.

آن‌ها از کنار زنی عینکی با موهای مشکی کوتاه گذشتند. او داشت به بقیه زن‌ها دیکته می‌گفت و آن‌ها با ماشین تحریر تایپ می‌کردند. «ما نمی‌توانیم اجازه دهیم ثروتمندان ثروتمندتر و فقرا فقیرتر شوند. چگونه کشور خود را سرزمین آزادی بنامیم در حالی که مردمش در خیابان‌ها زندگی می‌کنند و از گرسنگی تلف می‌شوند؟ تغییرات اساسی به شیوه‌های اساسی نیاز دارد...»

لوریدا با آرنج به پهلوی السا زد که محو تماشای زن شده بود.

جک داشت به سمتشان می‌آمد.

جک گفت: «خانم‌ها، سلام» و چشم‌هایش را تنگ کرد و به السا چشم دوخت. سپس گفت: «لوریدا، ناتالیا پشت ماشین تکثیر نشسته. می‌تونی بهش کمک کنی.»

السا گفت: «تو هم برو، آنت. پیش خواهرت باش.»

جک السا را به بیرون راهنمایی کرد و او را به محل درست کردن آتش برد که چند مبلمان نایکدست دور آن چیده بودند. تعدادی زیرسیگاری مملو از ته‌سیگارهای خمیده و له‌شده نیز این طرف و آن طرف به چشم می‌خورد. السا گفت: «پس کمونیست‌ها هم مثل بقیه دور آتش می‌شینن و سیگار می‌کشن.»

جک جلوتر آمد و گفت: «به‌هر حال ما هم آدمیم. چی شده؟»

«جین مُرد. هیچ کاری برای نجاتش از دستمون بر نمی‌اومد. فروشگاه رو تعطیل کرده بودن که درس عبرت بگیریم. بیمارستان هم کمکی نکرد. من حتی... با چوب بیسبال تهدیدشون کردم که به حرفم گوش بدن. فقط تونستم چند تا آسپرین بگیرم. تازه، امروز اسم‌مون رو از لیست مقررری خیریه خط زدن. می‌گن اگه می‌تونین پنبه بچینین، باید برین بچینین. دیگه از کمک مالی خبری نیست.»

«خبرش به گوشم رسیده. زمین‌دارها به‌زور اداره خیریه رو مجبور به این کار کرده‌ن. اسمش رو هم گذاشته‌ن قانون 'کار نکنی، گرسنه می‌مونی'،^{۱۱۲} اون‌ها می‌ترسن مردم با کمک‌های مالی شکم خودشون و خونواده‌شون رو سیر کنن و برای گرفتن دستمزد بیشتر، اعتصاب کنن.»

السا دست‌به‌سینه ایستاد و گفت: «همه عمرم توی گوشم خونده بودن که شر به پا نکنم، قانع باشم و اگه حتی کسی آشغال هم جلوم گذاشت، ازش ممنون باشم. من هم گوش کردم. فکر می‌کردم اگه همون کاری رو بکنم که عرف و قانون ازم توقع دارن، همه چی... چه می‌دونم... عوض می‌شه؛ ولی این رفتارشون با ما...»

جک گفت: «نامردیه.»

السا گفت: «غلطه. در شأن ما آمریکایی‌ها نیست.»

«درسته.»

«اعتصاب...» السا این کلمهٔ توی دل خالی کن را آهسته به زبان آورد. «...فایده‌ای داره؟»

«شاید.»

از صداقت جک خوشش آمد. «امتحانش ممکنه به ضررمون تموم شه.»

جک گفت: «آره؛ ولی زندگی فراتر از این حرف‌هاست، السا. ما قدرت اختیار داریم و می‌تونیم انتخاب کنیم.»

«من زن شجاعی نیستم.»

«ولی الان اینجا وایسادی، درست یه قدم مونده به میدون مبارزه.»

حرف‌های جک برایش آشنا بود. «پدربزرگم از کلانترهای تگزاس بود. بهم می‌گفت چیزی به اسم شجاعت نداریم. شجاعت همون ترسه که تو بهش بی‌محلی

می‌کنی.» سپس به جک نگاه کرد و گفت: «خب، من می‌ترسم.»

جک گفت: «همه‌مون می‌ترسیم.»

«من نگران بچه‌هامم. باید خوراک و پوشاک و امنیتشون رو تأمین کنم. نمی‌تونم زندگی شون رو به خطر بندازم.»

جک سکوت کرد و السا می‌دانست دلیل سکوت او چیست. می‌خواست السا خودش پاسخ خودش را بدهد.

السا گفت: «اون‌ها همین جوری ش هم در خطرن. نمی‌خوام خیال کنن لیاقت ما همینه و آمریکا همچین کشوریه. می‌خوام بهشون یاد بدم برای گرفتن حقشون بجنگن.»

السا به‌طور شگفت‌آوری احساس می‌کرد آرام شده. حسی مثل بازگشت به خانه، خودباوری... و ترسی عمیق و ماندگار در وجودش جوانه زده بود. شجاعت همون ترسه که تو بهش بی‌محلی می‌کنی. اما چطور می‌شود این گفته را عملی کرد؟

«اون برج دیده‌بانی توی مزرعه... برای ترسوندن ماست. مگه نه؟ کار ما، یعنی اعتصاب، قانونیه.»

«قانونیه. لعنتی‌ها. اینجا قلب آمریکاست. ما حق داریم اعتراض کنیم. اما دولت و پلیس قوانین رو به‌نفع خودشون پیش می‌برن. می‌بینی چه جوری دارن از کله‌گنده‌ها و خریول‌ها حمایت می‌کنن؟»

السا سر تکان داد. «باید چی کار کنیم؟»

«اول باید همه رو آگاه کنیم. جمعه جلسه داریم برای برنامه‌ریزی اعتصاب. آوردن اسمش هم حتی خطرناکه، چه برسه به شرکت توی جلسه.»

السا گفت: «همه چی خطرناکه. به درک!»

جک دستش را روی گونه‌های السا گذاشت.

موج قدرت و آرامش از دست‌های او به السا منتقل شد.

سی و سه

در تاریکی پیش از سپیده دم صبح، لوریدا در کلبه را باز کرد و بیرون آمد. جلسه شب گذشته اتحادیه کارگران به او هیجان و نیرویی مضاعف داده بود. کمونیست‌ها برای شکل‌گیری اعتصاب سخت تلاش می‌کردند؛ اما آن‌ها به کسانی مانند لوریدا نیاز داشتند که خبرها را به ساکنان اردوگاه‌ها برسانند. کمونیست‌ها به‌تنهایی از پس این کار برنمی‌آمدند.

شب قبل ناتالیا به لوریدا گفته بود: «ولی فراموش نکن که خیلی خطرناکه. من وقتی بچه بودم از نزدیک شاهد انقلاب مردم بودم. خیابون‌ها رو خون گرفته بود. حتی یه لحظه هم یادت نره که قدرت، یعنی پول و اسلحه و نیروی انسانی، به‌طور کامل در اختیار طرف مقابله.» و لوریدا پاسخ داده بود: «ما هم چون ودلمون رو گذاشتیم برای مبارزه.»

ناتالیا دود سیگارش را بیرون داده و گفته بود: «آره و مُختون رو. پس ازشون خوب استفاده کنین.» لوریدا در کلبه را پشت‌سرش بست و چرخ‌های در اردوگاه زد. می‌توانست صدای مردم را بشنود که داشتند برای شروع یک روز تازه آماده می‌شدند، سفره می‌انداختند، ناهارهایشان را بسته‌بندی می‌کردند. صف درازی مقابل دست‌شویی شکل گرفته بود.

اما سکوت مردم پدیده تازه و نگران‌کننده‌ای بود. هیچ‌کس نه می‌خندید، نه چیزی می‌گفت. ترس زیر پوست اردوگاه رخنه کرده بود. کارگرها همه می‌دانستند

چند نفری بینشان نفوذ کرده‌اند که در خدمت اربابان قدرت‌اند. متأسفانه نمی‌توان خائن و غیرخائن را از هم تشخیص داد مگر وقتی که اطلاعات به گوش آنکه نباید، برسد و آنچه نباید، بشود! صدای گریه خانواده‌هایی که از مزرعه بیرون انداخته شده بودند، هنوز در گوش ساکنان اردوگاه طنین می‌انداخت.

اولین بارقه‌های خورشید صبحگاه افتاده بود روی سیم‌های خاردار بالای توری‌های فلزی. لوریدا به‌طرف صف جلوی دست‌شویی رفت و منتظر ماند. کمی بعد آیک را دید که بیرون از رخت‌شورخانه داشت قمقمه‌اش را زیر شیر آب پر می‌کرد. لوریدا به‌سمت او رفت و سعی کرد معمولی به نظر برسد؛ اما چندان در کارش موفق نبود. آدرنالینش بالا رفته بود و به‌شدت ترسیده و خوش‌حال و هیجان‌زده به نظر می‌رسید.

نزدیک آیک که رسید، یکریز و یک‌نفس گفت: «جمعه، انبار جاده ویلو، ساعت هشت. به بقیه هم بگو.»

و به مسیرش ادامه داد بی‌آنکه حتی نگاهی به پشت‌سر بیندازد و ببیند آیک حرف‌هایش را شنیده یا نه. او بسیار آهسته و بدون عجله به کلبه برگشت. احساس می‌کرد زمان به‌کندی می‌گذرد.

در را پشت‌سرش بست.

مادر و آنت به او نگاه کردند.

مادر آهسته گفت: «خب؟»

لوریدا سر تکان داد. «به آیک گفتم.»

مادر گفت: «خوبه. بریم برای چیدن پنبه‌ها.»

آن شب، پس از یک روز گرم و طولانی در مزرعه، نامه‌ای از تونی و رز به دستشان رسید که برایشان بسیار روحیه‌بخش بود. بچه‌ها بعد از شام کنار السا روی تخت نشستند و او پاکت را گشود و نامه را بیرون آورد. آن‌ها پشت همان نامه‌ی السا جواب را نوشته بودند تا کاغذ زیادی مصرف نشود.

عزیزترین‌هایم،

تابستان گرم و خشکی را سپری کردیم. خبر خوش اینکه باد و گرد و خاک به ما کمی مهلت داده تا نفس بکشیم. ده روز است خبری از طوفان و گرد و خاک نیست. هنوز نمی‌توان با قطعیت گفت اوضاع درست شده؛ اما بالاخره دعاهايمان نتیجه داده است. اوت و نیمه اول سپتامبر اصلاً روزهای خوبی نبود. انگار همه زحمت‌هایمان دود شد و رفت هوا؛ ولی این چند روز اوضاع خیلی خیلی بهتر شده است. در ضمن، دولت بالاخره فهمید چیزی که ما به آن احتیاج داریم، آب است و برایمان چند تانکر آب فرستاد. خدا کند گندم‌های زمستانی‌مان سبز شوند تا لااقل دو گاوی را که به تازگی خریده‌ایم و اسبمان را با آن سیر کنیم. اما امید چیزی است که به این راحتی‌ها به دست نمی‌آید.

قربان همگی. سخت دل‌تنگان هستیم

با تقدیم عشق، رزو تونی.

السا پس از خواندن نامه سکوت کرد. لوریدا پرسید: «مامان، به‌نظرت ممکنه یه روز باز هم اون‌ها رو ببینیم؟»

السا به تکیه‌گاه فلزی زنگ‌زده تخت تکیه داد. آنت جابه‌جا شد و سرش را روی پای مادر گذاشت. السا موهایش را نوازش کرد.

لوریدا روبه‌روی مادر، روی لبه پایینی تخت، نشست.

«یادته روزی که می‌خواستیم بیایم کالیفرنیا، سر راهمون توی دالهارت، من جلوی یه خونه‌ای وایسادم؟»

«همون خونه بزرگی که پنجره‌هاش شکسته بود؟»

السا سر تکان داد. «آره. بزرگ بود. من اونجا بزرگ شده‌م... توی خونه‌ای که ازش بوی محبت نمی‌اومد. خونواده‌م... اگه بخوام دقیق بگم، من رو طرد کردن.

قیافه ظاهری برای خونواده‌م خیلی مهم بود. من هم که چندان جذاب نبودم و این عیب بزرگ سرنوشت‌م رو عوض کرد.»

«تو...»

«این‌ها رو نمی‌گم که ازم تعریف کنی، لوریدا. خدا شاهد پیرتر از اونی‌ام که بخوام دروغ سرهم کنم. فقط می‌خوام جواب سوالت رو بدم؛ هم این سؤال، هم اونی

که هیچ‌وقت تا حالا نپرسیده؛ درباره من و بابابزرگ و مامان بزرگ و بابات. بگذریم. می‌خوام بگم که من یه دختر تنها بودم. متوجه نمی‌شدم چه گناهی کرده‌م که

باید تا ابد تنها باشم. خیلی سعی کردم خودم رو توی دل بقیه جا کنم.» السا نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «وقتی بابات رو دیدم، فکر کردم دیگه همه چی عوض شده. برای من عوض شده بود؛ اما برای بابات نه. اون همیشه چشمش دنبال یه چیزی بهتر از زندگی توی مزرعه بود. همیشه. خودت بهتر می دونی.»

لوریدا با تکان سر تأیید کرد.

«من بابات رو دوست داشتم. دوستش داشتم؛ اما این براش کافی نبود. الان می فهمم که برای من هم کافی نبوده. هر دومون لیاقتمون بیشتر از این بود.» این جمله بی اختیار از دهان السا بیرون آمد. احساس کرد طرز فکرش به نوعی عوض شده. «ولی می دونی زندگی م چطور تغییر کرد؟ با ازدواج نه، با مزرعه. با رز و تونی. من جایی رو پیدا کردم که بهش تعلق داشته باشم و آدم هایی که من رو دوست داشته باشن. اون ها شدن همون خونه ای که وقتی نوجوون بودم، آرزوش رو داشتم. بعدش تو اومدی و بهم یاد دادی عشق چقدر بزرگ و وسیعه.»

«من جووری با تو رفتار کردم که انگار طاعون داری.»

السا خندید. «یه چند سالی، آره؛ ولی قبل از همه این ها، تو... نمی تونستی یه لحظه ازم دور باشی. موقع خواب گریه می کردی و صدام می زدی و می گفתי بدون من خوابت نمی بره.»

لوریدا گفت: «متأسفم که...»

«تأسف نخور. ما با هم جنگیدیم، دعوا کردیم، هم رو ناراحت کردیم. آخرش چی شد؟ فکر می‌کنم عشق همین باشه. همه‌چی رو توی خودش داره: گریه، عصبانیت، خوش‌حالی، دعوا؛ اما مهم‌ترین خاصیتش اینه که موندنیه. از بین نمی‌ره. هیچ‌وقت، حتی وقت طوفان و قحطی و دعوای با تو، یه لحظه هم نشد که دست از دوست داشتن تو و آنت و مزرعه بردارم.» بعد خندید و ادامه داد: «پس جواب طولانی من به سؤال اینه: رز و تونی و مزرعه خونه‌مان. وطن مان. مایه روز دوباره می‌بینیمشون.»

لوریدا گفت: «چقدر دیوونه بودن. خونواده‌ت رو می‌گم. بدجوری ضرر کردن.»
«برای چی؟»

«برای ازدست دادن تو. هیچ وقت نفهمیدن تو چه آدم خاصی هستی.»
السا خندید و گفت: «لوریدا، فکر کنم این بهترین حرفیه که تا حالا بهم زدی.»

عصر جمعه، بعد از یک روز کاری طولانی دیگر در مزرعه، السا و بچه‌ها با ماشین از اردوگاه به طرف انتهای جاده ویلو حرکت کردند تا در جلسه شرکت کنند. در انبار مرتب صدای تق تق دکمه‌های ماشین تحریر می‌آمد. مردم بلندبلند حرف می‌زدند و از این طرف به آن طرف می‌رفتند. بیشتر حاضران کمونیست بودند. تعداد کارگران زیاد نبود.

جک آن‌ها را جلوی در دید و پیش آمد. گفت: «زمین دارها حسابی هول کرده‌ن. می‌گن ولتی رو کارد بزنی، خونس در نمی‌آد.»
لوریدا گفت: «دیشب یه مشت مرد با تفنگ اومده بودن توی اردوگاه. چیزی نگفتن؛ ولی منظورشون رو گرفتیم.»
جک گفت: «نمی‌شه مردم رو سرزنش کرد که چرا از مون فاصله می‌گیرن.»
آنت گفت: «خونواده برناب نیومدن. گفتن شما هم دیوونه‌این که دارین می‌رین.»

لوریدا گفت: «اینجا که ملک زمین دارها نیست. توی قانون هم کسی نگفته حرف زدن جُرمه.»

جک گفت: «بعضی وقت ها حقوق قانونی، اون قدر که باید، جدی گرفته نمی شه.»

ناتالیا آمد و کنار جک ایستاد. سرووضعش طبق معمول بی نقص بود؛ شلوار مشکی و کت چسبان قهوه‌ای روشن و بلوز ابریشمی سفیدی به تن داشت که دکمه‌هایش را تا زیر گلو بسته بود. بیخود نبود که لوریدا این زن را دوست می داشت و تحسین می کرد. در میانه آن جلسه خطرناک، او آرام و فریبنده به نظر می رسید. چطور یک زن می توانست این قدر متین باشد؟

او بازوی جک را گرفت و گفت: «همه تون بیاین.»

و آن ها را به سمت در انبار هدایت کرد.

السا در فضای بین انبار و جاده یک ردیف ماشین را دید که داشتند به طرف انبار می آمدند. ماشین ها یکی یکی توقف کردند و درها باز شد. مردم بیرون آمدند و با شک و تردید گوشه ای ایستادند. باز هم ماشین های دیگری از راه رسیدند و آدم های بیشتری در آن دشت خالی از علف جمع شدند.

السا به جمعیت نگاه کرد. همه آشفته بودند و با چشم هایی نگران جاده پشت سر و مزرعه بی آب و علف پیش رو را دید می زدند.

تا ساعت هشت، جمعیتی بیش از پانصد نفر آنجا جمع شدند. خیلی ها پیاده خودشان را به آنجا رساندند و به دیگران پیوستند. آن ها آهسته با همدیگر شروع به

صحبت کردند. همه از بودن در آنجا و از عواقب گوش دادن به حرف‌هایی که بوی اعتصاب می‌داد، می‌ترسیدند.

جک به السا گفت: «تو باید باهاشون حرف بزنی.»

السا خندید. «من؟ چرا باید به حرف من گوش کنن؟»

«تو بهتر می‌شناسی شون. اون‌ها به حرفت گوش می‌دن.»

السا تنه‌ای به جک زد و گفت: «برو. متقاعدشون کن؛ همون جور که من رو متقاعد کردی.»

جک میزی را از انبار بیرون آورد و آن را جلوی درِ بزرگ دولنگه قرار داد و پرید بالای میز.

همه ساکت شدند. السا به چهره‌های آشنا نگاه کرد: مردمانی اهل غرب میانه یا جنوب، تگزاس و دشت بزرگ؛ کسانی که تمام عمرشان به‌سختی کار کرده بودند و با وجود سردرگمی‌ها و گذراندن سختی‌های وصف‌ناپذیر، همچنان دلشان می‌خواست به خانه برگردند. همه آن‌ها مثل السا تصور می‌کردند اگر روزگار مهلتشان بدهد، می‌توانند کشتی زندگی‌شان را در مسیر درست هدایت کنند.

جک گفت: «هشت سال پیش مکزیکی‌ها تقریباً همه محصولات این دره بزرگ رو برداشت می‌کردن. اون‌ها از مرز رد می‌شدن، می‌اومدن به این مزارع، محصول رو می‌چیدن و بعد، از اینجا می‌رفتن به جای دیگه. فوریه نخودهای نیومو رو می‌چیدن، ژوئن زردآلوهای سانتاکلارا رو. ماه اوت برای چیدن انگورها می‌رفتن

فرزنو^{۱۱۳} و سپتامبر می‌اومدن اینجا برای چیدن پنبه. می‌اومدن، می‌چیدن، بعد برای زمستون برمی‌گشتن خونه‌شون. بومی‌های این مناطق هم اصلاً توجهی بهشون نمی‌کردن. تا اینکه سال ۱۹۲۹ شد و وال‌استریت سقوط کرد. سیستم عوض شد و کالیفرنیا یی‌ها نگران ازدست‌دادن کارشون شدن. اون‌ها هم مثل بقیه آمریکایی‌ها همیشه از یه چیزی می‌ترسیدن؛ از خارجی‌ها. برای همین ایالت مهاجرهای غیرقانونی رو سرکوب کرد و به مکزیکی‌ها انگ خلاف‌کاربودن زد و اخراجشون کرد. تا سال ۱۹۳۱ بیشترشون یا از اینجا رفتن یا قایم شدن. این کار به کشاورزی ضربه‌ وحشتناکی وارد کرد؛ اما بعد...» جک دستانش را باز کرد و ادامه داد: «گردباد، قحطی، رکود بزرگ، میلیون‌ها انسان بیکار و آواره. شماها اومدین غرب. به کار احتیاج داشتین. به نون بخورونمیر راضی بودین. شما جای مکزیکی‌ها رو توی مزارع پر کردین. حالا نود درصد برداشت محصول این منطقه به دست شما انجام می‌شه. ولی دلتون نمی‌خواد بهتون بی‌توجهی بشه. درسته؟ شماها اومدین اینجا که زندگی کنین، ریشه کنین، کالیفرنیا یی بشین.»

کسی از میان جمع داد زد: «ما آمریکایی هستیم!»

«ما حق داریم اینجا بمونیم!»

جک به آن‌ها نگاه کرد و گفت: «درسته. توی کشور ما اصلش هم همینه. مگه نه؟»

«بله!»

«توی این کشور آدم‌ها حق دارن بابت زحمتی که می‌کشن، دستمزد منصفانه بگیرن. دستمزدی که باهاش امورات زندگی‌تون بگذره حقتونه؛ ولی مجبورین

براش بجنگین؛ چون بدون جنگیدن بهتون نمی‌دن. برای اون‌ها کیف‌پول‌های خودشون مهم‌تره تا مرگ و زندگی شما. ما باید با هم متحد شیم؛ از مرد و زن گرفته تا بچه‌هایی که روی زمین‌های اون‌ها کار می‌کنن. باید یکی شیم و جلوشون وایسیم و بگیریم دیگه بسه. نباید مثل آشغال‌ها باهامون رفتار کنن. ما می‌خوایم روز ششم اکتبر اعتراضمون رو نشون بدیم. این خبر رو به بقیه هم برسونین. مبارزه‌مون صلح‌آمیزه. این خیلی مهمه. قراره اعتراض کنیم، نه شورش. شما باید برین به مزارع پنبه و سر جاتون بشینین. فقط همین. اگه حتی یه روز هم بتونیم روند تولید محصول رو عقب بندازیم، توجهشون رو به خودمون جلب می‌کنیم.»

یک نفر بلند گفت: «ولی جلب توجه اون‌ها خطرناکه. همه‌شون دنبال فرصت‌ان که یه بلایی سرمون بیارن.»

جک گفت: «بلا رو که هر روز دارن سرتون می‌آرن. ما باید یادمون بمونه برای چی داریم مبارزه می‌کنیم. روز ششم اکتبر رفقای من، در همهٔ مزارع و زمین‌های این منطقه که تونسته‌ن نفوذ کنن، اعتصاب‌ها رو رهبری می‌کنن. اگه همه با هم و یک صدا اعتصاب کنیم، می‌تونیم...»

صدای آژیر پلیس حرف او را قطع کرد.

پلیس. ماشین‌های گشت با چراغ‌های گردان داشتند از جاده به طرف آن‌ها می‌آمدند.

یکی فریاد زد: «مأمورها!»

جک گفت: «ششم ماه اعتصابه. به همه بگین. همهٔ مزارع با هم توی یه روز.»

پشت ماشین‌های پلیس چند کامیون دیده می‌شد پر از مردانی که چوب و بیل و چماق در دست داشتند.

مردی که پشت یکی از همین کامیون‌ها ایستاده بود، پشت بلندگو گفت: «لطفاً متفرق شین. کارتون خلاف قانونه.»

خودروها رسیدند و توقف کردند. مردها با اسلحه‌شان از ماشین‌ها پیاده شدند.

لوله‌ای به پا شد. مردم جیغ می‌کشیدند و همدیگر را هل می‌دادند.

السا نمی‌توانست در میانهٔ قیامتی که به پا شده بود، چیزی ببیند. «لوریدا! آنت!»

مردم از همه طرف در حال فرار بودند. آن‌هایی که وسیله داشتند، سوار خودروهایشان شدند و رفتند. بقیه از ترس جانشان در مزارع پراکنده شدند.

السا لوریدا و آنت را دید که محکم به هم چسبیده بودند و دیگران به آن‌ها تنه می‌زدند.

السا به طرفشان دوید؛ اما ناگهان چیزی محکم به سرش خورد و بیهوش نقش زمین شد.

السا کم‌کم داشت به هوش می‌آمد. دهانش خشک شده بود. آب می‌خواست.

آخرین چیزی که به خاطر می‌آورد....

چنان به سرعت از جا بلند شد که سرش گیج رفت. «لوریدا! آنت!»

جک کنارش بود. گفت: «من اینجام، السا.»

او روی تخت بود؛ اما در اتاقی کاملاً غریبه. یک صندلی خالی کنار تخت قرار داشت.

جک یک لیوان آب به دستش داد و روی صندلی نشست.

«بچه‌ها می‌کجان؟»

«ناتالیا با ماشین تو رسوندشون خونه.»

«از کجا می‌دونی؟»

«خودم بهش گفتم. ناتالیا هیچ وقت روم رو زمین نمی‌ندازه. گفتم توی کلبه بمونه و در رو قفل کنه و اگه کسی خواست بهشون صدمه بزنه، بهش شلیک کنه.»

«می‌دونن که من حالم خوبه؟»

«ناتالیا می‌دونه که تو پیش منی. به بچه‌ها می‌گه. همون قدر که من بهش اعتماد دارم، اون هم به من اعتماد داره.»

«چه رابطه خوبی با هم دارین.»

«ما روزهای سختی رو کنار هم گذروندیم.»

السا لیوان را کناری گذاشت و دراز کشید. در گوشش صدای زنگ می‌شنید. پشت سرش ملتهب بود و درد می‌کرد. با احتیاط به پشت سرش دست کشید. انگشتانش خونی شدند. «چه اتفاقی افتاد؟»

«یکی از اون آدم‌کش‌ها زد توی سرت.»

نگاه السا افتاد به پشت انگشتان جک که خراشیده و خونی بود. «بهش مشت زدی؟»

«بعدش، آره، یه کم.» سپس دستمالی را در لگن خیساند. آن را چلانید و روی پیشانی السا گذاشت.

سرما آرامش کرد. «چقدر گذشته؟»

«شاید یه ساعت. به هدفشون رسیدن. مردم رو از اعتصاب ترسوندن.»

«اون‌ها قبلش هم می‌ترسیدن، جک؛ ولی توی جلسه شرکت کردن. جز من کس دیگه‌ای هم آسیب دیده؟»

«چند نفر. چند تایی رو هم دستگیر کردن. انبار رو سوزوندن و همه‌ی دستگاه‌های تکثیر و ماشین‌های تحریرها مون رو بردن.»

السا نگاهی به دوروبر آن اتاق کوچک و ساده انداخت: یک کثوی قدیمی، میز کوچکی کنار تخت که یک چراغ برنجی روی آن قرار داشت، فرش کهنه، دسته‌های کاغذ و کتاب و مجله و روزنامه که کنار دیوار روی هم ردیف شده و بیشتر فضای اتاق را اشغال کرده بودند. نه آینه‌ای آنجا بود، نه کمدی. فقط چند لباس مردانه از جالباسی دیواری آویزان بود. انگار همه‌چیز موقتی بود. شاید هم این حال‌وروز مردانی بود که زنی در زندگی‌شان وجود نداشت. السا با اینکه

می دانست، پرسید: «ما کجاییم؟»

جک گفت: «وقت هایی که می آم شهر، اینجا می خوابم» و مکثی کرد.

«جالبه که نگفتی اینجا زندگی می کنی.»

«زندگی من... فقط در حد اسممه. وسیله ست. یعنی تا حالا که این جوری بوده.»

«یعنی چی؟»

«من سال هاست دارم می جنگم که پول دارها به کارگرا دستمزدهای منصفانه بدن. از نابرابری بین دارا و ندار متنفرم. بابتش کتک خوردهم و زندان رفته‌م. شاهد

کتک خوردن رفیق هام بوده‌م؛ ولی امشب... وقتی دیدم تو رو زدن...»

«خب؟»

جک به السا نگاه کرد و گفت: «احساس کردم... ارزشش رو نداره. تو تعادل زندگی من رو به هم ریختی، السا.»

السا می توانست احساس او را درک کند؛ اما نمی دانست چه کند و چه حرفی بزند که خودش را کوچک نکرده باشد. تنها حرفی که به ذهنش رسید بگوید، این

بود: «من هم وقتی با تو آم انگار خودم نیستم.»

جک دست السا را در دست گرفت.

سکوت ناخوشایندی بینشان حکم فرما بود. انگار جک منتظر بود السا حرفی بزند؛ اما چه حرفی؟
«صورت و موها ت خونیة. شاید بهتر باشه قبل از اینکه برسونت خونه، بشوری شون که بچه‌ها تو رو با این وضع نبینن.»
کمک کرد السا از تخت بلند شود و بایستد و به سمت حمام برود. سپس شیر آب را باز کرد تا وان پر شود و از آنجا رفت.
السا نفس عمیقی کشید و در آب گرم درون وان نشست.
مدت‌ها بود این قدر احساس راحتی نکرده بود. سر و بدنش را شست و احساس کرد دوباره جوان شده.

ناتالیا دود سیگارش را بیرون فرستاد و گفت: «همین طور ادامه بدی، زمین زیر پات گود می‌شه.»
لوریدا دست از راه رفتن برداشت. «دو ساعت گذشته. شاید مُرده باشه.»
آنت مثل فنر از جا پرید و گفت: «به نظرت مُرده؟»
لوریدا سر تکان داد. کله پوک. «نه، آنت کوچولو. نمرده.»
ناتالیا گفت: «برمی‌گرده. به جونِ جک برمی‌گرده.»

لوریدا از بیرون صدای پا شنید.

با تندی گفت: «آنت، بیا اینجا.»

آنت به کنار خواهرش آمد و محکم به او چسبید. لوریدا دستش را روی شانه‌های آنت گذاشت تا از او مراقبت کند.

در باز شد. ناتالیا بلند شد و بچه‌ها را پشت سرش پنهان کرد.

جک و مادر وارد شدند.

آنت خودش را پرت کرد توی بغل مادر. «مامانی!»

مادر گفت: «وای. یواش‌تر، عزیزم. من خوبم» و خم شد و پیشانی او را بوسید.

جک گفت: «فعلاً باید بخوابه» و کمک کرد السا روی تختش دراز بکشد.

آنت فوراً از تخت بالا آمد و مثل گربه پایین تخت مادرش چنبره زد.

لوریدا و ناتالیا و جک به سمت در رفتند.

لوریدا پرسید: «واقعاً حالش خوبه؟»

جک گفت: «آره. یکی از اون کثافت‌ها محکم زد پشت سرش؛ ولی این چیزها اون رو از پا در نمی‌آره. آخه اون مبارزه.»

لوریدا گفت: «خطرناکه.» برای اولین بار احساس کرد چقدر این حرف درست بوده است. همه به او هشدار داده بودند؛ اما او تا امشب متوجه اهمیت موضوع نشده بود. آن‌ها نه فقط کارشان، که همه چیزشان را داشتند برای اعتصاب به خطر می‌انداختند و ممکن بود اوضاع خیلی خیلی بدتر شود.

جک گفت: «می‌بینی؟ این جور مبارزه‌ها اصلاً رمانتیک نیست. وقتی نیروهای گارد ملی توی سان‌فرانسیسکو با سرنیزه افتادن دنبال اعتصابگرها، من اونجا بودم.»
ناتالیا گفت: «اون روز خیلی از اعتصاب‌کننده‌ها کشته شدن. اسم اون روز رو گذاشته‌ن پنج‌شنبه خونین.»

لوریدا گفت: «ولی ما باید با هرچی داریم، باهاشون بجنگیم؛ درست مثل وقتی که مامان با چوب بیسبال رفت بیمارستان که برای جین آسپرین بگیره.»
جک که خشمگین و مصمم به نظر می‌رسید، گفت: «آره. همین طوره.»

سی و چهار

صبح روز ششم اکتبر، درست قبل از روشن شدن هوا، السا و بچه‌ها سوار یکی از کامیون‌های ولتی شدند که بیرون اردوگاه منتظر کارگرها بودند.

کارگران ساکت و تسلیم بودند. هیچ‌کس تمایلی به نگاه کردن به بقیه نداشت. السا نمی‌دانست این کارشان به معنی موافقت با اعتصاب است یا مخالفت با آن؛ اما مشخص بود که همه از برنامه خبر دارند. همه جا حرف از اعتصاب بود. مردم در هر گوشه و کناری دور از چشم بقیه با احتیاط درباره‌اش صحبت می‌کردند. تمام کارگران منطقه می‌دانستند که امروز قرار است اعتصاب شود و این یعنی زمین‌دارها هم در جریان بودند.

وقتی کامیون جلوی مزرعهٔ پنبه توقف کرد، السا گفت: «می‌خوام تو و آنت جلوی چشمم باشین.» جک ماشینش را وسط جاده نگه داشته بود. او و ناتالیا و چند تن از رفقایشان شعارنوشته‌هایی در دست داشتند و منتظر آمدن اعتصاب‌کنندگان بودند. در ورودی مزرعه باز بود.

همین که کارگرها از کامیون‌ها پیاده شدند، جک فریاد زد: «دستمزد منصفانه! دستمزد منصفانه! دستمزد منصفانه!» سروکلهٔ چند ماشین و کامیون از جادهٔ پشت سر جک و ناتالیا پیدا شد که داشتند آهسته به آن‌ها نزدیک می‌شدند. تا چند دقیقهٔ دیگر جک و رفقایش بین اعتصاب‌کننده‌ها از مقابل و زمین‌داران از پشت و حصارهای توری فلزی از چپ و راست محصور می‌شدند.

کارگران روبه‌روی کمونیست‌ها به صورت دسته‌جمعی کنار هم ایستادند.

اولین ماشین پشت ماشین جک توقف کرد. سه مرد که هر کدام تفنگی به دست داشتند، از آن پیاده شدند.

کامیونی پشت آن ماشین توقف کرد و دو مرد دیگر از آن پایین پریدند.

سومین کامیون هم سررسید و آقای ولتی، هفت تیر به دست، از آن پیاده شد. جلو آمد و پشت سر در سه قدمی او ایستاد و رو کرد به اعتصاب کنندگان و گفت: «از امروز به ازای هر چهل و پنج کیلو پنبه دستمزدتون رو می کنم هفتاد و پنج سنت. اگه این پول رو نگیرین و نرین سر کارتون، خیلی های دیگه که منتظرن، جاتون رو می گیرن.»

پنج مرد مسلح پشت سر او پخش شدند و تفنگ ها را آماده شلیک کردند.

جک رو کرد به ولتی. جسورانه جلو رفت و به عنوان نوک پیکان اعتصاب کنندگان، رخ به رخ او ایستاد.

گفت: «اون ها با این قیمت کار نمی کنن.»

ولتی گفت: «تو که کارگر من نیستی، مرتیکه ^{۱۱۴} دروغ گو.»

«دارم از حق کارگرها دفاع می کنم. همین. حرص و طمع تو ضد آمریکاییه. این مردم با هفتاد و پنج سنت کار نمی کنن. با این پول نمی شه زندگی کرد.» جک چرخید

سمت کارگرها و گفت: «اون واسه چیدن پنبه هاش به شما احتیاج داره؛ ولی نمی خواد بهتون پول بده. نظرتون چیه؟»

هیچ کس جواب نداد.

آدم‌های ولتی مرتب لولهٔ تفنگ‌هایشان را به کف دست‌هایشان می‌زدند.

ولتی گفت: «اون‌ها از تو باهوش‌ترن، مرتیکهٔ سرخ.»

السا می‌دانست که وقتش شده که همگی با هم کاری را بکنند که جک در انبار گفته بود. باید برین به مزارع پنبه و سر جاتون بشینین.

اگر می‌ایستادند و کاری نمی‌کردند، اعتصاب در نطفه خفه می‌شد و آن‌ها می‌باختند و ارباب‌ها قوی‌تر می‌شدند.

السا دست روی شانهٔ بچه‌ها گذاشت و گفت: «یالا، بچه‌ها. پیش به‌سوی مزرعه.»

آن‌ها سه نفری به دل جمعیت زدند و از آن طرف بیرون آمدند و به طرف ورودی مزرعه رفتند.

سیم‌های خاردار بالای توری‌های فلزی در نور آفتاب برق می‌زد. یک مرد مسلح در برجک نگهبانی ایستاده و کارگران را هدف گرفته بود.

ولتی به جک گفت: «می‌بینی؟ این خانم کوچولو می‌دونه ولی نعمتش کیه. هفتادوپنج سنت بهتر از هیچ چیه.»

السا بدون آنکه به جک و ولتی نگاه کند، از پشت سرشان عبور کرد. او و بچه‌هایش وارد مزرعه شدند.

لوریدا نگاهی به عقب انداخت و گفت: «مامان، کسی دنبالمون نمی‌آد.»

السا در دل گفت دنبالمون بیاین. خواهش می‌کنم. ما رو تنها نذارین. وگرنه همهٔ زحمت‌هامون به باد می‌ره. جک گفته بود باید همه همکاری کنند تا جلوی تولید

گرفته شود.

جک پشت سر السا داد زد: «دستمزد منصفانه! دستمزد منصفانه!»

شش دقیقه‌ای که طول کشید تا السا به مزرعه برسد، طولانی‌ترین شش دقیقه عمرش بود. او در ردیف مشخص شده‌اش ایستاد و چرخید.

کارگران لحظاتی بی حرکت سر جایشان ایستادند و به السا و بچه‌هایش که تنها در مزرعه بودند، زل زدند.

ایک پیش از همه جلو آمد. مردم را کنار زد و به طرف مزرعه حرکت کرد.

لوریدا با صدایی بسیار آرام گفت: «ببین، مامان.» کارگرهای یکی یکی پشت سر آیک وارد مزرعه شدند و ردیف‌ها پر شد.

سپس همگی با هم به سمت ولتی چرخیدند.

ولتی داد زد: «آقایون، کارتون رو بکنین.»

گویی به چشم او فقط آقایان در آن جمع بودند!

السا به تماشای مردمی نشست که در ردیف‌ها ایستاده بودند. مردمش. آدم‌هایی از جنس خودش. او در میان آن همه آدم شجاع خودش را ذره‌ای بیش نمی‌دید.

فریاد زد: «می‌دونین که باید چی کار کنین.»

کارگراها همه نشستند.

نزدیک غروب، اعتصابگران از جا بلند شدند و زیر نگاه‌های خشمگین ارباب و آدم‌هایش از مزرعه بیرون آمدند.

آنها تمام روز بی سروصدا در مزرعه نشسته بودند.

جک با دهان خونی و چشم‌های کبودشده، پایین جاده منتظرشان بود. با آن حالش به مردم لبخند زد و گفت: «دم همگی تون گرم. تونس‌تیم توجهشون رو جلب کنیم. فردا باید زودتر شروع کنیم. این دفعه با آمادگی کامل می‌آن و کامیون‌هاشون رو نمی‌فرستن دنبالتون. ساعت چهار صبح جلوی هتل ال‌سنترو همدیگه رو می‌بینیم.»

مردم همه با هم پیاده راهی خانه شدند.

لوریدا از خوش‌حالی در پوست خود نمی‌گنجید. «امروزیه دونه پنبه هم چیده نشد. تا باشه که دیگه گربه‌خان خپل ازمون سوءاستفاده نکنه.»

السا با جک هم‌قدم شد. آرزو می‌کرد بتواند به‌اندازه دخترش خوش‌حال باشد؛ اما دل‌واپسی او به شوروهیجانش غلبه می‌کرد. می‌دانست که بیشتر اعتصاب‌کنندگان هم همین احساس را دارند. نگاهی به صورت کبود جک کرد و گفت: «توانگار خیلی ویژه‌تر توجهش رو جلب کردی.»

جک نزدیک تر آمد و همان طور که کنار هم راه می رفتند، انگشتانش را گره زد به انگشتان السا. «وقتی مردی به خشونت متوسل می شه، یعنی ترسیده. این نشونه خوییه.»

«اوضاع واسه ما بدتر می شه؟»

جک گفت: «فردا با آمادگی کامل می آن سراغمون.»

السا پرسید: «چقدر طول می کشه؟ ما بدون مقرری خیریه توی بد مخمسه ای گیر می کنیم، جک. حالا که پنبه نمی چینیم، فروشگاه بهمون نسیه نمی ده. هیچ کدوم مون هم که پس انداز نداریم. این جووری زیاد دَووم نمی آریم...»

جک گفت: «می دونم.»

سرانجام به اردوگاه رسیدند. کارگرهایی که ساکن آنجا بودند، مسیرشان جدا شد و یکی یکی به چادرها و کلبه هایشان رفتند. لوریدا و آنت پیشاپیش بقیه می دویدند و بقیه قدم زنان پشت سرشان حرکت می کردند.

جک و السا ایستادند و به هم نگاه کردند. جک آرام گفت: «امروز فوق العاده بودی.»

«من جز نشستن کاری نکردم.»

«کارت خیلی جسورانه بود و خودت هم این رو می‌دونی. من که گفتم مردم به حرفت گوش می‌دن.»

السا دستی به ورم کبودشده پای چشم جک کشید. «فردا خیلی احتیاط کن.»

جک گفت: «من همیشه احتیاط می‌کنم» و به او لبخند زد. می‌خواست لبخندش دل ناآرام السا را آرام کند؛ اما موفق نشد.

شب، السا یک قابلمه لوبیا گذاشته بود روی چراغ خوراک‌پزی و داشت هم می‌زد.

یک نفر ناگهان چنان محکم به در کوبید که دیوارها به لرزه افتادند.

السا گفت: «بچه‌ها، بیاین پشت من پناه بگیرین» و رفت و در را باز کرد.

مردی با چکش در آستانه در ظاهر شد و گفت: «خب، خب، گویا تو همون زنیکه هرزه‌ای هستی که جلوی صف بود؛ همون که با اون مرتیکه سرخ سروسری داره.»

السا بچه‌ها را پشتش مخفی کرد. «چی می‌خوای؟»

مرد برگه‌ای به سمت او پرت کرد و گفت: «سواد داری؟»

السا چنگ زد و برگه را از دست مرد گرفت و آن را خواند.

به جان دو و مری دو (اسامی مستعار است):

بدین وسیله به شما اخطار داده می شود که هرچه سریع تر خانه موسوم به واحد ده کالیفرنیا لندز و متعلقات آن را که هم اکنون تحت تصرف شماست، تخلیه کنید و به اینجانب تحویل دهید.

چنانچه ظرف سه روز از تاریخ صدور این اخطاریه، خانه مزبور را که به طور غیرقانونی در آن ساکن شده اید تخلیه نکنید، اقدامات لازم قانونی علیه شما اجرا خواهد شد.

توماس ولتی، مالک مزرعه ولتی.

السا گفت: «دارین بیرونمون می کنین؟ کی گفته من غیرقانونی اینجا رو تصاحب کردهم؟ دارم ماهی شش دلار بابتش اجاره می دم.»

مرد گفت: «اینجا خونه کارگرهای مزرعه ست. امروز کار کردین؟»

«نه؛ ولی...»

مرد گفت: «دو شب دیگه وقت داری. بعدش برمی گردیم و همه آشغال هات رو پرت می کنیم بیرون. گفته باشم.»

و رفت.

السا در آستانه در ایستاد و به بیرون زل زد. چند مرد، مثل کلاغ‌های شوم بدخبر، یکی‌یکی در خانه‌ها را محکم می‌کوبیدند و اختاریه‌ها را پشت در کلبه‌ها یا روی تیرهای چراغ برق کنار چادرها می‌چسبانده‌اند.

لوریدا بلند داد زد: «نمی‌تونن با ما این کار رو بکنن! خوک‌های کثیف!»

السا بچه‌ها را برد داخل و در را بست.

لوریدا گفت: «اینجا آمریکاست. اون‌ها نمی‌تونن به خاطر دفاع از حقمون ما رو بیرون کنن. می‌تونن؟»

السا همان موقع که دید لوریدا به خانه جدید عادت کرده، متوجه خطر شده بود. با اینکه زندگی در اردوگاه لب گذار فاجعه بود، دست کم چادری داشتند که در آن پناه بگیرند؛ اما حالا اگر ولتی از آنجا بیرونشان می‌کرد، عملاً هیچ چیزی نداشتند.

زمین‌داران همه این‌ها را می‌دانستند. می‌دانستند که فردا روز سختی برای کارگران است و روزهای بعد سخت‌تر هم خواهد شد.

مردم گرسنه بی‌خانمان بی‌بضاعت تا کی مبارزه در راه تفکر و هدف را تاب می‌آوردند؟

دستی جلوی دهان السا را گرفت. السا از خواب پرید.

«السا، منم.»

جک. السا بلند شد و نشست.

جک دستش را از روی دهان او برداشت.

السا پچ‌پچ کنان پرسید: «چی شده؟»

«می‌گن خبرهای بدی توی راهه. می‌خوام تو و بچه‌ها رو امشب از اردوگاه ببرم.»

«آره. امروز همه‌مون رو بیرون کردن. فکر کنم تازه اولشه.» سپس ملافه‌ها را پس زد و بلند شد. جک کمک کرد که تعادلش را حفظ کند و زمین نخورد.

السا دریچه را بست. فانوس را روشن کرد و به سراغ بچه‌ها رفت تا بیدارشان کند.

آنت در خواب چیزی زیر لب گفت و با پا ضربه‌ای به مادرش زد و پشتش را به او کرد.

لوریدا خمیازه‌کشان پرسید: «چی؟»

«جک می‌گه ممکنه فردا اوضاع خراب بشه. می‌خواد ما رو از اینجا ببره.»

لوریدا گفت: «یعنی از اینجا بریم؟»

السا در نور ضعیف فانوس، ترس را در چشمان دخترش دید. «آره.»

«خیلی خب، پس...» لوریدا با آرنج به پهلوی برادرش زد. «آنت، پا شو. می‌خوایم بریم.»

آن‌ها اندک وسیله‌ای را که داشتند، به سرعت جمع کردند و جعبه‌ها را به همراه سبدهای میوه و سطل‌هایی که در این چند ماه از میان آشغال‌ها جمع کرده بودند، پشت ماشین گذاشتند.

السا و لوریدا آخر کار دم در ایستادند و به تخت‌های فلزی زنگ‌زده و تشک‌ها و چراغ خوراک‌پزی کوچک نگاه کردند. این چند ماه چه زندگی تجملاتی‌ای داشتند.

لوریدا گفت: «وقتی اعتصاب تموم شد، می‌تونیم دوباره برگردیم.»

السا جوابی نداد؛ اما می‌دانست که دیگر به اینجا برنخواهند گشت.

آن‌ها کلبه را ترک کردند و به سمت ماشینشان رفتند.

بچه‌ها عقب ماشین سوار شدند و السا پشت فرمان نشست؛ جک هم روی صندلی کنار السا.

جک گفت: «حاضری؟»

«گمونم آره.»

السا با چراغ خاموش، ماشین را در جاده به حرکت انداخت.

آن‌ها جلوی هتلِ ال‌سنترو که پناهگاهشان در زمان سیل بود، توقف کردند.

جک زنجیر بزرگ دور دستگیره را باز کرد و آن‌ها را به داخل برد.

لایب هتل بوی دود سیگار و عرق آدمیزاد می‌داد. معلوم بود خیلی‌ها به‌تازگی آنجا بوده‌اند. جک در تاریکی آن‌ها را به طبقهٔ دوم هدایت کرد و جلوی دری ایستاد. «دو تا تخت اینجاست. لوریدا و آنت؟»

لوریدا با خستگی سر تکان داد و گذاشت برادرش که میان خواب‌و‌بیداری بود، به او تکیه کند.

جک گفت: «چراغ‌ها رو روشن نکنین. صبح می‌آم دنبالتون که بریم برای اعتصاب. السا، اتاق بغلی مال توئه.»

«ممنون.» السا دست جک را فشرد و او را بدرقه کرد. سپس پیش بچه‌ها رفت و کمک کرد در تخت‌هایشان جاگیر شوند.

آنت بلافاصله دوباره خوابش برد. السا صدای نفس‌هایش را می‌شنید. حقیقت تلخ این بود که همین صدای ساده اصل‌و‌اساس مسئولیت او را تشکیل می‌داد. او مسئول حیات بچه‌هایش بود و می‌بایست فردا آن‌ها را با خود به اعتصاب می‌برد.

السا کنار لوریدا روی تخت نشست. لوریدا گفت: «ماسک نگرانی‌ت رو به صورتت زدی.»

السا موهای دخترش را نوازش کرد و گفت: «این ماسک عشق و علاقه‌ست. بهت افتخار می‌کنم، لوریدا.»

«از فردا می ترسی؟»

السا می بایست از اینکه دخترش به همین راحتی متوجه ترس او شده شرمنده می شد؛ اما نشد. شاید از پنهان کردن خودش از مردم خسته بود یا از عذاب وجدان و خودکم بینی. سال ها بابت این احساسات رنج کشیده بود. حالا احساس سبکی می کرد. دیگر احساسی که آزارش بدهد، در وجودش نبود. «آره. می ترسم.»

«ما که به هر حال قراره کار خودمون رو بکنیم.»

السا خندید و به یاد پدر بزرگش افتاد. بعد از گذشت سال ها، حالا دقیقاً فهمیده بود منظور پدر بزرگش از آن حرف ها چه بوده. در زندگی ترس اهمیتی نداشت. مهم تصمیم هایی بود که به وقت ترسیدن می گرفت. ترسیدن است که به آدم جسارت می دهد، نه نترسیدن. «آره.»

السا خم شد و بوسه ای روی پیشانی دخترش نشاندد. «خوب بخواب، دخترم. فردا روز بزرگیه.»

السا به اتاق خودش رفت. جک آنجا منتظرش بود. یک دانه شمع داشت در شمع دان برنجی روی میز عسلی می سوخت. جعبه هایی که وسایلشان را در آن جا داده بودند، کنار دیوار چیده شده بود.

جک بلند شد.

السا با شجاعت به او نزدیک شد. می توانست عشق را در چشم های جک ببیند؛ عشق به خودش؛ عشقی تازه، پر شور، نه آن قدر عمیق و دیرینه و آشنا مثل عشق

تونی و رز؛ عشقی زیبا با شروعی امیدوارکننده که با چیز دیگری نمی‌شد مقایسه‌اش کرد. عشق، گم‌شده‌ای بود که تمام عمر برایش انتظار کشیده بود و حالا نمی‌خواست به همین راحتی از دستش بدهد. در آن ساعات کوتاه قبل از اعتصاب، زمان بسیار باارزش بود.

السا دستانش را بالا آورد و دور گردن جک حلقه کرد. «تا حالا از هیچ مردی نخواستهم باهام برقصه. می‌دونم که اینجا آهنگی پخش نمی‌شه.»

جک آرام گفت: «آهنگ خودِ ماییم.»

السا در دل گفت این هم به خاطر تو، جین.

سی و پنج

السا صبح زود از خواب بیدار شد و آرام آرام چشمانش را باز کرد.

جک گفت: «رفیق السا، باید بریم.»

السا نشست و موها را از جلوی چشمش کنار زد. «شماها چند نفرین؟»

«توی این ایالت چند هزار نفر؛ ولی توی جبهه‌های زیادی در حال جنگیدنی‌م. از اینجا تا فرنزو، توی هر مزرعه‌ای که تونستیم، نفوذ کردیم. پایین می‌بینمت.»

السا بلند شد و رفت سراغ یکی از جعبه‌های کنار دیوار و محتویات آن را زیرورو کرد تا بالاخره توانست دفترچه‌اش و آخرین مدادی را که آنت از سطل زباله مدرسه آورده بود، پیدا کند.

او دوباره به سمت تخت‌خوابش رفت و دفترچه را باز کرد. به اولین صفحه سفید که رسید، شروع کرد به نوشتن.

عشق همان است که وقتی همه چیزت را از دست دادی، برایت باقی می‌ماند. این را باید وقتی که داشتیم تگزاس را ترک می‌کردیم، به بچه‌ها می‌گفتم؛ اما امشب خواهم گفت. البته که آن‌ها هنوز معنای آن را نمی‌فهمند. از کجا باید بفهمند؟ من که چهل سال دارم تازه به چنین حقیقت مهمی پی برده‌ام.

عشق در بهترین روزهای زندگی شبیه رؤیاست؛ در بدترین روزها مایه نجات و رستگاری.

من عاشقم. بله. این احساس را می نویسم و به زودی آن را با صدای بلند اعلام می کنم؛ به او.

من عاشقم. همین قدر دیوانه وار و مسخره و نامتحمل، عاشقم و او هم، در مقابل، عاشق من است.

چهار طوفان ما مردم را از گوشه گوشه کشور به اینجا، به مرز این سرزمین بزرگ، کشاند و ما حالا به پا خاسته ایم تا در راه هدفی که می دانیم درست است، مبارزه کنیم. ما می جنگیم تا رؤیای آمریکایی دوباره دست یافتنی شود.

جک می گوید من مبارزم. گرچه حرفش را باور نمی کنم، می دانم مبارزان به چیزی باور دارند که آن را نمی بینند و به خاطرش می جنگند. مبارز هرگز تسلیم نمی شود. مبارز به خاطر کسانی که از او ضعیف ترند، مبارزه می کند.

مبارز بودن برای من شبیه مادری کردن است.

السا دفترچه را بست و به سرعت لباس پوشید و به اتاق بغلی رفت.

آنت داشت روی تخت بالا و پایین می پرید و می گفت: «من رو ببین، لوریدا. دارم پرواز می کنم.»

لوریدا بی توجه به برادرش در طول اتاق راه می رفت و ناخنش را می جوید.

السا که وارد اتاق شد، هر دو ساکت شدند.

چشمان لوریدا برقی زد و پرسید: «وقتشه؟» به نظر هیجان زده بود و آماده رفتن.

السا دل شوره داشت. «امروز قراره روز...»

لوریدا گفت: «خطرناکی باشه. می دونیم. همه پایین ان؟»

«فکر کردم باید...»

لوریدا بی صبرانه گفت: «بیشتر درباره ش حرف بزنیم؟ ما که کلی صحبت کردیم.»

آنت از تخت پایین پرید و با پاهاى برهنه کنار خواهرش فرود آمد. «من شبحم. کسی نمی تونه من رو بترسونه.»

السا گفت: «خیلی خب. امروز از من دور نشین. می خوام هر لحظه جلوی چشمم باشین.»

لوریدا السا را به طرف در برد. آنت که داشت چکمه هایش را می پوشید، گفت: «صبر کنین تا شب هم بیاد.»

وقتی به طبقه پایین رسیدند، هیچ کس آنجا نبود؛ اما در عرض چند دقیقه شلوغ شد. اعضای اتحادیه کارگران دور هم جمع شدند و بروشورها را روی میز گذاشتند و شعارنوشته ها را به دیوار تکیه دادند. کارگران اردوگاه لب گذار و مزرعه ولتی و اردوگاه تازه ساخت آروین بی صدا گوشه ای ایستاده بودند و نگران به نظر می رسیدند.

السا جب و بچه هایش را عقب جمعیت دید. آیک و تعدادی از کارگران ولتی هم آمده بودند.

لوریدا شعارنوشتهٔ «دستمزد منصفانه» را برداشت و کنار ناتالیا ایستاد. روی پوستری که ناتالیا در دست داشت، نوشته شده بود: «کارگران، متحد شوید.»
جک مقابل همه ایستاد. «دوستان و رفقا، دیگه وقتشه. اعتصابمون مسالمت‌آمیزه. این رو یادتون باشه. می‌ریم به مزرعه و فقط می‌شینیم. همین. امیدوارم امروز صبح این اتفاق توی همهٔ مزارع ایالت هم بیفته و کارگرهای بیشتری بهمون اضافه بشن. بیاین بریم.»

آن‌ها از هتل بیرون آمدند و در خیابان تجمع کردند. تعدادشان از پنجاه نفر کمتر بود. ناتالیا سوار کامیون جک شد و پشت فرمان نشست. جک در قسمت بار، رو به جمعیت ایستاده بود. «فقط چند تا آدم شجاع هم می‌تونن دنیا رو عوض کنن. ما امروز به جای اون‌هایی که ترسیده‌ن مبارزه می‌کنیم. ما دنبال حقوق مناسسیم» و فریاد زد: «دستمزد منصفانه! دستمزد منصفانه!»

لوریدا شعارنوشته‌اش را در هوا تکان داد و با او تکرار کرد: «دستمزد منصفانه! دستمزد منصفانه!»
ماشین به جلو حرکت کرد و اعتصابگران پشت سرش به راه افتادند. جک بلندگویی برداشت و این بار با صدایی بلند گفت: «دستمزد منصفانه! دستمزد منصفانه!»
السا و بچه‌ها و اعتصابگران به جک گوش می‌دادند و پشت سر ماشین حرکت می‌کردند.

آن‌ها از کنار تابلوی تبلیغاتی سیگار لاکی استرایک^{۱۱۵} گذشتند. چند نفری که زیر تابلو زندگی می‌کردند، از جا بلند شدند و به اعتصاب‌کنندگان پیوستند.
یکی دو متر آن طرف‌تر تعدادی کشیش هم به جمعشان پیوستند و شعارنوشتهٔ «حقوق حداقلی برای کارگران» را بالا بردند.

به هر جاده و اردوگاهی که می‌رسیدند، به تعدادشان اضافه می‌شد. کم‌کم صداها بالا رفت: «دستمزد منصفانه! دستمزد منصفانه!» مردم بیشتری به آن‌ها پیوستند.

السا جایی از مسیر چرخید و به جمعیت نگاه کرد. تعداد مردمی که آمده بودند تا برای دستمزد آبرومندانه مبارزه کنند، به ششصد نفر می‌رسید. او با آرنج به پهلوی لوریدا زد و به پشت سر اشاره کرد تا او هم برگردد و این منظره را ببیند. لوریدا خندید و بلندتر داد زد: «دستمزد منصفانه! دستمزد منصفانه!»

حق با جک و اتحادیه کارگران بود. اگر زمین‌داران می‌خواستند قبل از تغییر آب‌وهوا پنبه‌هایشان چیده شود و محصولاتشان در سرمای زمستان از بین نرود، می‌بایست با کارگران منصفانه رفتار می‌کردند. این اجتماع مردمی از روی عقاید کمونیستی یا شورش و فتنه نبود. آن‌ها داشتند برای حقی که هر شهروند آمریکایی دارد، می‌جنگیدند.

سه‌چهار متر جلوتر، به خیابان جلوی مزرعه ولتی پیچیدند. حالا تعدادشان به هزار نفر می‌رسید و با تابلوهایی در دست، شعار می‌دادند و به جلو حرکت می‌کردند و به ورودی مزرعه نزدیک می‌شدند. انگار جاده پیش رویشان کش آمده بود. شبیه خط مستقیمی بود که دو طرفش را مزارع حصارکشی‌شده پنبه احاطه کرده باشند. مردی تنها میان جاده ایستاده بود و منتظرشان بود.

ولتی.

ناتالیا درست پیش پای او ماشین را متوقف کرد.

جک که همچنان عقب ماشین ایستاده بود، پشت بلندگو خطاب به جمعیت عظیم گفت: «کارگرها، امروز روز شماست. این لحظه لحظه شماست. زمین دارها صداتون رو می شنون. اون ها نمی تونن این همه آدم رو که دارن می گن دیگه بسه، نادیده بگیرن.»

لوریدا با صدای بلند در جواب جک گفت: «دیگه بسه! دیگه بسه!»

مردم شعارنوشته هایشان را برای تأکید بیشتر تکان دادند و او را همراهی کردند.

جک گفت: «حرکت ما مسالمت آمیزه؛ اما از خواسته مون کوتاه نمی آیم. ظلم و گرسنگی دیگه بسه. شما لیاقت دارین به ازای کار روزانه دستمزد منصفانه بگیرین.»
السا از دور صدای ماشین هایی را شنید که داشتند نزدیک می شدند. می دانست که بقیه هم آن را شنیده اند. صدای اعتراض مردم قطع شد.

جک گفت: «برین توی مزرعه و بشینین. اگه لازم شد، در رو بشکنین.»

السا کامیون حمل یونجه را دید که تعداد زیادی کارگر پشتش سوار بودند. کامیون پشت سر جمعیت گیر کرده بود. راننده بوق زد تا مردم کنار بروند.

جک گفت: «اون ها رو آوردهن تا اعتصابتون رو بشکنن و کارتون رو ازتون بگیرن. نذارین برن داخل.»

جمعیت پخش شدند و راه کامیون و مسافرانش را سد کردند.

جک فریاد زد: «دستمزد منصفانه! دستمزد منصفانه!»

ولتی جلو آمد و کنار کامیون جک ایستاد و رو به اعتصاب کنندگان گفت: «امروز هفتادوپنج سنت دستمزد می دم. کی می خواد یه لقمه نون بیره برای خونوادهش

و بیاد توی یکی از کلبه های من زندگی کنه؟ کی می خواد زمستون ها روی تشک گرم بخوابه و از فروشگاهمون جنس نسیه بگیره؟»

جک داد زد: «لعنتی! نه!»

مردم داشتند با رضایت به هم نگاه می کردند.

از جاده پشت سر و لتی ماشینی از راه رسید و به سمت اعتصاب کنندگان آمد. مردی که تفنگی را یک دستی گرفته بود، از آن پیاده شد و به طرف مزرعه رفت و در را

باز کرد.

آیک فریاد زد: «اون‌ها قصد شلیک ندارن. نمی‌خوان کار اشتباهی از شون سر بزنه. قوی باشین!»

مرد تفنگ به دست به بالای برج نگهبانی رفت و اعتصاب‌کنندگان را نشانه گرفت.

آیک دوباره بلند گفت: «ما کاری نکردیم که اون‌ها بخوان بهمون شلیک کنن. اینجا هنوز آمریکاست.»

گروه‌های دیگری از مهاجران که حاضر بودند هفتادوپنج سنت دستمزد بگیرند، سوار بر چند کامیون از راه رسیدند. کامیون‌ها مرتب بوق می‌زدند؛ ولی اعتصاب‌کنندگان کنار نمی‌رفتند.

جک غرید: «اجازه ندین رد شن.»

صدای آژیر.

صف خودروها و کامیون‌های پلیس گرد و خاکی به پا کرده بود و داشت به آن‌ها نزدیک می‌شد. آن‌ها یکی‌یکی به جادهٔ منتهی به مزرعه پیچیدند و به ترتیب، مثل خطی مستقیم، راه را بر کامیون جک سد کردند و همان جا متوقف شدند.

در خودروها باز شد و مردانی که صورت‌هایشان را پوشانده بودند، با چوب و چماق و اسلحه پیاده شدند.

ده دوازده نفر از نیروهای پارتیزانی بودند.

مأموران پلیس با تفنگ‌های آماده شلیک از خودروهایشان پیاده شدند.

نیروهای پارتیزانی آهسته پیشروی کردند.

اعتصاب کنندگان عقب نشستند و ساکت شدند.

جک پشت بلندگو گفت: «اون‌ها صورت‌هاشون رو پوشونده‌ن؛ چون از کاری که دارن می‌کنن شرمندهن. می‌دونن این روش غلطه.»

السا به مردها که داشتند به او و بچه‌هایش نزدیک می‌شدند، نگاه کرد. بچه‌ها را به خودش چسبانده و عقب عقب رفت.

لوریدا داد زد: «مامان، نه!»

السا گفت: «هیس» و لوریدا را محکم‌تر به خود فشرد.

جک مستقیم به السا نگاه کرد و گفت: «سرجات وایسا. نترس.»

سه مرد پارتیزان به عقب کامیون جک پریدند و یکی‌شان با چوب به کمر او زد. بلندگو از دست جک افتاد و او تعادلش را از دست داد. مردها موهای جک را

گرفتند و او را کشان‌کشان پایین آوردند. یکی دیگر از آن سه نفر با قنداق تفنگش به سر جک کوبید و زانوهای جک خم شد.

ولتی گفت: «برین سرِ کارتون. اعتصاب تموم شد.»

نیروهای پارتیزانی دور جک حلقه زدند و شروع کردند به زدن او.

کارگران باز عقب نشستند و بعضی هایشان کم کم راه مزرعه را درپیش گرفتند. کامیون های حمل کارگران جدید همچنان بوق می زدند. جک زیر بار مشّت و لگد و چوب فریاد زد: «السا!»

السا می دانست منظور او چیست. اون ها به حرفت گوش می دن.

او پرید پشت ماشین و بلندگوی جک را برداشت. با دست هایی لرزان به اعتصاب کنندگان رو کرد و داد زد: «وایسین!» کارگرا ایستادند و به سمت السا برگشتند.

نفس السا به سختی بیرون می آمد؛ اما اهمیتی نداشت. فکر کن.

او با این مردم آشنا بود. آن ها را می شناخت. آن ها مردمان او بودند؛ آدم هایی مثل خودش که کالیفرنیایی ها آن را به طعنه به کار می بردند؛ اما در اصل برای او تعریف و تمجید محسوب می شد.

این مردم شبیه خود او بودند. امروز اما همگی به گروه جدیدی پیوسته بودند که می ایستاد و فریاد می زد دیگه بسه. آن ها نیمه شب گرسنه از خواب بیدار شده بودند که برای گرفتن حقشان مبارزه کنند و حالا نوبت السا بود که به فرزندانش نشان دهد سال ها قبل، پدر بزرگش چه درسی به او داده. او به کیسهٔ مخملی نرمی که به گردنش آویزان بود، دست کشید و در دل گفت یهودای مقدس، ای قدیس حامی درماندگان و گم شدگان، کمک کن.

یک نفر سکوت را شکست: «چیه؟»

السا گفت: «امید...» بلندگو صدای آرام او را به گوش همه رساند و زمزمه‌ها خوابید. «امید سکه‌ایه که همیشه همراهه؛ سکه یه‌پنی که از کسی که خیلی برام عزیزه گرفتمش. توی سفرم به اینجا... یه وقت‌هایی احساس می‌کردم این سکه و امیدی که با خودش داره، تنها چیزهایی‌ان که باعث می‌شن به مسیرم ادامه بدم. من اومدم غرب... دنبال یه زندگی بهتر... ولی فقر و سختی و طمع، رؤیای آمریکایی من رو به کابوس تبدیل کرد.» با گفتن این جمله، رو به ولتی کرد و ادامه داد: «توی این سال‌ها خیلی چیزها از دست رفتن؛ شغل، خونه، غذا. سرزمینی که دوستش داشتیم به ما پشت کرد و همه‌مون رو به خاک سیاه نشوند؛ حتی پیرمردهای یه‌دنده‌ای رو که همیشه از آب‌وهوا حرف می‌زدن و فصل برکت گندم‌ها رو به هم تبریک می‌گفتن و تکیه‌کلامشون این بود که مرد واسه نون درآوردن باید بجنگه.»

السا جمعیت را از نظر گذراند و نگاهش روی زنان و کودکانی که داشتند او را تماشا می‌کردند، ثابت ماند. او زندگی خودش را در چشم‌های آن‌ها و دردش را روی شانه‌های خسته و مجروحشان می‌دید.

«مردها... تا بوده حرف از مردها بوده. خیال می‌کنن آشپزی و نظافت و حاملگی و مراقبت از گل‌و گیاه کار کمیه؛ ولی ما زن‌های دشت بزرگ هم، پایه‌پای مردها، از صبح تا غروب کار می‌کردیم. این قدر توی مزارع گندم زحمت می‌کشیدیم که خشکی و گرما از پا درمون می‌آورد؛ همون جور که سرزمینی رو که دوستش

داشتیم، از پا درآورد. قسم می خورم بعضی وقت ها که چشم هام رو می بندم، می تونم هنوز مزه خاک رو توی دهنم حس کنم.»

السا لحظه ای مکث کرد و متعجب شد از اینکه صدایش آن قدر بلند و رسا شده. او به کارگرها نگاه کرد و برای اولین بار نشانه های شجاعت و نجات یافتگی را در لباس های کهنه و چهره های گرسنه شان دید. آن ها آدم های خوب روزگار بودند که تسلیم نشده بودند. «ما اومدیم دنبال یه زندگی بهتر. اومدیم که شکم بچه هامون رو سیر کنیم. ما تنبل و بی عرضه نیستیم. نمی خوایم زندگی مون همین جوری باقی بمونه. الان وقتشه. وقتشه که بگیم دیگه بسه. دیگه نمی خوایم فروشگاه سرمون کلاه بذاره و روزبه روز فقیرترمون کنه. دیگه نمی خوایم از دستمزدمون کم بشه. دیگه نمی خوایم ازمون بهره کشی کنین و بعد پرتمون کنین بیرون و مثل توپ به هم پاسمون بدین. این رفتار در شأن ما نیست. دیگه بسه.»

ایک داد زد: «دیگه بسه!»

لوریدا فریاد زد: «دیگه بسه!»

لحظه ای سکوت برقرار شد و سپس مردم برگشتند. راه کارگران تازه وارد را بستند و با السا هم صدا شدند.

«دیگه بسه. دیگه بسه. دیگه بسه!»

صدای جمعیت بلند شد و شعارنوشته ها بالا رفت. کسی به تفنگ دار بالای برجک و مأموران پلیس و نیروهای پارتیزانی با صورت های پوشیده توجه نمی کرد.

شجاعت آنها السا را مبهوت کرده بود و به او قدرت می داد که با آنها هم صدا شود.
کارگرا شعارنوشته هایشان را تکان دادند و فریاد زدند: «دستمزد منصفانه!»

ناگهان صدای بلند سوتی در گوش‌های السا پیچید و بعد فرورفتن چیزی فلزی را در پایش حس کرد. یک ثانیه بعد، دودی به هوا بلند شد و همه جا را پوشاند و دنیا در تاریکی فرو رفت.

چشم‌های السا می‌سوخت. از میان دود و اشک و سیاهی، اعتصابگران را دید که وحشت‌زده به این طرف و آن طرف می‌دوند و از کامیون دور می‌شوند. یک نفر داد زد: «دارن گاز اشک‌آور می‌ندازن!»

باز هم صدای سوت آمد و گازهای اشک‌آور بین مردم فرود آمد و دود به هوا بلند شد.

السا بلندگو را برداشت و همچنان که سرفه می‌کرد، بلند گفت: «برین سمت مزرعه. پراکنده نشین. تسلیم نشین!» هرچه اشک‌هایش را پاک می‌کرد، فایده‌ای نداشت.

کارگرها وحشت کرده بودند و به جهت‌های مختلف می‌دویدند و به هم برخورد می‌کردند. همه چشمشان می‌سوخت و نمی‌توانستند درست جلوی پایشان را ببینند.

گلوله‌ای شلیک شد. صدایش آن قدر بلند بود که میان آن همه جیغ و فریاد به گوش همه رسید.

السا حس کرد چیزی محکم به او برخورد کرده. ناگهان تعادلش را از دست داد و دست به پهلویش برد.

گرم و خیس و چسبناک بود.

داره خون می‌آد.

صدای جیغ لوریدا را شنید: «مامان!» خواست پاسخ بدهد و بگوید من حالم خوبه؛ اما درد امانش داد.
درد.

بلندگو از دستش رها شد و با صدای بلندی کف قسمت بار ماشین افتاد. السا از پشت حلقه‌های دودی که چشمش را می‌سوزاند، لوریدا را دید که جمعیت را کنار می‌زند و جیغ‌زنان به سمت او می‌آید. آنت هم داشت افتان‌وخیزان همراه او می‌آمد.

السا در آن لحظه فقط می‌خواست بچه‌ها را در آغوش بگیرد، بهوش بماند و به آن‌ها بگوید چقدر دوستشان دارد؛ اما درد ذره‌ذره توانش را از او گرفت و راه نفسش را بست... دستش را به طرف بچه‌ها دراز کرد و در دل گفت: بچه‌های عزیزم.

انگار همه چیز روی دور آهسته اتفاق افتاده بود: صدای شلیک، افتادن مادر، خونی شدن لباسش. جک دوروبر السا را خلوت کرد.

لوریدا جیغ کشید و همان طور که دست آنت را محکم گرفته بود، از میان جمعیت هراسان به طرف مادر دوید. جک چوب یکی از نیروهای پارتیزانی را قاپید و او را

زد. یکی دیگر را هم با مشت نقش زمین کرد.

یک نفر داد زد: «زدنش!» نیروهای پارتیزانی از ماشین جک دور شدند.

جک پرید پشت ماشین و السا را در بغل گرفت.

لوریدا با گریه گفت: «زنده ست؟»

السا چشم‌های سرخ و اشکی اش را باز کرد و جک را دید. «شکست خوردیم.»

جک او را بلند کرد و از پشت ماشین پایین آمد.

همان طور که السا را روی دست گرفته بود، جلوی اعتصاب کنندگان ایستاد. خون السا از انگشتانش روی زمین می‌ریخت. دود گاز اشک‌آور فرونشست.

السا زیر لب گفت: «اعتصاب رو... ادامه بدین.» صدایش را کسی نشنید، جز لوریدا.

ولتی به آدم‌هایش دستور داد: «بگیریدشون!» اما مأموران پلیس از السای غرق در خون فاصله گرفتند. پارتیزان‌ها خشکشان زده بود. بعضی‌هایشان سلاح‌هایشان

را انداختند. کارگران تازه‌وارد سکوت کرده بودند.

لوریدا تفنگی کنار پایش روی زمین دید. آن را برداشت و به سمت ولتی رفت که راه مزرعه را بسته بود. و سینه‌اش را نشانه گرفت.

ولتی دستانش را بالا برد. «تو جرئت نداری...»

«ندارم؟ به خدا اگه نری کنار، می‌کُشمت.»

«فایده‌ای نداره. من این اعتصاب لعنتی رو می‌شکنم.»

لوریدا تفنگ را آماده شلیک کرد و گفت: «ولی امروز نه.»

ولتی آرام از مقابل در کنار رفت.

ایک راهش را از میان جمعیت باز کرد و جلو آمد. از مقابل جک عبور کرد و وارد مزرعه شد. بعد نوبت به جب و بچه‌هایش رسید... و سپس بایی رند و پدرش.

کارگرها یکی یکی بی صدا وارد مزرعه شدند. در ردیف‌ها جای گرفتند و به هم نگاه کردند تا مطمئن شوند کسی آن روز پنبه نمی‌چیند.

السا سرش را بلند کرد و به اعتصابگرانی که مقابل او جمع شده بودند، نگاه کرد. لبخندی زد و زیر لب گفت: «دیگه بسه.»

با اینکه لوریدا وحشت‌زده و میبهوت بود، به عمرش این همه احساس غرور نکرده بود.

جک السا را روی دست گرفت و در بیمارستان را باز کرد. «خانمم به کمک احتیاج داره.»

زن پشت میز که دهانش از ترس و تعجب باز مانده بود، از روی صندلی راحتی‌اش بلند شد. «تو اجازه نداری...»

جک گفت: «لعنتی، من اهل کالیفرنیا. دکتر رو خبر کن.»
«ولی...»

جک چنان داد زد: «همین الان» که حتی لوریدا هم جا خورد و ترسید.
زن با دکتر تماس گرفت.

تا دکتر سر برسد، خون کف راهرو را پوشانده بود. آنت چشمش به خون‌ها افتاد و گریه کرد. لوریدا او را به خودش چسباند.
مردی با لباس سفید و پرستاری با لباس فرم رسمی وارد شدند.

جک گفت: «گلوله به شکمش خورده.» بغض نگذاشت حرفش را ادامه بدهد. لوریدا ترس را در چشم‌های او دید و بیشتر ترسید.
دکتر تقاضای کمک کرد و در عرض چند دقیقه، السا را روی برانکاردی گذاشتند و از آنجا بردند.
جک آنت را بغل کرد. لوریدا هم کنارشان ایستاد و جک دستش را دور او حلقه کرد.

لوریدا در آن لحظه فقط به این فکر می‌کرد که چقدر این سال‌ها با مادرش بدرفتاری کرده. چقدر با مادرش حرف برای گفتن داشت. دلش می‌خواست به او بگوید چقدر دوستش دارد و تحسینش می‌کند و می‌خواهد وقتی بزرگ شد، شبیه او بشود. چرا این حرف‌ها را زودتر از این‌ها نگفته بود؟

لوریدا هی گریه می‌کرد و هی اشک‌هایش را پاک می‌کرد. حتی نمی‌توانست جلوی آنت قوی باشد. برای اولین بار در عمرش مشغول دعا کردن شد. خدایا،

خواهش می‌کنم نجاتش بده.

من بدون مامانم زنده نمی‌مونم.

سقف سفید.

چراغ‌های روشن پرنور.

سوزش.

درد.

السا پلک زد. نور چراغ‌های بالای سرش اذیتش می‌کرد.

روی تخت خوابیده بود.

آهسته سرش را چرخاند. با هر نفس، درد می‌کشید.

جک روی صندلی کنار او نشسته و آنت را روی پایش نشانده بود. چشم‌های پسرش کاسهٔ خون بودند. رد اشک روی گونه‌های کک‌مکی‌اش مانده بود.

جک آرام گفت: «السا.»

آنت گفت: «بیدار شد.»

لوریدا جک و آنت را کنار زد و با عجله خودش را به بالین او رساند. «مامانی.»
مامانی.

با گفتن این کلمه، موج خاطرات به ذهن السا هجوم آورد. به یاد آورد زمانی لوریدا را روی پایش می خواباند و برایش قصه می گفت. به او یاد می داد چطور فتوچینی درست کند و زیر گوشش زمزمه می کرد شجاع باش.
«من کج...»

جک صورتش را نوازش کرد و گفت: «توی بیمارستانی.»
«خب؟»

پاسخ را از چشم‌های بی قرار عزیزانش خواند. آن‌ها از همین حالا برای او عزا گرفته بودند.
جک گفت: «نتونستن کاری بکنن. حجم خون‌ریزی داخلی خیلی زیاد بود. قلبت هم... می‌گن یه مشکلی داره. لعنتی‌ها می‌گن نمی‌تونه دَووم بیاره. بهت مسکن داده‌ن... جزاین، کاری از دستشون برنیومد.»

لوریدا گفت: «ولی اشتباه می‌کنن. مامان، همه همیشه دربارهٔ تو اشتباه می‌کنن. مگه نه؟ مثل من» و زد زیر گریه. «خوب می‌شی. قوی باش.»

احتیاجی نبود به او خبر بدهند که دارد می‌میرد. خودش می‌توانست حس کند که بدنش رو به خاموشی می‌رود.

اما قلبش نه. وقتی به آن سه نفر که دنیا را به او نشان داده بودند نگاه می‌کرد، قلبش لبریز از عشق می‌شد. فکر می‌کرد حالا حالاها وقت دارد عشقش را به آن‌ها ثابت کند.

زمان.

چه زود گذشته بود! تازه داشت خودش را کشف می‌کرد.

خیال می‌کرد یک عمر وقت دارد چیزهایی را که لازم است، به بچه‌هایش یاد بدهد؛ اما بخت و زمان با او یار نبود. با این حال مهم‌ترین چیز، یعنی محبت بی‌قید و شرطش را نثارشان کرده بود و عشق ورزیدن را یادشان داده بود. بقیهٔ چیزها از فرعیات به حساب می‌آمد.

عشق بود که می‌ماند.

السا بغلش را باز کرد و گفت: «آنت.»

آنت مثل میمونی که از این شاخه به آن شاخه می‌پرد، از تخت بالا آمد. سنگینی بدن او به السا فشار آورد و دردش شدت گرفت. گونه‌های خیس پسرک را بوسید.

«مامان، نمیر.»

درد این حرف از درد گلوله بیشتر بود. «من... تا آخر عمرتون... مراقبتونم؛ مثل... روح؛ مخصوصاً شب‌ها... که می‌خوابین.»
«از کجا بفهمم؟»

«هروقت یادم افتادی... بدون که من پیشتم.»

آنت گریه کرد. «دلم نمی‌خواد بری.»

السا اشک‌های پسرکوچولوش را پاک کرد و اشک‌های خودش سرازیر شد. «می‌دونم، عزیزم.»

جک با دیدن این صحنه آنت را از روی السا بلند کرد و در بغل گرفت. دیدن آنت در آغوش جک قلب السا را مچاله کرد. بارقه‌امید به آینده داشت کم‌کم خاموش می‌شد. می‌شد آن‌ها کنار هم تشکیل خانواده بدهند.

السا رو به جک گفت: «خدایا، چه زندگی‌ای می‌تونستیم داشته باشیم.»

جک همان‌طور که آنت را در بغل گرفته بود، خم شد و اشک‌هایش روی صورت السا ریخت.

السا دستش را بالا آورد و گونه‌های جک را برای آخرین بار لمس کرد و آرام زیر لب گفت: «به‌جای من برشون گردون خونه.»

جک سر تکان داد. «السا... دوستت دارم...»

لوریدا به کنار جک آمد و کمر آنت را نوازش کرد تا آرام شود.

سپس با صدایی لرزان گفت: «مامان.»

السا به دختر پرشور و بی پروا و زیبایش نگاه کرد. «دختر عزیزم، دلم می خواست وقتی داری به خاطر هدفت با دنیا می جنگی، تماشات کنم.»

«من بدون تو از پیشش بر نمی آم.»

«بر می آی... خوب هم بر می آی.»

لوریدا گفت: «این انصاف نیست. هیچ کس توی دنیا نمی تونه به اندازه تو من رو دوست داشته باشه.»

نفس های السا به شماره افتاده بود. احساس می کرد روحش دارد از بدنش جدا می شود. به سختی دست برد و گردن بند دور گردنش را باز کرد. کیسه مخملی را با دست های لرزانش گرفت و آن را کف دست دخترش گذاشت. «به... خودمون... ایمان داشته باش» و مکثی کرد تا نفس بگیرد. ثانیه به ثانیه فضا غم انگیزتر می شد.

لوریدا گریه کنان کیسه مخملی را گرفت. «بدون تو چی کار کنم؟»

السا سعی کرد لبخند بزند؛ اما نتوانست. خیلی خسته و ناتوان بود. زیر لب گفت: «زندگی کن، لوریدا. هیچ وقت... یادت نره... چقدر دوستت داشتم.» به ندای قلبت گوش بده... از فرصت هات استفاده کن... هیچ وقت تسلیم نشو.

السا دیگر نتوانست چشمانش را باز نگه دارد. خیلی حرف‌ها برای گفتن داشت. می‌خواست اندازه‌ی یک عمر برای بچه‌هایش از عشق بگوید و نصیحتشان کند؛ اما دیگر وقتی برایش نمانده بود.

شجاع باشین. معلوم نبود این جمله فقط از ذهنش گذشت یا بر لبش هم جاری شد.

سی و شش

لوریدا گفت: «اون می‌خواد ما برگردیم خونه.» کلمه غیرمنتظره خانه به او قدرت بخشید. خانه جایی بود که می‌شد به آن پناه برد. پدربزرگ و مادربزرگ. او حالا به آنها احتیاج داشت.

«وصیتش همین بود.»

جک آنت را که از شدت گریه خوابش برده بود، بغل کرد.

لوریدا گفت: «خوبه. نمی‌خوام اینجا خاکش کنم. من و آنت هم نمی‌تونیم بمونیم. حتی اگه گردو خاک و طوفان تگراس تموم نشده باشه، نمی‌تونیم اینجا بمونیم. ما اینجا نمی‌مونیم.»

«من برتون می‌گردونم؛ ولی...»

لوریدا اخم کرد و گفت: «پول. یه سر همه چی به پول ختم می‌شه.»

«با بچه‌های اتحادیه صحبت می‌کنم. شاید...»

لوریدا به‌تندی گفت: «نه» و خودش از این همه خشم تعجب کرد.

دیگر کافی بود.

لعنت به روزگار!

آب که از سر گذشت، چه یک وجب، چه صد وجب! لوریدا می دانست که مادر، در وضعیتی مشابه، برای جین چه کرده بود.

گفت: «می دونم از کجا می تونیم پول جور کنیم. می تونم ماشینت رو قرض بگیرم؟»

«فکر خوبی به نظر نمی آد...»

«آره. می شه سوئیچت رو بدی؟»

«توی ماشینه. کاری نکن که از دادنش پشیمون شم.»

«سعی می کنم زودتر برگردم.»

لوریدا به سرعت از بیمارستان بیرون زد و با ماشین به طرف شمال حرکت کرد. در دل گفت مامان، ببین، این هم رانندگی توی موقعیت اضطراری و دوباره زد زیر گریه.

به شهر رسید و از کنار نیروهای پارتیزانی و کارگران تازه وارد عبور کرد. پارتیزان ها خیابان ها را بالا و پایین می کردند و به مردم می گفتند اگر نروند سر کارشان، به جرم ولگردی دستگیر و به اعمال شاقه محکوم می شوند.

او از پسِ کاری که نقشه‌اش را کشیده بود، برمی‌آمد.

از پیشش برمی‌آمد.

هیچ چیز مانعش نبود مگر آنکه می‌مرد یا می‌رفت به جهنم یا می‌افتاد به زندان. خدا شاهد بود که او می‌خواست مادرش را به خانه ببرد تا بتواند او را در خاک سرزمینی که دوستش می‌داشت، دفن کند، نه اینجا، در سرزمینی که به خاک سیاهشان نشانده و به آن‌ها پشت کرده بود.

جلوی هتلِ اِل‌سنترو ایستاد و به اتاق مادر رفت. تفنگی را که آنجا بود، برداشت و چند تکه لباس را داخل سبد رخت‌ها انداخت و آن‌ها را با خود به ماشین آورد. سپس به طرف شمال حرکت کرد.

جایی نزدیک اردوگاه ولتی، پشت بیلبورد سیگار اُلد‌گلد پارک کرد. بعد تفنگ و سبد لباس‌ها را برداشت. از کنار اتاقک خالی نگهبانی گذشت و وارد اردوگاه شد. اردوگاه سوت و کور بود. روی همهٔ درها برگهٔ اخطاریه زده بودند. لوریدا یک شلوار نخی و یک ژاکت پسرانهٔ مشکی از روی بند رخت برداشت و کلاه لبه‌دار کهنه‌ای از میان گل‌ولای‌ها پیدا کرد. لباس‌های گشاد را روی لباس‌های رنگ‌ورورفتهٔ خودش پوشید و موهایش را با کلاه پوشاند. سپس مقداری گل روی صورتش مالید. در بهترین حالت، شبیه پسری شده بود که به شکار خرگوش می‌رود.

اردوگاه به قلعهٔ لشکری شکست‌خورده می‌مانست. پارتیزان‌ها رفته بودند؛ اما کار خودشان را کرده بودند. قدرت دوباره برقرار شده بود. لوریدا شک نداشت که با

وجود کشته شدن مادرش، اعتصاب شکسته می شود. امروز نشد، فردا یا پس فردا. مردم بیچاره و گرسنه تا مدتی طولانی چاره ای جز جنگیدن نداشتند.

او از کنار چند زن و بچه که در صف ایستاده بودند تا از دست شویی یا حمام یا رخت شورخانه استفاده کنند، گذشت و به هیچ کس نگاه نکرد. فرقی هم نداشت؛ چون او چندان کسی را نمی شناخت. آدم های جدیدی به اردوگاه آمده بودند که حاضر بودند به خاطر یک لقمه نان، با هر دستمزدی کار کنند.

فروشگاه دوباره باز شده بود و چراغ هایش روشن بودند و آماده بود که ساکنان جدید از همه جا بی خبر را زیر بار بدهی ببرد.

لوریدا با احتیاط در فروشگاه را باز کرد و سرک کشید.

مشتری ای آنجا نبود.

لوریدا نفس راحتی کشید.

در را محکم پشت سرش بست و سرش را پایین آورد. سعی کرد با آن لباس های مبدل، شبیه پسر ها راه برود.

حسابدار جدید پشت دخیل لوریدا را نمی شناخت.

شانس آورده بود.

لوریدا تفنگ را بیرون آورد و رو به مرد گرفت.

چشم‌های مرد از ترس و تعجب گشاد شد. «چی کار می‌کنی، پسر؟»

«اومده‌م دزدی. پول‌های توی دخل رو رد کن بیاد.»

«ما توی کار نسیه‌ایم.»

لوریدا تفنگ را تکان داد و گفت: «سر من شیره نمال. می‌دونم که پول نقد نزول می‌دی به مردم. حاضر می‌شی به خاطر پول‌های ولتی بمیری؟»

مرد دستگاه پول‌شمار را باز کرد و همهٔ اسکناس‌های داخلش را روی پیش‌خان جلوی لوریدا انداخت.

«سکه‌ها رو هم بده بیاد.»

تمام سکه‌ها و اسکناس‌ها را داخل کیسه‌ای پارچه‌ای انداخت و گفت: «بیا. هرچی داشتیم، همین بود. اما ولتی پیدات می‌کنه و...»

لوریدا کیسه را از دستش قاپید. «برو پایین و یه گوشه بشین. اگه ببینم داری دنبال می‌آی، یه گلوله حرومت می‌کنم. باور کن این قدر عصبانی‌ام که این کار رو

می‌کنم.»

بعد همان طور که کمر قوز کردهٔ مرد را نشانه گرفته بود، عقب‌عقب از فروشگاه خارج شد.

بیرون که آمد، تفنگ را لای بوته‌ها انداخت و به طرف درختان ته اردوگاه دوید. در راه، ژاکتش را درآورد و گِل صورتش را با گوشهٔ آن پاک کرد. کلاه و شلوار را هم

درآورد و در سطل زباله انداخت و کیسهٔ پراز پول را در سبد رخت‌ها پنهان کرد.

دوباره تبدیل شد به همان دخترک لاغر با لباس های رنگ ورزفته.

هنوز به اتاقک نگهبانی نرسیده بود که صدای سوت شنید.

مردانی اسلحه به دست وارد اردوگاه شدند و به طرف فروشگاه رفتند.

لوریدا راهش را به سمت رخت شورخانه کج کرد و در صف ایستاد.

یک نفر گفت: «تفنگش رو پیدا کردم!»

«پخش شین و همه جا رو دنبالش بگردین! ولتی اون پسر رو می خواد.»

بله. این زمین دارها از زدن جیب مردم ابایی نداشتند؛ اما دوست نداشتند کسی جیبشان را بزند. بدشان هم نمی آمد به جرم سرقت مسلحانه یکی را سربه نیست کنند.

لوریدا در صف ایستاده بود. ضربان قلبش بالا رفته و دهانش خشک شده بود؛ اما پارتیزان ها زحمت نگاه کردن به زن های ایستاده در صف رخت شورخانه را هم به خود نمی دادند.

زن بودن بعضی وقت ها چیز خوبی است.

مردها تمام اردوگاه را در جست و جوی پسر زیرورو کردند. مردم را بازجویی کردند و هرچه دست کسی دیدند، گرفتند. جست و جو تمام شد.

پارتیزان‌ها که رفتند، لوریدا از صف بیرون آمد و با سبد پر از پولش در امتداد حصار توری فلزی اردوگاه به راه افتاد. هیچ کس برنگشت که دوباره به او نگاه کند. در جاده اصلی، چراغ‌های گردان ماشین گشت را دید. پلیس داشت می‌رفت که همه را برای تفتیش و بازجویی به خط کند. لوریدا به بیمارستان برگشت. ماشین را پارک کرد و پول‌ها را شمرد. صد و بیست و دو دلار و نود و یک سنت. گنج.

آن‌ها در آن شب بی‌ستاره از مسیری که از کوه‌ها و از بدترین قسمت‌های بیابان موهاوی می‌گذشت، به راه افتادند. تابوتی از چوب کاج عقب ماشینشان بود. چند ماشین دیگر هم در جاده به چشم می‌خوردند. لوریدا در محدوده روشنایی چراغ‌های ماشین نمی‌توانست چیز زیادی ببیند. آنت به او تکیه داده و خوابیده بود. بعد از اینکه مادر چشمانش را بست، حتی یک کلمه هم حرف نزد.

نیمه شب به بارستو رسیدند. جک کنار جاده توقف کرد.

جک و لوریدا، بدون داشتن چادر و تجهیزات، پتوها و رواندازهایشان را کف زمین پهن کردند و دراز کشیدند. آنت بینشان خوابیده بود.

جک با صدایی که در میان خروپف‌های آنت به زحمت شنیده می‌شد، گفت: «حالا دیگه می‌تونی بهم بگی.»

«چی رو؟»

«که این پول‌ها رو از کجا آوردی؟»

«به خاطریه آدم خوب، دست به یه کار بد زدم.»

«مثلاً چقدر بد؟»

«به اندازه تهدید کارمند بیمارستان با چوب بیسبال برای گرفتن آسپرین.»

«به کسی که آسیب نرسوندی؟»

«نه.»

«حالا که می‌دونی کار بدیه، دیگه که تکرارش نمی‌کنی؟»

«نه. اما به این دنیا اعتمادی نیست.»

«درسته.»

لوریدا آه کشید. «این قدر دلم بر اش تنگ شده که نفسم بالا نمی‌آد. چه جوری با این غم سر کنم؟»
از جک ممنون بود که جوابی نداد. در سکوت او حقیقت تلخی نهفته بود. لوریدا می‌دانست که این غم هرگز برایش کهنه نخواهد شد.
گفت: «هیچ وقت بهش نگفتم چقدر بهش افتخار می‌کنم. چطور تونستم...»
جک گفت: «چشم‌هات رو ببند. همین الان بهش بگو. من سال‌هاست همین جوری با مادرم حرف می‌زنم.»
«به نظرت می‌شنوه؟»

«مامان‌ها همه چی رو می‌دونن، بچه.»

لوریدا چشمانش را بست. به همه حرف‌هایی فکر کرد که حسرت گفتنشان به مادر روی دلش مانده بود. دوستت دارم. بهت افتخار می‌کنم. تو شجاع‌ترین آدمی هستی که دیده‌م. چرا اون همه مدت باهات بدرفتاری کردم؟ تو بهم بال پرواز بخشیدی، مامان. می‌دونستی؟ حضورت رو اینجا احساس می‌کنم. می‌شه همیشه همین طوری باشه؟

چشم‌هایش را که باز کرد، آسمان پر از ستاره شده بود.

پشت خانه‌مان در میان دشتی پر از علف‌های سبزآبی بوفالو ایستاده‌ام. سمت چپم دریای طلایی گندم‌ها با وزش نسیم موج برمی‌دارد. مزرعه پدر بزرگ و مادر بزرگ، مثل همه مزارع بزرگ روستا، از نو ترازکشی شد. در روزنامه‌ها می‌نویسند طرح رئیس‌جمهور برای حفاظت از خاک باعث نجات دشت بزرگ شده؛ اما پدر بزرگ و مادر بزرگ می‌گویند خدا با بارانش نجاتمان داده است.

من مثل بقیه دخترهای هم‌سن و سالم هستم؛ اما یک فرق بزرگ با آن‌ها دارم و آن اینکه نجات‌یافته‌ام. محال است مرارت‌هایی که در دوره رکود بزرگ کشیدیم و درس‌هایی که از سختی‌ها گرفتیم، یادمان برود. با اینکه تازه هجده سال دارم، حسرت دوران کودکی‌ام را می‌خورم.

او.

روز به روز دلم برایش تنگ‌تر می‌شود و هیچ کس جایش را در دلم پر نمی‌کند.

قدم‌زنان به آرامگاه پشت خانه می‌روم. در این چند سال آنجا را بازسازی کرده‌اند و پرچین سفید تازه‌ای دور آن مربع سبز کشیده‌اند. هر روز یکی از ما به چمن‌های آنجا آب می‌دهد. دورتادور پرچین غرق گل‌های ستاره‌ای شده. روییدن هر جوانه‌ای لب‌خند به لب‌هایمان هدیه می‌کند. هیچ نعمتی همیشه‌گی نیست و باید قدرش

را دانست.

می خواستم چند دقیقه روی نیمکتی که پدر بزرگ ساخته بنشینم؛ ولی ترجیح دادم بایستم و به سنگ نشان قبرش نگاه کنم. می بایست امروز کنارم می بود. این دنیا خیلی به او بدهکار است... به من بیشتر. دفترچه اش را در بغلم می فشارم. چند کلمه ای که در این دفتر به یادگار گذاشته، تا آخر عمرم با من خواهد بود.

پشت سرم صدای باز شدن ورودی آرامگاه را می شنوم. می دانم که مادر بزرگ آمده است دنبالم. نگفته می فهمد کی غمگینم. بعضی وقت ها راحت می گذارد که با خیال راحت سوگواری کنم. گاهی هم دستم را می گیرد. نمی دانم چطور؛ ولی همیشه می داند دردم چیست.

نرده ورودی بسته می شود.

مادر بزرگ کنارم می ایستد. بوی اسطوخدوسی که به صابون زده و وانیلی که در غذا ریخته، به مشامم می خورد. حالا دیگر موهایش سفید شده. خودش می گوید این سفیدی ها نشان شجاعت است. «این نامه امروز برات اومده. از جکه.»

پاکت بزرگ زردی به دستم می دهد که پشت آن جلوی نشانی فرستنده نوشته اند: هالیوود. جک این روزها که اروپا در آتش جنگ می سوزد، مشغول مبارزه با نژادپرستی است.

پاکت را باز می کنم. کتاب کم حجمی در آن است که صفحه ای از آن علامت گذاری شده. صفحه را باز می کنم.

عکس سیاه‌وسفید ناواضحی است از مادر که پشت کامیونی ایستاده و بلندگو به دست دارد. در توضیح عکس آمده: السا مارتینلی، از رهبران اتحادیه، در میان شلیک گاز اشک‌آور و گلوله اعتصاب‌کنندگان را هدایت می‌کند.

به روی عکس دست می‌کشم؛ طوری که انگار کورم و انگشتانم قرار است چیزهای بیشتر و عمیق‌تری از دل عکس بیرون بکشد. چشمانم را می‌بندم و او را به یاد می‌آورم که پشت کامیون ایستاده و فریاد می‌زند: «دیگه بسه، دیگه بسه...»

می‌گویم: «همون روزیه که کشف کرد صدای بلندی داره.»

مادر بزرگ سر تکان می‌دهد. این ماجرای یکی از همان چیزهایی است که در سال‌های اخیر مدام برای هم تعریف کرده‌ایم.

می‌گویم: «باید بودی و می‌دیدیش. خیلی بهش افتخار کردم.»

مادر بزرگ می‌گوید: «اون هم اگه امروز بود، به تو افتخار می‌کرد.»

چشمانم را باز می‌کنم و به سنگ‌نشان روبه‌رویم زل می‌زنم.

السا مارتینلی

۱۸۹۶-۱۹۳۶

مادر. فرزند.

مبارز.

آهسته می گویم: «کاش بهش گفته بودم که بهش افتخار می کنم.» همیشه احساس حسرت در بدترین مواقع به سراغم می آید.

«آخ، عزیزکم، اون خودش می دونه.»

«عوضش می دونی چی گفتم؟ یه مشت مزخرف. بهش محل نداشتم. همیشه زندگی م رو یه جایی بیرون از اینجا تصور می کردم؛ ولی زندگی من همین جا بود.

اون درست کنارم بود.»

مادربزرگ با مهربانی می گوید: «اون از دلت خبر داشت. دیگه وقت رفته.»

«چه جوری می تونم همین جا ولش کنم و برم؟»

از دور صدای خنده های آنت را می شنوم. برمی گردم و می بینمش که دارد به دنبال سگمان به سمت ما می آید. پدربزرگ کنار آسیاب منتظر است که من را تا

ایستگاه قطار ببرد. دارم برای ادامه تحصیل به کالجی دریکی از شهرهای ساحلی کالیفرنیا می روم.

مامان، می رم کالیفرنیا. برمی گردم.

سربلند.

مادر بزرگ می گوید: «قطار پای تو صبر نمی کنه ها. معطل نکن.»

صدای قدم هایش را می شنوم که دور می شود و می دانم که گذاشته تا کمی خلوت کنم. حرف هایی که سال ها در دلم مانده بود، حالا دارد بر زبانم جاری می شود.
«مامان، دارم می رم کالج.»

نسیمی میان چمنزار می وزد. می توانم قسم بخورم که با ورزش نسیم صدایش را می شنوم و حرف هایش را که خیلی وقت بود فراموش کرده بودم، به خاطر می آورم:
تو پاره تن منی، لوریدا. هیچ چی و هیچ کس نمی تونه تو رو از من جدا کنه. تو اولین بار دوست داشتن رو یادم دادی. عشق من به تو همیشه سر جاشه؛ حتی اگه زنده نباشم.

چه خاطره کوتاه فوق العاده ای. خدا حافظی مخصوص مادر به من آرامش و شجاعت می دهد؛ شجاعتی از جنس مال خودش. اگر فقط ذره ای از آن شجاعت به من رسیده باشد، آدم خوشبختی هستم.

شجاع باش.

آخرین جمله ای که در این دنیا به من گفت، همین بود. کاش به او گفته بودم چقدر شجاعتش برایم الهام بخش است. هر شب در خواب هایم به او می گویم

دوستت دارم و اعتراف می‌کنم که چقدر بر من اثرگذار بوده و چطور از او یاد گرفته‌ام در این دنیای مردانه به صدای زنانه درونم گوش کنم.

عشق من به او این‌طور ادامه پیدا می‌کند؛ لحظه‌ای در خیال و لحظه‌ای در خاطره. یادش را این‌طور زنده نگه داشته‌ام. صدایش را در ذهنم می‌شنوم. او ندای وجدان من است. دست‌کم بخشی از دنیا را از دریچه نگاه او می‌بینم. روایت او روایت من است؛ روایت زمین و زمان و اراده تسخیرناپذیر مردم. زندگی ما دو نفر به هم متصل است و مثل هر روایت خوب دیگری، روایت زندگی ما هم آغاز می‌شود و پایان می‌پذیرد و دوباره از نو آغاز می‌شود.

عشقه که باقی می‌مونه.

می‌خواهم زیر لب خیلی آرام بگویم: «خدا حافظ.» اما نمی‌گذارم این کلمه بر زبانم جاری شود. به سنگ‌نشان نگاه می‌کنم و کلمه مبارز را می‌بینم. او تا ابد برایم با این واژه معنی می‌شود.

لبخند زنان برمی‌گردد و از مزرعه رد می‌شوم. مزرعه همیشه خانه‌ام خواهد ماند؛ چون او اینجا چشم‌به‌راه برگشتن من است.

اما حالا که سختی‌ها آب‌دیده‌ام کرده و از دست‌دادن‌ها از من آدم قوی‌ای ساخته، قرار است دوباره جهانگرد شوم و در جست‌وجوی چیزی که فقط در تصوراتم وجود دارد، به غرب بروم. آنچه دنبالش می‌گردم، زندگی جدیدی است متفاوت با آنچه تا به حال شناخته‌ام.

امید سکه‌ای است که همیشه همراهم دارم؛ سکه‌ای که از زنی گرفته‌ام که همیشه دوستش خواهم داشت و حالا که به‌عنوان نسل جدید جویندگان راهی غربم،

آن را با خود خواهم برد.

من زنم.

و اولین مارتینلی ای هستم که به کالج می رود.

یادداشت نویسنده

فرانکلین روزولت، از رؤسای جمهور آمریکا، در نطق آتشین خود خطاب به ملت در ششم سپتامبر ۱۹۳۶ گفت:

«هرگز نباید مزارع گندمی را که زیر آفتاب داغ از بین رفته‌اند و دیگر قابل برداشت نیستند، فراموش کرد. هرگز نباید از یاد برد که مزارع ذرت یکی پس از دیگری سوختند و بی‌برگ و بار شدند و اندک چیزی هم که از آن‌ها به جا ماند، طعمهٔ ملخ‌ها شد. من مراتع خشک دویست هکتاری‌ای را دیده‌ام که علفشان حتی یک گاو را سیر نمی‌کند.»

اما نمی‌خواهم یک لحظه هم به ذهنتان خطور کند که این خشک‌سالی‌های منطقه‌ای تا امروز ادامه پیدا کرده یا آن‌طور که از بعضی از تصاویر به نظر می‌رسد، مناطق قحطی‌زده خالی از جمعیت شده‌اند. زمین ترک‌خورده، آفتاب داغ، باد سوزان، ملخ‌ها، هیچ‌کدام کشاورزان و سهام‌داران سرسخت آمریکایی و زن و بچه‌هایشان را به زانو در نیاورد. آن‌ها روزهای سخت را پشت سر گذاشتند و با اعتماد به نفس و مقاومت و شجاعتشان الهام‌بخش ما شدند. وظیفهٔ پدران آن نسل ساختن خانه بود، وظیفهٔ خودشان نگهداری از خانه. وظیفهٔ ما هم این است که در این مبارزه به آن‌ها کمک کنیم.

مقاومت و شجاعت و اعتماد به نفس. این‌ها کلماتی در توصیف بزرگ‌ترین نسل^{۱۱۶} است؛ کلماتی با معنایی عمیق که از ذهن من بیرون نمی‌رود. به‌ویژه در این وضعیت.

حالا که این یادداشت را می‌نویسم، مه ۲۰۲۰ است و جهان درگیر مبارزه با پاندمی کرونا. تام، دوست صمیمی شوهرم که جزو اولین دوستانی بود که من را به نوشتن تشویق کرد و پدرخوانده پسرمان نیز بود، هفته پیش به کرونا مبتلا شد و درگذشت و نتوانستیم در مراسم خاک‌سپاری او کنار همسرش، لوری و خانواده‌اش باشیم.

من سه سال پیش، نوشتن این رمان را که درباره روزگار سخت آمریکاست، شروع کردم: دوره وقوع بدترین فاجعه زیست‌محیطی در تاریخ، ورشکستگی اقتصادی و بیکاری‌های گسترده. حتی در بدترین کابوس‌هایم نمی‌توانم تصور کنم در دوره مدرن امروزی چنین رکود بزرگی اتفاق بیفتد و مردم محتاج و ترسان از آینده دسته‌دسته از کار اخراج شوند.

همه می‌دانیم که باید از تاریخ عبرت گرفت. کاش از سختی‌های دیگران درس زندگی گرفته باشیم. ما دوره‌هایی بدتر از این را در تاریخ گذرانده‌ایم و از آن مخمصه‌ها نجات یافته‌ایم و حتی توانسته‌ایم پیشرفت کنیم. تاریخ آینه قدرت و استقامت بشر در طول زمان است. در نهایت، کمال‌طلبی و شجاعت و تعهد مشترک ماست که نجاتمان خواهد داد. حالا که گرفتار چنین روزهای سیاهی شده‌ایم، بد نیست به تاریخ، به میراث بزرگ‌ترین نسل و به گذشته خودمان سری بزنیم تا توان و تحملمان را بیشتر کنیم.

قهرمان این رمان شخصیتی خیالی است و السا مارتینلی نماینده صدها هزار مرد و زن و کودکی است که در دهه ۱۹۳۰ در جست‌وجوی زندگی بهتر به غرب رفتند.

خیلی از آن‌ها، مانند مهاجران پیشگام که صد سال پیش از آن‌ها به غرب رفته بودند، با وجود قدرت و شجاعت مثال‌زدنی‌شان، فقط به دنبال نجات و امید به زندگی بهتر بودند.

من در نوشتن این داستان تلاش کردم تا حد ممکن، در ارائه اطلاعات تاریخی به خوانندگان، امانت را رعایت کنم. اعتصابی که در داستان شکل می‌گیرد، زائیده ذهن من است؛ اما جزئیات آن را بر اساس اعتصاب‌های شکل‌گرفته در کالیفرنیا در دهه ۱۹۳۰ نوشته‌ام. شهر ولتی نیز شهری خیالی است. در اصل مجموعه اتفاقات رخ داده در داستان منطبق با سیر حوادث واقعی تاریخی است؛ اما چند جا تاریخ‌ها را جابه‌جا کرده‌ام تا با روایت داستانی‌ام هماهنگ شود. پیشاپیش از مورخان و پژوهشگران آن دوره تاریخی بابت این موضوع عذرخواهی می‌کنم.

لطفاً برای کسب اطلاعات بیشتر درباره کانون‌های گردوغبار یا تجربه‌های مهاجران به کالیفرنیا به بخش پیشنهادهای مطالعاتی وبسایت من به آدرس KristinHannah.com سر بزنید.

درباره نویسنده



کریستین هانا نویسندهٔ پرفروش بیش از بیست رمان منتخب نشریهٔ نیویورک تایمز است. این نویسنده که پیش از این به شغل وکالت مشغول بوده، هم‌اکنون با همسر و پسرش ساکن پاسیفیک شمال غربی است.

یادداشت‌ها

[\[←۱\]](#)

Penny: در زبان عامیانه در آمریکا، همان سنت است؛ پول خُرد معادل یک صدم دلار. م.

[\[←۲\]](#)

Plains Great The: منطقهٔ وسیع همواری در آمریکای شمالی و کانادا که شغل بیشتر ساکنان آن، کشاورزی و دامداری است. م.

[\[←۳\]](#)

Innocence of Age The

[\[←۴\]](#)

Ragtime: نوعی موسیقی آمریکایی به سبک جاز. م.

[\[←۵\]](#)

Road Rock

[\[←۶\]](#)

Pleasure of Woman a of Memoirs

[\[←۷\]](#)

Dalhart

[\[←۸\]](#)

Panhandle Texas

[\[←۹\]](#)

!war the win will Wheat

[\[←۱۰\]](#)

Dances Square

[\[←۱۱\]](#)

Ranger Texas: پلیس ایالتی یا کلانتر شهر تگزاس. م.

[\[←۱۲\]](#)

Olenska Countess

[\[←۱۳\]](#)

Flapper: نسلی از زنان جوان غربی در دههٔ بیست میلادی که موهایشان را چتری می‌زدند، دامن کوتاه می‌پوشیدند، به موسیقی جاز گوش می‌دادند و مخالف رفتار عَرَف آن زمان بودند. م.

[\[←۱۴\]](#)

Journal Farm

[\[←۱۵\]](#)

Amendment Eighteenth

[\[←۱۶\]](#)

Fun Got We Ain't

[\[←۱۷\]](#)

Tree Lonesome: یا لون‌تری، شهری کوچک در ایالت اُکلاهما. م.

[\[←۱۸\]](#)

Hill Fanny: قهرمان زن کتاب خاطرات زنی از لذت. م.

[\[←۱۹\]](#)

Shalott of Lady The: یکی از قهرمانان مجموعه افسانه‌های شاه آرتور. م.

[\[←۲۰\]](#)

Roadster Runabout

[\[←۲۱\]](#)

Hall Grange

[\[←۲۲\]](#)

Rose Hand Second

[\[←۲۳\]](#)

Gritz: ذرت پخته شده با شیر که به آن کره و پنیر و سس گریوی اضافه می شود. م.

[\[←۲۴\]](#)

Composto Gia

[\[←۲۵\]](#)

Prynne Hester: قهرمان رمان داغ ننگ، اثر ناتانیل هائورن. م.

[\[←۲۶\]](#)

Puttana: کلمه‌ای ایتالیایی به معنی زن هرزه. م.

[\[←۲۷\]](#)

mia Madonna: به ایتالیایی، بانوی من. م.

[\[←۲۸\]](#)

Arancini: کوفته برنج به سبک ایتالیایی. م.

[\[←۲۹\]](#)

Pancetta: گوشت نمک سود شده خوک. م.

[\[←۳۰\]](#)

Saloon Silo

[\[←۳۱\]](#)

Ranch XIT

[\[←۳۲\]](#)

Rotary

[\[←۳۳\]](#)

Kiwanis

[\[←۳۴\]](#)

Heathcliff: قهرمان بلندی‌های بادگیر، نوشتهٔ امیلی برونته. م.

[\[←۳۵\]](#)

Lolo

[\[←۳۶\]](#)

Bly Nellie: روزنامه‌نگار و نویسندهٔ مشهور آمریکایی که به شکستن رکورد سفر به دور دنیا در شیبیه‌سازی رمان ژول ورن شهرت دارد. م.

[\[←۳۷\]](#)

Devereaux Stella

[\[←۳۸\]](#)

Marker Miss Little

[\[←۳۹\]](#)

Packard: نوعی خودرو. م.

[\[←۴۰\]](#)

Hooverville

[\[←۴۱\]](#)

State Empire

[\[←۴۲\]](#)

Minestrone

[\[←۴۳\]](#)

Cannoli

[\[←۴۴\]](#)

Ricotta

[\[←۴۵\]](#)

Flag Hoover

[\[←۴۶\]](#)

از مجموعه مکالمات شعرگونه معمولاً بی معنی که بچه‌ها در گفت‌وگو با هم به کار می‌برند. م.

[\[←۴۷\]](#)

Mull

[\[←۴۸\]](#)

Panelle: نوعی خاکینه ایتالیایی. م.

[\[←۴۹\]](#)

Corps Conservation The

[\[←۵۰\]](#)

McElvaine

[\[←۵۱\]](#)

Cimarron

[\[←۵۲\]](#)

Carrio

[\[←۵۳\]](#)

Cirillo

[←۵۴]

Mull

[←۵۵]

Bennett Hugh

[←۵۶]

Pneumonia Dust

[←۵۷]

Cassata Ricotta

[←۵۸]

Turpentine: روغنی است که از شیرۀ درختان خانواده کاج می گیرند و خاصیت دارویی دارد. م.

[←۵۹]

Checkers: گونه‌ای بازی فکری با تخته است که معمولاً با مهره‌های تخته‌نرد و روی صفحه شطرنج انجام می‌شود. م.

[\[←۶۰\]](#)

Silicosis: نوعی بیماری ریوی است که بر اثر تنفس طولانی مدت غبارهای سیلیس ایجاد می‌شود. م.

[\[←۶۱\]](#)

Y Model Ford

[\[←۶۲\]](#)

Robinson Pig Little of Tale The

[\[←۶۳\]](#)

Potter Beatrix

[\[←۶۴\]](#)

Sunday Palm: یکی از اعیاد مسیحیان و یکشنبه قبل از عید پاک است. م.

[\[←۶۵\]](#)

amo Ti: دوست دارم به زبان ایتالیایی. م.

[\[←۶۶\]](#)

Dorothy: قهرمان داستان جادوگر شهر آژ. م.

[\[←۶۷\]](#)

Polenta

[\[←۶۸\]](#)

Desert Mojave: بیابانی در جنوب غربی آمریکا. م.

[\[←۶۹\]](#)

Bowl Dust: ناحیه‌ای که در اثر فرسایش خاک و کم‌بارانی، باد در آنجا طوفان گردوغبار به پا می‌کند. م.

[\[←۷۰\]](#)

State Golden The: لقب شهر کالیفرنیا. م.

[\[←۷۱\]](#)

Valley Joaquin San

[\[←۷۲\]](#)

Mountains Coast

[\[←۷۳\]](#)

Mountains Tehachapi

[\[←۷۴\]](#)

Nevada Sierra

[\[←۷۵\]](#)

Muir John: زمین شناس و سیاح و نویسنده متولد انگلیس و پدر سیستم پارک ملی. م.

[\[←۷۶\]](#)

Light of Range: به معنی طیف نور نیز هست. م.

[\[←۷۷\]](#)

Valley Central

[\[←۷۸\]](#)

Bakersfield

[\[←۷۹\]](#)

Bread Wonder

[\[←۸۰\]](#)

Dewey Jeb

[\[←۸۱\]](#)

Wringer: دستگاهی که از آن برای گرفتن آب لباس‌های شسته‌شده استفاده می‌شود. م.

[\[←۸۲\]](#)

Twinkie: نوعی کیک معروف آمریکایی. م.

[\[←۸۳\]](#)

Midge

[\[←۸۴\]](#)

کشاورزی روی زمین شیب‌دار که در آن، شخم‌زنی و کاشت روی خطوط تراز انجام می‌شود و علاوه بر جلوگیری از فرسایش خاک، رطوبت بیشتری برای محصول فراهم می‌کند. م.

[\[←۸۵\]](#)

Administration Progress Works

[\[←۸۶\]](#)

Ike

[\[←۸۷\]](#)

County Yolo

[\[←۸۸\]](#)

Ane Betty

[\[←۸۹\]](#)

Bow Clara: بازیگر آمریکایی که در آن دوره شهرت زیادی داشت. م.

[\[←۹۰\]](#)

Clock Old the of Secret The

[\[←۹۱\]](#)

Army Salvation (:تشکیلاتی مسیحی که هدفش کمک به فقرا و تبلیغ دینی است. م

[\[←۹۲\]](#)

unbroken be circle the Will: ترانه‌ای برگرفته از یک سرود معروف مسیحی به همین نام. م.

[\[←۹۳\]](#)

Staircase Hidden The

[\[←۹۴\]](#)

Unknown Are Names Whose

[\[←۹۵\]](#)

Clea

[\[←۹۶\]](#)

Flynn Errol: از بازیگران معروف آن دوره در آمریکا. م.

[\[←۹۷\]](#)

Hop Lindy: نوعی رقص آمریکایی که در آن سال‌ها با موسیقی جاز رواج یافت. م.

[\[←۹۸\]](#)

Americanism: گرایش به هویت و فرهنگ اصیل آمریکایی. م.

[\[←۹۹\]](#)

Worker Daily

[\[←۱۰۰\]](#)

Drew Nancy: نام قهرمان مجموعه داستان‌های معمایی آمریکایی. م.

[\[←۱۰۱\]](#)

Herald-Express Angeles Los

[\[←۱۰۲\]](#)

World the Shook That Days Ten

[\[←۱۰۳\]](#)

Reed John

[\[←۱۰۴\]](#)

Manifesto Communist The: کتابی نوشته کارل مارکس و فریدریش انگلس. م.

[\[←۱۰۵\]](#)

Hobbes: فیلسوف انگلیسی. م.

[\[←۱۰۶\]](#)

جمله‌ای معروف از کارل مارکس. م.

[\[←۱۰۷\]](#)

Rodgers Jimmie: خواننده و نوازنده آمریکایی سبک کانتری در اوایل قرن بیستم. م.

[\[←۱۰۸\]](#)

League Anti-Nazi Hollywood: گروهی متشکل از اهالی صنعت فیلم سازی در آمریکا که مخالف فاشیسم و نازیسم بودند. م.

[\[←۱۰۹\]](#)

Tamal: نوعی غذای سنتی مکزیک. م.

[\[←۱۱۰\]](#)

Arc of Joan: دختری فرانسوی که به خاطر مبارزاتش در جنگ با انگلستان، قهرمان لقب گرفت. م.

[\[←۱۱۱\]](#)

Martini: نوعی نوشیدنی الکلی ترکیبی. م.

[\[←۱۱۲\]](#)

Eat No ,Work No

[\[←۱۱۳\]](#)

Fresno

[\[←۱۱۴\]](#)

رنگ سرخ نماد ایدئولوژی کمونیسم است که در اینجا برای کنایه به کار برده شده است. م.

[\[←۱۱۵\]](#)

Strike Lucky

[\[←۱۱۶\]](#)

Generation Greatest The: لقب نسلی که در دوران رکود بزرگ در ایالات متحده آمریکا بزرگ شدند و سپس در جریان جنگ جهانی دوم به جنگ رفتند. م.